

Gemmell, David

دیوید گمل  
پادشاه آن سوی دروازه / نویسنده دیوید گمل ؛ مترجم سهیلا فرزین نژاد - تهران، کتابسرای  
تندیس، ۱۳۸۹

ISBN 978-964-8944-63-1

The king beyond the gate.c. 1988

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
عنوان اصلی:  
۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م.  
فرزین نژاد سهیلا ۱۳۲۹ - مترجم.

PZ۳۱/گ۸۲۳ ب ۲ ۱۳۸۹

۸۲۳/۸۱۳

۱۹۷۶۳۶

کتابخانه ملی ایران

اولین رمان دیوید گمل «اسطوره» در سال ۱۹۸۴ چاپ شد. او کتاب‌های پرفروش زیادی نوشته است، از جمله افسانه‌های درنای، داستان‌های یان شانو و سری سنگ‌های قدرت. اینک او با نام سلطان فانتزی‌های قهرمانی انگلستان شناخته می‌شود. او تا آخرین روزهای زندگی‌اش که با برگزاری نمایشگاه کتاب دو سال پیش همزمان شد، در ساسکس انگلستان زندگی می‌کرد.



تهران، خیابان ولی عصر ترسیده به اسناد مطهری شماره ۱۹۷۷  
تلفن: ۸۸۸۹۲۹۱۷ - ۸۸۹۱۳۸۷۹ دفتر: دورنگار و تلفن: ۲۸ - ۸۸۹۱۳۰۲۸ - ۸۸۹۱۳۰۸۱  
WWW:TandisBooks.com E-mail: Info@TandisBooks.com

پادشاه آن سوی دروازه

نویسنده: دیوید گمل

مترجم: سهیلا فرزین نژاد

حروفچین و صفحه‌آرا: اکرم سرساخت

چاپ اول: ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰

چاپ: غزال

قیمت ۹۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۹۴۴-۶۳-۱  
ISBN: 978-964-8944-63-1

اگر آرزوها اقیانوس بودند، همه‌ی ما ماهی بودیم.

برای تمام ماهی‌ها

سهیلا فرزین نژاد

## سراغاز

درختان پوشیده در حجاب برف بودند و جنگل پایین پای او چون عروسی مردد، در انتظار بود. دقایقی در میان صخره‌ها و قلوه سنگ‌ها ایستاد و چشم‌انداز را از نظر گذراند. برف بر روی شنلش که با پوست آستر شده بود، و بر روی کلاه لبه پهنش نشسته بود، اما او اعتنایی به برف نداشت، همان طور به سرمایی که تا اعماق گوشش نفوذ می‌کرد و استخوان‌هایش را کرحت می‌کرد او می‌توانست آخرین انسان زنده بر روی سیاره‌ای در حال مرگ باشد.

نیمه آرزویی کرد که کاش بود.

سرانجام، پس از خاطر جمع شدن از این که گشت و نگهبانی وجود ندارد، از کناره‌ی کوه به طرف پایین به راه افتاد، گام‌هایش را با احتیاط بر روی سرایشی‌های خطرناک می‌گذاشت، حرکاتش کند بود و می‌دانست که سرما خطری فزاینده و جدی برای او خواهد بود. نیاز به جایی برای اتراق و آتشی برای گرم شدن داشت.

پشت سرش کوهستان دلنوح در زیر ابرهایی که به سرعت متراکم می‌شد، می‌غرید. در مقابل او جنگل اسکولتیک پهن شده بود، سرزمین افسانه‌ی سیاه، رویاهای هدر رفته و خاطرات کودکی.

جنگل خاموش بود، غیر از تق تق گاه به گاه شاخه‌ای نازک و خشک که زیر بار سنگین برفی که هر لحظه بیشتر می‌شد، وا می‌داد و می‌شکست، با صدای ابریشمین برفی که از روی شاخه‌های بیش از حد سنگین سر می‌خورد و پایین می‌افتاد.

تنا کا برگشت تا نگاهی به جاهای پای خود بیندازد. تا همین جا هم شکل منظم و گرد آن‌ها از بین رفته بود و تا چند دقیقه دیگر کاملاً پر و از نظر محو می‌شد. به زحمت پیش رفت، افکارش سرشار از اندوه بود و خاضراتش درهم ریخته و مغشوش.

در غار کم عمقی، دور از باد پناه گرفت و آتشی کوچک روشن کرد. شعله‌ها زبانه کشیدند و بزرگ‌تر شدند، رقصنده‌های سایه‌ای فرمز بر روی دیواره‌ی غار به هر سو پیچ و تاب می‌خوردند. دستکش‌های پشمی‌اش را در آورد و دست‌هایش را روی شعله‌ها نگاه داشت و به هم مالید؛ سپس بادیست‌های گرم صورتش را محکم مالید، پوست صورتش را در میان انگشتانش می‌گرفت و فشار می‌داد تا خون به جریان بیفتد. می‌خواست بخوابد، اما غار هنوز به اندازه‌ی کافی گرم نبود. ازدها مُرده بود. سرش را تکان داد و چشم‌هایش را بست. آنانائیس، دکادو، الیاس، بلتزر. همه مُرده بودند. قربانی خیانت شده بودند، چون فراتر از هر چیز دیگری به غرور و وظیفه اعتقاد داشتند. مُرده بودند؛ زیرا باور داشتند که ازدها شکست‌ناپذیر است و حق و نیکی می‌بایست سرانجام پیروز شود.

تنا کا تکانی به خود داد، خواب را از سرش براند و شاخه‌های بزرگتری روی آتش گذاشت.

با صدای بلند گفت: «ازدها مُرده.» پژواک صدایش در غار پیچید. فکر کرد، چه قدر عجیب است. کلام حقیقت دارد، ولی او هنوز هم نمی‌تواند آن را بپذیرد. به سایه‌های آتش خیره شد، دوباره سالن‌های مرمرین قصر خود را در و تریا دید. آتشی در آن جا روشن نبود، فقط نسیم خنک و ملایمی که از داخل اتاق‌های اندرونی می‌وزید، سنگ سرد، جلوی داغی طاقت فرسای آفتاب صحرا را

می‌گرفت و آن را کنترل می‌کرد. مبل‌های نرم و فرش‌های دستباف؛ خدمتگزارانی که تنگ‌های پر از نوشیدنی سرد را می‌بردند و آب پر بها و با ارزش را برای آب دادن باغ گل رز او و حفظ زیبایی درختان گلدار می‌آوردند. کسی که پیام را آورد بلتزر بود. بلتزر وفادار - بهترین جنگجو با درجه‌ی سرگروهانی در تمام گردان.

بلتزر در آن کتابخانه‌ی بزرگ معذب ایستاده بود؛ لباس‌هایش پوشیده از ماسه و گرد و خاک سفر. قربان، ما احضار شدیم. شورش‌ها به یکی از هنگ‌های بسکا در شمال حمله کردن و اونا رو شکست دادن و باریس خودش این احضار به رو صادر کرده.»

«از کجا می‌دونی که باریس بوده؟»

«از مُهرش قربان. مُهر شخصی خودش. و پیامش: ازدها فرا می‌خواند.»

«پونزده ساله که هیچ‌کس باریس رو ندیده.»

«می‌دونم، قربان. اما مُهرش...»

«یک تکه موم هیچ مفهومی نداره.»

«برای من چرا، مفهوم داره، قربان.»

«پس تو بر می‌گردی درنای؟»

«بله، قربان. شما چی؟»

«برگردم کجا، بلتزر؟ تمام سرزمین یکپارچه ویرانه است. پیوندی‌ها هم شکست‌ناپذیرن. و کی می‌دونه که چه نیروهای جادویی و پلیدی در مقابل شورش‌ها به صف می‌شن؟ قبول کن، مردا پونزده ساله که ازدها از هم پاشیده شده و همه‌ی ما هم الان پیرتر شدیم. اون موقع من یکی از افسرهای جوون‌تر بودم ولی الان چهل سالمه. تو باید نزدیک پنجاه سالگی باشی - اگر ازدها هنوز باقی مونده بود تو الان بازنشسته می‌شدی.»

بلتزر خود را کشید و محکم خیردار ایستاد. گفت: «می‌دونم. اما غرور ما رو صدا می‌زنه. من تمام عمرم رو صرف خدمت به درنای کردم و الان نمی‌تونم این



احضاریه رو نادیده بگیرم.»

تنا کا گفت: «ولی من می‌تونم موضوع از دست رفته به سسکا وقت بده، خود اون خودش رو نابود می‌کنه. اون دیوونه است. تمام دم و دستگاه داره متلاشی می‌شه.»  
 «من در سخن پردازی مهارت چندانی ندارم، قربان. سیصد کیلومتر راه رو او مدم که پیغام رو برسونم. من به دنبال مردی او مدم که بهش خدمت می‌کردم، اما اون این جا نیست. معذرت می‌خوام که مزاحمتون شدم.»  
 هنگامی که جنگجو به سوی در برگشت، تنا کا گفت: «گوش کن، بلتزر! اگر کوچکترین شانس برای موفقیت وجود داشت، من خودم با کمال میل با تو می‌او مدم. اما موضوع بوی شکست می‌ده.»  
 بلتزر گفت: «فکر می‌کنین که خودم اینو نمی‌دونم؟ فکر می‌کنین همه‌ی ما اینو نمی‌دونیم؟» و سپس رفت.

مسیر باد عوض شد و در داخل غار پیچید، دانه‌های برف را به طرف شعله‌های آتش پراکند. تنا کا زیر لب دشنام داد. شمشیرش را کشید و از غار بیرون رفت. دو تکه‌ی کلفت از شاخه‌ای برید و آن‌ها را پیش کشید تا دانه‌های غار را با آن‌ها ببیند. پس از گذشت چندین ماه، او دیگر ازدها را فراموش کرده بود. او زمین‌هایی داشت که باید سرکشی می‌کرد، مسایل مهمی در دنیای واقعی.

سپس ایلای بیمار شده بود. او خودش در شمال بود، مشغول سر و سامان دادن به نگهبانان محافظ برای حراست از جاده‌ی ادویه، که خبر را شنید. با شتاب به سوی خانه به راه افتاد. پزشکان گفتند ایلای تبی دارد که رفع خواهد شد و جای هیچ نگرانی نیست. اما وضع او بدتر شد. به او گفتند بیماری ریه دارد. گوشت بدنش تحلیل رفت تا جایی که سرانجام پوستی بر استخوان بر روی تخت خواب پهن دراز کشیده بود. نفس‌هایش بریده بریده و چشمانش که زمانی به راستی زیبا بود اینک در زیر سایه‌ی مرگ می‌درخشید. روز پس از روز در کنار او مانده بود، با او حرف زده بود، دعا خوانده بود، به او التماس کرده بود که زنده بماند و تسلیم مرگ نشود.

و سپس ایلای او را ترک کرده بود و قلب او فرو ریخته بود. از برنامه‌اش برای برپایی ضیافتی می‌گفت و سکوت کرد تا فکر کند چه کسانی را می‌خواهد دعوت کند.

تنا کا گفته بود: «ادامه بده.» اما ایلای رفته بود. به همین سادگی. خاطرات مشترک ده سال، امیدها و آرزوها، لذت‌ها و خوشی‌ها به سان قطره‌ای آب بر روی شن‌های کویری خشک محو و نابود شده بود.  
 او را از بسترش بلند کرده بود، شال پشمی سفیدی به دورش پیچیده بود. او را به باغ‌گل‌های رز برده بود و در بازوان خود نگاه داشته بود.  
 مرتب می‌گفت: «دوستت دارم.» موهایش را نوازش می‌کرد و مانند کودکی او را تکان می‌داد. خدمتگزاران به دور آن‌ها حلقه زدند، هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت تا یک ساعتی سپری شد، سپس دو تن از آن‌ها پیش آمدند، آن دو را از هم جدا کردند و تنا کای گریبان را به اتاق خودش بردند. در آن جا طوماری مهر شده را دید که بیانگر وضعیت روز سرمایه‌گذاری‌های تجاری او بود، و در کنار آن نامه‌ای از استاس، حسابدارش. این نامه شامل توصیه‌هایی درباره‌ی مناطق مناسب برای سرمایه‌گذاری بود، و اظهار نظرهای قاطع سیاسی درباره‌ی نواحی و مناطقی که می‌بایست از آن‌ها دوری کرد، یا آن‌ها را تحت سلطه در آورد و یا آن‌ها را مورد توجه قرار داد.

بدون فکر نامه را باز کرد، فهرست مستعمرات واگریایی، فرصت‌هایی که در لیتریا وجود داشت و حماقت درنای‌ها را از نظر گذراند تا به جملات آخر نامه رسید:

سسکا شورشیان جنوب دشت ستران را از میان برداشت. به نظر می‌رسد که او دوباره مشغول لاف زدن درباره‌ی مهارت‌ها و زیرکی خوش است. پیامی فرستاده و کهنه سربازان را فراخوانده است؛ به نظر می‌رسد که از پانزده سال پیش که ازدها را از هم پاشیده، هنوز از آن می‌ترسد. اینک هراس‌هایش را پشت سر گذاشته است. با از میان رفتن

هراس‌ها او مردی جدید شده. پیوندی‌ها وحشت آور هستند. این چه

دنیایی است که در آن زندگی می‌کنیم.

تناکا گفت: «زندگی می‌کنیم؟ هیچ‌کس زندگی نمی‌کنه — همه مُردن.»

از جا برخاست، به سوی دیوار غربی پیش رفت، در مقابل آینه‌ی بیضی شکلی ایستاد و به ویرانه‌ی زندگی خود چشم دوخت. تصویرش در آینه به او خیره شده بود، چشمان اریب بنفش رنگش متهم کننده بود و لب‌های به هم فشرده‌اش تلخ و خشمگین.

تصویرش گفت: «برگرد خونه، و بسکا روبکش.»

ساختمان پادگان کفن پوش از برف در جای خود ایستاده بود، پنجره‌های شکسته مثل زخم‌های کهنه و جوش نخورده بازمانده بودند. میدانی که روزگاری لگدکوب ده هزار مرد بود و صاف، اینک به خاطر علف‌هایی که از زیر برف سر برآورده بودند، ناهموار شده بود.

خود اژدها نیز در معرض بدرفتاری و خشونت شدید قرار گرفته بود؛ بال‌های سنگی‌اش را خرد کرده و از پشتش جدا کرده بودند. نیش‌هایش را با ضربه‌ی چکش شکسته و رنگ قرمز به صورتش پاشیده بودند. هنگامی که تناکا خاموش و با حالتی احترام آمیز در مقابل آن ایستاده بود، به نظرش رسید که اژدها اشک خون می‌بارد.

تناکا به میدان چشم دوخته بود و تصاویری درخشان از میان خاطرات در ذهنش زنده می‌شد؛ آنانائیس با فریاد به افرادش فرمان می‌داد، اوامری متناقض که باعث می‌شد آن‌ها با یکدیگر برخورد کرده و بر زمین بیفتند.

غول پیکر مویور هوار می‌زد: «موش‌های مستراح! اسم خودتون رو گذاشتین

سریاز؟»

تصاویر در مقابل خلاء سفید و شبح‌گونه‌ی حقیقت محو شد و پشت تناکا

لرزید. به سوی چاه رفت، سطلی کهنه در کنار آن قرار داشت، دسته‌ی آن هنوز به طناب در حال پوسیدن بسته بود. سطل را به داخل چاه انداخت و صدای شکستن یخ را شنید، سپس سطل پر از آب را بالا کشید و آن را به سوی ازدها برد.

کندن و پاک کردن رنگ قرمز بسیار سخت بود، اما او تقریباً یک ساعتی روی آن کار کرد و آخرین آثار رنگ قرمز را با خنجرش از روی سنگ تراشید.

سپس روی زمین پرید و چشم به کاردستی خود دوخت.

حتی بدون رنگ قرمز، قیافه‌ی ازدها ترحم‌انگیز بود و غرورش شکسته، تناکا یک بار دیگر به آنانائیس اندیشید.

گفت: «همون بهتر که مُردی و زنده نموندی تا اینو ببینی.»

باران شروع به باریدن کرد، سوزن‌های یخی که صورتش را نیش می‌زد. تناکا کوله پستی‌اش را روی دوشش انداخت و به سوی پادگان متروک دوید. در باز بود و او قدم به داخل اقامتگاه قدیمی افسران گذاشت. با ورود او موشی دوید و به درون زوایای تاریک پناه برد، اما تناکا اعتیابی به آن نکرد، به سوی اتاق‌های بزرگ‌تر عقب ساختمان پیش رفت. در اتاق سابق خودش، کوله پستی‌اش را روی زمین انداخت و با دیدن بخاری دیواری خندید؛ هیزم در بخاری چیده شده و آماده‌ی روشن شدن بود.

در آخرین روز، با وجود آگاهی از این که آن جا را ترک می‌کنند، کسی به اتاق او آمده و هیزم‌ها را چیده و بخاری را آماده ساخته بود.

دکادو، آجودان او؟

نه. هیچ اثری از عنصر لطافت و احساسات در ساختار شخصیتی او وجود نداشت. قاتلی وحشی بود، که فقط با انضباط و قوانین سختگیرانه‌ی ازدها و حس وفاداری خشک و متمصبانه نسبت به نظام تحت کنترل قرار گرفته بود.

پس چه کس دیگری؟

پس از مدتی دست از مطالعه و بررسی چهره‌هایی که خاطرات و ذهنش در مقابل او قرار می‌داد، برداشت. هرگز نمی‌توانست بفهمد و بداند.

به خود گفت، پس از گذشت پانزده سال چوب باید به اندازه‌ی کافی خشک باشد که بدون دود بسوزد، و شاخه‌های ریز را زیر کننده‌های هیزم گذاشت. خیلی زود زبانه‌های آتش بالا گرفت و چوب‌ها شروع به سوختن کردند.

با حرکتی ناگهانی، در جستجوی تاقچه‌ای پنهان، به سوی دیواری رفت که صفحه‌ای رویش را پوشانده بود. زمانی با اشاره بر روی یک دگمه، این صفحه از جای خود عقب می‌رفت، اکنون بر روی لولایی زنگ زده جیرجیر می‌کرد. آرام و با زور صفحه را کنار کشید. پشت آن تاقچه‌ای کوچک بود که سال‌ها قبل از فروپاشی و انحلال، به خاطر کندن لوحی سنگی از جای خود، بر روی دیوار ایجاد شده بود. بر روی دیوار پشت تاقچه کتیبه‌ی نادیر قرار داشت. بر روی آن

نوشته بود:

نادیر هستیم ما

جوان زاده

با خون سرشته

سلاطین تبر

همواره پیروز

پس از چندین ماه، برای اولین بار، تناکا لبخند زد و بخشی از باری که بر روحش سنگینی می‌کرد، برداشته شد. سال‌ها از مقابل چشمش عقب رفتند و او خود را دوباره مرد جوانی دید، جوانی که به تازگی از جلگه‌ها آمده بود. آمده بود تا خدمت خود را با ازدها آغاز کند. دوباره نگاه خیره‌ی تازه افسران هم رتبه‌اش را بر روی خود حس کرد و خشونت آن‌ها را که سعی در پنهان کردن آن نداشتند. یک شاهزاده‌ی نادیر در ازدها؟ غیرقابل تصور بود - بعضی‌ها حتی فکر می‌کردند شرم آور است. اما وضعیت او یک مورد خاص بود.

ازدها یک قرن پیش، پس از جنگ‌های اولیه‌ی نادیرها، توسط مگنوس زخم زن تشکیل شده بود، همان زمانی که جنگ سالار شکست‌ناپذیر، اولر یک، سپاهیان را به سوی دیوارهای دروس دلنوج، قوی‌ترین قلعه‌ی نظامی دنیا، برده

بود و توسط ارل برنز و جنگجویان او عقب رانده شده بود.

قرار بود ازدها اسلحه‌ی درنای در مقابل حمله‌ی احتمالی نادیرها در آینده باشد. و آن گاه کابوسی صورت حقیقت به خود گرفته بود - و در حالی که خاطرات جنگ دوم نادیرها هنوز تازه و زنده بود - یک مرد قبیله به نظام راه یافته و پذیرفته شده بود. از آن هم بدتر، او یکی از نوادگان اولریک بود و نسلش مستقیماً به خود اولریک می‌رسید. با وجود این، آن‌ها هیچ راهی نداشتند جز این که حق شمشیرش را به او بدهند.

زیرا او فقط از طرف مادری نادیر بود.

از طرف شجره‌ی پدری، او نیره‌ی ارل برنز، رگناک شگفت‌انگیز بود.

این مشکلی بود برای آن‌هایی که از ته دل از او متنفر بودند.

چه گونه می‌توانستند با تنفر خود از اولاد بزرگ‌ترین قهرمان درنای رو به رو شوند و کنار بیایند؟ برای آن‌ها آسان نبود، اما به نحوی از عهده‌ی آن بر آمدند. خون بز بر روی بالش او پاشیدند، عقرب در چکمه‌هایش پنهان کردند. بندهای زینش را بریدند و سرانجام افعی در بسترش گذاشتند.

هنگامی که بر روی افعی غلت زده بود، نیش‌های افعی در ران او فرو رفته و چیزی نمانده بود که بمیرد. خنجر را از روی میز کنار تختش قاپ زده بود، مار را کشته و در محل نیش‌ها بر روی رانش شکاف‌هایی ضربداری ایجاد کرده بود، با این امید که جریان خون سم را از بدنش خارج کند. سپس کاملاً بی‌حرکت دراز کشیده بود. می‌دانست که هر تکانی، حرکت سم را در بدنش شدت و سرعت خواهد بخشید. صدای پاهایی را در راهرو شنیده و فهمیده بود که آنانائیس است. افسر گارد، که پس از اتمام کشیک به اتاق خود باز می‌گردد.

دلش نمی‌خواست او را صدا بزند، زیرا می‌دانست آنانائیس از او خوشش نمی‌آید. اما از طرفی دلش هم نمی‌خواست بمیرد! نام آنانائیس را صدا زد، در باز شد و غول‌پیکر مو بور در آستانه‌ی در ایستاده بود.

تنا کاگفت: «یک افعی منو نیش زده.»

آنانائیس سرش را خم کرد، از میان درگذشت و به طرف بستر تنا کا رفت. مار مرده را با چکمه‌ی خود به کناری کشید. سپس به زخم روی ران تنا کا نگاه کرد.

پرسید: «چه قدر ازش گذشته؟»

«دو - سه دقیقه.»

آنانائیس سرش را تکان داد. گفت: «عمق برش‌ها کافی نیست.»

تنا کا خنجر را به دست او داد.

«نه. اگر به اندازه‌ی کافی عمیق بودن، اون وقت به ماهیچه‌های اصلی لطمه زده

بودین.»

به جلو خم شد، دهان خود را بر روی زخم گذاشت، آن را مکید و زهر را از زخم بیرون کشید. سپس شریان‌بندی روی رانش بست و رفت تا جراح را خبر کند. حتی با وجود این که بیشتر سم بیرون کشیده شده بود، هنوز هم چیزی نمانده بود که شاهزاده‌ی نادیر بمیرد. بی‌هوش شد و به حالت اغما فرو رفت. این وضع چهار روز طول کشید و وقتی که بیدار شد آنانائیس در کنار بستر او بود.

«حالتون چه طوره؟»

«خوبیم.»

«ظاهر تون که خوب به نظر نیاید، با وجود این خوشحالم که زنده هستین.»

هنگامی که مرد درشت هیكل بلند شد که برود، تنا کاگفت: «ازت ممنونم که

نجاتم دادی.»

مرد در حالی که به سوی در می‌رفت، لبخندی زد و گفت: «خواهش می‌کنم، خوشحالم که تونستم کاری بکنم، ولی به هر صورت دوست ندارم با خواهر من ازدواج کنین. راستی سه تا افسر جوون دیروز از خدمت اخراج شدن. فکر می‌کنم از حالا به بعد بتونین راحت بخوابین.»

تنا کاگفت: «من هیچ وقت این کارو نمی‌کنم. برای نادیرها، این راه مرگه.»

آنانائیس گفت: «پس تعجیبی نداره که چشماشون اریب شده.»



رنیا به مرد سالخورده کمک کرد که از جا برخیزد، سپس آتش کوچک را با برف پوشاند تا شعله‌ها را فرو بنشانند. با جمع شدن ابرهای طوفان‌زا، عبوس و تهدید کننده، بالای سر آنها، درجه‌ی حرارت هوا افت شدید پیدا کرد. دخترک ترسید، زیرا مرد پیر دیگر نمی‌لرزید و اینک در کنار درخت خشکیده ایستاده و منگ به زمین کنار پایش خیره شده بود.

دختر بازویش را دور کمر مرد انداخت و گفت: «بیا بریم نولین. پادگان قدیمی همین نزدیکی هاست. چیزی نمونه برسیم.»

مرد خود را کنار کشید و ضجه زد: «نه! من اون جا نمیام. اونا منو پیدا می‌کنن. می‌دونم که پیدام می‌کنن.»

دختر آرام گفت: «راه بیفت، سرما تورو می‌کشه.»

فروتنانه به دخترک اجازه داد که او را از میان برف پیش ببرد. دختر بلند قد بود و قوی، اما راه بسیار دشوار بود و خسته کننده. تا زمانی که از آخرین ردیف بوته‌های قبل از میدان ازدها بگذرند، به نفس نفس افتاده بود.

گفت: «فقط چند دقیقه دیگه مونده. اون وقت می‌تونی استراحت کنی.»

پیرمرد گویی از شنیدن وعده‌ی سرپناه جان تازه‌ای گرفت و با گام‌های تندتری پیش رفت. دوباره نزدیک بود بر زمین بیفتد، اما دختر او را نگاه داشت. در نزدیک‌ترین ساختمان را بالگدگشود و پیرمرد را به داخل برد. شال پشمی سفیدی را که روی سرش انداخته بود، برداشت و دستی به داخل موهای سیاه، کورتاه و از عرق به هم چسبیده‌ی سرش کشید.

اینک که از باد گزنده دور بود و بدنش با شرایط جدید خو می‌گرفت، پوستش شروع به سوختن کرد. شل پوست گوسفند سفیدش را باز کرد و آن را از روی شانه‌های پهنش انداخت. در زیر آن بلوز پشمی آبی رنگ سبکی به تن داشت و شلواری مشکی چکمه‌هایش که با پوست گوسفند آستر شده بود، تا بالای زانویش می‌رسید. در پهلوی او خنجر نازک آویزان بود.

مرد پیر به دیوار تکیه داد. تمام بدنش می‌لرزید. لرزشی غیر قابل کنترل.

نال نال گفت: «اونا منو پیدا می‌کنن. پیدا می‌کنن.» رنیا اعتنایی به او نکرد و در راهرو پیش رفت.

از انتهای راهرو مردی ظاهر شد. رنیا به او زل زد، خنجرش را آماده در دست نگاه داشته بود. مرد بلند قد بود، سبزه و مو مشکی، لباس سیاه به تن داشت. شمشیری بلند در کنارش آویزان بود. پیش آمد، آهسته ولی با اتکاء به نفس و اطمینانی که از نظر رنیا هراس آور بود. همان طور که نزدیک می‌شد، رنیا خود را برای حمله آماده می‌کرد. به چشمان مرد زل زده بود.

ناگهان متوجه شد که چشمان مرد زیباترین رنگ بنفش بود، و ارب مثل چشمان مردان قبایل شمالی نادیر. با وجود این صورتش چهارگوش بود و تقریباً خوش قیافه، غیر از خط خشن و بی‌رحم دهانش.

رنیا می‌خواست با حرف او را متوقف کند، می‌خواست به او بگوید که اگر پیش تر بیاید کشته خواهد شد. اما نتوانست. اطراف او راه‌آله‌ای از قدرت احاطه کرده بود - اقتداری که برای رنیا هیچ راهی باقی نمی‌گذاشت جز تسلیم شدن. و آن گاه مرد از او رد شده و بر روی نولین خم شده بود.

رنیا فریاد زد: «کاری به اون نداشته باش! تنا کا به سوی او برگشت.»

به آرامی گفت: «توی اتاق من بخاری روشن. ته راهرو، سمت راست. من اونو می‌برم اون جا.» به نرمی پیرمرد را از جا بلند کرد و او را به اتاق خود برد و روی تخت باریک خواباند. شل و چکمه‌های مرد را در آورد و به نرمی شروع به مالش دادن ساق پاهای پیرمرد کرد که کیود و متورم شده بود. برگشت و پتویی به سوی دختر پرت کرد و گفت: «اینو روی آتش گرم کن.» برگشت و کارش را از سر گرفت. پس از مدتی تنفس مرد را با دقت گوش کرد - عمیق و منظم بود.

رنیا پرسید: «خوایش برده؟»

«آره.»

«زنده می‌مونه؟»

تنا کا بلند شد و پشتش را صاف کرد. گفت: «کی می‌تونه بگه؟»

«ممنون که بهش کمک کردین.»

تنا کا جواب داد: «ممنون که منو نکشتی.»

«شما این جا چی کار می‌کنین؟»

«کنار آتش می‌شینم و منتظر می‌مونم تا توفان تموم بشه. می‌خوای چیزی

بخوری؟»

در مقابل آتش نشسته و دو نفری از گوشت خشک و بیسکویت‌های سفت خوردند و چند کلامی بیشتر حرف نزدند. تنا کا مردی کنجکاو و فضول نبود و رنیا هم حس کرد که مرد تمایلی به حرف زدن ندارد. اما سکوت اصلاً آزاردهنده نبود. رنیا برای اولین بار در طول هفته‌ها احساس راحتی و آرامش می‌کرد، حتی تهدید آدمکش‌ها نیز در این جا کمتر واقعی به نظر می‌رسید، گویی این پادگان بهشتی بود که با جادو حفاظت می‌شد - جادویی نامریی ولی بدون شک بسیار قدرتمند.

تنا کا به پستی صندلی‌اش تکیه داد، دختر را تماشا می‌کرد که به شعله‌ها چشم دوخته بود. صورتش چشمگیر بود، بیضی شکل با گونه‌های برجسته و چشمان درشت. رنگ چشمانش آن قدر تیره بود که با سیاهی مردمک آن یکی شده بود. روی هم رفته به نظر تنا کا، حالتی که دخترک داشت قدرت بود، قدرتی که آسیب‌پذیری دختر آن را تحت تأثیر قرار داده بود، گویی دچار ترسی نهانی است و یا ضعفی پنهان او را آزار می‌دهد. اگر زمان دیگری بود، تنا کا جذب این دختر می‌شد. اما وقتی به درون خود مراجعه کرد نتوانست هیچ احساسی بیابد، هیچ تمایلی... باشگفتی دریافت که هیچ نشانی هم از زندگی پیدا نمی‌کند.

دختر سرانجام گفت: «ما تحت تعقیب هستیم.»

«می‌دونم.»

«از کجا می‌دونین؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و هیزمی به آتش اضافه کرد. گفت: «در جاده‌ای هستین که به هیچ جا نمی‌ره، اسب و آذوقه هم ندارین. با وجود این لباس‌هاتون

گرون قیمته و رفتار تون مؤدبانه و با فرهنگ. بنابراین دارین از چیزی یا کسی فرار می‌کنین، و معلومه که اونا به دنبال شما هستن.»

رنیا پرسید: «این موضوع شما رو ناراحت می‌کنه؟»

«چرا باید ناراحتم کنه؟»

«اگر شما هم با ما دستگیر بشین، به همراه ما کشته می‌شین.»

تنا کا گفت: «بنابراین با شما دستگیر نمی‌شم.»

رنیا پرسید: «بهتون بگم چرا تحت تعقیب هستیم؟»

«نه. این زندگی خود تونه. مسیر ما در این جا با هم تلاقی کرده، اما از این جا به بعد هر کدوم به راهی جدا و به سوی سرنوشت‌های جدایی می‌ریم. نیازی نیست که چیزهای زیادی از همدیگه بدونیم.»

«چرا؟ می‌ترسین که دوستن اون باعث بشه اهمیت بدین؟»

با دقت به سؤال دختر فکر کرد، متوجه خشم در چشمان او شد. گفت: «شاید. اما چیزی که منو می‌ترسونه اون ضعفه که به دنبال اهمیت دادن میاد. من هدفی دارم و کاری که باید انجام بدم و نیاز به مشکل دیگه‌ای توی فکر و ذهنم ندارم. نه، این درست نیست - من مشکل دیگه‌ای توی فکر و ذهنم نمی‌خوام.»

«به نظر تون این خودخواهانه نیست؟»

«البته که هست. اما این خودخواهی به بقا کمک می‌کنه.»

رنیا از کوره در رفت. گفت: «و این خیلی اهمیت داره؟ بقا این قدر مهمه؟»

«باید باشه، در غیر این صورت الان شما در حال فرار نبودین.»

به سوی مردی که در بستر خوابیده بود، اشاره کرد و گفت: «این برای اون خیلی اهمیت داره، نه برای من.»

تنا کا با آرامش گفت: «اون نمی‌تونه از مرگ فرار کنه. به هر صورت روشن‌بین‌هایی هستن که اعتقاد دارن که بعد از مرگ بهشتی وجود داره.»

دختر لبخند زنان گفت: «اون همین باور رو داره. و از همین می‌ترسه.»

تنا کا آهسته سرش را تکان داد و چشمانش را مالید. به زور لبخندی زد و گفت:

«این برای من یک ذره زیاده. فکر می‌کنم حالا دیگه بخوابم.» پتویش را برداشت، آن را روی زمین پهن کرد و دراز کشید. کوله‌اش را زیر سرش گذاشته بود.

رنیا گفت: «شما ازدها هستین، مگه نه؟»

تنا کا سرش را بلند کرد و به بازویش تکیه داد و گفت: «از کجا فهمیدی؟»

«از حالتی که گفتین اتاق من.»

«چه زیرک!» دراز کشید و چشمانش را بست.

«من رنیا هستم.»

«شب به خیر، رنیا.»

«ممکنه اسمتون رو به من بگین؟»

فکر کرد که تقاضای او را رد کند، تمام دلایلی را که برای نگفتن اسمش داشت از نظر گذراند.

گفت: «من تنا کا خان هستم.» و خوابید.

\*\*\*

اسکالر در همان حالی که با نوک انگشتانش در فاصله دوازده متری حیاط سنگفرش آویزان بود، با خود اندیشید، زندگی یک شوخی مسخره است. زیر پای او یک پیوندی غول پیکر هوا را با صدا به بینی می‌کشد، سر پر مویش را سنگین به این طرف و آن طرف تکان می‌داد، چنگال بلند انگشتانش به دور دسته‌ی شمشیر تیغه اره‌ای قلاب شده بود. برف با شتابی یخ زده می‌بارید و چشم اسکالر را می‌سوزاند.

چشمانش را به سوی ابرهای تیره، طوفانی و باردار بالای سرش بلند کرد و زیر لب گفت: «خیلی ممنونم.» اسکالر مردی معتقد بود، خدایان را به شکل گروهی پیر و سالخورده می‌دید - پیرانی جاودان که به روشی ویرای عالم هستی و مضحک سر به سر انسانیت می‌گذاشتند و با آن شوخی می‌کردند.

پایین پای او پیوندی شمشیرش را غلاف کرد و یورتمه به میان تاریکی رفت. اسکالر نفس عمیقی کشید و خود را تا روی قاب پنجره بالا کشید و پارچه‌های

مخمل ضخیم آن سوی پنجره را عقب زد. در یک اتاق کار کوچک بود. اثاثیه اتاق تشکیل شده بود از یک میز تحریر، سه صندلی از چوب بلوط، چندین گنجه و یک ردیف قفسه‌ی کتاب و جای دست نوشته. اتاق کار تمیز و منظم بود و از نظر اسکالر که توجهش به سر قلم‌های پر جلب شده بود که درست در وسط میز تحریر، موازی در کنار هم قرار گرفته بودند، نظم اتاق حکایت از وسواس صاحبش داشت. از سیلیوس حاکم چیزی غیر از این انتظار نمی‌رفت.

آینه‌ای بلند و نقره اندود، در قابی از چوب ماهاگونی، روی دیوار انتهای اتاق نصب شده بود، درست رو به روی میز تحریر. اسکالر به سوی آن رفت. تا جایی که می‌توانست قد خود را کشید و شانه‌هایش را عقب داد. نقاب سیاهی که به صورت داشت، پیراهن و شلوار تیره‌رنگش ظاهری نفرت‌انگیز و هراسناک به او داده بود. خنجر خود را کشید و در حالتی جنگجویانه خم شد. چیزی که در آینه دید، پشت هر کسی را می‌لرزاند و او را به هراس می‌انداخت.

به تصویرش در آینه گفت: «معرکه است، اصلاً دلم نمی‌خواد توی یک کوچی تاریک با تو رو به رو بشم!» خنجرش را به جای خود برگرداند و به سوی در اتاق رفت. پشت بند در را کنار زد و با احتیاط در را باز کرد.

در مقابلش راهرویی باریک و سنگی و چهار در دید - دو در سمت راست و دو در سمت چپ. اسکالر پاورچین و بانوک پنجه به سوی آخرین در سمت چپ رفت و با احتیاط پشت بند در را کنار زد. در بدون هیچ صدایی باز شد و او قدم به داخل اتاق گذاشت، خود را به دیوار چسبانده بود. با وجود این که آتش داخل بخاری دیواری با شعله‌ی کمی می‌سوخت، اتاق گرم بود. نور قرمز رنگی پرده‌های اطراف تختخواب بزرگ را روشن کرده بود. اسکالر به سوی تختخواب رفت، ایستاد و به سیلیوس چاق و همسر همان اندازه چاقش نظر انداخت. سیلیوس دمر و خوابیده بود و همسرش طاقباز؛ هر دو خرخر می‌کردند.

از خود پرسید، چرا این ور و اون ور سرک می‌کشم؟ اگر قرار بود این کارو بکنم، می‌تونستم یک طبل با خودم بیارم و همین وسط طبل بزنم. خنده‌اش را

فروشناند و جعبه‌ی جواهرات را در یک فرو رفتگی مخفی زیر پنجره پیدا کرد. در آن راگشود و هر چه را که درون آن بود به داخل کیسه‌ای کرباسی خالی کرد که به کمر بسته بود. اگر آن‌ها را به قیمت می‌فروخت می‌توانست پنج سال در ناز و نعمت زندگی کند. اما وقتی که ناگزیر باشد آن‌ها را به دلالتی مشکوک و نه چندان آبرومند و منصف بفروشد، به زحمت می‌تواند سه ماه و یا اگر قمار نکندش ماه بخورو نمیر زندگی کند. به قمار نکردن اندیشید، غیر قابل تصور بود، پس تصمیم گرفت، همان سه ماه.

در کیسه را محکم بست، عقب عقب وارد راهرو شد و برگشت...

اتفاقی که افتاد این بود که با خدمتگزاری رو به رو شد، هیكلی لاغر و دراز با پیراهن خوابی پشمی.

مرد هواری کشید و شروع به دویدن کرد.

اسکالر هواری کشید و دوید. از روی پلکانی مارپیچی پرت شد و بر روی دو نگهبان افتاد. هر دو مرد سکندری رفتند، به عقب پرت شدند، فریاد زدند و به زمین افتادند. اسکالر معلق زد، بر زمین خورد، از جا برخاست. و به طرف چپ جهید و از همان سو شروع به دویدن کرد، نگهبانان پشت سر او. یک ردیف پله‌ی دیگر سمت راست او ظاهر شد و اسکالر سه تا یکی از آن‌ها پایین دوید، پاهای درازش او را با سرعت هراسناکی از پله‌ها پایین می‌برد.

دوبار قبل از این که به پاگرد بعدی برسد، نزدیک بود زمین بخورد. در مقابل او دروازه‌ای آهنی قرار داشت - قفل، اما کلید آن بر روی گل میخی چوبی آویزان بود. بوی گندی که از آن سوی دروازه به مشام می‌رسید، او را به خود آورد و هراسان از میان دستپاچگی‌اش خودنمایی کرد.

گود پیوندی‌ها!

می‌توانست صدای پای نگهبانان را پشت سرش بشنود که از پله‌ها پایین می‌دویدند. کلید را برداشت، دروازه را باز کرد، قدم به داخل گذاشت و در را پشت سرش قفل زد. سپس در داخل تاریکی پیش رفت، دعا می‌کرد که

سالخوردگان قادر او را آن قدر زنده نگاه دارند تا بتواند چند چشمه‌ی دیگر از بازی‌ها و شوخی‌های آن‌ها را ببیند.

کم‌کم چشمانش به تاریکی راهرو عادت کرد و توانست در هر طرف چندین فرورفتگی را ببیند؛ در هر یک از فرورفتگی‌ها، خفته بر روی گاه، پیوندی‌های سیلیوس بودند.

به سوی دروازه‌ای که در انتهای دالان قرار داشت پیش رفت، در همان حال نقابی را که روی صورتش کشیده بود، برداشت.

تقریباً به دروازه رسیده بود که صدای گرومپ گرومپ پشت سرش بلند شد و فریادهای خفه‌ی نگهبانان سکوت را شکست. یکی از پیوندی‌ها تلوتلو خوران از لانه‌ی خود بیرون آمد. چشمان سرخ به رنگ خون خود را به اسکالر دوخته بود. بیش از دو متر قد داشت، با شانه‌های بسیار پهن و بازوهای عضلانی پوشیده از پشم سیاه. صورت آن دراز و باریک بود و یک ردیف دندان‌نیش دراز و تیز در دهان داشت.

به هیولا گفت: «برو بین سر و صدای اون بیرون برای چیه.»

جانور با صدایی گرفته گفت: «تو کی؟»

اسکالر به تندی فرمان داد: «همین جوری اون جانمون - برو بین اون‌ها چی می‌خوان؟»

هیولا از کنار او رد شد و سایر پیوندی‌ها از لانه‌های خود بیرون آمدند، وارد دالان شدند و بدون این که اعتنایی به اسکالر بکنند. دنبال پیوندی اول به راه افتادند. اسکالر به سوی دروازه دوید و کلید را به داخل سوراخ قفل فرو کرد. به محض این که کلید در قفل چرخید و دروازه باز شد، غرش نعره‌ای ناگهانی در میان دیوارهای دالان پیچید. اسکالر برگشت و پیوندی‌ها را دید که به سوی او می‌دویدند و سبانه نعره می‌کشیدند. با انگشتانی لرزان کلید را بیرون کشید و با یک جست به آن سوی در پرید. در را محکم کشید، بست و آن را قفل کرد.

از پله‌های کوتاه بالا دوید، به حیاط غربی رفت، به سوی دیوار آراسته دوید و



به چالاکی از آن بالا رفت و بر روی سنگفرش خیابان پشت دیوار پرید.  
از ساعت شروع حکومت نظامی مدت زیادی گذشته بود، بنابراین در میان سایه‌ها، خودش را به دیوار چسباند و تمام راه تا مهمانخانه را به همان شکل پیمود. سپس از داربست و نرده‌های خارجی ساختمان بالا رفت و خود را به اتاقش رساند، بادرست بر روی کرکره اتاق زد.

بلدر پنجره را گشود و به او کمک کرد تا وارد اتاق شود.

سرباز پیر پرسید: «خوب؟»

اسکالر گفت: «جوهرات رو برداشتم.»

بلدر گفت: «ازت ناامید شدم. بعد از اون همه سال که صرف تو کردم، حالا

چی از آب در اومدی؟ یک دزد؟»

اسکالر، پوزخند زنان گفت: «توی خون منه! ارل برنز یادت میاد؟»

بلدر جواب داد: «اون افسانه است. حتی اگر حقیقت هم داشته باشه، هیچ کدوم از اولاد اون هیچ وقت طوری زندگی نکرده که مایه آبروریزی باشه. حتی اون تناکا که خون نادیر هم تو رگ‌هاش بود.»

اسکالر با ملایمت گفت: «بلدر پشت سر اون بدنگو، دوست من بود.»

۲

تناکا به خواب رفت. رویاهای آشنا باز به سراغش آمدند و وجودش را تسخیر کردند.

جلگه‌ها چون اقیانوسی سبز و یخ زده از او دور شدند، غلتیدند و تا انتهای دنیا رفتند. هنگامی که افسار چرمی اسب پونی خود را کشید، حیوان عقب عقب رفت و زمین گلی خشک را زیر سم‌هایش کوبید و به سمت جنوب ناخت. باد خشک به صورت تناکا می‌خورد و او لبخند بر لب داشت.

نیمه نادیر - نیمه درنای، تمامی هیچ - محصول جنگ، بازمانده‌ای از گوشت و خون و نشانه‌ای جان‌دار از صلح نا آرام. او در میان قبایل به سردی ولی با ادب و نزاکتی که شایسته و مناسب کسی بود که خون اولریک در رگ‌هایش جریان داشت، پذیرفته شده بود. اما رفاقتی در این ادب و نزاکت وجود نداشت. قبایل دو بار با قدرت درنای‌ها عقب رانده شده بودند. یک بار خیلی وقت پیش، توسط ارل برنز اسطوره‌ای که از دروس دلنوج در مقابل سپاهیان اولریک دفاع کرده بود. بیست سال پیش هم ازدها لشکر جونگیر را قلع و قمع کرده و بسیاری از آنان را هلاک کرده بود.

و اینک، او تناکا بود، یادآور زنده‌ی شکست.

بنابراین به تنهایی راه افتاد و در تمام کارهایی که از او خواستند، استاد شد، شمشیر، کمان، نیزه، تیر - در به کارگیری تمام این ابزار حتی بیش از آن چه که خود فکر می‌کرد مهارت یافت، زیرا هنگامی که سایرین دست از تمرین بر می‌داشتند تا سرگرم بازی‌های بچگانه‌ی خود بشوند، او همچنان به کار ادامه می‌داد. به سخنان بزرگان و عقلا گوش می‌سپرد - جنگ‌ها و نبردها را از دیدگاه متفاوتی نگاه می‌کرد - و ذهن هشیار او تمام درس‌ها و تعلیماتی را که به او داده می‌شد، به طور کامل جذب می‌کرد.

اگر شکیباباشد، حتماً روزی او را خواهند پذیرفت.

اما روزی سوار بر اسب به خانه رفته بود. وارد شهر خیمه‌ای شده و مادرش را دیده بود که در کنار جونگیر ایستاده. گریان.

و دریافته بود.

از روی زین پایین پریده و به خان تعظیم کرده بود، همان گونه که رسم بود، مادرش را نادیده گرفته و اعتنایی به او نکرده بود.

جونگیر گفته بود: «وقتشه که به سرزمین خودت برگردی.»

او چیزی نگفت، فقط سری تکان داد.

«جایی برای تو در ازدها دارن. به عنوان پسر ارل این حق توست.» خان ناآرام به نظر می‌رسید، و به نگاه خیره‌ی تناکا نگاه نمی‌کرد. به تندی گفت: «خب، چیزی بگو.»

«هر طور شما بخواهین ارباب، اراده‌ی شما انجام می‌شه.»

«درخواست نمی‌کنی که بمونی؟»

«هر کار که شما بخواین.»

«من از تو چیزی نمی‌خوام.»

«پس کی باید راه بیفتم؟»

«فردا. یک گروه ملازم هم با تو میان - بیست سوار، اون طور که شایسته‌ی

نوه‌ی منه.»

«منو مفتخر می‌کنین، قربان.»

خان سری تکان داد، نیم‌نگاهی به شیلات انداخت. سپس به راه افتاد و از آن جا دور شد. شیلات پرده‌ی خیمه را کنار زد و تناکا وارد خانه‌ی خودشان شد. شیلات به دنبال او رفت و به محض این که داخل خیمه رسید، تناکا برگشت و او را در برگرفت.

از میان پرده‌ی اشک به تناکا نگاه کرد و گریه کنان گفت: «وای، تانی، دیگه باید چی کار کنی؟»

گفت: «شاید توی دروس دلنوح، واقعاً توی وطن و خون‌های خودم باشم.» اما همان لحظه‌ای که حرف از دهانش در آمد، امید در درونش مرد، زیرا او احمق نبود.

\*\*\*

تناکا بیدار شد و صدای فش فش طوفان و ضربه زدن‌های روی پنجره را شنید. بدنش را کشید و نگاهی به آتش داخل بخاری انداخت - آتش فروکش کرده و چیزی که در بخاری مانده بود، هیزم‌های روشن بود. دخترک بر روی صندلی خوابیده و نفس‌های عمیق بود. بلند شد و نشست سپس به سوی آتش رفت، هیزم تازه به آن اضافه کرد و آهسته به چوب‌ها دمید تا شعله ور شدند. به سراغ پیرمرد رفت. رنگ چهره‌اش خوب نبود. تناکا شانه بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت. هوای راهرو مثل یخ سرد بود و تخته‌های کف زیرپایش جیرجیر می‌کرد. به سوی آشپزخانه‌ی قدیمی و چاه داخل ساختمان رفت. تلمبه زدن سخت بود، اما او از این کار لذت می‌برد، برایش حکم ورزش را داشت. سپس با آبی که از تلمبه بالا آمد و به داخل دلو چوبی سرازیر شد، پاداش خود را گرفت. نیم‌تنه‌ی تیره رنگ و پیراهن پشمی خاکستری رنگ خود را در آورد و بالاتنه‌اش را شست، از درد تماس آب یخ با بدن داغ از خواب خود لذت برد.

بقیه‌ی لباسش را هم در آورد و به سوی فضای باشگاه ورزشی آن سوی چاه رفت. در آن جا پرید، پشتک زد، پرش انجام داد - اول دست راستش هوا را برید

و سپس دست چپش به نرمی بر روی زمین فرود آمد. بر روی زمین غلت زد، قوسی به پشتش داد، از جا جهید و بر روی پا ایستاد.

رنیا از آستانه‌ی در او را نگاه می‌کرد، به محض این که تنا کاسرش را بلند کرد، دخترک خود را به میان سایه‌های داخل راهرو کشید. به شگفت آمده بود. حرکاتش مثل رقصنده‌ها بود، به همان ظرافت و نرمی، با وجود این چیزی وحشیانه در این چشم‌انداز وجود داشت. حالتی بدوی که هم مهلک بود و هم در عین حال زیبا. دست‌ها و پاهایش سلاح او بودند و با حریف‌های نامریی در مبارزه بود، به آن‌ها ضربه می‌زد و آنان را هلاک می‌کرد، با وجود این صورتش آرام بود و تهی از هرگونه احساسی.

بدن رنیا مور مور شد، دلش می‌خواست به امنیت و گرمای اتاق برگردد، اما قادر به حرکت نبود. پوست تنا کابا به رنگ طلا زیر نور خورشید بود، نرم و گرم، اما عضلاتش در زیر پوست کشیده بود و ورزیده، مثل فولاد نقره‌ای. دخترک چشمانش را بست و عقب عقب رفت، آرزو کرد کاش هرگز او را ندیده بود.

تنا کابا بدن خود را شست و عرق را از آن زدود، سپس به سرعت لباس پوشید، دلش از گرسنگی ضعف می‌رفت. هنگامی که به اتاق خود برگشت متوجه تغییر فضای اتاق شد. رنیا که در کنار پیرمرد نشسته و موهای سفیدش را نوازش می‌کرد، نگاه خود را از تنا کابا می‌زدید.

تنا کاکا گفت: «طوفان داره شروع می‌شه.»

«آره.»

«موضوع چیه؟ چی شده؟»

«هیچی... فقط تولین درست نفس نمی‌کشه. فکر می‌کنین خوب بشه؟»

تنا کابا نزد او به کنار تخت خواب رفت. مچ لاغر و نحیف پیرمرد را در میان انگشتانش نگاه داشت و به دنبال نبض گشت. ضعیف و نامرتب بود.

«آخرین بار کی چیزی خورده؟»

«دو روز پیش.»

تنا کادست به میان کوله‌اش برد، یک کیسه گوشت خشک و کیسه‌ی کوچکتری بلوط بیرون کشید. گفت: «کاش شکر داشتم، اما همین هم باید کافی باشه. برو یک کمی آب و یک قابلمه بیار.»

رنیا بدون این که کلامی بگوید از اتاق بیرون رفت. تنا کابا لبخند زد. پس جریان این بود - او تنا کابا را در حال نرمش و تمرین دیده بود و به دلایلی آرامش او به هم خورده بود. تنا کاسرش را تکان داد.

با یک قابلمه آهنی پر از آب برگشت.

تنا کاکا گفت: «نصف آب اونو بریز دور.» آب را به داخل راهرو پاشید. تنا کابا قابلمه را گرفت و کنار آتش گذاشت. با خنجر خود گوشت را ورقه ورقه کرد. سپس قابلمه را با احتیاط روی شعله‌ها گذاشت.

تنا کابا پشت به دختر داشت. پرسید: «چرا امروز صبح حرف نزدی؟»

«نمی‌دونم منظور تون چیه.»

«امروز صبح که داشتم ورزش و تمرین می‌کردم؟»

«من ندیدمتون.»

«پس از کجا می‌دونستی که قابلمه کجاست و از کجا باید آب بیاری؟ دیشب که با از این جا بیرون نداشته بودی.»

به تندی گفت: «کی هستین که از من بازجویی می‌کنین؟»

تنا کابا رو به او کرد. گفت: «من یک غریبه هستم. مجبور نیستی به من دروغ بگی، یا تظاهر کنی. فقط در مقابل دوست و آشنا نیاز به نقاب داری و دروغ.»

رنیا در مقابل بخاری نشست و پاهای کشیده‌اش را به سوی آتش دراز کرد.

با ملایمت گفت: «چه غمگین. به یقین فقط در کنار دوستان آدم می‌تونه

احساس آرامش بکنه. مگه نه؟»

«با غریبه‌ها آسون تره، چون اون‌ها زندگی آدمو لمس می‌کنن، ولی فقط یک لحظه. آدم نمی‌تونه غریبه‌ها رو برنمجونه و ناراحتشون کنه، چون تعهدی نسبت به اون‌ها نداره، توقع چیزی هم از آدم ندارن. دوست‌ها می‌تونن آدم رو آزار بدن،

چون همه جور توقعی از آدم دارن.»

رنیا گفت: «چه دوست‌های عجیب و غریبی دارین.»

تناکا خوراک را با تیغ‌های خنجرش هم زد. ناگهان ناآرام شده بود، احساس می‌کرد به نحوی کنترل گفتگو را از دست داده است.

پرسید: «اهل کجایی؟»

«فکر کردم اهمیتی نداره و براتون مهم نیست.»

«چرا حرف نزدی؟» چشمان رنیا باریک شد و سرش را برگرداند.

«نمی‌خواستم تمرکز شما رو به هم بزنم.»

این یک دروغ بود و هر دو می‌دانستند، اما تنش از میان رفت، سکوت از بین آن‌ها جمع شد و آن‌ها را به هم نزدیک‌تر ساخت. بیرون از آن اتاق طوفان آرام گرفت و فروکش کرد، و به جای غرش فقط غرغر آرامی می‌کرد.

سوپ که کمی غلیظ شد، تناکا باز هم بلوط اضافه کرد تا مایه‌دارتر شود، و سپس از مجموعه‌ی کوچکش نمک بیرون آورد و به خوراک اضافه کرد.

رنیا روی آتش خم شد و بوکشید. گفت: «بوی خوبی می‌ده، چه غذاییه؟»

جواب داد: «بیشترش گوشت قاطره.»

رفت تا از آشپزخانه چند بشقاب چوبی قدیمی بیاورد و هنگامی که برگشت، رنیا پیرمرد را بیدار کرده و به او کمک می‌کرد که بنشیند.

تناکا پرسید: «حالتون چه طوره؟»

نولین پرسید: «تو جنگجو هستی؟» وحشت در چشمانش موج می‌زد.

«بله، ولی لازم نیست از من بترسین.»

«نادیر؟»

«مزدور. براتون خوراک درست کردم.»

«گرسنه نیستم.»

تناکا آمرانه گفت: «به هر حال بخورین.» بدن پیرمرد در مقابل لحن آمرانه‌ی تناکا جمع شد. نگاهش را از روی تناکا برگرداند و سرش را تکان داد. تناکا کنار

آتش نشسته بود و رنیا آرام آرام به مرد غذا می‌داد. در واقع تلف کردن غذا بود چون پیرمرد در حال احتضار بود. با وجود این، تناکا از هدر دادن خوراکی پشیمان نبود و خودش نمی‌توانست بفهمد چرا.

غذا که تمام شد، رنیا بشقاب‌ها و قابلمه را جمع کرد، گفت: «پدر بزرگم می‌خواد با شما حرف بزنه.» و از اتاق بیرون رفت.

تناکا به کنار بستر پیرمرد رفت، به مرد در حال مرگ خیره شد. چشمان نولین خاکستری رنگ بود و درخشان از اولین نشانه‌های شروع تب.

نولین گفت: «من قوی نیستم. هیچ وقت نبودم. هرکس که به من اعتماد کرده، پشتش رو خالی کردم. غیر از رنیا... هیچ وقت به رنیا خیانت نکردم و هیچ وقت پشتش رو خالی نکردم. حرف منو باور می‌کنی؟»

تناکا جواب داد: «بله.» چرا همیشه مردان ضعیف احساس می‌کردند که نیاز دارند اعتراف کنند؟

«تو ازش مراقبت می‌کنی؟»

«نه.»

نولین بازوی تناکا را محکم گرفت: «می‌تونم بهت پول بدم. فقط اونو برسون سوئوسا. فقط پنج شش روز به سمت جنوب از این جا فاصله داره.»

«برای من اهمیتی ندارین. دینی هم به شما ندارم. ونمی‌تونین دستمزد کافی به من بدین.»

«رنیا می‌گه که از افراد اژدها بودی. احساس افتخار و مردانگی تو کجا رفته؟» «زیرشن‌های بیابون دفن شده. در لابه لای مه چرخان زمان گم شده. پیرمرد،

من نمی‌خوام با تو حرف بزنم. تو حرفی برای گفتن نداری.»

نولین التماس کرد: «خواهش می‌کنم. گوش کن! وقتی که جوون‌تر بودم، توی شورا خدمت می‌کردم. از سسکا حمایت می‌کردم و برای پیروزی اون فعالیت می‌کردم. بهش ایمان داشتم. بنابراین، حداقل یک کمی، و تاحدودی مسئول هراس و وحشتی هستم که این سرزمین باهانش رو به رو شده. یک زمانی کشیش

اعظم بودم. زندگیم در هماهنگی کامل بود. حالا دارم می‌میرم و دیگه هیچی نمی‌دونم. امانی تونم همین جوری بمیرم و رنیا رو ول کنم که به دست پیوندی‌ها بیفته. نمی‌تونم. نمی‌تونم بفهمی؟ زندگی من سراسر شکست بوده و هدر رفته - مرگ من باید دست آوردی داشته باشه.»

تنا کادست پیرمرد را از خود دور کرد، بلند شد و ایستاد.

گفت: «حالا تو گوش کن. من اومدم این جا که سسکا رو بکشم. اهمیتی هم نداره که بعد از انجام مأموریتم هنوز زنده باشم یا نه، اما نه وقتش رو دارم و نه دلم می‌خواد که مسئولیت‌های تو رو به دوش بگیرم. تو می‌خوای ببینی که دختره سالم می‌رسه به سوئوسا، پس خوب شو. از قدرت اراده‌ات استفاده کن.»

مرد پیر ناگهان لبخند زد، هراس و تنش از وجودش دور شد. زیر لب گفت: «تو می‌خوای سسکا رو بکشی؟ می‌تونم یک چیزی بهت بدم خیلی بهتر از اون.»

«بهتر؟ از اون بهتر چی ممکنه باشه؟»

«مغلوبش کن. حکومتش رو به پایان برسون.»

«وقتی اونو بکشم، همین اتفاق می‌افته.»

«آره، دقیقاً، فقط یکی از سرلشگرهاش فوری جای اونو می‌گیره. می‌تونم رازی رو در اختیار تو بذارم که امپراطوری اونو نابود می‌کنه و درنای رو نجات می‌ده.»

«اگر این قراره داستان شمشیرهای سحرآمیز یا افسون‌های جادویی باشه، وقت خودتو تلف نکن. به اندازه‌ی کافی همه‌ی اون‌ها رو شنیدم.»

«نه. به من قول بده که تا سوئوسا از رنیا محافظت کنی.»

تنا کاگفت: «در باره‌اش فکر می‌کنم.» یک بار دیگه آتش فرو نشسته بود و او قبل از این که در جستجوی دخترک از اتاق خارج شود، آخرین تکه‌های هیزم را هم در بخاری گذاشت. رنیا را دید که در آشپزخانه‌ی سرد نشسته است.

بدون این که سرش را بلند کند، گفت: «من کمک شما رو نمی‌خوام.»

«من هنوز پیشنهاد کمک ندادم.»

«برام مهم نیست که اونو منو بگیرن.»

در مقابل او چمباتمه زد و چانه‌اش را بلند کرد. گفت: «چوون تر از اونی که چیزی برات اهمیت نداشته باشه. من کاری می‌کنم که سالم به سوئوسا برسی.»

«مطمئنی که اون می‌تونه مزد کافی بهتون بده؟»

«می‌گه که می‌تونه.»

«تنا کا خان، من از شما خیلی خوشم نمیاد.»

گفت: «به جمع اکثریت مردم خوش اومدی!»

دخترک را به حال خود گذاشت و به اتاق خودش و نزد پیرمرد برگشت. خنده‌ای کرد و به سوی پنجره رفت. آن را چهارتاق به روی هوای سرد زمستانی باز کرد.

در مقابل او جنگل تا ابدیتی سفید گسترده شده بود.

پشت سرش، پیرمرد مرده بود.

\*\*\*

با شنیدن صدای خنده‌ی او رنیا وارد اتاق شد. بازوی تولین از روی تخت سر خورده و آویزان شده بود و اکنون انگشتان استخوانی‌اش به کف چوبی اتاق اشاره می‌کرد. چشمانش بسته بود و صورتش آرام.

رنیا به سوی او رفت و گونه‌اش را آرام لمس کرد. گفت: «تولین، دیگه فراری وجود نداره. هراسی وجود نداره. امید که منشاء تو رو به ملکوت خودش بیره!» صورت پیرمرد را با پتویی پوشاند.

رنیا به تنا کای ساکت و خاموش گفت: «حالا مسئولیت و عهدتون دیگه تموم شده.»

تنا کا پنجره را بست و گفت: «هنوز نه. اون به من گفت که راهی برای پایان دادن به حکومت سسکا می‌دونه. می‌دونی منظوروش چی بود؟»

«نه.» رویش را برگرداند و مشغول جمع کردن بالا پوشش شد، قلبش ناگهان خالی شده بود. سپس متوقف شد، شتل از دستش سر خورد و روی زمین افتاد. به

آتش در حال خاموش شدن نگاه کرد و سرش را تکان داد. حقیقت خود را به او قبولاند. دیگر چه بهانه‌ای برای زندگی باقی مانده؟

هیچ.

دیگر چه چیزی مانده که برایش اهمیت داشته باشد؟

هیچ.

در مقابل آتش زانو زد، درد و حشتناکی به خلاء درونش چنگ زد. بدون پلک زدن به هیزم‌ها خیره ماند. زندگی نولین داستانی دایمی از مهربانی‌های کوچک، لطافت طبع و توجه بود. او هرگز به طور ارادی بی‌رحم یا بدخواه نبود. هیچ‌گاه حریص و آزمند نبود. اما زندگی‌اش را در سربازخانه‌ای متروک و دور افتاده به پایان رسانده بود - چون جنایتکاری تحت تعقیب بود. دوستانش به او پشت کرده و از نظر خدایش گم شده بود.

تناکا او را نگاه می‌کرد، هیچ نشانه‌ای از احساس در چشمان بنفش‌رنگش دیده نمی‌شد. مردی بود که با مرگ خو گرفته بود. بی‌سر و صدالوازمش را جمع کرد و در کوله‌ی برزنتی‌اش قرار داد. دخترک را از جا بلند کرد، شنلش را بست و آهسته از آستانه‌ی در بیرونش برد.

گفت: «همین جا صبر کن.» به داخل اتاق و بستری برگشت که پیکر بی‌جان پیرمرد بر روی آن قرار داشت. پتو را از روی جنازه عقب زد. چشمان پیرمرد باز شده بود و انگار خیره به جنگجو نگاه می‌کرد.

تناکا نجوا کرد: «آروم بخواب. من از اون مواظبت می‌کنم.» چشمان جنازه را بست و پتویش را تا کرد.

هوای بیرون تازه و خنک بود. باد فرو نشسته بود و خورشید کم‌رنگی در آسمان صاف و بدون ابر می‌درخشید. تناکا نفس عمیق آهسته‌ای کشید.

رنیا گفت: «حالا دیگه همه چی تموم شده.» تناکا نگاهی به اطراف انداخت. چهار جنگجو از پشت حصار درختان بیرون آمده و شمشیر به دست پیش می‌آمدند.

رنیا گفت: «منو ول کن. بذار و برو.»

«ساکت باش.»

کوله‌اش را شل کرد، آن را پایین آورد و روی برف گذاشت. سپس شتل خود را عقب زد و از روی شانه‌هایش بر زمین رها کرد، شمشیر غلاف شده و کارد شکارش دیده شد. ده قدمی پیش رفت و در همان جا منتظر جنگجویان ماند، یکی یکی افراد را از نظر می‌گذراند.

سپر سینه‌ی قرمز و برنز دلنوح را به تن داشتند.

افراد همچنان به تناکا نزدیک می‌شدند. تناکا پرسید: «چی می‌خواین؟ دنبال

چی هستین؟»

هیچ یک از سربازان چیزی نگفت. و این یعنی که کهنه سرباز بودند و کار آزموده. اما کمی از هم فاصله گرفتند - برای رویارویی با هرگونه عمل خشونت‌آمیزی که ممکن بود از جنگجو سر بزنند، آماده بودند.

تناکا گفت: «حرف بزنین، وگرنه سرتون رو می‌فرستم برای امپراطور!» این حرف آن‌ها را متوقف کرد و چشمانشان به سوی شمشیر زنی برگشت که اجزای صورتی برجسته داشت و در سمت چپ ایستاده بود؛ او قدمی پیش گذاشت، چشمان آبی‌رنگش سرد و نگاهش بدخواهانه بود.

خشمگینانه گفت: «از کی تا حالا یک وحشی شمالی جرئت می‌کنه که اسم امپراطور رو به زبون بیاره؟»

تناکا لبخند زد. همه در جای خود ایستاده و منتظر جواب بودند؛ جنبش و قدرت حرکت خود را از دست داده بودند.

لبخند را روی صورتش حفظ کرد و در حالی که کم‌کم به سوی مرد پیش می‌رفت گفت: «شاید لازمه توضیح بدم. این جوریه... دستش با سرعت پیش و بالا رانده شده، انگشتانش از هم باز شد و بینی مرد مقابلش را خرد کرد. تیغ‌هی بینی شکست و تا توی مغز مرد بالا رفت. مردک بدون هیچ صدایی بر زمین افتاد. سپس تناکا تابی خورد و جستی زد، پای چکمه پوش او بر روی گردن مرد دوم

فرود آمد. در حالی که از جامی جست و ضربه می‌زد، کارد شکارش را بیرون کشید. روی پاشنه‌ی پایش فرود آمد، چرخید و دستش را پیش براند و تیغه را در گلوی حریف مقابلش فرو کرد.

مرد چهارم به سوی رنیا می‌دوید، شمشیرش را بالا برده بود. رنیا بی‌حرکت ایستاده بود و بدون هیچ هیجانی او را نگاه می‌کرد.

تنا کا کارد شکاری را به سوی مرد پرتاب کرد، دسته‌ی کارد، پایین کلاه مرد به سرش خورد. جنگجوی تعادل از دست داده بر روی برف‌ها سکندری رفت و شمشیر از دستش رها شد. هنگامی که تفلا می‌کرد از جا بلند شود، تنا کاپیش دوید خود را روی پشت مرد پرت کرد و او یک بار دیگر با صورت بر زمین خورد، کلاه از روی سرش افتاد و روی زمین غلتید. تنا کاموی او را گرفت، سرش را عقب کشید، سپس چانه‌ی مرد را در دست گرفت و آن را به سمت چپ پیچاند. گردن مرد مثل چوب خشک شکست.

تنا کا کارد خود را برداشت، آن را تمیز کرد و سر جای خود گذاشت. سراسر فضای باز را از نظر گذراند. همه جا خلوت و ساکت بود.

تنا کا چشمانش را بست و زمزمه کرد: «نادیر هستیم ما.»

رنیا پرسید: «بریم؟»

تنا کا گیج شده بود. بازوی رنیا را گرفت و به چشمان او زل زد.

«تو چته؟ دلت می‌خواد بمیری؟»

رنیا بی‌توجه جواب داد: «نه.»

«پس چرا همون جوروی اون جا وایسادی؟»

«نمی‌دونم. حالا بریم؟»

اشک در چشمان سیاه چون شب دخترک جمع شد و روی گونه‌هایش ریخت، اما صورت رنگ پریده‌اش همچنان بی‌احساس باقی مانده بود. تنا کا دستش را پیش برد و قطره اشکی را از روی صورت او زدود.

رنیا زیر لب گفت: «خواهش می‌کنم به من دست نزن.»

«حالا به من گوش کن. پیرمرده می‌خواست تو زنده بمونی؛ اون برای تو اهمیت قایل بود. براش مهم بودی.»

«مهم نیست.»

«برای اون مهم بود!»

«برای تو اهمیتی داره؟» پرسش دختر او را غافلگیر کرد، مثل یک ضربه‌ی ناگهانی. سؤال را مورد توجه قرار داد و درون خود را برای یافتن جواب صحیح به سرعت کاوید.

«آره، داره.» دروغ خیلی آسان به زبانش آمد، و فقط وقتی حرف از دهانش خارج شد، دریافت که دروغ نبوده.

دخترک نگاهی عمیق به ژرفای چشم مرد کرد و سپس سرش را تکان داد. گفت: «من با تو میام، اما اینو بدون: من نفرینی هستم برای تمام کسانی که منو دوست دارن. براشون نحسی میارم. مرگ به دنبال منه، چون هرگز نمی‌بایست طعم زندگی رومی چشیدم.»

تنا کا جواب داد: «مرگ به دنبال همه است و هیچ وقت هم شکست نمی‌خوره و دست خالی بر نمی‌گرده.»

با هم به طرف جنوب به راه افتادند. در کنار ازدهای سنگی توقف کردند. باران یخ بر پهلوهایش باریده و درخششی الماس گونه به او داده بود. هنگامی که نگاه تنا کا به صورت ازدها افتاد، نفس در سینه‌اش حبس شد. آب باران بر روی دندان‌های نیش شکسته‌ی فک بالای آن قندیل بسته و تشکیل دندان‌های جدیدی از یخ درخشان داده بود، شکوه او را تجدید و نیرویش را بازسازی کرده بود.

تنا کا سرش را تکان داد، گویی پیامی خاموش را می‌شنود.

رنیا گفت: «خوشگله.»

تنا کا با ملایمت گفت: «از اونم بهتر. زنده است.»

«زنده؟»

تتا کا دست روی قلبش گذاشت و گفت: «در این جا، اون داره به من خوش آمد می‌گه.»

\*\*\*

در طول آن روز طولانی، آن‌ها همچنان به سوی جنوب پیش رفتند. تتا کا حرف زیادی نمی‌زد، بر روی مسیر برف پوش تمرکز کرده و گوش به زنگ نگهبانان، چشم به راه دوخته بود. راهی نداشت برای این که بفهمد آیا فقط همان چهار سرباز دخترک را تعقیب می‌کردند و یا چندین گروه در جستجوی او بودند. به طرز عجیب موضوع هیچ اهمیتی برایش نداشت. تمام حواسش به راهی بود که می‌رفت، جاده را زیر پای می‌گذاشت و پشت سرش را نگاه نمی‌کرد که ببیند آیا رنیا تقلا می‌کند و پیش می‌آید، یا نه. هرگاه متوقف می‌شد، تا افاق را بررسی کند و یا به دنبال فضای بازی بگردد، رنیا همیشه درست پشت سرش بود.

از طرف دیگر رنیایی سر و صدا و بادقت به دنبال او می‌رفت، نگاهش را به پشت جنگجو ثابت نگاه داشته و حواسش به حرکات او بود، اطمینانی که در رفتار او دیده می‌شد و دقتی که برای انتخاب مسیر به خرج می‌داد. دوباره و دوباره دو احساس در مغز رنیا به جدال می‌پرداختند؛ حرکات نرمشی جنگجو در آن سرباز خانه‌ی متروک و رقص مرگ با سربازان در روی برف‌ها. یک صحنه در مقابل چشمش ظاهر می‌شد و صحنه‌ی دیگر را عقب می‌زد. دو منظره‌ای که دیده بود، به هم می‌آمیختند، از هم جدا می‌شدند و باز با هم یکی می‌شدند. همان حرکات. حرکاتی آن قدر نرم و سیال گونه، هنگامی که می‌پرید و بر می‌گشت. سربازان در مقایسه با او زمخت، نا آزموده و از مفصل در رفته به نظر می‌رسیدند، مثل عروسک‌های خیمه شب بازی لت‌ریایی بانخ‌های گره گره.

و اینک همه مرده بودند. آیا آن‌ها خانواده داشتند؟ به احتمال زیاد. آیا فرزندان‌شان را دوست داشتند؟ به احتمال زیاد. مردانی مطمئن از خود، با اتکاء به نفس به میان آن فضای باز آمدند. با وجود این، در طول فقط چند لحظه‌ی یخ زده، همه جان خود را از دست داده و به جهان دیگر رفته بودند.

چرا؟

زیرا تصمیم گرفته بودند با تتا کا خان رقص مرگ اجرا کنند.

پشتش لرزید. نور روز رو به زوال بود و سایه‌های دراز از میان درختان می‌خزیدند و پخش می‌شدند.

تتا کا جایی را در پناه یک صخره‌ی پیش آمده و محفوظ از باد برای افروختن آتش و اتراق انتخاب کرد. محلی که انتخاب کرده بود در یک گودی قرار داشت و درخت‌های گره گره و تنومند بلوط اطراف آن را احاطه کرده و آتش کاملاً محفوظ بود. رنیا با او همراه شد و به جمع آوری چوب و ترکیه‌ی خشک و بادقت چیدن آن‌ها پرداخت. احساس غیر واقعی بودن وجودش را در بر گرفت.

فکر کرد، تمام دنیا باید این طور باشد، پوشیده از یخ و پاک؛ تمام گیاهان در خواب و چشم به راه شکوه طلایی و زیبایی بهار؛ تمامی شر و بدی‌های جهان سرکوب و مدفون در زیر یخ تطهیر کننده.

سِسکا و لژیون نسل اهریمن او چون کابوس‌های دوران کودکی محو شده، از میان بروند و لذت و خوشی چون ارمغان سپیده دم به درنای باز گردد.

تتا کا قابلمه‌ای از کوله پشتی‌اش در آورد و روی آتش گذاشت، مشت مشت برف داخل آن ریخت و قابلمه تا نیمه از آب در حال گرم شدن پر شد. سپس از داخل کیسه‌ی کرباسی کوچکی چند مشت سخاوت‌مندانه بلوط به درون قابلمه ریخت و نمک اضافه کرد. رنیا در سکوت او را نگاه می‌کرد، به چشمان اریب و بنفش رنگ او خیره شده بود. یک بار دیگر، هنگامی که نزدیک او در کنار آتش نشسته بود، احساس آرامش کرد.

رنیا پرسید: «چرا او مدین این جا؟»

در حالی که با قاشقی چوبی حلیم را به هم می‌زد، جواب داد: «برای کشتن سِسکا.»

رنیا تکرار کرد: «چرا او مدین این جا؟»

لحظاتی گذشت، اما رنیا می‌دانست که سکوت مرد بی‌اعتنایی به او و نادیده



گرفتن پرسش او نیست، بنابراین منتظر ماند. از گرمی و حضور لذت می برد.  
«جای دیگه ای ندارم که برم. دوستان من مُردن. همسرم... هیچی ندارم.  
حقیقت این که من هیچ وقت... هیچی نداشتم.»

«شما دوستانی داشتین... همسری.»

«بله. توضیح دادنش آسون نیست. یک زمانی، مرد عاقلی در و نتریا، نزدیک  
جایی که من زندگی می کردم، بود. اغلب درباره ی زندگی با اون صحبت می کردم،  
درباره ی عشق، درباره ی دوستی. اون منو سرزنش می کرد، سر به سرم می داشت و  
منو عصبانی می کرد. اون درباره ی الماس های سفالی حرف می زد.» تناکا سرش  
را تکان داد و به سکوت فرو رفت.

رنیا پرسید: «الماس های سفالی؟»

«مهم نیست. درباره ی نولین برام بگو.»

«نمی دونم می خواست به شما چی بگه.»

تناکا گفت: «باشه قبول. درباره ی خودش برام حرف بزن.» با استفاده از دو تکه  
چوب قابلمه را از روی آتش برداشت و آن را روی زمین گذاشت تا سرد شود.  
رنیا خم شد و هیزم به آتش اضافه کرد.

«اون مرد آرومی بود، یک کشیش معنوی. اما در عین حال کیمیا گر هم بود. اما  
هیچ چیز رو به اندازه ی زیر پا گذاشتن سرزمین ها و جستجو برای پیدا کردن بقایا  
و یادگارهایی که از پیشینیان و کیمیا گران قدیمی به جا مونده، دوست نداشت. اسم  
و رسمی هم به خاطر توانایی هاش به هم زده بود. به من گفت که وقتی بیسکا تازه  
می خواست به قدرت برسه، اون ازش حمایت کرده بود، تمام قول ها و وعده های  
اونو درباره ی یک آینده ی بهتر باور کرده بود. اما اون وقت وحشت و ترس شروع  
شده بود. و پیوندی ها...»

تناکا گفت: «بیسکا همیشه عاشق سحر و جادو بود.»

«اونو می شناختین؟»

«آره. ادامه بده.»

«نولین یکی از اولین کسانی بود که از محوطه ی حجاری شده بازدید کرد. اون  
در مخفی زیر قلعه و ماشین آلاتی رو که اون جا قرار داشتن دیده بود. به من گفت  
که پژوهش هاش ثابت می کنه که این دستگاه ها و ماشین آلات برای این اختراع  
شدن که بیماری هایی رو درمان کنه و از بین بیره که قدما رو زجر می داد، اما به  
جای این که اون ها رو برای این کار که منظور اصلی ساخت دستگاه ها بود، به کار  
بیره، از اون ها استفاده کرد و پیوندی ها رو خلق کرد. اوایل از پیوندی ها فقط در  
میدون نمایش استفاده می شد. اون رو به جون هم می انداختن و تماشا می کردن،  
پیوندی ها همدیگه رو تکه و پاره می کردن تا باعث سرگرمی و خوش گذرونی  
تماشاگرها بشن، اما به زودی توی خیابون های درنان ظاهر شدن. اسلحه داشتن و  
داغ نگهبان بیسکا روشن خورده بود.»

«نولین خودش رو به خاطر وضعی که پیش اومده بود، گناهکار می دونست. به  
دلنوج سفر کرد، در ظاهر برای این که اتاق نور زیر قلعه رو بررسی کنه. از اون جا  
به یک نگهبان رشوه داد و سعی کرد از طریق سرزمین ساتولی ها فرار کنه. اما  
تعقیب شروع شد و ما ناچار شدیم به جای رفتن به اون جا به طرف جنوب فرار  
کنیم.»

تناکا پرسید: «پای تو از کجا به این ماجرا باز شد؟»

«شما درباره ی من نپرسیدین، فقط درباره ی نولین سؤال کردین.»

«حالا دارم می پرسم.»

«می شه یک کمی حلیم بخورم؟»

تناکا با سر جواب مثبت داد. قابلمه را امتحان کرد و آن را به دست رنیا داد. رنیا  
در سکوت مشغول خوردن شد و باقی مانده ی خوراک را به دست تناکا داد.  
جنگجو بقیه ی حلیم را خورد، خود را عقب کشید و به صخره ی سرد تکیه داد.

«رازی درباره ی تو وجود داره، خانوم. اما کاری به اون نداریم و همون  
جوری ولش می کنیم. دنیا بدون راز جای غمگینی می شه.»

رنیا گفت: «دنیا جای غمگینی هست، پر از مرگ و هراس. چرا شر و بدی از

محبت و نیکی قوی تره؟»

تناکا جواب داد: «کی می‌گه قوی تره؟»

«شما در بین مردم درنای زندگی نکردین. مردهایی مثل ثولین تحت تعقیب هستن، درست مثل جنایتکارها؛ کشاورزها رو تکه تکه می‌کنن به خاطر این که نتونستن به اندازه‌ی غیر معقول محصول تولید کنن؛ میدون‌ها پر از جمعیت تماشاگری می‌شه که وقتی جونورها زن‌ها و بچه‌ها رو می‌درن و تکه تکه می‌کنن، می‌خندن و شادی می‌کنن. خیلی شرم آورده! همه‌ی این چیزها شرم آورده.»

آرام و ملایم گفت: «می‌گذره. و حالا موقع خوابه.» دستش را به سوی او دراز کرد، اما رنیا خود را عقب کشید، چشمان تیره رنگش ناگهان لبریز از هراس شد. تناکا گفت: «کاری باهات ندارم، قصد آزارت رو هم ندارم. فقط باید آتش رو خاموش کنیم. بنابراین باید در گرما سهیم باشیم، همین. باور کن. به من اعتماد داشته باش.»

گفت: «می‌تونم خودم تنها بخوابم.»

«باشه، خیلی خوب.» پتو را باز کرد و آن را به رنیا داد. سپس بالا پوشش را به دور خود پیچید، دوباره به تخته سنگ تکیه داد و چشمانش را بست. رنیا روی زمین سرد دراز کشید، سرش را روی بازویش گذاشت. آتش خاموش شد و سرمای شب فزونی گرفت. سرما به داخل اندام‌های بدنش رخنه کرد. رنیا بیدار شد در حالی که بی‌اراده می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خورد. نشست و شروع به مالیدن پاهایش کرد به امید این که گرما را به وجودش برگرداند.

تناکا چشمانش را باز کرد و دستش را به سوی او پیش برد. گفت: «بیا این جا.» رنیا به سوی او رفت، تناکا بالا پوشش را دور او پیچید و پتو را روی دو نفرشان کشید. رنیا خود را جمع کرده بود و هنوز می‌لرزید.

گفت: «درباره‌ی الماس‌های سفالی برام بگین.»

تناکا لبخند زد. گفت: «مرد عاقل کیاس نام داشت. اون می‌گفت که گروه خیلی

زیادی از مردم زندگی‌شون رو سپری می‌کنن و به آخر می‌رسون بدن این که مکث کنن و از چیزی که دارن لذت ببرن و بعد ماجرای مردی رو تعریف می‌کرد که یک روز یکی از دوستانش یک کوزه‌ی سفالی به اون داد. بهش گفت: «هر موقع وقتش رو داشتی نگاهی به اون بنداز.» اما اون فقط یک کوزه‌ی سفالی ساده بود. مرد اونو کناری گذاشت و راه زندگی‌اش رو ادامه داد، تمام وقتش رو صرف به دست آوردن مال می‌کرد و سخت تلاش می‌کرد. یک روز، وقتی که دیگه پیر شده بود، کوزه را آورد و بازش کرد. توی کوزه یک الماس خیلی بزرگ بود.»

«نمی‌فهمم.»

«کیاس می‌گفت که زندگی مثل اون کوزه‌ی سفالیه. اگر اونو درست نگاه نکنیم

و درکش نکنیم، نمی‌تونیم ازش لذت ببریم.»

زیر لب زمزمه کرد: «گاهی فهمیدن و درک کردن لذت رو از آدم می‌گیره.» تناکا هیچ نگفت. نگاهش را به آسمان شب و ستاره‌های دوردست دوخت.

رنیا به خوابی عمیق و بدون رویا رفت، سرش پیش افتاد و با این حرکت کلاه باشلقی پشمی که موهای کوناهش را پوشانده بود از سرش افتاد. تناکا دست برد که آن را بالا بکشد و سر جای خود بگذارد، دستش به موهای دختر خورد و در جا خشکش زد. موهای دختر کوتاه نبود. تا جایی که می‌توانست رشد کرده و بلند شده بود. چون مو نبود بلکه کرک تیره رنگ بود، به نرمی خز. به آرامی کلاه را بالا کشید، سر دخترک را پوشاند و چشمانش را بست.

دخترک یک پیوندی بود، نیمی انسان، نیمی حیوان.

جای تعجب نبود اگر زندگی برای او ارزشی نداشت.

از خود پرسید، آیا برای امثال او نیز الماسی در کوزه وجود دارد؟

بله، یک زن. زنی قد بلند.

نگاهی دوباره به جنازه‌ها انداخت.

با صدای بلند گفت: «خیلی خوب بود.» صدایش در پشت نقاب گرفته و خفه می‌شد. «خیلی خیلی خوب.» یک نفر در مقابل چهار نفر. افراد زیادی نمی‌توانند در چنین شرایطی دوام بیاورند، اما این مرد نه تنها دوام آورده بود، بلکه با مهارت پیروز شده و با پیروزی روزش را به پایان رسانده بود.

رینگار؟ او قاتل زبردستی بود و واکنش‌های شگفت‌انگیزی داشت. با وجود این معمولاً گردن قربانی را نمی‌برید. بیشتر قسمت پایین بدن و شکم را می‌درید؛ بریدنی که دل و روده حریفش را بیرون می‌ریخت.

آرگونین؟ نه. او مرده بود. عجیب است که چه طور انسان می‌تواند چنین چیزی را از یاد ببرد.

پس چه کسی؟ یک ناشناس گمنام؟ نه. در دنیایی که مهارت به کارگیری سلاح، اهمیتی چنین عمده داشت، افراد بسیار کمی بودند که با چنین استعداد درخشانی گمنام مانده باشند.

یک بار دیگر رد پاها و آثار باقی مانده را بررسی کرد، صحنه‌ی نبرد را مجسم کرد، سرانجام علامت در هم شده را در آن میانه دید. جنگجو بالا پریده و در هوا چرخیده بود، درست مثل یک حرکت نمایشی، و سپس ضربه‌ی کاری و مهلک را فرود آورده بود.

تنا کاخان!

ادراک مانند مشتی به قلب مرد درشت اندام ضربه زد. چشمانش برق غریبی زد و نفس در قفسه‌ی سینه‌اش گیر کرد.

از میان تمام مردان جهان که مورد تنفر او بودند، تنا کا جایگاه ویژه‌ای داشت. آیا هنوز هم همین طور بود؟ آرام گرفت و به یاد آورد. افکار او خاطراتش را دنبال می‌کرد مثل نمک بر روی زخم باز.

گفت: «باید همون موقع تو رو می‌کشتم. اون جوری هیچ کدوم از این بلاها سر

۳

در پادگان ازدها، مردی راه خود را از میان ردیف بوته‌های مقابل زمین رژه باز کرد. مرد درشت اندامی بود، شانه‌های پهن، کمر باریک و پاهای کشیده. جامه‌ی سیاه به تن داشت و نیزه‌ای از چوب آبنوس بانوک آهنی در دست. کلاهی بر سر داشت و صورتش را با نقابی چسبان از چرم سیاه پوشانده بود. فرزند و سبک حرکت می‌کرد - خرامیدن چست و چالاک قهرمانان - با وجود این محتاط بود و مراقب. چشمان آبی درخشانش هر بوته و درخت سایه‌داری را می‌پایید.

با دیدن جنازه‌ها بر روی زمین، آهسته دوری در پیرامون آن‌ها زد و نبرد کوچکی را که در آن جا در گرفته بود، مجسم و بررسی کرد. یک مرد در مقابل چهار نفر.

سه نفر اول تقریباً بلافاصله هلاک شده بودند و این نشان دهنده‌ی سرعت بود. چهارمی از مقابل جنگجوی تنها گریخته بود. مرد بلند قد مسیر را دنبال کرد و سری تکان داد.

خوب. پس این جا رازی وجود داشت. جنگجوی تنها، به راستی تنها نبود، همراهانی داشت که نقشی در نبرد و درگیری نداشتند. رد پاها کوچک بودند، ولی گام‌ها بلند. یک زن؟

من نمی‌اومد و هیچ‌کدام از این اتفاقات برای من نمی‌افتاد.

تناکا را در حال مرگ مجسم کرد، در حالی که خونش بر روی برف جاری بود. این منظره هیچ لذتی به او نداد، اما به هر صورت آرزومند آن بود.

گفت: «انتقام اونو ازت می‌گیرم»

و به سمت جنوب به راه افتاد.

\*\*\*

روز دوم، تناکا و رنیا پیشرفت خوبی داشتند - هیچ‌کس راندیدند و به رد پای هم بر نخوردند. باد فروکش کرده بود و هوای پاک و صاف بشارت بهار را می‌داد. بیشتر طول روز را تناکا ساکت بود و رنیا هم هیچ اصراری برای به حرف در آوردن او نکرد.

نزدیک غروب، هنگام پایین رفتن از یک سرایشی، پای رنیا در رفت و به جلو سکنندری رفت. بر زمین افتاد و غلت زنان تا پایین دره رفت و سرش به ریشه‌ی گره‌گره‌ی درختی اصابت کرد. تناکا به کنار او دوید، کلاهش را عقب زد و زخمی را که روی شقیقه‌اش باز شده بود و خونریزی داشت، معاینه کرد. چشمان رنیا به ضرب باز شد.

هوار کشید: «به من دست نزن.» و با ناخن دستان او را خراشید.

تناکا خود را عقب کشید و کلاه نخی را به دست او داد.

رنیا عذرخواهانه گفت: «خوشم نیامد کسی به من دست بزنه.»

تناکا جواب داد: «پس منم بهت دست نمی‌زنم. اما باید اون زخم رو بانسمان کنی.»

رنیا تلاش کرد از جا برخیزد، اما دنیا دور سرش چرخید و روی برف‌ها افتاد. تناکا هیچ‌گامی برای کمک به او برنداشت. به دنبال جایی برای اتراق، به اطراف نظر انداخت. جای ظاهراً مناسبی را در فاصله‌ی سی قدمی سمت چپ دید، جداری طبیعی از درختان جلوی باد را می‌گرفت و شاخه‌های پیش آمده‌ی آنها می‌توانست مانع ریزش برف شده و طوفان را دور نگه دارد. به آن سو رفت و در

حال رفتن شاخه‌ها را هم با خود جمع کرد و برد. رنیا دور شدن او را تماشا کرد و تقلا کرد که برخیزد، اما دلش آشوب شد و تمام بدنش به شدت شروع به لرزیدن کرد. سرش می‌کوبید، درد ضربه‌ای متناوب و آهنگین بود که نیزه‌های آشوب و تهوع را به درون او می‌فرستاد. تلاش کرد خود را روی زمین بکشد و بخزد.

زیر لب گفت: «من... احتیاجی به تو ندارم.»

تناکا آتش را آماده کرد، آن قدر به ترکه‌ها دمید تا شعله‌های کوچک بر روی برف شروع به لرزیدن کردند. سپس ترکه‌های ضخیم‌تر و سرانجام شاخه‌ها را روی آتش چید. هنگامی که آتش گرفت و شعله کشید، او به سوی رنیا که بیهوش شده بود، برگشت. خم شد و دختر را از زمین بلند کرد. او را در کنار آتش خواباند. سپس از درخت صنوبری در آن نزدیکی بالا رفت تا با شمشیرکو تاهش ترکه‌های سبز و جوان را ببرد. آنها را جمع کرد و بستری برای رنیا ساخت، او را بلند کرد روی ترکه‌ها گذاشت و رویش را با پتو پوشاند. زخم را معاینه کرد، تا جایی که می‌توانست ببیند، شکستگی وجود نداشت، اما کیبودی بدقیقه‌ای به دور قلبه‌ای به اندازه‌ی یک تخم مرغ به وجود می‌آمد.

دستی به صورت او کشید، پوست مهنابی و گردن کشیده‌اش را تحسین کرد.

گفت: «رنیا، من صدمه‌ای به تو نمی‌زنم. با وجود تمام چیزهایی که هستم، و تمام کارهایی که کردم و موجب شرمساری من شده، هرگز به یک زن صدمه نزدم و موجب آزار هیچ زن و یا بچه‌ای نشدم. تو با من در امانی... اسرار تو هم با من محفوظ هستن.»

«می‌دونی چیه؟ منم خوب می‌دونم این وضع یعنی چی. منم بین دو دنیا گیر کردم - نیمی درنای، رویهم رفته هیچ. برای تو وضع از اینم بدتره. اما من این جام. به من اعتماد کن.»

به سوی آتش برگشت، آرزو کرد کاش می‌توانست این حرف‌ها را زمانی بزند که چشمان دختر باز بود، اما می‌دانست که چنین کاری نخواهد کرد. در تمام زندگی قلبش را تنها به روی یک زن گشوده بود: ایلائی.

ایلای زیبا، عروسی که در بازار و نتریا خریده بود. با به یاد آوردن خاطره لبخند زد. دو هزار پاره نقره داده و او را به خانه برده بود. تنها اتفاقی که در خانه افتاد این بود که زن او را پس زد و از پذیرفتن او امتناع کرد.

تناکا فریاد کشیده بود: «دست از این مزخرفات بردار. تو مال منی. جسم و روح من تو رو خریدم.»

ایلای جواب داده بود: «چیزی که خریدی یک جسد بود. اگر به من دست بزنی خودمو می‌کشم. تو رو هم همین طور.»

تناکا گفت: «اگر همین ترتیب رو رعایت کنی، چیزی دستگیرت نمی‌شه.»

«منو مسخره نکن، بربر وحشی!»

«خیلی خوب، باشه. می‌خواهی چی کار کنم؟ دوباره تو رو به یک و نترایی بفروشم؟»

«باهام ازدواج کن.»

«حالا فرض کن که من این کارو بکنم، اون وقت تو منو دوست خواهی داشت و تحسین خواهی کرد؟»

«نه. اما باهات می‌مونم و سعی می‌کنم شریک زندگی خوبی برات باشم.»

«خوب، این پیشنهادیه که رد کردنش خیلی سخته. یک کنیز این جاست که به صاحبش چیزی رو عرضه می‌کنه، خیلی کمتر از بهایی که صاحب برایش پرداخته، و به قیمتی خیلی بالاتر از اون که پرداخت کرده. چرا باید چنین کاری بکنم؟»

«چرا نباید بکنی؟»

آن‌ها دو هفته‌ی بعد ازدواج کرده بودند و ده سال زندگی مشترک برای تناکا لذت و شادی به همراه آورده بود. می‌دانست که ایلای او را دوست ندارد اما این اهمیتی نداشت. او نیاز نداشت کسی دوستش داشته باشد. ایلای از همان نخست این را درک کرده بود و بی‌رحمانه با آن بازی می‌کرد. تناکا هیچ وقت اجازه نداد ایلای بفهمد که او بازی را درک می‌کند، فقط آرام گرفت و از بازی ایلای لذت برد. مرد فرزانه، کیاس، سعی کرده بود به او هشدار بدهد.

«دوست من. تو خیلی از خودت برای اون مایه می‌ذاری. اونو پرکردی از رویاها و امیدهای خودت، و روح خودت. اگر یک روز تو رو ترک کنه و تنهات بذاره یا اگر بهت خیانت کنه، دیگه چی برات می‌مونه؟»

تناکا صادقانه جواب داده بود: «هیچی.»

«تناکا، تو مرد احمقی هستی. امیدوارم اون در کنار تو بمونه.»

«می‌مونه.»

چیزی را که می‌گفت باور داشت و خیلی مطمئن بود، اما هرگز روی مرگ حساب نکرده و به آن نیندیشیده بود.

باد که بلند شد، تناکا لرزید و بالا پوشش را محکم تر به دور خود پیچید.

او دخترک را به سوئوسا می‌برد و پس از آن به سوی درنای به راه می‌افتاد. نه پیدا کردن بسکاسخت بود و نه کشتن او. هیچ مردی آن قدر مراقبت نمی‌شود که در امان باشد. نه تا وقتی که قاتل او از هیچ پیش آمدی نهراسد و آماده‌ی مرگ باشد. و تناکابیش از همیشه آماده بود.

او طالب مرگ بود، و در اشتیاق خلاء خنک و بی‌دردی بود.

تا الان حتماً بسکامی دانست که تناکا در راه است. رسیدن نامه به دست او نباید بیش از یک ماه طول کشیده باشد چون از راه دریا به ماشراپور می‌رفت و از آن جا به شمال شرقی و درنان ارسال می‌شد.

«امیدوارم خواب منو ببینی، بسکا. امیدوارم که در کابوس‌های تو حضور داشته باشم و در اون‌ها راه برم.»

صدای گرفته‌ای گفت: «دوباره‌ی اون نمی‌دونم، اما توی کابوس‌های من که راه می‌ری.»

تناکا از جا پرید، محکم ایستاد و شمشیرش در هوا برق زد.

در مقابل او غول بیکری با نقاب سیاه ایستاده بود.

در حالی که شمشیر بلندش را می‌کشید، گفت: «اومدم که تو رو بکشم.»



تنا کا خود را از آتش عقب کشید، مرد را تماشا می‌کرد، خواب از سرش می‌پرید، ذهنش روشن می‌شد و بدنش آهنگ نرم و انعطاف مطمئن نبرد را به خود می‌گرفت.

مرد درشت اندام شمشیر خود را چرخاند و بازوانش را باز کرد تا تعادل خود را حفظ کند. تنا کا ناگهان مرد را شناخت، چند بار پلک زد و گفت: «آنانائیس؟» شمشیر مرد نفیرکشان به سوی گردن تنا کا پرید، اما تنا کا جلوی ضربه را گرفت و عقب پرید.

دوباره گفت: «آنانائیس، تویی؟ خودتی؟»

غول پیکر چند لحظه در سکوت ایستاد و سرانجام گفت: «آره، منم. حالا از خودت دفاع کن!»

تنا کا شمشیر خود را غلاف کرد و پیش رفت. گفت: «من نمی‌تونم با تو بجنگم. و نمی‌دونم چرا باید طالب مرگ من باشی.»

آنانائیس جلو جست، مثنی به سر تنا کا کوبید و او را روی برف پرت کرد.

فریاد زد: «چرا؟ تو نمی‌دونی چرا» به من نگاه کن!»

نقاب چرمی را از روی صورتش کشید و تنا کا در نور لرزان آتش کابوسی متحرک را دید. صورتی وجود نداشت، فقط باقیمانده‌ی از ریخت افتاده و پر از جای زخم اعضای منهدم شده‌ی صورت. بینی از بین رفته بود، لب بالایی وجود نداشت. فقط جای زخم‌های سفید و قرمز کج و کوله بر روی بقایای پوستی که از شکل افتاده بود. تنها چشمان آبی و موهای بوری که سخت فرخورده بود، نشانی از صورت انسانی داشت.

تنا کا نجوا کرد: «خدای بزرگ روز و شب! من این کارو نکردم... هیچ وقت نمی‌دونستم.»

آنانائیس آهسته پیش رفت. شمشیر خود را پایین آورد و نوک آن را در مقابل گردن تنا کا گذاشت.

غول پیکر مرموزانه گفت: «ریگی که بهمین به راه انداخت. می‌دونی منظورم چیه.»

تنا کا دستش را بالا برد و آهسته تیغی شمشیر را کنار زد.

در حالی که می‌نشست گفت: «تو باید برام تعریف کنی، دوست من.»

غول پیکر شمشیرش را به زمین انداخت و فریاد زد: «لعنت به تو!» یقه‌ی تنا کا را گرفت، او را از زمین بلند کرد و به سوی خود پیش کشید. صورت او را در فقط چند سانتی متری صورت خود نگاه داشت و گفت: «به من نگاه کن!»

تنا کا بدون حرکت به چشمان آبی بیخ‌گونه‌ی مرد زل زد و میزان جنونی را که در آن چشم‌ها لانه کرده بود، دید. زندگی‌اش به نخ‌بسته بود.

آرام گرفت: «به من بگو چه اتفاقی افتاد. من فرار نمی‌کنم. اگر می‌خواهی منو بکشی، عیب نداره، بکش. اما به من بگو.»

آنانائیس او را رها کرد و رو از او برگرداند، دنبال نقابش گشت و پشت پهنش را در معرض دید تنا کا قرار داد. و در آن لحظه تنا کا فهمید که چه انتظاری از او می‌رود. اندوه وجود او را پر کرد.

گفت: «من نمی‌تونم تورو بکشم.»

غول پیکر دوباره رو به او کرد. اشک از چشمانش سرازیر بود.

گفت: «وای، تانی.» صدایش لرزید. ادامه داد: «بین اونا با من چی کار کردن!»

روی زمین زانو زد و بادست صورتش را پوشاند. تنا کا در کنار او زانو زد و مرد درشت هیكل را در میان بازوان خود گرفت. غول پیکر شروع به زار زدن کرد، نفس در سینه‌اش گیر کرده بود. صدای هق هق او بلند بود و درد آور. تنا کا به پیشش می‌زد، انگار که آنانائیس بیجه است. دردش را حس می‌کرد، انگار که درد خودش است.

آنانائیس آمده بود، نه برای این که او را بکشد، بلکه برای این که به دست او کشته شود. و او می‌دانست چرا مرد غول پیکر او را مقصر می‌داند. روزی که فرمان ترک ازدها صادر و اجرا شد، آنانائیس افرادی را جمع کرد که آماده بودند

به درنان بروند و با سیسکا مقابله کنند. تناکا و فرماندهی ازدها، باریس، جنبش را خواباندند و به افراد یادآوری کردند که آنها برای آزادی زندگی و نبرد کرده بودند. به این ترتیب انقلاب پیش از آن که شروع شود، پایان گرفت.

و اینک ازدها از میان رفته بود. سرزمین ویران بود و هراس سراسر درنای را فراگرفته بود.

حق با آنانائیس بود.

رنیا ساکت به آن صحنه نگاه می کرد تا حق مرد فرونشست. سپس از جا برخاست و به سوی دو مرد رفت، سر راه مقداری هیزم به آتشی که داشت خاموش می شد، افزود. آنانائیس سرش را بلند کرد و او را دید، سپس کورمال کورمال به دنبال نقابش گشت.

رنیا به کنار او رفت، نزدیک او زانو زد، سپس به آرامی دست های او را که نقاب را در مقابل صورتش نگاه داشته بود، لمس کرد. انگشتانش را به دور دست ها محکم کرد و نقاب را کنار کشید، چشمان سیاهش فقط به چشمان مرد غول پیکر زل زده بود.

هنگامی که صورت از میان رفته در مقابل دید دختر قرار گرفت، آنانائیس چشمش را بست و سرش را پایین انداخت. رنیا به جلو خم شد و پیشانی او را بوسید، سپس گونه ی پر از جای زخمش را. چشمان آنانائیس باز شد.

زیر لب گفت: «چرا؟»

رنیا گفت: «ماه مه آثار جراحت بر روی وجودمون داریم. خیلی بهتره که اون آثار روی سطح خارجی بدن باشن.» برخاست و به بستر خود برگشت.

آنانائیس پرسید: «اون کیه؟»

تناکا جواب داد: «سیسکا دنبال اونه. از طرف سیسکا در خطر.»

غول پیکر نقاب را روی صورت گذاشت و گفت: «مگه همه نیستیم؟»

تناکا گفت: «آره، ولی ما اونو شکفت زده می کنیم.»

«خیلی خوب می شه.»

«به من اعتماد کن، دوست من. من فقط قصد دارم اونو شکست بدم و از حکومت پائین بکشم.»

«تنهایی؟»

تناکا خنده ای کرد و گفت: «هنوزم تنهام؟»

«نه! نقشه ای داری؟»

«هنوز نه.»

«خوبه. فکر کردم شاید دوتایی قراره بریم و درنان رو فتح کنیم!»

«ممکنه اون طور هم بشه! چند نفر از افراد ازدها هنوز زنده هستن؟»

«خیلی کم. اغلب ندای مرگ رو شنیدن و رفتن اون دنیا. منم باید همون طور می شدم، اگر ندا رو به موقع می شنیدم. دکادو هنوز زنده است.»

تناکا گفت: «این خبر خوبیه.»

«نه واقعاً. اون راهب شده.»

«راهب؟ دکادو؟ دکادو که برای کشتن زنده بود؟»

«دیگه نه. به فکر جمع کردن یک سپاه هستی؟»

«نه. در مقابل پیوندی ها فایده ای نداره. اونا خیلی زیادی قوی هستن. خیلی زیادی فرز و سریع - خیلی زیادی همه چی.»

آنانائیس گفت: «می شه اونا رو شکست داد. می تونن از بین برن.»

«نه توسط آدم ها.»

«با یکی از اونا مبارزه کردم.»

«تو؟»

«آره. بعد از این که از هم پاشیده شدیم، من رفتم سراغ کشاورزی. عملی نشد و نتونستم کاری از پیش ببرم. خیلی بدهکار بودم و سیسکا هم میدون ها رو برای مبارزه ی تن به تن و نمایشی باز کرده بود، بنابراین گلابیاتور شدم. فکر می کنم شاید سه تا مبارزه کنم و بتونم به اندازه ی کافی پول در بیارم که قرض هامو بدم. اما خوش گذرونی کردم، می دونی؟ با یک اسم دیگه می جنگیدم، اما سیسکا فهمید

کی هستم. حداقل، این چیزیه که من فکر می‌کنم. فرار بود با مردی به اسم ترئوس مبارزه کنم، اما وقتی دروازه باز شد، یک پیوندی اون جا وایساده بود. خدای من - چیزی حدود دو متر و نیم قد داشت.

«اما اونو شکست دادم. قسم به تمام اهریمن‌های جهنم، من اونو شکست دادم.»  
«چه طوری؟»

«باید می‌ذاشتم خوب نزدیک بشه و فکر کنه که پیروز شده. بعداً با کاردم شکمش رو پاره کردم.»

تنا کا گفت: «عجب خطر بزرگی رو به جون خریدی!»

«آره.»

«اما جون سالم به در بردی؟»

آنانائیس جواب داد: «نه کاملاً. اون صورت منو جر داد و تکه پاره کرد.»

\*\*\*

هنگامی که با هم کنار آتش نشسته بودند، آنانائیس گفت: «واقعاً فکر می‌کردم می‌تونم تو رو بکشم، می‌دونی؟ واقعاً اینو باور داشتم. ازت متنفر بودم. هر چه بیشتر زجر ملت رو می‌دیدم، بیشتر تو به ذهن من می‌اومدی. احساس می‌کردم فریب خوردم - انگار هر چیزی که به خاطرش زندگی کرده بودم، از بین رفته بود. وقتی هم که پیوندی... وقتی که زخمی شدم... عقلم رو از دست دادم. شهامتم رو. همه چیزم رو.»

تنا کا ساکت نشسته بود، قلبش سنگینی می‌کرد. آنانائیس مردی مغرور و خود پسند بود، اما فریحه‌ای داشت که همیشه نیش آن متوجه خودش بود. این از تلخی غرور و خودپسندی او می‌کاست. خوش قیافه بود و مورد تحسین و توجه زنان. تنا کا کلام او را قطع نکرد. احساس می‌کرد زمانی بس طولانی است که آنانائیس در همنشینی کسی نبوده. کلمات چون سیلی خروشان جاری بودند، اما مرد غول پیکر همواره به نفرت خود از شاهزاده‌ی نادیر برمی‌گشت.

«می‌دونستم که غیر منطقیه، اما نمی‌تونستم کاریش بکنم، وقتی هم که جنازه‌ها

رو توی سربازخونه پیدا کردم، فهمیدم که تو اون جا بودی و کار تو بوده. خون جلوی چشمم رو گرفت، از غضب کور شده بودم. تا وقتی دیدمت که این جا نشستی. و اون وقت... اون وقت...»

تنا کا با ملایمت گفت: «اون وقت فکر کردی برنامه‌ای پیاده کنی که من تو رو بکشم.»

«آره، به نظرم... به نظرم بهترین کار می‌اومد.»

«دوست من، خوشحالم که ما همدیگه رو پیدا کردیم، فقط کاش بعضی از اونای دیگه هم این جا بودن.»

هوای صبحگاهی صاف و تازه بود و گرمای وعده‌ی رسیدن بهار به روی جنگل بوسه می‌زد و قلب مسافری را روشن می‌کرد.

رنیا تنا کا را با نگاه تازه‌ای می‌دید. نه فقط محبت و درکی را که نثار دوست وحشت زده‌ی خود کرده بود، به یاد می‌آورد، بلکه پژواک آخرین حرفی هم که قبل از رسیدن مرد غول پیکر به او گفته بود، «به من اعتماد کن.» در خاطراتش می‌پیچید.

و رنیا اعتماد داشت.

اما از این هم بیشتر. چیزی در کلام او قلبش را لمس کرد و درد روحش را تسکین بخشید.

او می‌دانست و درک می‌کرد.

و با وجود این اهمیت می‌داد و مراقب او بود. رنیا نمی‌دانست عشق چیست، زیرا در تمام زندگی‌اش فقط یک مرد برای او اهمیت قابل شده بود و آن تولین بود، کیمیاگر کهنسال. اینک مرد دیگری وجود داشت. او دیگر کهنسال نبود.

وای، نه. او اصلاً کهنسال نبود!

او رنیا را در سوئوسا ترک نمی‌کرد. یا در هر جای دیگری. هر کجا تنا کا خان می‌رفت، رنیا هم به همراه او قدم برمی‌داشت. خودش هنوز از این نکته آگاه نبود. اما به زودی می‌فهمید.



آن روز بعد از ظهر تناکا گوزنی جوان را دنبال کرد، او را با خنجر از پا در آورد و همراهان خوراگ خوبی خوردند. زود خوابیدند، تا کم خوابی شب قبل را جبران کنند، و صبح روز بعد مناره‌های سوئوسا را در سمت جنوب شرقی دیدند. آنانائیس توصیه کرد: «بهتره همین جا بمونی. به نظرم تا الان مشخصات تو در سراسر درنای پخش شده باشه. اصلاً برای چی اون نامه‌ی لعنتی رو نوشتی؟ این عاقلانه نیست که قاتل به قربانی خبر بده که داره میاد!»

«بر عکس، دوست من، برعکس. هراس سرنا پای اونو می‌خوره. بیدارش نگه می‌داره - عصبی و آشفته - دیگه درست و واضح فکر نمی‌کنه. و هر روزی که از من خبری بهش نرسه، ترس هاش زیادتر می‌شه. و خودش نامطمئن تر. دیگه نمی‌دونه باید چی کار کنه.»

آنانائیس گفت: «این چیزیه که تو فکر می‌کنی. ولی به هر حال، من رنیا رو با خودم می‌برم توی شهر.»

«باشه. من همین جا منتظر می‌مونم.»

دخترک با لحنی شیرین گفت: «و رنیا حق هیچ اظهار نظری رو در این باره نداره؟»

تناکا شکفت زده جواب داد: «فکر نمی‌کنم که از این برنامه بدت بیاد.»

رنیا به تندگی گفت: «خوب، میاد. تو مالک من نیستی. هر جا که خودم دلم بخواد می‌رم.» روی تنه‌ی درختی که بر زمین افتاده بود، نشست، بازوهایش را خم کرد، به میان درختان زل زد.

تناکا گفت: «فکر می‌کردم می‌خواهی بری سوئوسا.»

«نه. تولین می‌خواست من برم اون جا.»

«خوب، تو کجا می‌خواهی بری؟»

«هنوز مطمئن نیستم. بهت اطلاع می‌دم.»

تناکا سرش را تکان داد. رو به سوی مرد درشت اندام برگرداند و دست‌هایش را از هم باز کرد.

آنانائیس شانه بالا انداخت. گفت: «خوب، من به هر صورت می‌رم. ما خوراکی لازم داریم - یکی کمی اطلاعات هم به درد می‌خوره. برم ببینم چی دستگیر می‌شه.»

تناکا هشدار داد: «مواظب باش. خودتو به دردسر نندازی.»

«نگران من نباش. همرنگ جماعت می‌شم. تنها کاری که باید بکنم اینه که یک گروه بزرگ از مردهای درشت هیکل رو پیدا کنم که نقاب سیاه به صورت زدن و قاضی اون‌ها بشم.»

«می‌دونی منظورم چیه.»

«آره. نگران نباش! من پنجاه درصد از ارتش جدید خودمون رو در اولین مأموریت بازدید مقدماتی به خطر نمی‌اندازم.»

تناکا لبخند زد و او را نگاه کرد تا رفت و از آن جا دور شد، سپس به سوی دختر برگشت، برف را از روی کنده‌ی درخت پس زد و در کنار او نشست.

«چرا با اون ترفتی؟»

دختر به چشمان بنفش او زل زد و گفت: «تو می‌خواستی من برم؟»

«می‌خواستم تو بری؟ منظورت چیه؟»

دختر تکیه داد. عطر سکر آور مشام تناکا را پر کرد و یک بار دیگر کشیدگی گردن و زیبایی تیره‌ی چشمانش ذهن او را پر کرد.

نجوا کرد: «می‌خوام پیش تو بمونم.»

تناکا چشمانش را بست، راه تصور زیبایی او را در ذهنش سد کرد. اما رایحه همچنان در هوا شناور بود.

از جا بلند شد و گفت: «این دیوونگیه.»

«چرا؟»

«چون من خیلی زنده نمی‌مونم. نمی‌فهمی؟ کشتن بسکا بازی نیست. شانس زنده موندن من یک در هزاره.»

رنیا گفت: «یک بازی. بازی مردونه. تو مجبور نیستی بسکا رو بکشی -

وظیفه‌ی تو نیست که بار درنای رو به دوش بگیری.»

گفت: «می‌دونم. یک مسئله‌ی شخصی. اما من باید این کارو انجام بدم و تا آخر خط هم می‌رم، آنانائیس هم همین طور.»

«و منم همین طور. من به اندازه تو و دوستت، هر دو، دلیل برای تفر از سیسکا دارم. اون باعث مرگ نولین شد. اون قدر نولین را تعقیب کرد تا پیرمرد از پا افتاد و مُرد.»

تناکا با دستپاچگی گفت: «اما تو یک زنی.»

رنیا خنده‌ی بلندی کرد. صدایی سر زنده و شاداب که پر از شوخ طبعی بود. «وای، تناکا، چه قدر دلم می‌خواست یک حرف احمقانه بزنی. همیشه اون قدر دقیق هستی و درست می‌گی. اون قدر زیرک و هشیاری. زن، واقعاً که! آره، زن هستم. از اونم بیشتر. اگر می‌خواستم می‌تونستم خودم اون چهار تا سرباز رو تکه تکه کنم. قدرت من به اندازه‌ی توست، شاید هم بیشتر. با همون سرعت. تو می‌دونی من چی هستم؟ یک پیوندی! نولین توی درنان منو دید. فلج بودم و گوزپشت، با یک پای خراب و از کار افتاده. نولین دلش برام سوخت، منو برد گراون و از دستگاه‌ها روی من استفاده کرد، همون کاری رو کرد که دستگاه‌ها به خاطرش ساخته شده بودن. منو معالجه کرد، منو با یکی از حیوانات سیسکا پیوند زد و درست کرد. می‌دونی از چی استفاده کرد؟»

تناکا زمزمه کرد: «نه.»

در یک چشم به هم زدن، رنیا از روی کنده‌ی درخت پرید پایین. ضربه‌ای به تناکا زد، بازوان مرد بالا رفت و روی زمین پوشیده از برف پرت شد، هوا با صدا از ریه‌هایش بیرون زد. تقلا کرد ولی نتوانست تکان بخورد. رنیادست‌های او را از دو طرف کشید و روی برف نگاه داشت، خودش رو پرت کرد روی او. صورتش فقط چند سانتی متر با صورت او فاصله داشت.

گفت: «اون منو با یک پلنگ پیوند زد.»

تناکا گفت: «لازم نبود این قدر زحمت بکشی، کافی بود فقط بگی، من باور

می‌کردم. نیازی به نمایش دادن نبود.»

رنیا گفت: «برای من لازم بود. چون تو الان در دست‌های من اسیری و اگر آزادت کنم، اون وقت آزادی و سلامت خودت رو به من مدیون خواهی بود.»

تناکا پوزخند زد... قوسی به کمرش داد، تاب خورد و چرخید. با فریادی از تعجب و شگفتی، رنیا به طرف چپ پرت شد. تناکا تکانی به خود داد و به سمت او شیرجه رفت، دستان او را گرفت و به پشت سرش کشید و همان جا نگاه داشت.

گفت: «به ندرت ممکنه که به کسی مدیون بشم، خانم جوون.»

رنیا ابروانش را بالا کشید و گفت: «خوب؟ حالا می‌خواهی چی کار کنی؟»

صورتش سرخ شد و جوابی نداد. تکان هم نخورد. می‌توانست حضور رنیا را احساس کند و رایحه‌ی شیرین پوستش را.

رنیا گفت: «دوستت دارم. راست می‌گم!»

«من وقت ندارم. نمی‌تونم. آینده‌ای ندارم.»

«منم ندارم. یک پیوندی چی داره؟ با من مهربون باش.»

«نه.»

«خواهش می‌کنم؟»

تناکا جواب نداد. نمی‌توانست. ذهنش سخت مشغول بود و دهانش بسته.

جهت به حق محکوم شده است. اما اگر حرفی در دفاع از او هست، هم اکنون گفته شود!

نگاهش به سمت چپ برگشت که حرکتی در میان تماشاچیان به وجود آمده بود. مرد جوانی جلوی پیر مردی را گرفته بود و او را می کشید. مسئله تفریح یا شوخی نبود!

مالیف بازوانش را به سمت راست تکان داد و به یک پیوندی در جامه‌ی سرخ و برنز ویژه‌ی خدمه‌ی سیلیوس حاکم اشاره کرد.

«این خادم قانون برگزیده شده تا تصمیم دادگاه را به اجرا بگذارد. اگر کسی میل دارد به دفاع از این دختر، والتایا، برخیزد، اول نگاهی به حریف خود بیندازد.»

اسکالر بازوی بلدر را گرفته بود و زیر لبی گفت: «احمق نشو! کشته می‌شی؛ من نمی‌دارم.»

سرباز پیر گفت: «بهره بمریم و این صحنه رو نبینم.» اما دست از تقلا برداشت، آهی سنگین کشید، برگشت و راه خود را از میان جمعیت باز کرد.

اسکالر نگاهی به دختر انداخت. چشمان خاکستری او به چشمان اسکالر دوخته شده بود و لبخند به لب داشت. هیچ نشانی از تمسخر و سرزنش در لبخند دختر وجود نداشت.

زیر لب گفت: «متأسفم.» اما دختر نگاهش را از او برگرفته بود.

گفت: «می‌تونم حرف بزنی؟ صدایش صاف و پر قدرت بود.»

مالیف به سوی او برگشت. «قانون می‌گه که می‌تونی، اما مواظب باش که نشانی از شورش خواهی و اغتشاش طلبی در حرف‌هات نباشه، وگرنه می‌دم زبانت رو از حلق بیرون بکشن.»

شروع به صحبت کرد: «دوستان من. متأسفم که امروز شما رو این جا می‌بینم. مرگ هیچ مفهومی نداره، اما فقدان شادی و لذت در زندگی از مرگ بدتره. من بیشتر شماها رو می‌شناسم. و همتون رو دوست دارم. خواهش می‌کنم از این جا

اسکالر در میان جمعیت ایستاده بود و دخترک را تماشا می‌کرد که به تیر چوبی بسته می‌شد. او تقلایی نمی‌کرد و هوار نمی‌کشید. صدایی از او در نمی‌آمد. فقط تحقیر در چشمانش موج می‌زد. قد بلند بود و مو بور - زیبا نبود، ولی جذاب بود. هنگامی که نگهبانان هیزم و ترکه را زیر پایش توده می‌کردند، نگاهشان را از او می‌دزدیدند، و اسکالر شرم آن‌ها را حس می‌کرد.

درست مثل شرمساری خودش بود.

افسر بالای سکوی چوبی کنار دختر رفت و نگاهی به جمعیت انداخت. خشم فروخورده‌ی آن‌ها را حس کرد که بر روی او می‌بارید. از آن لذت برد. آن‌ها هیچ قدرتی نداشتند و ناتوان ایستاده بودند.

مالیف شغل سرخ خود را مرتب کرد و کلاه از سر برداشت، آن را زیر بغل خود گذاشت. آفتاب دلپذیر بود و روز بشارت هوایی صاف را می‌داد. خیلی صاف.

با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد.

«این زن متهم به شورش، جادوگری، مسموم کردن و دزدی است. او از هر

برین و منو همون طور که می شناختین و دیده بودین، در خاطر تون نگه دارین. به خنده فکر کنین و این لحظه‌ی سیاه و اهریمنی رو از مغز تون پاک کنین.

کسی فریاد زد: «نیازی به این کار نیست، بانو!» مردم از هم فاصله گرفتند، راهی در میان جمعیت باز شد، مرد بلند قدی در جامه‌ی سیاه پیش آمد و به میان فضای بازی در مقابل سکو رفت.

والتایا از آن بالا، به چشمان آبی درخشان مرد چشم دوخت. صورتش با نقاب سیاهی از چرم براق پوشیده شده بود. والتایا از خود پرسید که آیا صاحب این چشمان زیبا می تواند جلاد باشد؟

مالیف پرسید: «تو کی هستی؟» مرد شنل چرمی اش را در آورد و آن را با بی‌اعتنایی به میان جمعیت پرت کرد.

«خودتون پیشنهاد کردین کسی برای نجات جون این دختر بیاد.»

مالیف لبخند زد. مرد خیلی درشت هیکل بود، اما حتی جثه‌ی او هم در مقابل یک پیوندی کوچک بود.

چه روز خوبی! حتماً همین طور خواهد بود.

فرمان داد: «نقاب خودت رو بردار بذار صورتت رو ببینیم.»

مرد جواب داد: «نیازی به این کار نیست. بخشی از قانون هم نیست.»

«به راستی که نیست. بسیار خوب. مبارزه تن به تن خواهد بود و بدون سلاح.»

والتایا فریاد زد: «نه. خواهش می‌کنم، آقا. منصرف بشین. این دیوونگیه! اگر قراره بمیرم، پس بذارین تنها بمیرم. من این مرگ رو پذیرفتم و تسلیم سرنوشت شدم. شما با این کار اونو سخت‌تر می‌کنین.»

مرد اعتنایی به او نکرد و از میان کمر بند چرمی پهنش یک جفت دست پوش چرمی سیاه را بیرون کشید.

پرسید: «اجازه دارم این دست پوش‌ها رو به دست کنم؟»

مالیف با سر اجازه داد و پیوندی پیش پرید. بیش از دو متر قد داشت، با سری روباه گونه و بسیار بزرگ. در انتهای دستانش چنگال‌های تاب خورده‌ی کج و

کوله‌ای قرار گرفته بودند. خرناسه‌ای کوتاه از میان پوزه اش بیرون آمد، لب‌هایش عقب رفت و دندان‌های نیش بزرگی برق زدند.

مرد پرسید: «قانون خاصی برای این مبارزه وجود داره؟»

مالیف جواب داد: «اصلاً. هیچ قانونی وجود نداره.»

مرد گفت: «خوبه.» و مشت‌های محکم بر دهان هیولا کوبید. دندان‌های نیشی در اثر ضربه شکست و خون در هوا پخش شد. سپس پیش جست و ضربه‌های محکم به سر و روی هیولا بارید.

اما پیوندی قوی بود، و پس از اولین ضربه، غرشی دفاعی کرد و به طرف حریفش حمله کرد. مشت‌های سر او را عقب راند، سپس چنگال‌های او پیش جهید. مرد عقب پرید، لباسش چر خورده بود و خون از زخم‌هایی که بر روی سینه‌اش ایجاد شده بود، سرازیر بود. دو حریف دور هم می‌چرخیدند.

پیوندی جلو جست و مرد پشتکی در هوا زد و پوتین‌هایش بر روی صورت هیولا کوبیده شد. پیوندی روی زمین پرت شد، مرد از جا جست و به سوی حریفش دوید تا لگد دیگری روانه‌ی سرش کند، اما پیوندی پرید و از جا برخاست، بازویش را پیش جهاند و با ضربه‌ای مرد را بر روی زمین انداخت. هیولا چند قدمی عقب رفت، قدش را کشید، سپس با چشمانی خیره و زبانی از دهان بیرون، خم شد و آماده‌ی حمله. مرد جلو پرید، ضربه پس از ضربه بر سر موجود وحشی کوبید، و پیوندی با صورت بر زمین خاکی میدان بازار افتاد. مرد نفس نفس زنان، بالای سر او ایستاده بود؛ سپس به سوی مالیف مبهوت و متحیر برگشت.

گفت: «همه چی تموم شد. دختره رو باز کنین.»

مالیف فریاد زد: «سحر و جادو! تو یک جنگ سالاری. تو هم با دختره

سوزونده می‌شی. بگیرینش!»

غرشی خشمگین از جمعیت بلند شد و همه پیش آمدند.

آناتائیس لبخندی زد و بر روی سکو پرید. مالیف یکه خورده بود و خود را

عقب می‌کشید. آنانائیس شمشیر او را گرفت. ضربه‌ای به مالیف زد و او را از روی سکو پرت کرد. نگهبانان برگشتند و پا به فرار گذاشتند. اسکالر از تیر بالا رفت، با خنجر طناب‌ها را برید.

بازوی والتایا را گرفت و فریاد زد: «راه بیفت، باید از این جا بریم. الان بر می‌گردن.»

آنانائیس فریاد زد: «شنل من دست کیه؟»

سرباز ریشویی فریاد زد: «شنل شما دست منه، فرمانده.» آنانائیس شنل را دور شانهاش انداخت، سگک آن را محکم کرد، سپس دستش را بالا برد و فرمان سکوت داد.

«اگر ازتون پرسیدن کی دختره رو آزاد کرد، بهشون بگین ارتش تناکاخان. بهشون بگین که ازدها برگشته.»

اسکالر فریاد زد: «از این طرف، زود باشین!» و والتایا را به داخل کوچه‌ی باریکی راهنمایی کرد. آنانائیس چُست و چالاک از روی سکو پایین پرید و به دنبال آن‌ها رفت، لختی مکث کرد تا نگاهی به مالیف بی‌جان بیندازد، گردنش به طرز غریبی تاب خورده بود. آنانائیس فکر کرد، باید خیلی بدافنده باشد. ولی به هر صورت حتی اگر در اثر افتادن نمی‌مرد، زهر کار او رامی ساخت. با احتیاط دست پوش‌های خود را بیرون آورد، گل میخ پنهان را فشاری داد و سوزن‌های مخفی را در جای خود روی بندهای انگشت جا داد. دست پوش‌ها را زیر کمر بندش گذاشت و با شتاب به دنبال مرد و دختر به راه افتاد.

در کوچه‌ای سنگفرش از دری کناری وارد شدند و آنانائیس خود را در مهمانخانه‌ای یافت، کرکره‌ها کشیده و صندلی‌ها روی میزها برگردانده شده بودند. مرد و دختر در کنار پیشخوان دراز ایستاده بودند.

مالک مهمانخانه - مردی کوتاه قد و کم مو - سرگرم ریختن نوشیدنی در لیوان‌های سفالی بود. هنگامی که آنانائیس از میان سایه‌ها بیرون آمد و نزدیک شد، مرد مهمانخانه دار سرش را بلند کرد و تنگ از میان انگشتان لرنانش افتاد.

اسکالر شتاب زده برگشت، نگاهش پر از هراس بود.

گفت: «وای، شما هستین؟ برای مردی با این قد و هیكل خیلی بی سر و صدا حرکت می‌کنین. لارکاس، ترس، اشکالی نداره. این همون مردیه که والتایا رو نجات داد.»

مهمانخانه دار گفت: «از دیدنتون خوشحالم. نوشیدنی؟»

«ممنون.»

لارکاس گفت: «همه‌ی دنیا دیوونه شدن. می‌دونین، در طول پنج سال اولی که من این مهمونخونه رو راه انداخته بودم، حتی یک قتل هم صورت نگرفته بود. همه حداقل یک کمی پول داشتن. اون روزها خیلی خوش می‌گذشت. دنیا دیوونه شده!»

برای آنانائیس نوشیدنی ریخت و لیوان خودش را هم که یک باره سر کشیده بود، دوباره پر کرد. «دیوونه! من از خشونت بیزارم. به عشق زندگی آرام اومدم این جا. یک شهر ذرت پرور، کنار دشت سنتران - بدون هیچ دردسر و گرفتاری. اما حالا مارو ببینین. جونورهایی که مثل آدم‌ها راه می‌رن. قوانینی که هیچ کس نمی‌تونه ازشون سر در بیاره، چه برسه به این که بخواد از اون‌ها اطاعت کنه. خبرچین‌ها، دزدها، آدمکش‌ها. اگر وسط سرود ملی باد از کسی در بره، فوری بهش انگ خیانتم می‌زنن.»

آنانائیس از روی میزی یک صندلی برداشت و پشت به سه نفر نشست. نقابش را آرام برداشت و نوشیدنی‌اش را سر کشید. والتایا نزد او رفت و آنانائیس رویش را برگرداند، سپس نوشیدنی‌اش را تمام کرد و نقابش را گذاشت.

والتایا دست پیش برد و دست او را پوشاند.

گفت: «ممنونم از این که زندگی رو به من هدیه دادین.»

«خواهش می‌کنم، بانو. باعث خوشحالی من بود.»

«جای زخم‌هاتون خیلی بد هستن؟»

«از این بدتر ندیدم.»

«زخم‌ها خوب شدن؟ التیام پیدا کردن؟»

«بیشتر شون. زخمی که زیر چشم راست دارم گاه و گداری باز می‌شه. می‌تونم

باهاش کنار بیام.»

«من اونا رو براتون خوب می‌کنم.»

«لازم نیست.»

«کار کوچکیه. دلم می‌خواد این کارو براتون بکنم. نترسین. قبلاً هم جای زخم

دیدم.»

«نه مثل اینا، بانو. هیچ وقت چیزی مثل اینو ندیدین. زیر این نقاب صورتی

وجود نداره. اما یک زمانی خوش قیافه بودم.»

دختر گفت: «هنوزم خوش قیافه هستین.» چشمان آبی آنانائیس برق زد. با

مش‌های گره کرده به جلو خم شد.

«منو مسخره نکن، زن!»

«فقط منظورم این بود که...»

«من می‌دونم منظورتون چی بود - می‌خواستین محبت کنین - خوب، من

نیازی به محبت ندارم. یا درک. خوش قیافه بودم و لذتش رو هم بردم. حالا یک

هیولا هستم و یاد گرفتم که باهاش کنار بیام و زندگیمو بکنم.»

والتایا روی آرنجش تکیه داد، به جلو خم شد و گفت: «حالا تو گوش کن.

چیزی که می‌خواستم بگم، این بود که قیافه هیچ مفهومی برای من نداره و اصلاً

مهم نیست. اعمال هر کس قضاوت بهتری از اون به دست می‌ده تا یک مشت

پوست و گوشت که از استخوان و عصب آویزونه.»

آنانائیس به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. بازوانش را روی سینه‌ی پهنش جمع

کرد.

گفت: «معذرت می‌خوام. منو ببخش.»

دختر خنده‌ای کرد و به جلو خم شد. دست او را گرفت.

«چیزی برای بخشیدن وجود نداره. این مسئله باعث شد که یک کمی بیشتر

همدیگه رو بشناسیم.»

گرمای دست او را حس کرد. پرسید: «چرا می‌خواستن تو رو بسوزونن؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت. گفت: «من با گیاهان دارویی و دواها کار می‌کنم.

همیشه از حقیقت صحبت می‌کنم و واقعیت رو می‌گم.»

«خوب، این تکلیف اغتشاش و سحر و جادو رو روشن می‌کنه. جریان دزدی

چی؟»

«یک اسب قرض کردم. درباره‌ی خودت حرف بزن.»

«چیز زیادی برای گفتن ندارم. یک جنگجو هستم که دنبال جنگ می‌گرده.»

«به خاطر همین برگشتی درنای؟»

«کی می‌دونه؟»

«واقعاً یک ارتش داری؟»

«یک لشکر دو نفره. اما این فقط شروع کاره.»

«به هر صورت خیلی خوش بینی. دوست هم به خوبی خودت می‌جنگه؟»

«بهتر از من. می‌دونی اون کیه؟ تناکا خان.»

«شاهزاده‌ی نادیر. ارباب سایه‌ها.»

«تاریخ سرزمینت رو خوب بلدی.»

در حالی که نوشیدنی‌اش را جرعه جرعه می‌نوشید، گفت: «من توی دروس

دلنوج بزرگ شدم. فکر کردم با بقیه‌ی افراد ازدها مُرده.»

«مردانی مثل تناکا آسون نمی‌میرن.»

«پس تو باید آنانائیس باشی. زردین پنجه؟»

«یک زمانی افتخارش رو داشتم.»

«افسانه‌های زیادی درباره‌ی شما دو تا وجود داره. شما دو نفر بیست تا مهاجم

واگریایی رو در صد و پنجاه کیلومتری سوئوسا از پا در آوردین. بعد از اونم یک

گروه بزرگ از برده‌ها رو در سمت مشرق محاصره کردین و از بین بردین.»

«بیست تا مهاجم نبودن، فقط هفت تا بودن - یکیشون هم مریض بود و تب

داشت. در مبارزه با برده‌ها هم تعدادشون نسبت به ما دو به یک بود.»

«بینم مگه صدها کیلومتر به طرف شمال سفر نکردین تا یک شاهزاده‌ی لنتریایی رو از دست مردان قبیله‌ی نادیر نجات بدین؟»

«نه. اما همیشه از خودم پرسیدم که این داستان از کجا درز پیدا کرده. تمام این ماجراها قبل از به دنیا اومدن تو اتفاق افتاده - چه جور این همه اطلاعات درباره‌ی اونا داری.»

«پای صحبت اسکالر می‌شینم؛ اون داستان‌های معرکه‌ای تعریف می‌کنه. چرا امروز منو نجات دادی؟»

«این دیگه چه جور سوالیه؟ مگه من همون کسی نیستم که می‌گی صدها کیلومتر سفر کرد تا یک شاهزاده‌ی لنتریایی رو نجات بده؟»

«من که شاهزاده نیستم.»

«منم قهرمان نیستم.»

«تو یک پیوندی رو از پا در آوردی.»

«آره. اما از اولین ضربه‌ی من اون داشت می‌مرد. من سوزن‌های سمی توی دست پوشم دارم.»

«باشه. با وجود این، هر مردی حاضر نمی‌شد با اون رو به رو بشه.»

«اگر تناکا بود، می‌تونست حتی بدون دست پوش هم اونو بکشه. اون دومین مرد فرزند و زرنگیه که من تا حالا دیدم.»

«دومین؟»

«منظورت اینه که تا حالا چیزی درباره‌ی دکادو نشنیدی؟»

\*\*\*

تناکا آتش را روشن کرد و در کنار رنیای خفته زانو زد. منظم نفس می‌کشید. صورت او را با یک انگشت آرام لمس کرد و دستی به گونه‌ی او کشید. سپس او را به حال خود گذاشت، بالای یک بلندی در آن نزدیکی رفت و به تپه‌های بلند و کوتاه و دشت‌های سمت جنوب چشم دوخت و در همین هنگام بود که خورشید

صبحگاهی از پشت کوه‌های اسکلن بالا می‌آمد.

جنگل‌ها، رودخانه‌ها و مرغزارهای وسیع تا افق آبی رنگ کشیده شده بود، گویی آسمان ذوب شده، پایین آمده و با زمین پیوند خورده بود. در سمت جنوب غربی کوه‌های سرکش اسکودا چون نوک خنجر، به سرخی خون، درخشان و پر شکوه ابرها را سفته بود.

تناکا لرزید و شنش را محکم‌تر به دور خود پیچید. سرزمین، بدون حضور هیچ انسانی، به راستی زیبا بود.

افکارش بی‌هدف به این سو و آن سو پر می‌کشید، اما همواره صورت رنیا در برابر چشم ذهنش ظاهر می‌شد.

آیا به او علاقمند شده بود؟ آیا عشق می‌توانست با چنین سرعتی متولد شود یا احساس او فقط اشتیاق مردی تنها برای فرزند غم بود؟ رنیا به او نیاز داشت.

اما آیا او هم به رنیا نیاز داشت؟

به خصوص حالا، با تمام ماجراهایی که پیش رویش قرار داشت؟ هنگامی که زندگی با رنیا را در قصر و نتریایی خود مجسم کرد، به خود گفت، خیلی احمقی - برای این کار خیلی دیر شده. تو مردی هستی که از کوه‌ها فرود آمدی.

بر روی سنگی مسطح نشست و چشم‌هایش را مالید.

احساس تلخی سراسر وجودش را فرا گرفت. از خود پرسید که معنی این مأموریت بی نتیجه چیست. می‌توانست بسکا را بکشد - تردیدی در این باره وجود نداشت. اما چه فایده‌ای داشت؟ آیا دنیا با مرگ یک خودکامه‌ی مستبد عوض می‌شد؟

احتمالاً نه. اما جریان آغاز شده بود.

رنیا بالا آمد، کنار او نشست، دستش را دور کمر او انداخت و پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟» سگک شنش را باز کرد و آن را روی شانه‌ی رنیا هم انداخت.

گفت: «هیچی، غرق در رویای صبحگاهی بودم و از منظره لذت می بردم.»

«این جا خیلی قشنگه.»

«آره، و الان فوق العاده است.»

«دوست کی بر می گرده؟»

«به زودی.»

«براش نگرانی؟»

«از کجا فهمیدی؟»

«اون جوری که گفتی مواظب باشه و خودش رو به دردسر نندازه.»

«من همیشه نگران آنانایس هستم. یک استعداد خاص برای نمایش داره و یک اعتقاد بیش از اندازه و افراطی به توانایی های جسمانی خودش. اون می تونه به یک ارتش حمله کنه و باور داشته باشه که پیروز می شه. احتمالاً هم می تونه پیروز بشه - به هر صورت اگر ارتش کوچکی باشه.»

«اونو خیلی دوست داری، مگه نه؟»

«از صمیم قلب. خیلی زیاد.»

رینا گفت: «خیلی از مردها نمی تونن چنین حرفی بزنین. بیشتر مردها فکر می کنن باید بگن «مثل یک برادر». خیلی جالبه. خیلی خوبه. خیلی وقته که اونو می شناسی؟»

«از هفده سالگی. تازه به عنوان کارآموز به اژدها ملحق شده بودم که دوست شدیم.»

«چرا می خواست با تو بجنگه؟»

«در حقیقت نمی خواست. اما زندگی بلای سختی به سر اون آورده و اونم منو مقصر می دونست - حداقل برای بخشی از اون. خیلی وقت پیش، رفتم که سسکا رو از بین ببریم. اون می تونست کار رو تموم کنه. در عوض من کمک کردم که جلوی اونو بگیرم.»

«چیز کوچکی نیست که آدم بتونه بیخشه.»

«وقتی دوباره به ماجرا نگاه می کنم، بهش حق می دم و درکش می کنم.»

«هنوز هم قصد داری سسکا رو بکشی؟»

«آره.»

«حتی اگر به قیمت جون خودت تموم بشه؟»

«حتی به قیمت جون خودم.»

«خوب، پس از این جا کجا می ریم؟ به درنان؟»

روبه رینا کرد، با دست چانه اش را بالا آورد.

پرسید: «هنوزم می خوای با من سفر کنی؟»

«البته.»

به او گفت: «این خودخواهیه، ولی خوشحالم.»

صدای فریاد مردی سکوت سیده دم را شکست. فوج پرندهگان از روی درختان برخاستند و صدای هراس آلود آنها فضا را پر کرد. تناکا از جا جست. رینا به طرف شمال شرقی اشاره کرد و گفت: «صدا از اون طرف اومد.» شمشیر تناکا زیر نور خورشید برقی زد و تناکا شروع به دویدن کرد، رینا فقط چند متری با او فاصله داشت.

اینک نعره ای هیولایی و غیر انسانی با فریادها می آمیخت و تناکا گام هایش را آهسته تر کرد.

رینا که به او رسید، تناکا گفت: «اون یک پیونده.»

«چی کار باید بکنیم؟»

تناکا گفت: «لعنتی! تو همین جا بمون.»

پیش دوید از سر بالایی کوچکی گذشت و وارد فضای باز باریکی شد که توسط درختان بلوط برف پوش احاطه شده بود. در میانه ی آن جا مردی پای تهی درختی چمباتمه زده بود، پیراهنش غرق خون بود و پایش خیلی عمیق دریده شده بود. در مقابل او پیوندی غول پیکری ایستاده بود.

هنگامی که هیولا دوباره به سوی مرد پیش می رفت، تناکا هواری کشید و



ایستاده و به درخت زل زده بود.

تنا کابرف را از روی لباسش تکاند و گفت: «یک کسی سر به سر ما گذاشت.»

دختر پرسید: «ولی چرا؟»

نمی‌دونم. بیا بریم - جادوی جنگل کارگر نشد.»

رنیا گفت: «خیلی واقعی بودن. فکر کردم کار ما تموم شده. فکر می‌کنی شب

بودن؟»

«کی می‌دونه؟ هر چی که بودن، هیچ ردی از خودشون نداشتن، منم برای این

جور رمز و رازها وقت ندارم.»

رنیا پافشاری کرد: «اما باید دلیلی وجود داشته باشه. این کارو فقط به خاطر ما

کردن؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و به رنیا کمک کرد تا از سرایشی پایین برود و به

اتراق گاه خود برگشتند.



شصت کیلومتر دورتر چهار مرد، در اتاق کوچکی ساکت نشسته بودند،

چشمان آن‌ها بسته و ذهنشان باز بود. سپس یکی یکی چشم گشودند. به پشتی

صندلی‌های خود تکیه دادند و خمیازه کشیدند. گویی از خوابی عمیق بیدار شده

بودند.

سر کرده‌ی آنان، مردی که به نظر رسیده بود در جنگل مورد حمله قرار گرفته،

برخاست و به طرف پنجره‌ی سنگی باریک رفت. به چمنزار آن سوی پنجره

چشم دوخت.

بدون این که به کسی نگاه کند، پرسید: «چی فکر می‌کنین؟» سه نفر دیگر

نگاهی باهم رد و بدل کردند و سپس یکی از آنان، مردی کوتاه قد و چاق باریش

بور پر پشت گفت: «حداقل ارزشش رو داره. بدون هیچ تردیدی به کمک تو

اومد.»

سر کرده که هنوز به آن سوی پنجره نگاه می‌کرد، پرسید: «این مهمه؟»

حواس او را پرت کرد. پیوندی تایی خورد. چشمان سرخ به رنگ خون او به سوی

جنگجو برگشت. می‌دانست که چشمان مرگ در مقابل او قرار دارد زیرا هیچ

مردی نمی‌توانست در مقابل چنین هولایی بایستد و زنده بماند. رنیا دوید و کنار

او ایستاد. خنجرش را در مقابل خود نگاه داشته بود.

تنا کا فرمان داد: «برگرد عقب!»

رنیا فرمان او را نشنیده گرفت. با خونسردی گفت: «حالا چی؟»

هیولا غرشی کرد، نعره‌ای کشید و کاملاً سر یا ایستاد. نزدیک سه متر قد داشت

و دست‌های پنجه چنگالی‌اش را به طرفین باز کرد. کاملاً واضح بود که نمی

خرس است.

مرد زخمی فریاد زد: «فرار کنین! خواهش می‌کنم منو ول کنین! خودتون رو

نجات بدین!»

رنیا گفت: «پیشنهاد خوبی.»

تنا کا چیزی نگفت و هیولا حمله ور شد. صدای نعره‌ای از گلوی هیولا در آمد

و در میان درختان پیچید که خون را در رگ‌ها منجمد می‌کرد. تنا کا دولا شد،

چشمان بنفش رنگش بر روی هیولای وحشتناکی که به سویش حمله ور شد، ثابت

مانده بود.

هنگامی که سایه‌ی پیوندی مهیب بر روی او افتاد، تنا کا نعره‌ی جنگ نادیر را

فریاد زد و پیش پرید.

و هیولا ناپدید شد.

تنا کا بر روی برف افتاد، شمشیر از دستش رها شد. بلافاصله چرخید و روی پا

برخاست و رو به روی مرد زخمی قرار گرفت که اینک ایستاده بود، و لبخند

می‌زد. هیچ اثری از خون یا جراحت بر روی پیراهن آبی رنگ و بدنش وجود

نداشت.

تنا کا پرسید: «این جا چه اتفاقی داره می‌فته؟»

مرد لرزید و ناپدید شد. تنا کا به سوی رنیا برگشت. دخترک با چشمان گشاد

«فکر می‌کنم که هست.»

«به من بگو چرا، اکو آس، چرا اهمیت داره؟»

«اون مردیه که مأموریتی داره، با وجود این انسان دوست هم هست. حاضر بود زندگی خودش رو به خطر بندازه - نه، در واقع زندگی اش رو تلف کنه. و ندازه که یک انسان دیگه به تنهایی زجر بکشه. نور اونولمس کرده.»

«تو چی می‌گی، بالان؟»

مردی بلند قدتر و لاغرتر که موهای مجعد تیره داشت، جواب داد: «هنوز زوده که قضاوت کنیم. مرده ممکنه فقط یک شتابزده‌ی بی احتیاط باشه.»

«کاتان؟»

مرد آخری لاغر بود، صورتش دراز و ریاضت کشیده، چشمانش درشت و غمگین. لبخند زد.

«اگر به انتخاب من بود، من می‌گفتم، آره. اون ارزشش رو داره. اون مردی از منشاء هستیه، گرچه خودش نمی‌دونه.»

سرکرده گفت: «پس همه‌ی ما - در اصول - موافق هستیم. فکر می‌کنم وقتشه با دکادو صحبت کنیم.»

بالان پرسید: «اما جناب راهب اعظم، لازم نیست بیشتر مطمئن بشیم؟»

«پسرم، هیچ چیز در زندگی مطمئن و حتمی نیست. غیر از وعده‌ی مرگ.»

## ۵

یک ساعتی از حکومت نظامی گذشته بود، خیابان‌های درنان خالی بودند و شهر سفید بزرگ خاموش بود. ماهی سه چهارم در آسمان صاف معلق بود و عکس آن بر روی صدها قطعه از سنگفرش باران شسته‌ی خیابان پیلارز می‌درخشید.

از میان سایه‌های ساختمانی بلندشش مرد بیرون آمدند. جامه‌های جنگ سیاه رنگ به تن داشتند و کلاهخودهای تیره رنگ چهره‌هاشان را پوشانده بود. تند و مصمم به سوی قصر گام بر می‌داشتند، بدون این که نگاهی به چپ یا راست بیندازند.

دو بیوندی مسلح به تبرهای بسیار بزرگ، راه آن‌ها را بستند و مردان متوقف شدند. شش جفت چشم بر روی هیولاها ثابت ماند. موجودات نعره‌ای از درد کشیدند و گریختند.

مردان به راه خود ادامه دادند. از پشت پنجره‌هایی که کرکره‌ی آن‌ها کشیده شده و پرده‌های ضخیم آن‌ها را پوشانده بود، چشم‌هایی نزدیک شدن آنان را می‌نگریستند. راه پیمایان خیرگی نگاه‌ها را بر روی خود حس کردند و دریافتند که با شناختن آن‌ها، کنجکاو‌ی در وجود نظاره‌گران تبدیل به هراس شد.

در سکوت پیش رفتند تا به دروازه‌ها رسیدند، در همان جا منتظر ماندند. چندین ثانیه به همان حال ماندند تا صدای گوش خراش عقب کشیده شدن کلون پشت دروازه را از آن سوشیدند. و دروازه گشوده شد. دو نگهبان سر خود را در مقابل مردان زره سیاه خم کردند و آنان پیش رفتند. از محوطه‌ی حیاط گذشتند و به دالان‌های اصلی وارد شدند که با نور مشعل روشن شده و دو طرف آن نگهبانان ایستاده بودند. همه نگاه خود را از آنان می‌زدیدند و هیچ کس به آن‌ها نگاه نمی‌کرد. در انتهای سرسرا در دو لنگه‌ی بلوط و برنز باز شد. رهبر گروه دست خود را بالا برد و پنج نفر همراهان او متوقف شدند، در جای خود چرخیدند و در مقابل درها ایستادند. همگی دستکش‌های سیاه به دست داشتند و دستانشان را بر روی دسته‌ی چوب آبنوس شمشیرها گذاشته بودند.

رهبر آنان کلاه خود از سر برداشته و وارد اتاقی شد که پشت سر آن‌ها قرار داشت.

همان طور که انتظار داشت، ایرتیک، وزیر اول بسکا، به تنهایی پشت میز او نشسته و منتظر بود. با ورود جنگجو، سر خود را بلند کرد، از زیر پلک‌های ضخیمش به شوالیه خیره ماند.

گفت: «خوش اومدین، پادا کسیر. صدایش خشک بود و آهنگی فلزی داشت. پادا کسیر لبخند بر لب گفت: «درود، جناب وزیر.» او مردی بلند قد بود با صورتی چهارگوش و چشمانی خاکستری به رنگ آسمان زمستان. لب‌هایی پر و گوشتالو داشت، اما با وجود این خوش قیافه نبود. چیزی عجیب در صورتش وجود داشت، آلودگی و فساد در صورتش احساس می‌شد که قابل توصیف نبود.

ایرتیک گفت: «امپراطور به خدمات شما نیاز دارن.» از پشت میز چوب بلوط که برخاست و پیش آمد، پارچه‌ی لباس مخمل بنفش او به هم مالیده می‌شد و فش فش می‌کرد. پادا کسیر به صدا گوش سپرد، و دریافت که چندان فرقی با صدای خزیدن مار در میان علف‌های خشک ندارد. دوباره لبخند زد.

«من همیشه در خدمت امپراطور هستم.»

«امپراتور خودشون اینو می‌دونن. پادا کسیر، همون طور که می‌دونن برای سخاوت ایشون ارزش قابل هستن. مردی هست که به دنبال صدمه زدن به امپراطوره. ما خبر داریم که اون در شمال این جاست و امپراطور می‌خوان که اون کشته یا دستگیر بشه.»

پادا کسیر گفت: «تنا کا خان.»

چشمان ایرتیک از تعجب گشاد شد. «اونو می‌شناسین؟»

«معلومه.»

«می‌تونم بیرسم چه جوری؟»

«نه، نمی‌تونین.»

ایرتیک، نقابی بر روی خشم خود کشید و گفت: «اون تهدیدی برای امپراطوریه.»

«از لحظه‌ای که من از این اتاق برم بیرون، اون یک مرده‌ی متحرک می‌شه. می‌دونستین که آنانائیس هم با اونه؟»

ایرتیک گفت: «نمی‌دونستم، گرچه حالا که شما می‌گین، می‌تونم از معما سر در بیارم. فکر می‌کردیم که آنانائیس به خاطر جراحاتش مرده باشه. حالا این موضوع و زنده بودن اون مشکلی برای فرقه‌ی شما ایجاد می‌کنه؟»

«نه، یک، دو، ده یا حتی صد تا فرقی برای ما نمی‌کنه. هیچ چیزی نمی‌تونه در مقابل معبدیان من وایسه. فردا صبح سوار بر اسب حرکت می‌کنیم.»

«راهی هست که بتونم کمکون کنم؟»

«آره. دو ساعت دیگه یک بچه رو بفرستین معبد. یک دختر بچه‌ی زیر ده سال رو. مراسم مذهبی خاصی وجود داره که باید انجام بگیره – من باید با نیرویی که کل کائنات رو نگه می‌داره، متحد بشم.»

«این کارو می‌کنم.»

پادا کسیر گفت: «ساختمان معبد ما نیاز به تعمیر داره. داشتم فکر می‌کردم

گشتی در جاهای مختلف بزنم و معبد جدیدی دست و پا کنم - یک جای بزرگتر.»  
ایرتیک گفت: «امپراطور هم درست همین فکر می‌کنی. تا وقتی که برمی‌گردی من نقشه‌هایی رو براتون آماده می‌کنم.»

«سلام و تشکر منو به ارباب بسکا برسونین.»

«به راستی که این کارو می‌کنم. امیدوارم که سفتون کوتاه باشه و راه برگشت

شما پر از شادی.»

پادا کسیر کلاهمودش را به سر گذاشت و گفت: «هر جور که خواست ارواح

باشه.»

\*\*\*

راهب اعظم از پشت پنجره‌ی برج بلند به باغ بالا چشم دوخت که بیست و هشت خادم در مقابل درخت‌های خود زانو زده بودند. علیرغم فصل، رزها زنده بودند، شکفته بودند و هوا آکنده از بوی عطر گل آن‌ها بود.

راهب اعظم چشمانش را بست و شناور شد، روحش اوج می‌گرفت و فرود می‌آمد. آرام در داخل باغ پایین آمد و در کنار کاتان لاغر اندام آرام گرفت.

ذهن کاتان باز شد و از او استقبال کرد. راهب اعظم به خادم ملحق شد و دو نفری در ساقه‌های باریک و شکننده و آن ساختار ریز و حساس گیاه، جاری شدند.

رز به آن‌ها خوش آمدگفت. رز قرمز بود.

راهب اعظم خود را عقب کشید و به نوبت به تک تک خادمین پیوست. فقط بوته‌ی رز بالان گل نداده بود، اما غنچه‌هایش رسیده و پر بودند و او فقط فاصله‌ی کمی با دیگران داشت و کمی از سایرین عقب‌تر بود.

راهب اعظم به درون کالبد خود در برج بلند برگشت، چشمانش را گشود و نفس‌های عمیق کشید. چشمانش را مالید و به سوی پنجره‌ی جنوبی رفت، از آن جا به طبقه‌ی دوم و باغ سبز بجات نگاه کرد.

آن پایین، کشیشی با خرقه‌ی قهوه‌ای کثیف در خاک زانو زده بود. راهب

اعظم از اتاق خارج شد، از پله‌های مارپیچ پایین رفت و در طبقه‌ی پایین راهل داد و باز کرد. قدم بر روی سنگفرش‌های تمیز و دستمال کشیده‌ی حیاط گذاشت، و از پله‌های سنگی پایین رفت و وارد باغ شد.

گفت: «درود بر تو برادر.»

کشیش سرش را بلند کرد و سپس تعظیم کرد. «درود، راهب اعظم.»

راهب اعظم بر روی نیمکتی سنگی در همان نزدیکی نشست.

گفت: «خواهش می‌کنم ادامه بده. نذار من حواست رو پرت کنم.»

مرد دوباره به کار خود مشغول شد. علف‌های هرز را می‌کند، دستانش از

کثافت سیاه شده بود و ناخن‌هایش ترک خورده و شکسته بودند.

راهب اعظم نگاهی به اطراف خود انداخت. باغ بسیار مرتب بود، یعنی به خوبی از آن مراقبت می‌شد، لوازم باغبانی همه تیز و در انتظار بودند، راه‌های درون باغ تمیز بودند و بدون هیچ علف هرزی.

با محبت به کشیش چشم دوخت. مردک از پنج سال پیش، همین روز که وارد صومعه شده و اعلام کرده بود که دلش می‌خواهد کشیش بشود، خیلی تغییر کرده بود. در آن هنگام زره‌ای پر زرق و برق به تن داشت، دو شمشیر کوتاه از کمرش بر روی پاهایش آویزان بود و حمایلی بر روی سینه‌اش بسته شده بود که سه خنجر بر روی آن جا داشت.

راهب اعظم پرسیده بود: «چرا می‌خواهی به منشاء خدمت کنی؟»

جواب داده بود: «از مرگ خسته شدم.»

راهب اعظم به چشمان گرفته و غمگین جنگجو زل زده و گفته بود: «زندگی تو یعنی کشتن. باید بکشی تا زنده بمونی.»

«می‌خوام عوض بشم.»

«می‌خواهی این جا پنهان بشی؟»

«نه.»

«چرا این صومعه رو انتخاب کردی؟»

«من... من دعا کردم.»

«جوابی هم گرفتی؟»

«نه. اما داشتم می‌رفتم طرف غرب و بعد از این که دعا کردم، تصمیمم عوض

شد و اوادم شمال. و شما این جا بودین.»

«فکر می‌کنی این یک جوابه؟»

«جنگجو جواب داد: «نمی‌دونم، هست؟»

«می‌دونی فرقه چیه؟»

«نه.»

«خادمینی که این جا هستن، استعدادهایی فراتر از انسان‌های دیگه دارن. و قدرت‌هایی دارن که تو اصلاً نمی‌تونی درک کنی. تمام زندگی اون‌ها وقف منشاء شده. تو برای عرضه کردن چی داری؟»

«فقط خودم. زندگیم.»

«بسیار خوب. من تو رو می‌پذیرم. اما این رو گوش کن و خوب به ذهنت بسپر. تو با بقیه‌ی خادمین قاطبی نمی‌شی. به طبقه‌ی بالا نمی‌ری. تو در طبقه‌ی پایین و توی کلبه‌ی کشاورزها زندگی می‌کنی. اسلحه‌ات رو کنار می‌ذاری و دیگه هرگز بهشون دست نمی‌زنی. کارهایی که به تو محول می‌شه کارهای پست هستن و اطاعت تو باید اطاعت محض باشه. در هیچ زمانی با هیچ کس حرف نمی‌زنی - فقط وقتی که من باهات حرف می‌زنم، می‌تونی جواب بدی.»

«جنگجو بدون تردید گفت: «موافقم.»

«هر روز بعد از ظهر خودم بهت تعلیم می‌دم و پیشرفت تو رو می‌سنجم. اگر در هر زمینه‌ای شکست بخوری یا موفق نشی بلافاصله از صومعه بیرون می‌کنم.»

«موافقم.»

پنج سال تمام جنگجو بدون هیچ پرسشی اطاعت کرده بود. باگذشت فصول راهب اعظم دید که گرفتگی و غم از چشمان تیره‌ی مرد محو می‌شود. تعلیمات راهب را به خوبی یاد گرفته بود، گرچه هرگز نمی‌توانست استاد رها کردن روح و

به فنا رفتن باشد. اما در تمامی موارد دیگر، راهب اعظم از او راضی بود.

راهب اعظم پرسید: «دکادو، تو خوشحالی؟ راضی هستی؟» کشیش به عقب تکیه داد و برگشت.

«بله، ارباب راهب.»

«پشیمون نیستی؟»

«به هیچ وجه.»

راهب اعظم با دقت او را زیر نظر گرفت و گفت: «خبرهایی از ازدها دارم. دلت می‌خواد بشنوی؟»

کشیش متفکر به نظر می‌رسید. گفت: «بله، دلم می‌خواد. این کار غلطیه؟»

«نه، دکادو. غلط نیست. اونا دوستان تو بودن.»

کشیش ساکت ماند، منتظر بود راهب اعظم سخن بگوید.

«توی یک جنگ وحشتناک از پیوندی‌های بیسکاشکست خوردن. اگر چه خیلی خوب و قهرمانانه جنگیدن، اما نتونستن در مقابل قدرت هیولاها ایستادگی کنن و تاب بیارن.» دکادو سری تکان داد و دوباره سرگرم کار خودش شد.

«چه احساسی داری؟»

«خیلی غمگینم، جناب راهب اعظم.»

«همه‌ی دوستات از بین رفتن. تناکا خان و آنانائیس برگشتن درنای و نقشه دارن که بیسکا رو بکشن - تا هراس و تهدیدی رو که اون راه انداخته از بین ببرن.» دکادو گفت: «باشد که منشاء با آن‌ها باشد و بماند.»

«دلت می‌خواد تو هم با اونا باشی؟»

«نه، جناب راهب اعظم.»

سپس راهب سری تکان داد. گفت: «باغچه‌ات رو به من نشون بده.» کشیش از جا برخاست و دو مرد در میان درختان و بوته‌ها به راه افتادند، تا سرانجام به کلبه‌ی کوچکی رسیدند که دکادو در آن زندگی می‌کرد. راهب اعظم چرخشی به دور کلبه زد و پرسید: «دکادو، تو این جا راحتی؟»

«بله، جناب راهب اعظم.»

در پشت کلبه، راهب اعظم ایستاد، به بوته‌ی کوچکی زل زد که در آن جا روئیده و تک گل کوچکی بر روی آن شکفته بود.

«و این چیه؟»

«این مال منه، جناب راهب. کار خطایی کردم؟»

«از کجا پیداش کردی؟»

«سه سال پیش یک کللاه‌ی گل پیدا کردم که کسی از طبقه‌ی بالا انداخته بود، همون وقت اونو کاشتم. بوته‌ی خوشگلی شده؛ معمولاً خیلی دیرتر از این گل می‌ده.»

«خیلی براش وقت صرف می‌کنی؟»

«هر وقت که بتونم، جناب راهب. به من کمک می‌کنه که آروم بگیرم.»

«دکادو، ما در طبقات بالا رزهای زیادی داریم، اما هیچ کدوم این رنگی نیستن.»

یک رز سفید بود.

\*\*\*

دو ساعت پس از سپیده دم، آنانائیس به اتراق گاه برگشت، والتالیا، اسکالر و بلدر را نیز با خود آورده بود. تناکا آن‌ها را تماشا می‌کرد که نزدیک می‌شدند. می‌توانست ببیند که مسن‌ترین مرد در میان آن‌ها، کهنه سربازی کار آزموده است که با احتیاط حرکت می‌کند و دست بر دسته‌ی شمشیرش دارد. زن بلند قد بود و قوی بنیه و نزدیک آنانائیس سیاه پوش راه می‌رفت. تناکا پوزخندی زد و سرش را تکان داد. پیش خود فکر کرد هنوز همون زرین پنجه است. اما مرد جوان جالب توجه بود. چیزی آشنا در او وجود داشت، اما با این حال تناکا مطمئن بود که هرگز قبلاً او را ندیده است. ورزیده و بلند قد، چشمش درخشان و خوش قیافه، موهای بلندش را با حلقه‌ی فلزی سیاهی در پشت سرش جمع کرده بود که نگین عین الشمس درشتی زینت بخش آن بود. شلی به رنگ سبز برگ به دور شانه

داشت و چکمه‌های پیاده روی قهوه‌ای رنگ و بلندی به پا -کت بلندش از چرم نرم بود و شمشیر کوتاهی در دست داشت. تناکا وحشت او را حس کرد. از میان درختان بیرون آمد تا به آنان خوش آمد بگوید.

با نزدیک شدن او، اسکالر سر بلند کرد. می‌خواست جلو بدود و او را در آغوش بگیرد، اما جلوی احساساتش را گرفت. تناکا هرگز نمی‌توانست او را بشناسد. با خود فکر کرد، شاهزاده‌ی نادیر خیلی کم عوض شده، غیر از موهای خاکستری‌اش که زیر نور خورشید برق می‌زد. چشمان بنفش رنگ، هنوز نافذ بودند. حالتش هنوز هم بفهمی نفهمی متکبرانه بود.

تناکا گفت: «دوست من، تونمی تونی در مقابل آفرینش شگفتی مقاومت کنی.» آنانائیس جواب داد: «آی گفتی، پسر! اما توی کوله‌ام صبحانه دارم. توضیح و تعریف بمونه برای بعد از خوردن.»

تناکا به آرامی گفت: «اما معارفه نمی‌تونه تا اون موقع صبر کنه.»

آنانائیس با دست به طرف سه نفر اشاره کرد و گفت: «اسکالر، والتالیا و بلدر.» با گفتن این حرف از مقابل تناکا گذشت و به سوی آتش رفت.

تناکا بریده بریده گفت: «خوش اومدین!» و دست‌هایش را از هم باز کرد.

اسکالر قدم پیش گذاشت. گفت: «حضور ما توی اتراق گاه شما موقتیه. دوست شما به والتالیا کمک کرد و ما برای حفظ جونمون مجبور بودیم از شهر بیرون بریم. حالا که اون در امانه، ما برمی‌گردیم.»

تناکا تعارف کرد. «که این طور. خوب حالا اول بیاین با هم غذا بخوریم.» سکوتی که در اطراف آتش حکمفرما شده بود، همه را معذب می‌کرد، اما آنانائیس آن را نادیده گرفت. غذایش را برداشت و به لبه‌ی فضای پر درخت برد. همان جا پشت به بقیه نشست، برای این که بتواند نقاب خود را بردارد و غذا بخورد.

والتالیا گفت: «تناکا، من خیلی چیزها درباره‌ی شما شنیدم.»

رو به دختر کرد و گفت: «خیلی از چیزهایی که مردم می‌گن، حقیقت نداره.»

«همیشه حقیقتی در دل این افسانه‌ها نهفته است.»

«شاید، شما این قصه‌ها رو کجا شنیدین.»

جواب داد: «از اسکالر.» تنا کاسری تکان داد و روبه سوی مرد جوان کرد که به شدت خجالت کشیده و سرخ شده بود.

«و تو این داستان‌ها رو از کجا شنیدی؟»

اسکالر جواب داد: «این طرف، اون طرف.»

«من یک سرباز بودم، نه بیشتر. تبار و اصل و نسب من، شهرت و معروفیت برام گذاشتن. می‌تونم شمشیرزن‌های خیلی بهتری رو اسم ببرم، سواران بهتر و مردان بهتری. اما اون‌ها اسمی نداشتن که عین پرچم جلوی خودشون راه بزن.»

«شما زیادی متواضع و فروتن هستین.»

«موضوع فروتنی و تواضع نیست. دورگه هستم، نصف نادیر از تبار اولریک و نصف درنای. جد پدری من رگناک بود، اِرل برنر. با وجود این من نه یک نادیرم و نه یک ارباب.»

اسکالر گفت: «ارباب سایه‌ها.»

والتایا پرسید: «همچین لقبی از کجا بیرون اومده؟»

تنا کالبخندی زد و گفت: «دومین جنگ نادیرها بود و پسر رگناک، اورین توافق نامه‌ای با نادیرها امضا کرد. بخشی از بهای توافقی نام این بود که پسرش، هوگون باید با شیلات، دختر ارباب نادیر ازدواج کنه. این ازدواج، بیوندی از روی محبت و علاقه نبود. شنیدم که جشن باشکوهی بود، و مراسم عقد نزدیک مقبره‌ی دراس در دشت شمالی بالای دلتوچ انجام شد. هوگون عروس خودش رو به قلعه برد و شیلات سه سال تمام، ناشاد در اون جا زندگی کرد. من اون جا به دنیا اومدم. دو سالم بود که هوگون در حادثه‌ای موقع اسب سواری مرد و پدرش شیلات رو به خونه و پیش خونواده‌ی خودش برگردوند. در قرارداد ازدواج نوشته شده بود که هیچ بچه‌ای که از این پیوند به وجود بیاد نمی‌تونه دروس دلتوچ رو به ارث بیره و مالک اون بشه. از طرف دیگه، نادیرها هم دلشون نمی‌خواست یک

دورگه رهبر و ارباب اونا باشه.»

والتایا گفت: «به این ترتیب تو باید خیلی غمگین و ناراحت بوده باشی.»

«من تو زندگیم لذاذذ زیادی رو شناختم. خانم، شما دلتون برای من نسوزه.»

«چه جور ی یک فرماندهی ازدها شدین؟»

«شونزده ساله بودم که خان، پدر بزرگم، منو فرستاد دلتوچ. اینم بخشی از قرارداد ازدواج بود. اون یکی پدر بزرگ من، اون جا به استقبالم اومده بود. بهم گفت که ترتیب مأموریتی در ازدها رو برای من داده. به همین سادگی!»

اسکالر به میان شعله‌های آتش زل زده بود، افکارش به عقب برمی‌گشت.

ساده؟ چه طور ممکن بود کسی این لحظه‌ی وحشتناک را ساده بنامد؟

به خاطر آورد، هنگامی که نگیهان روی برج الدیبار شیپورش را به صدا در آورد، هوا بارانی بود. پدر بزرگ او، اورین در قلعه بود، سرگرم یک بازی جنگی با مهمان خود. روی یک صندلی بلند قوز کرده، زانوانش را بغل زده و نشسته بود، آن‌ها را نگاه می‌کرد که تاس می‌ریزند و به نقاط کوچکی حرکت می‌کنند، در آن هنگام بود که صدای شیپور در میان بادهای طوفانی، طنینی هراسناک یافت.

اورین گفت: «تخم و ترکه‌ی نادیر وارد شده. چه روز مناسبی رو انتخاب کرده.»

بالاپوشی از چرم روغن خورده روی شانه‌ی اسکالر انداختند و کلاه لبه پهن چرمی روی سرش گذاشتند و راه بیمایی طولانی تا دیوار اول شروع شد. به آن جا که رسیدند، اورین به بیست سوار و جوان مو تیره‌ای که بر پشت بونی پشمالوی سفید رنگی نشسته بود، خیره شد.

پرسید: «کی درخواست ورود به دلتوچ رو داده؟»

فرمانده‌ی نادیر با صدای بلند اعلام کرد: «پسر شیلات.»

دروازه‌ی بزرگ جیرجیرکنان باز شد و سواران نادیر اسب‌های خود را برگرداندند و با سرعت به سوی شمال به راه افتادند.

تنا کالبرنگشت تا رفتن آن‌ها را تماشا کند، هیچ کلامی هم بین آنان رد و بدل

نشده بود. جوانک پاشنه‌ی پایش را به پهلوی اسب زد و با گام‌هایی ملایم از تونل دروازه گذشت و به دشت سبز میان دیوارهای اول و دوم وارد شد. در آن جا از روی زین سر خورد، از اسب پایین آمد و همان جا منتظر اورین ماند تا بیاید.

اورین گفت: «تو به این جا خوش نیومدی، اما من به عهدی که بستم وفادار می‌مونم. مأموریتی رو در ازدها برات ترتیب دادم و حداکثر تا سه ماه دیگه از این جا می‌ری. تا اون وقت روش‌های زندگی درنای‌ها رو یاد می‌گیری. اصلاً دلم نمی‌خواد هیچ کدوم از فامیل‌های من توی غذاخوری افسران، با دست غذا بخوره.»

تنا کاگفت: «مشکرم، پدر بزرگ.»

اورین از کوره در رفت، «دیگه منو با این اسم صدا نکن، هرگز! تو منو ارباب صدا می‌کنی و در حضور دیگران هم می‌گی، قربان. فهمیدی»

تنا کاگفت: «فکر کنم فهمیدم، پدر بزرگ. و از تون اطاعت می‌کنم.» نگاهش به کودک افتاد و چشمانش برق زد.

اورین گفت: «این نوه‌ی واقعی منه. تمام بچه‌های من مردن. فقط این پسر کوچولو مونده که راه منو ادامه بده. اسمش اروانه، اروان.»

تنا کاسری تکان داد و به سوی مرد ریش سیاهی که سمت چپ اورین ایستاده بود، برگشت.

و این یک دوست در مجلس رگناکه – تنها وزیر در تمام کشور که ارزش مقامش رو داره. اسمش سسکاست.»

سسکادستش راپیش آورد و گفت: «از دیدنتون خوشحالم.» تنا کادست او را محکم گرفت، نگاه خیره‌اش به چشمان تیره رنگ مرد دوخته شده بود.

اورین آهسته گفت: «خوب، حالا بیاین از زیر این بارون لعنتی رد شیم و بریم تو.» کودک را بلند کرد و روی شانه‌های پهن خود نشاند. اِرل مو سفید با سرعت راه افتاد و به سوی قلعه‌ی دور رفت. تنا کا افسار پونی خود را گرفت و به دنبال او به راه افتاد. سسکا در کنارش بود.

سسکاگفت: «شاهزاده‌ی جوون از رفتار اون ناراحت نشین. اون پیر شده و نمی‌تونه عادت‌های قدیمی خودش رو ترک کنه. اما مرد خوبی، جدی می‌گم. امیدوارم که بین مردم درنای راحت و خوش باشین. اگر هر کاری باشه که من بتونم براتون انجام بدم، خواهش می‌کنم بدون هیچ تردیدی، بهم بگین.»

تنا کا پرسید: «چرا؟»

سسکا دستی بر روی شانه‌ی او زد و گفت: «چون از تون خوشم میاد. و کی می‌دونه – ممکنه یک روز شما اِرل بشین.»

«احتمالش وجود نداره.»

«درسته، دوست من، اما خاندان برنز اخیراً خیلی بدشانسی آورده. همون طور که اورین گفت، همه‌ی بچه‌هاش از بین رفتن. فقط اروان باقی مونده.»

«بچه‌ی قوی بنیه‌ای به نظر میاد.»

«به راستی که به نظر میاد. اما ظاهر آدم‌ها می‌تونه گول زنده باشه، مگه نه؟»

تنا کا مطمئن نبود که معنی حرف‌های سسکا را درک می‌کند یا نه، اما می‌فهمید که حرف‌هایش وعده‌های تلخی در خود پنهان دارد. هیچ نگفت.

\*\*\*

کمی بعد تنا کا ساکت نشسته و به حرف‌های والتایا گوش می‌داد که ماجرای نجات در میدان بازار را تعریف می‌کرد و جریان رشوه دادن به یک نگهبان شب را، تا اجازه بدهد از گریزگاه دروازه‌ی شمالی شهر خارج شوند. آنانائیس یک بسته‌ی خیلی بزرگ خوراکی خریده بود، به اضافه‌ی دو کمان و هشتاد تیر در ترکش‌های پوست گوزن. والتایا پتوهای اضافی داشت و یک قواره برزنت لوله شده برای بر پا کردن یک چادر کوچک.

پس از خوردن غذا، تنا کا، آنانائیس را به میان درختان برد. نقطه‌ای پرت و دنج یافت و برف را از روی چند سنگ پاک کردند و نشستند تا صحبت کنند.

آنانائیس گفت: «شورش توی اسکودا برپاست. لژیون سسکا دو تا دهکده رو داغون کردن. یک نفر محلی به اسم رایوان سپاه کوچکی جمع کرد و مهاجمین رو



از بین برد. می‌گن که مردم دارن دور اون جمع می‌شن، اما من فکر نمی‌کنم بتونه دوام بیاره. اون یک آدم معمولیه.»

تناکا بالحنی خشک گفت: «منظورت اینه که خون اشرافی نداره؟»

«من هیچ مخالفتی با آدم‌های معمولی ندارم. اما اون تعلیم لازم برای تشکیل و برنامه ریزی عملیات جنگی رو ندیده و توانایی اش رو نداره.»

«دیگه چی؟»

«دوتا شورش هم در سمت غرب شروع شده - هر دو هم وحشیگرانه و بابی رحمی سرکوب شدن. تمام مردم رو اعدام کردن، مزارع رو با نمک شخم زدن. می‌دونی که چی کار می‌کنن!»

«سمت جنوب چی؟»

«سخت بشه گفت. خیرها خیلی کمه. اما بسکا اون جاست. آماده. فکر نمی‌کنم اونا قیام کنن. شنیدم که یک اجتماع مخفی بر علیه بسکا تشکیل شده، اما احتمال داره که از شایعه بیشتر نباشه.»

تناکا پرسید: «چه پیشنهادی داری؟»

«بیا بریم درنان، بسکا رو بکشیم و بعدش کنار بشینیم.»

«به همین سادگی؟»

«تانی، بهترین نقشه‌ها همیشه ساده هستن.»

«زن‌ها چی؟»

آنانائیس شانه بالا انداخت. گفت: «چی کار می‌تونیم بکنیم؟ تو می‌گی رنیا می‌خواد پیش تو بمونه؟ خوب بذار بیاد. می‌تونیم توی درنان اونو پیش دوستانمون بذاریم. هنوزم یکی دو نفر رو می‌شناسم که فکر می‌کنم می‌تونیم بهشون اطمینان کنیم.»

«والتایا چی؟»

«اون با ما نمی‌مونه - چیزی برای اون وجود نداره. اونو توی شهر بعدی

می‌ذاریم.»

تناکا یک ابرویش را بالا برد. «چیزی براش وجود نداره؟»

آنانائیس رویش را برگرداند. گفت: «تانی، دیگه چیزی براش وجود نداره.

یک زمانی، شاید. ولی الان نه.»

«خیلی خوب. به طرف درنان راه می‌افتیم، منتها با تمایل به سمت غرب. این وقت سال، اسکودا باید فوق‌العاده زیبا باشه.»

آن‌ها شانه به شانه به محل اتراق خود برگشتند و سه نفر غریبه را در انتظار خود یافتند. تناکا با ملایمت گفت: «آنی، یک نگاه به دور و بر بنداز، بین چند تا چیز غافلگیر کننده‌ی دیگه می‌تونی پیدا کنی.» سپس چند قدم جلو رفت. دو نفر از مردان جنگجو بودند. سومی مرد پیری بود، کور و ژنده پوش. جامه‌ی آبی رنگ سالکین را به تن داشت.

جنگجویان به او نزدیک شدند. شباهتی غریب و باور نکردنی به هم داشتند، ریش سیاه و چشمانی عبوس و خشن، اگر چه یکی از آن‌ها کمی از دیگری بلندتر بود. مرد کوتاه قدرتر شروع به صحبت کرد.

«من گلاند هستم و اینم برادرم، پرسال. ما اومدیم به شما ملحق بشیم، فرمانده.»

«به چه منظور؟»

«از بین بردن بسکا، پس دیگه چی؟»

«گلاند، برای این کار من نیازی به کمک ندارم.»

«فرمانده، من از این بازی سر در نیارم. زرین پنجه توی سونوسا بود و به جمعیت گفت ازدها برگشته. خوب اگر این طوره پس منم باید برگردم دیگه. شما منو نشناختین، درسته؟»

تناکا گفت: «راستش رو بخوای، نه.»

«اون موقع ریش نداشتم. ستوان گلاند بودم از رسته‌ی سوم تحت فرماندهی الیاس. من استاد شمشیرزنی بودم و یک بار هم توی یک مسابقه شما رو شکست دادم.»

«یادم میاد. ضربه‌ی هلالی! نزدیک بود گلوی منو چاک بدی. همون جوری هم مثل چی کیبود شده بودم.»

«برادرم هم به اندازه‌ی خودم خوبه. ما اومدیم خدمت کنیم.»

«چیزی برای خدمت وجود نداره، دوست من. من تصمیم گرفتم بسکا رو بکشم. این کار یک آدمکشه - نه یک سیاه.»

«پس در این صورت ما با شما می‌مونیم تا کار انجام بشه! وقتی شنیدم که ازدها دوباره تشکیل شده، مریض بودم و تب داشتم. از اون وقت به بعد هم از غصه مریض هستم. خیلی از مردهای خوب با کله افتادن توی اون تله. این درست نیست.»

«چه جور می‌ما رو پیدا کردی؟»

«دنبال مرد کور اومدم. عجیبه، مگه نه؟»

«تنا کا به کنار آتش رفت و رو به روی مرد سالک نشست.»

مرد روشن بین سر بلند کرد. گفت: «من دنبال مشعل دار می‌گردم.» صدایش نجوایی خشک بود.

تنا کا پرسید: «اون کیه؟»

مرد زمزمه کرد: «شیخ سیاه روی این سرزمین افتاده، مثل یک سایه‌ی عظیم.»

من دنبال مشعل دار می‌گردم که تمام سایه‌ها ازش فرار می‌کنن.»

تنا کا پافشاری کرد: «این مردی که دنبالش می‌گردی، کی هست؟»

«من نمی‌دونم. اون تو هستی؟»

تنا کا جواب داد: «شک دارم. یا ما غذا می‌خوری؟»

«رویاهای من می‌گن که مشعل دار برای من غذا میاره. اون تو هستی؟»

«نه.»

مرد گفت: «سه نفرن. از طلا و یخ و سایه. یکی از اونا مشعل داره. اما کدوم؟»

من یک پیغام دارم.»

اسکالر پیش رفت و در کنار مرد چمباتمه زد.

گفت: «من دنبال حقیقت می‌گردم.»

روشن بین دستش را دراز کرد و گفت: «حقیقت پیش منه.» اسکالر سکه‌ی نقره‌ی کوچکی کف دست او انداخت.

تو از برنز سرچشمه گرفتی، شکار کردی و شکار کردی، به راه پدرت کشیده شدی. خویشاوند سایه، هرگز نه استراحتی، نه سکوتی. نیزه‌های سیاه صف می‌کشند. بال‌های سیاه می‌بلعند. تو بر جای می‌مانی و دیگران می‌گریزند. این در سرخی است که با توست.»

تنا کا گفت: «منظورش چی بود؟» اسکالر شانه بالا انداخت و به کناری رفت.

روشن بین زمزمه کرد: «مرگ منو صدا می‌کنه. باید جواب بدم. و مشعل دار هنوز این جانیه.»

«پیغامت رو به من بده پیر مرد. من اونو می‌رسونم. بهت قول می‌دم.»

«معبدان سیاه بر علیه شاهزاده‌ی سایه‌ها می‌تازند. او نمی‌تواند پنهان شود، زیر مشعل در تاریکی شب می‌درخشد و دیده می‌شود. اما افکار تندتر از تیر می‌برند، و حقیقت تیزتر از تیغ است. دیوان می‌توانند سقوط کنند، اما فقط پادشاه آن سوی دروازه است که می‌تواند آن‌ها را سرنگون کند.»

تنا کا پرسید: «فقط همین.»

مرد گفت: «تو مشعل دار هستی. الان تو را واضح می‌بینم. تو برگزیده‌ی منشاء هستی.»

تنا کا گفت: «من شاهزاده‌ی سایه‌ها هستم. اما پیرو منشاء یا هیچ معبود دیگری‌ای نیستم. به هیچ کدوم اعتقادی ندارم.»

پیر مرد گفت: «منشاء به تو اعتقاد داره. حالا باید برم. زمان آرمیدن من نزدیک شده.»

تنا کا او را نگاه می‌کرد که لنگ لنگان از اتراق گاه آن‌ها دور می‌شد. پاهای برهنه‌اش بر روی برف کیبود شده بود. اسکالر به کنار تنا کا آمد.

«به تو چی گفت؟»

«از حرف‌هاش سر در نیاوردم.»

اسکالر گفت: «هر چی گفت برام تکرار کن.» و تنا کاگفته‌های پیرمرد را تکرار کرد. اسکالر سری تکان داد و گفت: «درک بعضی از اونا خیلی آسونه. مثلاً معبدیان سیاه. چیزی درباره‌ی سی نفر شنیدی؟»

«آره. کشیشیان جنگجو که تمام زندگی خودشون رو صرف ترکیه‌ی نفس می‌کنن و به خلوص کامل می‌رسن، بعد راه می‌افتن و به جنگی در دوردست می‌رن تا کشته بشن. این فرقه سال‌ها پیش از بین رفت.»

«خوب معبدیان سیاه، تقلیدی زشت و نفرت‌انگیز از سسی نفره. اونا روح هیولای روز ازل رو می‌پرستن و صاحب قدرت‌های سیاه و در عین حال کشنده هستن. هر شکلی از شر و فساد براشون لذت بخشه، و جنگجویانی مهیب هستن.»  
«و بسکا اونا رو برای مبارزه با من فرستاده؟»

«این طور به نظر میاد. سرکرده‌ی اوناها مردی به اسم پادا کسیره. در هر معبد شصت و شش جنگجو هستن. ده تا معبد هم وجود داره. قدرت‌هایی دارن و رای قدرت‌های یک مرد معمولی.»

تنا کا عبوسانه گفت: «به این نوع قدرت نیاز پیدا می‌کنن. بقیه‌ی حرف‌هایی که زد چی؟»

«افکار تندتر از تیر می‌پرند؟ خوب این یعنی که در فکر باید از دشمنات پیشی بگیری. پادشاه آن سوی دروازه یک راز نهفته است. اما تو باید بدونی.»

«چرا؟»

«چون پیغام مال تو بود. تو باید بخشی از اون باشی.»

«پیغام تو چی؟»

«پیغام من چی؟»

«معنی اون چی بود؟»

«معنی‌اش این بود که من باید با تو بمونم و باهات سفر کنم، اگر چه اصلاً دلم

نمی‌خواد.»

تنا گاگفت: «نمی‌فهمم. تو آزادی — می‌تونی هر جاکه می‌خوای بری.»

اسکالر لبخند زنان گفت: «فکر کنم این طور باشه. اما وقتش رسیده که من مسیر زندگی‌م رو پیدا کنم. حرفی رو که پیرمرد بهم گفت، یادته؟ «از برنز سرچشمه گرفتی؟» نیای منم رگناک آواره بود. «شاهزاده‌ی سایه؟» این تویی پسرعمو. «نیزه‌های سیاه صف می‌کشند؟» معبدیان. سرخی که با منه؟ خون ارل برنز. من به اندازه‌ی کافی درگیر بودم.»

«اروان؟»

«بله.»

تنا کادستانش را بر روی شانه‌های مرد جوان گذاشت. «خیلی وقت‌ها از خودم پرسیدم که چه بلایی سر تو اومد؟»

«بسکا دستور قتل منو داد و منم فرار کردم. مدت زیادی رو به فرار گذروندم. خیلی زیاد! خودت می‌دونی که من شمشیر زن خیلی خوبی نیستم.»

«اصلاً مهم نیست. خوشحالم که دوباره می‌بینمت.»

«منم همین طور. من کار تو رو ادامه دادم و سابقه‌ای از کارها و فتوحات درست کردم. احتمالاً هنوز توی دنوچه. راستی، پیرمرد به یک چیز دیگه هم گفت، همون اول حرف‌هاش. گفت سه نفر هستن. از طلا، یخ و سایه. آنانائیس زرین پنجه است. تو هم ارباب سایه‌ها هستی. یخ کیه؟»

تنا کارویش را برگرداند و به میان درختان زل زد.

«زمانی مردی بود که لقب قاتل یخی بهش داده بودن چون فقط برای مرگ زندگی می‌کرد. اسمش دکادو بود.»

\*\*\*

سه روز تمام، گروه همراهان دور جنگل را طی کردند و به سوی کوهستان اسکودا به جنوب و غرب می‌رفتند. هوا گرم‌تر می‌شد و برف از مقابل آفتاب بهاری عقب می‌کشید. با احتیاط پیش می‌رفتند. روز دوم جنازه‌ی سالک کور را یافتند که در کنار درخت بلوطی بر پیچ و تاب زانو زده بود. زمین سخت‌تر از آن

بود که بتوانند جسد سالک را دفن کنند، بنابراین او را همان جایی که بود به جای گذاشتند.

گلاند و برادرش در کنار میت مکث کردند.

پرسال ریشش را خاراند و گفت: «زیاد ناشاد به نظر نمیاد.»

گلاند گفت: «سخت می شه فهمید که داره لبخند می زنه یا مرگ صورتش رو کشیده. یک ماه که بگذره، دیگه خیلی خوشحال به نظر نمیاد.»

پرسال آهسته گفت: «ما چی؟ یک ماه دیگه، ما خوشحال به نظر میایم؟»  
گلاند شانه بالا انداخت و دو برادر به دنبال سایرین به راه افتادند.

گلاند خیلی خوش شانس تر از بسیاری از سربازان اژدها بود و به طرزی قابل توجه بسیار زیرک تر و تیز فهم تر از آن ها. هنگامی که فرمان انحلال صادر شد، او به طرف جنوب حرکت کرده و هیچ چیزی هم درباره ی سابقه ی خانوادگی اش بر زبان نیاورده بود. مزرعه ی کوچکی نزدیک جنگل دل وینگ، در جنوب غربی پایتخت خرید. هنگامی که بلا و هراس آغاز شد، او تنها مانده بود. با دختری روستایی ازدواج کرد و خانواده ای به راه انداخت، اما شش سال پیش همسرش در یک روز درخشان پاییزی ناپدید شد. به او گفتند که پیوندی ها زن ها را دزدیدند، اما گلاند می دانست که همسرش هرگز او را دوست نداشته است... و یک جوان روستایی به نام کارکاس هم همان روز ناپدید شده بود.

شایعاتی به دل وینگ رسید که افسران سابق اژدها دور هم جمع شده اند و شنید که شخص باریس هم دستگیر شده است. این مسئله گلاند را شگفت زده نکرد. همیشه ظن داشت، روزی بسکا کاری خواهد کرد که ثابت می شود یک ستمگر مستبد است.

خادم ملت! از کی یک نفر از طبقه ی بوگندوی او به فکر مردم بوده و غم ملت را خورده؟

مزرعه ی کوچک پر ثمر شده بود و گلاند تکه زمین مجاور زمین خود را از مردی خرید که همسرش را از دست داده بود. مرد قصد داشت آن جا را ترک

کرده و به واگرایا برود. برادری در درنان داشت که در رابطه با تغییرات در شرف وقوع به او هشدار داده بود. و گلاند هم زمین مرد را به قیمت چندرغاز خرید. سپس سربازان از راه رسیده بودند.

بر اساس قانون جدیدی که صادر شده بود، شهروندان بدون عنوان فقط می توانستند مالک چهار هکتار زمین باشند. دولت بقیه ی زمین او را به قیمتی خرید که چندرغاز در مقابل آن، بهایی شاهانه به نظر می رسید. مالیات ها را افزایش دادند و میزان محصول را ثابت تعیین کردند. پس از سال اول دستیابی به آن اعداد و ارقام ناممکن شد، زیرا حاصلخیزی زمین از بین رفته بود. دشت های زرد به زیرکشت رفتند و محصول افت کرد.

گلاند همه ی این چیزها را تحمل کرد، بدون این که کوچک ترین شکایتی بکند.

تا روزی که دخترش مرد. بیرون دویده بود تا سوارانی را که به آن جا می آمدند، ببیند. اسب نری به او لگد زده بود. گلاند زمین خوردن او را دید و به سویش دوید. او را در میان بازوانش گرفت.

اسب سوار پیاده شد. پرسید: «اون مرده؟»

گلاند با سر جواب داد. قادر به حرف زدن نبود.

سوار گفت: «بدشانسی آوردی. حالا مقدار مالیاتی که باید پردازی، بیشتر می شه.»

سوار مهاجم مُرد، در حالی که خنجر گلاند در قلبش جا گرفته بود. سپس گلاند شمشیر مرد را از نیام بیرون کشید و به سوی سوار دوم جست زد. اسب مرد رم کرد؛ مرد بر زمین افتاد و گلاند با دریدن گلویش او را به قتل رساند. چهار سرباز دیگر اسب های خود را برگرداندند و مسافتی از آن جا دور شدند. گلاند به سوی اسب تر سیاه رنگ که دخترش راکشته بود، بازگشت و شمشیر را دو دستی برگردن آن فرود آورد. سپس به سوی دومین اسب دوید، روی زین پرید و به سمت شمال ناخت.

برادرش را در واگرا یافت که به کار حجاری و سنگتراشی مشغول بود. پشت سر سایرین می‌رفتند و حدود سی قدم از آن‌ها فاصله داشتند. ناگهان صدای برادرش رشته‌ی افکارش راگست.

«تو چی گفتی؟»

«گفتم که هیچ وقت فکر نمی‌کردم دنبال یک نادیر برم و ازش پیروی کنم.»  
«می‌دونم منظورت چیه، باعث دلسردی آدم می‌شه. اما اونم همون چیزی رو می‌خواد که مادنبالش هستیم.»

پرسال زیر لب گفت: «جدی؟ اونم دنبال همون چیزه؟»

«یعنی چی؟»

«همشون از یک نسل و نژاد هستن. جنگجوهای نخبه. برای اونا یک بازیه - اهمیتی نمی‌دن.»

«برادر، من اونا رو دوست ندارم. اما ازدها هستن و این بیشتر از خونی که توی رگ‌هاشونه اهمیت داره. نمی‌تونم توضیح بدم. اگر چه دنیاها با هم فاصله داریم، اما اونا جونشون رو برای من فدا می‌کنن - و منم برای اونا.»  
«امیدوارم راست بگی.»

«فقط چند تا چیز توی زندگی وجود دارن که من ازشون مطمئن هستم. این یکی از اون هاست.»

پرسال متقاعد نشده بود، اما چیزی نگفت. به دو جنگجویی که پیش رویش راه می‌رفتند، چشم دوخته بود.

ناگهان پرسید: «وقتی بسکا رو بکشیم، چه اتفاقی می‌افته؟»

«منظورت چیه؟ چی می‌خوای بگی؟»

«واقعاً نمی‌دونم. منظورم اینه که - اون وقت ما چی کار می‌کنیم؟»

گلاند شانه بالا انداخت و گفت: «این سوال رو وقتی از من بپرس که جنازه‌ی خون آلودش افتاده باشه جلوی پام.»

«به نظرم می‌رسه که چیزی عوض نمی‌شه و هیچی هم فرق نمی‌کنه.»

«شاید نشه، اما من که به مزد خودم رسیدم.»

«اصلاً ناراحت نمی‌شی که در راه رسیدن به اون جونت رو از دست بدی؟»

گلاند گفت: «نه! تو ناراحت می‌شی؟»

«جون خودت!»

«مجبور نیستی بمونی.»

«البته که می‌مونم! تمام عمر ازت مراقبت کردم. حالا که نمی‌تونم بذارم توی دست یک نادیر، درسته؟ بینم، اون یکی چرا نقاب می‌زنه؟»

«فکر می‌کنم توی صورتش جای زخمی، چیزی داره. اون جنگجویی بوده که توی میدون نمایش می‌جنگیده.»

«همه‌ی ما جای زخم داریم. مال بعضی‌ها کمرنگ‌تره، مگه نه؟»

گلاند لبخندی زد و گفت: «الان هیچی خاطرت رو راضی نمی‌کنه و باب سلیقه‌ات نیست، مگه نه؟ الان اوقات خیلی تلخه، درسته؟»

«فقط داشتم فکر می‌کردم.» نگاهی گذرا به بلدر و اسکار انداخت که در کنار زن راه می‌رفتند، و زمزمه کرد: «اون دوتای دیگه زوج عجیبی به نظر میان.»

«تو نمی‌تونی کینه‌ای از اون‌ها داشته باشی یا پشت سرشون بدگویی کنی. تو حتی اونا رو نمی‌شناسی.»

«بیرتره به درد خور به نظر میاد.»

«اما؟»

«فکر نمی‌کنم جوون‌تره بتونه راه خودش رو هم از میون مه پیدا کنه.»

«حالا که سر موضوع هستیم، فکر نمی‌کنم دلت بخواد از زنه هم ایراد بگیری؟»  
پرسال لبخند زنان گفت: «نه. اصلاً هیچ ایرادی به اون وارد نیست. از کدوم

یکیشون خوشت میاد؟»

گلاند سرش را تکان داد و خنده‌ای کرد و گفت: «من توی این تله نمی‌افتم.»  
پرسال، بدون هیچ خجالتی گفت: «من از مو سیاهه خوشم میاد.»

در غاری کم عمق اتراق کردند. رنیا خیلی کم خورد و از غار بیرون رفت. تا

ستاره‌ها را تماشا کند. تناکا نزد او رفت، کنار هم نشستند، شل تناکا پشت هر دو را پوشانده بود.

تناکا برایش از ایلای گفت، از ونتریا و از زیبایی صحرا. در تمام مدتی که صحبت می‌کرد، پشت و بازوی او را نوازش می‌کرد و موهایش را.

ناگهان گفت: «نمی‌تونم بگم که دوست دارم.»

رنیا لبخند زد و جواب داد: «خوب، پس نگو.»

«تو ناراحت نمی‌شی؟»

سرش را تکان داد و دستش را دور گردن او انداخت.

فکر کرد، تو احمقی، تناکا خان. یک احمق معرکه و دوست داشتی!

۶

به مرد سیاه خوش می‌گذشت. دو نفر از راهزنان از پا درآمده و پنج نفر دیگر باقی مانده بودند. میله‌ی آهنی کوتاه را بالا آورد و زنجیری را که به آن وصل بود، تاب داد. مرد بلند قدی با چماقی بلند و کلفت پیش پرید. دست مرد سیاه، پیش جهید، زنجیر به دور چوب بسته شد. زنجیر را کشید، حمله‌کننده تعادل خود را از دست داد، سکندری رفت و ضربه‌ی مشت گره کرده‌ی مرد را بر روی قسمت بالای صورتش دریافت کرد. بر روی زمین افتاد.

دو نفر از سارقین چماق‌های خود را انداخته و خنجرهای هلالی را از میان کمربندشان بیرون کشیدند. دو نفر دیگر به میان درختان دویدند و کمان‌های بلند خود را برداشتند.

موضوع داشت جدی می‌شد. تا به حال مرد سیاه کسی را نکشته بود، اما الان این وضع ناگزیر باید تغییر می‌کرد. میله‌ی خود را پرت کرد و از داخل چکمه‌اش دو کارد پرتابی را بیرون آورد.

با صدایی جدی و پرطنین از آن‌ها پرسید: «واقعاً تصمیم گرفتین بمیرین؟»

صدایی از سمت چپ او گفت: «هیچ‌کس قرار نیست بمیره.» روی خود را

پادشاه آن سوی دروازه برگرداند. دو مرد دیگر بر لبه‌ی جنگل و مقابل صف درختان ایستاده بودند، کمان‌های هر دو کشیده و به سوی شورشیان نشانه رفته بود.

مرد سیاه گفت: «چه مداخله‌ی به موقعی! اونا سب منو کشتن.»

تناکا آهسته فشار روی زه کمان را کم کرد و پیش آمد.

به مرد گفت: «اونو به حساب تجربه بذار. سپس به سوی راهزنان برگشت و گفت: «پیشنهاد می‌کنم سلاحتون رو زمین بذارین - جنگک دیگه تموم شد.»

سرکرده‌ی راهزنان راه افتاد تا مردانی را که به زمین افتاده بودند، معاینه کرده و ببیند که مردانند یا زنده. در همان حال گفت: «یارو ارزشی برای مانداشت و به درد سرش نمی‌ارزید.»

مرد سیاه در حالی که کاردهایش را کنار می‌گذاشت و زنجیر میله‌ی آهنی را جمع می‌کرد، گفت: «همشون زنده هستن.»

هواری از میان درختان به گوش رسید و سرکرده‌ی یاغیان از جا پرید و ایستاد. گلاند، پرسال و بلدر در میدان دید قرار گرفتند.

گلاند گفت: «راست می‌گفتین، دو نفر دیگه داشتن یواشکی می‌اومدن این

جا.»

تناکا پرسید: «اونا رو کشتین؟»

«نه، گرچه سرشون داغون شده و درد می‌کنه!»

تناکا به سوی یاغی برگشت. گفت: «بینم، قراره بازم برای ما دردسر درست کنین؟»

مرد جواب داد: «نکنه انتظار داری بهت قول بدم؟ از این توقعات که نداری؟

هان؟»

«قولت ارزشی هم داره؟»

«بعضی وقتا!»

«نه. من از تو قول نمی‌خوام. هر کاری دوست داری بکن. اما دفعه‌ی بعدی که

بهتون برخورد کنم، حتی یک نفرتون رو هم زنده نمی‌دارم. اینو قول می‌دم!»

مرد گفت: «قول یک وحشی بربر، سرفه‌ای کرد و تفی بر زمین انداخت.»

تناکا پوزخند زد، گفت: «دقیقاً همین طوره.» رویش را برگرداند و نزد آنانائیس بازگشت و به میان درختان رفتند. والتایا آتشی درست کرده و در حال صحبت با اسکالر بود. رنیا، خنجر به دست، با رسیدن تناکا، به میان فضای باز برگشت. تناکا لبخندی به روی او زد. همه همین کار را کردند، غیر از گلاند که مراقب یاغیان بود.

مرد سیاه آخر سر رسید، دو خورجین را روی یکی از شانه‌های پهنش انداخته بود و می‌آورد. بلند قد بود و بسیار قوی، پیراهنی تنگ از ابریشم آبی در زیرکت پوست گوسفند به تن داشت. والتایا هرگز کسی را مثل او ندیده بود، اگرچه داستان‌هایی درباره‌ی نژاد تیره‌ی سمت شرق شنیده بود.

در حالی که خورجین‌های خود را به روی زمین می‌انداخت، گفت: «دروود بر شما، دوستان من. برکت‌های بسیار ارزانی شما باد.»

تناکا گفت: «با ما غذا می‌خوری؟»

«الصف دارین، اما من خودم آذوقه دارم.»

مرد تیره پوست شروع به گشتن در داخل خورجین خود کرد، دو سیب بیرون آورد، آن‌ها را به پیراهنش مالید و پاک کرد. آنانائیس پرسید: «کدوم وری می‌ری؟ مقصدت کجاست؟»

«من دارم از سرزمین خوب شما بازدید می‌کنم. فعلاً هیچ مقصدی ندارم.»

«التایا پرسید: «اهل کجایی؟ از کجا اومدی؟»

«یک جای دور، بانوی من، خیلی دور. به طرف شرق، چندین هزار فرسخ دورتر از ورتریا.»

اسکالر پرسید: «زائر هستی؟»

«می‌تونین این جور فکر کنین. یک مأموریت کوچولو دارم که باید انجام

بدم و بعدش بر می‌گردم خونه پیش خونواده‌ام.»

تناکا پرسید: «تو رو چی صدا می‌کنن؟»

«متأسفم که تلفظ اسم من برای شما خیلی سخته. به هر صورت یکی از دزدها منو چیزی صدا کرد که توی گوشم زنگ زد. می‌تونین منو پاگان صدا کنین، یعنی بی تمدن.»

«من تناکا خان هستم.» و خیلی تند و کوتاه سایرین را معرفی کرد.

آنانائیس دستش را پیش برد و پاگان آن را محکم در دستانش گرفت و نگاهشان به هم افتاد. تناکا تکیه داد و به تماشای آن‌ها پرداخت. هر دو مرد از یک قالب در آمده بودند، هر دو سخت قوی و فوق‌العاده مغرور. مثل دو گاو مسابقه بودند، هر دو یکدیگر را واری می‌کردند.

پاگان گفت: «نقاب شما خیلی جالبه.»

«آره. این نقاب ما دو تا رو خیلی شبیه به هم کرده، مرد سیاه، مثل دو تا برادر.» پاگان خنده‌ای کرد، صدایی نرم و پر از دوستی.

گفت: «پس ما دو تا برادریم، آنانائیس!»

سر و کله‌ی گلاند پیدا شد و به طرف تناکا رفت. گفت: «رفتن طرف شمال. فکر نمی‌کنم برگردن.»

«خوبه! کاری که اون جا صورت گرفت، خیلی خوب بود.» گلاند با سر تصدیق کرد و رفت کنار برادرش نشست. رنیا اشاره به تناکا کرد و دو نفری از کنار آتش دور شدند.

تناکا پرسید: «چیه؟ چی شده؟»

«اون مرد سیاه.»

«اون مرد سیاه چی؟»

«اون بیشتر از هر کسی که تا حالا دیدم، اسلحه با خودش داره. دو تا کارد توی چکمه‌هاشه، یک شمشیر و دو تا کمون هم لای درخت‌های اون پشت گذاشته. یک تبر شکسته هم زیر اسب بسته. مثل یک ارتش یک نفره می‌مونه.»

«خوب؟»

«تصادفی با اون برخورد کردیم؟»

«فکر می‌کنی ممکنه داشته ما رو تعقیب می‌کرده؟»

«نمی‌دونم. اما اون یک آدمکشه، می‌تونم حس کنم. سفر زیارتی اون باید ربطی به قتل داشته باشه. و آنانائیس هم از اون خوشش نیامد.» به نرمی گفت: «نگران نباش.»

«من نادیر نیستم، تناکا. اعتقادی هم به تقدیر و سرنوشت ندارم.»

«همین موضوع تو رو نگران کرده؟»

«نه. اما حالا که خودت می‌گی — دو تا برادرها، اونا از ما خوششون نیامد. ماها به هم تعلق نداریم و هیچ کدوم به هم نزدیک نیستیم — فقط یک گروه غریبه هستیم که بر حسب اتفاق گیر هم افتادیم.»

«برادرها مردان قوی و زورمندی هستن و جنگجوهای خوبی. من این چیزها رو می‌دونم. اینم می‌دونم که اونا با شک و تردید به من نگاه می‌کنن، اما هیچ کاری نمی‌تونم در این باره بکنم. همیشه همین جوریه بوده. اما همه دنبال یک هدف مشترک هستیم. و به من اعتماد پیدا می‌کنن. بلدر و اسکالر؟ نمی‌دونم. اما اونا هیچ آسیبی به ما نمی‌رسونن. اما پاگان — اگر در تعقیب من باشه، اونم می‌کشم.»

«اگر بتونی!»

تناکا لبخند زد: «آره می‌تونم.»

«جوری حرف می‌زنی که انگار خیلی آسونه. من قضیه رو این جور می‌بینم.»

«زیادی نگرانی. روش نادیری بهتره، با مشکلات یکی یکی رو به رو شو و نگران هیچ چیز نباش.»

رنیا گفت: «اگر خودت رو به کشتن بدی، هیچ وقت تو رو نمی‌بخشم.»

«پس مواظب باش، رنیا. من به بصیرت تو ایمان دارم — جدی می‌گم، باور کن. درباره‌ی پاگان راست می‌گی. اون آدمکشه و ممکنه در تعقیب ما باشه. برام جالبه که اون الان چه کاری می‌کنه.»



گفت: «اون پیشنهاد می‌کنه که با ما سفر کنه.»

«آره، راه منطقی همینه. اون تو مملکت ما غریبه و یک دفعه هم بهش حمله کردن.»

«باید تقاضای اونو رد کنیم. تا همین جا هم با اون دوست گردن کلفت تو و اون نقاب سیاهش به اندازه‌ی کافی جلب توجه می‌کنیم. حالا فقط یک مرد سیاه پوست و ابریشم آبی پوش کم داریم. نظرت چیه؟»

«آره، خدایان - اگر اصلاً وجود داشته باشن - امروز با ما سر شوخی دارن.»  
رینا گفت: «من خنده‌ام نمی‌گیره.»

\*\*\*

تناکا از خوابی بدون رویا بیدار شد، چشم‌هایش با ضرب باز شد و ترس چون نوازشی سرد، بدنش را لمس کرد. بر پا خاست. ماه به طرزی غیر طبیعی درختان بود. مثل فانوسی عجیب و غریب، و شاخه‌های درختان خش خش می‌کردند و تاب می‌خوردند، در حالی که کوچکترین نسیمی هم نمی‌وزید.

نگاهی به اطراف خود کرد - همراهانش همه خواب بودند. بعد نگاهی به پایین انداخت و ضربه‌ی محکمی به او خورد. از دیدن چیزی که آن پایین بود سخت یکد خورد؛ بدن خودش آن جا خوابیده بود، پیچیده در پتوهای خودش. بدنش شروع به لرزیدن کرد.

آیا او مرده بود؟

از میان تمام بازی‌های ستمگرانه‌ای که سرنوشت داشت....

تکان کوچکی، مثل خاطره‌ی نسیم روز گذشته، باعث شد برگردد. لبه‌ی ردیف درختان شش مرد با زره‌های سیاه ایستاده بودند، شمشیر سیاهشان در دست. به سوی او پیش آمدند، از هم جدا شدند و تشکیل نیم دایره‌ای دادند. تناکا دستش را به سوی تیغه‌ی خود برد، اما نتوانست آن را لمس کند؛ دستش از میان دسته‌ی آن رد شد، انگار که جنس آن از مه بود.

صدایی پوک و غیر صمیمی گفت: «تو محکوم هستی، هیولای روز ازل تو را می‌خواند.»

تناکا گفت: «شما کی هستین؟» صدایش می‌لرزید و همین باعث شرمندگی‌اش شد.

خنده‌ی تمسخرآمیزی از سوی شوالیه‌های سیاه به گوش رسید.

گفتند: «ما مرگ هستیم.»

تناکا خود را عقب کشید.

اولین شوالیه گفت: «نمی‌توانی فرار کنی. نمی‌توانی تکان بخوری.» تناکا در جاخشکش زد. ماتش برده بود. پاهایش از او فرمان نمی‌بردند و شوالیه‌های سیاه همچنان پیش می‌آمدند.

ناگهان احساس آرامشی وجود شاهزاده‌ی نادیر را فراگرفت و پیش آمدن آهسته‌ی شوالیه‌ها متوقف شد. تناکا نگاهی به چپ و راست خود کرد. در کنار او شش شوالیه با زره نقره‌ای و شئل سفید ایستاده بودند.

شوالیه‌ی نقره‌ای که از همه به او نزدیک‌تر بود، گفت: «بیاین جلو. سنگ‌های تاریکی.»

یک شوالیه سیاه جواب داد: «می‌آییم، اما نه وقتی که تو دستور بدهی.» یکی یکی به میان درختان عقب عقب رفتند.

تناکا آهسته برگشت، گیج و وحشت زده، و جنگجوی نقره‌ای که صحبت کرده بود، دست بر روی شانه‌ی شاهزاده‌ی نادیر گذاشت.

«حالا بخواب. منشاء تو رو حفظ می‌کنه.»

تاریکی چون پتویی روی او را پوشاند.

\*\*\*

صبح روز ششم، از درخت‌ها گذشتند و وارد دشت‌های وسیعی شدند که از اسکولتیک تا اسکودا کشیده شده بود. در دور دست، به سمت جنوب، شهر کارناک بود، اما فقط بلندترین مناره‌های آن دیده می‌شد مثل نشانه‌هایی سفید در

مقابل افق سبز. برف اینک گله گله و مثل لکه‌های سفید روی زمین نشسته بود، سبزه‌های بهاری برای رسیدن به نور آفتاب خود را بالا می‌کشیدند. تناکا با دیدن دود دستش را بالا برد.

آنانائیس دست‌هایش را سایبان‌چشمانش کرد تا آن را از آفتاب تند حفظ کند. گفت: «این دود نمی‌تونه از سوزوندن کاه و علف باشه.»

گلاند که در کنار او راه می‌رفت، گفت: «یک دهکده داره می‌سوزه. این روزها این جور منظره‌ها خیلی معمولی شدن.»

پاگان کوله پستی خیلی بزرگ خود را روی زمین جلوی پایش انداخت. گفت: «مملکت شما هم خیلی دردسر داره ها.» خورجین‌هایش را روی کوله پستی‌اش گذاشت. از کنار کوله پستی‌اش سپری از پوست بوفالوی تقویت شده، کمائی از شاخ بزکوهی و ترکشی از چرم گوساله آویزان بود.

آنانائیس غرغر کنان گفت: «تجهیزاتی که تو داری از تجهیزات یک هنگ ازدها هم بیشتره.»

پاگان با لبخند جواب داد: «به دلایل احساسی.»

اسکالر گفت: «بهتره که از دهکده دور بمونیم.» موهای بلندش از عرق چرب شده بود و عدم آمادگی جسمی‌اش کاملاً خودنمایی می‌کرد. در کنار کوله پستی پاگان روی زمین نشست.

باد تغییر کرد و صدای کوبیده شدن سم اسب‌ها بر روی زمین به گوششان رسید.

تناکا گفت: «پخش بشین و روی زمین بخوابین.» گروه به دنبال مخفی‌گاه دویدند و در میان علف‌ها به شکم روی زمین دراز شدند.

بالای تپه‌ی کوچکی، زنی در چشم انداز قرار گرفت. به سرعت می‌دوید، موهای خرمایی او پشت سرش در پرواز بود. دامنی از پشم سبزه تن داشت و شالی قهوه‌ای دور شانه‌اش انداخته بود. در میان بازوانش طفل کوچکی داشت که صدای جیغ و گریه‌اش به گوش مسافران می‌رسید.

زن همانطور که می‌دوید، گاه گاه نگاهی هراس‌آلود به پشت سرش می‌انداخت. بهشت امن درختان یک ابدیت با او فاصله داشت و سر و کله‌ی سربازان پیدا شده بود. ولی هنوز هم می‌دوید و بی‌خبر به سوی تناکامی آمد که از نظر مخفی شده بود.

آنانائیس ناسزایی گفت و از جا برخاست. زن فریادی زد و به سمت چپ پیچید و سینه به سینه پاگان شد.

سربازان دهنه‌ی اسب‌هاشان را کشیدند و سر کرده‌ی آن‌ها پیاده شد. مرد بلند قدی بود، شل فرمز دلنوج را روی شانه‌اش داشت. زره برنز او چنان صیقل خورده بود که می‌درخشید.

گفت: «منون از کمکی که کردی، گرچه نیازی به کمک نداشتیم.» زن اکنون ساکت بود و از شدت ناامیدی و وحشت سرش را به سینه‌ی پهن پاگان چسبانده بود.

تناکا لبخند زد. دوازده سرباز بودند و یازده تایی آن‌ها هنوز سوار بر اسب. هیچ کاری نمی‌شد کرد، جز تحویل دادن زن به آن‌ها.

سپس تیری در هوا زوزه کشید و در گردن نزدیک‌ترین مهاجم نشست. مرد از روی زین افتاد. چشمان تناکا از حیرت گشاد شد. تیر دوم به سینه‌ی سربازی دیگر اصابت کرد. او هم از عقب افتاد، اسبش رم کرد و شیهه‌کشان او را از روی زین به زمین پرت کرد. تناکا شمشیرش را کشید و به پشت افسر که با شنیدن صدای تیرها به عقب برگشته بود، فرو کرد.

پاگان زن را از خود دور کرد، زانو زد و کاردهای پرتابی را از چکمه‌اش بیرون کشید. کاردها را پرتاب کرد و دو سرباز دیگر در حالی که سعی می‌کردند مرکب خود را کنترل کنند، جان دادند. تناکا پیش دوید، بر روی زین اسبی بی‌سوار پرید، دهانه را گرفت و اسب را پیش راند.

هفت سرباز باقی مانده سلاح‌های خود را کشیدند و دو نفر از آن‌ها به طرف پاگان حمله بردند. اسب تناکا به پنج سرباز باقی مانده خورد و اسبی بر زمین افتاد.

بقیه شیهه‌ای کشیدند و دیوانه وار رم کردند. شمشیر تناکا که پایین می آمد، تیری از بغل گوشش رد شد و صاف به میان حدقه‌ی چشم یکی از مهاجمین فرورفت.

پاگان شمشیر کوتاه خود را کشید، به طرف چپ جا خالی داد و اسب‌ها مثل رعد از کنارش رد شدند. یک بار دیگر روی پایش چرخید و هنگامی که مهاجمین دهانه‌ی اسب‌های خود را کشیدند تا آن‌ها را متوقف کنند، پاگان روی پا برخاست. پیش دوید و راه یک ضربه‌ی مهلک را سد کرد و تیغه‌اش را به پهلوی مرد مهاجم فرو برد. در همان حال که مرد فریاد می زد و از روی زمین به زمین می افتاد، پاگان جستی زد و پرید پشت اسب، سپس خود را به سوی مهاجم دوم پرت کرد و مرد را از روی اسب پایین کشید. سنگین بر زمین افتادند و پاگان به یک ضرب گردن مرد را شکست.

رنیا کمان خود را به کناری پرت کرد و خنجر در دست، از کمین گاه بیرون پرید و به طرف جایی دوید که تناکا، و همراه او آنانائیس، مشغول نبرد با بقیه‌ی مهاجمین بودند. مهاجمی سوار بر اسب، در نزدیکی بود، رنیا پرید روی اسب و پشت مهاجم. خنجر خود را بین دو کتف او فرو کرد. مرد فریاد کشید و تلاش کرد رویش را برگرداند، اما رنیا مشتیی به پشت گوش او زد. گردنش تاب خورد و از روی اسب پایین افتاد.

دو سرباز باقیمانده مرکب‌های خود را برگرداندند و به تاخت از محل درگیری دور شدند و به سوی تپه‌ها برگشتند. اما پرسال و گلاند از میان درختان بیرون پریده و سر راه سواران سبز شدند. اسب‌ها متوقف شدند، عقب کشیدند و یکی از مهاجمین از روی اسب پرت شد. سوار دیگر به سختی خود را روی اسب نگاه داشته بود تا شمشیر گلاند گلوی او را شکافت. پرسال شمشیر خود را از بدن مهاجمی که بر زمین افتاده بود، بیرون کشید.

خنده‌ای بلند کرد و گفت: «می‌خوام اینو بگم. از وقتی که برگشتیم اصلاً حوصله مون سر نرفته.»

گلاند در همان حال که تیغه‌ی شمشیرش را با علف‌ها پاک می کرد، غرغرکنان

گفت: «تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که خیلی شانس آوردیم.» افسار دو اسب را گرفت و به سوی گروه اصلی برگشت.

تناکا خشم خود را پنهان کرد و خطاب به پاگان گفت: «تو خیلی خوب می‌جنگی!»

مرد سیاه جواب داد: «فکر کنم باید به خاطر تمرین زیادی باشه که این روزا دارم.»

آنانائیس فریاد زد: «من می‌خوام اینو بدونم، اون تیروکی پرتاب کرد؟»  
تناکا گفت: «فراموشش کن - دیگه تموم شد. حالا بهتره حرکت کنیم و از این جا بریم. پیشنهاد می‌کنم برگردیم توی جنگل تا هوا تاریک بشه. حالا که اسب داریم می‌تونیم وقت تلف شده رو جبران کنیم.»

زن بچه دار گفت: «نه! خونواده‌ی من. دوست‌هام. همه دارن اون جا سلاخی می‌شن.»

تناکا نزد او رفت، دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: «به من گوش کن. اگر اشتباه نکرده باشم این سربازها بخشی از یک گروه نیم قرنیه بودن، یعنی پنجاه نفره، یعنی که هنوز حدود چهل نفر توی دهکده‌ی شما هستن. تعدادشون خیلی زیاده - ما نمی‌تونیم به شما کمک کنیم.»

رنیا گفت: «می‌تونیم امتحان کنیم.»

تناکا غرید: «ساکت باش! دهان رنیا باز ماند، اما چیزی نگفت. تناکا به سوی زن برگشت. «با کمال میل می‌تونم همراه گروه ما بمونم و ما فردا به دهکده می‌رسیم. هر کاری از دستمون بر بیاد انجام می‌دیم.»

«فردا خیلی دیره!»

«احتمالاً الان هم خیلی دیر شده.» زن خود را از مقابل او کنار کشید.

گریه کنان گفت: «من انتظار ندارم یک نادیر به ما کمک کنه. اما بعضی از شماها درنای هستین. خواهش می‌کنم به من کمک کنین!»

اسکالر گفت: «مردن به هیچ کس کمک نمی‌کنه. با ما بیا. تو فرار کردی، از

خیلی‌ها فرار کردی. و به هر حال جای دیگه‌ای نداری که بری. بیا، من کمک می‌کنم که سوار اسب بشی.»

همراهان سوار اسب شدند و به طرف جنگل تاختند. پشت سرشان کلاغ‌ها جمع شدند.

آن شب تناکا، رنیا را صدا زد و باهم از اتراق‌گاه به میان درخت‌ها رفتند. تمام بعد از ظهر کلامی بین آن‌ها رد و بدل نشده بود.

رفتار تناکا سرد و غیر دوستانه بود. به نقطه‌ی بی درختی رفت که از نور مهتاب روشن بود، سپس رو به دختر کرد.

«تو بودی که اون تیر رو انداختی! دیگه هیچ وقت بدون دستور من هیچ اقدامی نکن.»

رنیا باخشم گفت: «تو کی هستی که به من دستور می‌دی؟»

«من تناکا خان هستم. زن! یک بار دیگه از من نافرمانی کن و اون وقت تو رو همون جا ولت می‌کنم.»

«اون زن و بچه‌اش رو می‌کشتم.»

«آره. اما به خاطر کار تو، امکان داشت همه‌ی ما بمیریم. اون جور چی چیزی نصیب کسی می‌شد؟»

«اما نمردیم. اونم نجات دادیم.»

«شانس آوردیم. یک سرباز ممکنه گاه‌گذاری به شانس نیاز داشته باشه، اما بهتره که ما فقط به شانس متکی نباشیم. من ازت تقاضا نمی‌کنم، رنیا. دارم بهت می‌گم، دیگه همچین کاری نمی‌کنی!»

گفت: «من هر کاری دلم بخواد، می‌کنم.» تناکا سیلی محکمی به صورت او زد. رنیا بر زمین افتاد، چرخ‌های زد و روی پا برخاست، چشمانش می‌درخشید و انگشتانش به شکل چنگال در آمده بود. بعد کارد را در دست تناکا دید.

ز مزمه کرد: «تو منو می‌کشی، مگه نه؟»

«بدون هیچ تردیدی!»

«من تو رو دوست داشتم! بیشتر از خود زندگی. بیشتر از هر چیزی.»  
«از من اطاعت می‌کنی؟»

«بله. البته. تناکا خان. من از شما اطاعت می‌کنم. تا وقتی که به اسکودا برسیم. اون وقت من از گروه شما جدا می‌شم.» روی پاشنه‌ی پایش چرخید و به محل اتراق‌گاه برگشت.

تناکا کاردش را غلاف کرد و روی تکه سنگی نشست.

آنانائیس از میان سایه‌ی درختان بیرون آمد و گفت: «هنوز هم همون مرد تنها، هان، تانی؟»

«نمی‌خوام حرف بزنم.»

«خیلی بهش سخت گرفتی، البته حق هم داشتی. اما یک ذره زیادی تند رفتی – اونو نمی‌کشتی، مگه نه؟»

«نه. نمی‌کشتم.»

«اما تو رو می‌ترسونه، مگه نه؟»

«گفتم که نمی‌خوام حرف بزنم.»

«درسته. اما آنانائیس با تو حرف می‌زنه – دوست معلول تو که تو رو خیلی خوب می‌شناسه. به خوبی هر کس دیگه‌ای. تو فکر می‌کنی چون ما در معرض خطر مرگ هستیم دیگه جایی برای عشق و دوستی باقی نمی‌مونه؟ احمق نشو – تا وقتی که زنده‌ای و امکانش رو داری از زندگی لذت ببر.»

تناکا، سر پایین انداخته بود، گفت: «نمی‌تونم. وقتی او مدم این جا، به هیچی جز یسکا فکر نمی‌کردم. اما الان به نظر میاد که وقت بیشتری رو صرف فکر کردن به یک نفر دیگه می‌کنم. می‌دونی؟»

«البته که می‌دونم. اما اون قانون نادیری تو کجا رفته؟ بذار فردا مسئله‌ی خودش رو حل کنه. چو فردا شود فکر فردا کنیم.»

«من فقط نیمه نادیرم.»

«برو باهاش حرف بزن.»

«نه. این جوری بهتره.»

آنانائیس برخاست، خمیازه‌ای کشید و گفت: «فکر می‌کنم برم و یک کمی بخوابم.» با گام‌های استوار به سوی اتراق‌گاه برگشت، جایی که رنیا نشسته بود و با ناراحتی به شعله‌های آتش چشم دوخته بود، مکث کرد.

در کنار او چمباتمه زد. گفت: «بعضی از مردها کارهای عجیبی می‌کنن. در مسایل تجاری یا جنگ، می‌تونن یک غول باشن؛ عاقل و زیرک. اما در مسایل مربوط به دل مثل بچه‌ها می‌مونن. حالا زن‌ها فرق دارن؛ اون بچه‌ای رو که در وجود مردهاست، همون طور که هست می‌بینن.»

زمرمه کرد: «اون منو می‌کشت.»

«واقعاً این جوری فکر می‌کنی؟»

«تو این جوری فکر نمی‌کنی؟»

«رنیا، اون تو رو دوست داره. نمی‌تونه به تو آسیب برسونه.»

«پس چرا؟ چرا باید بگه؟»

«برای این که باور کنی. برای این که ازش متنفر بشی. برای این که بذاری و

بری.»

رنیا گفت: «خب، موفق شد.»

«باعث تأسفه. ولی... تو نباید اون تیر رو پرت می‌کردی.»

به تندی پاسخ داد: «خودم می‌دونم. تو لازم نیست به من بگی. من فقط...»

نمی‌تونستم ببینم که اونا یک بچه رو بکشن.»

آنانائیس نگاهی به آن سوی آتش و جایی که زن خوابیده بود، انداخت. گفت «آره، من خودمم اصلاً خوشم نمی‌اومد.» غول پیکر سیاه، پاگان، پشت به درخت نشسته و طفل را به سینه‌اش چسبانده بود. کودک دست کوچولو و تپل خود را از لای پتو در آورده و انگشت پاگان را محکم گرفته بود. پاگان هم با صدایی کوتاه و آرام با طفل صحبت می‌کرد.

آنانائیس گفت: «رفتارش با بچه‌ها خوبه، مگه نه؟»

«آره. با اسلحه هم همین طوره.»

«یک مرد مرموز واقعی. به هر صورت، من اونو زیر نظر دارم.»

رنیا به چشمان آبی و روشن پشت نقاب سیاه زل زد. گفت: «تو رو دوست دارم، آنانائیس. جدی می‌گم.»

گفت: «مثل من، مثل دوستانم.» به طرف هیکل بلند قد تنا کا خان اشاره کرد که به سوی پتویش می‌رفت.

دختر سرش را تکان داد و نگاهش را به روی آتش برگرداند.

آنانائیس دوباره گفت: «جای تأسفه.»

\*\*\*

دو ساعت پس از طلوع، سوار بر اسب، وارد دهکده شدند. گلاند پیش رفته و گزارش داده بود که سربازان در حال حرکت به طرف جنوب و مناره‌های دوردست کارناک بودند. دهکده سوت و کور بود و خالی. رشته‌های سیاه دود از روی الوارهای سوخته و سیاه به هوا بر می‌خاست. لاشه‌هایی این طرف و آن طرف افتاده بودند، در حالی که دور لبه‌ی ساختمان‌های سوخته و از میان رفته‌ی ده، صلیب‌هایی بر پا شده بود. اعضای شورای ده از این صلیب‌ها آویخته شده بودند. آن‌ها را قبل از میخ کردن بر روی تیرها تازیانه زده، کتک زده، و سرانجام پاهای آن‌ها را شکسته بودند، این کار باعث شده بود، هیکل خرد شده‌ی آن‌ها جمع شود و به این ترتیب میزان هوای داخل ریه‌ها کاهش یابد.

اسکالر روی اسبش را از آن چشم انداز برگرداند و گفت: «ما وحشی و بربر هستیم.» بلدر فقط سر تکان داد. اما به همراه مرد درنای به چمنزارهای جلورفت. تناکا در میدان ده از اسب پایین پرید. بیشتر جنازه‌ها در این جا تلبار شده بودند سبیش از سی زن و کودک.

هنگامی که آنانائیس به کنار او آمد، گفت: «هیچ معنی نمی‌ده. حالا کی توی مزارع کار می‌کنه؟ اگر این اتفاق در تمام امپراطوری بیفته...»

گلاند گفت: «داره می‌افته.»

زن بچه به بغل شال خود را روی سرش انداخت و چشمانش را بست. پاگان متوجه حرکت زن شد، آرام به کنار او راند و افسار را از دست او گرفت.

گفت: «بیرون دهکده منتظرت می‌مونیم.»

والتایا و رنیا به دنبال آن‌ها رفتند.

آنانائیس گفت: «چیز عجیبیه. قرن‌ها ما درنای‌ها با دشمنانی می‌جنگیدیم که ممکن بود این بلا رو به روز سرزمین ما بیارن. و حالا خودمون همین کار رو می‌کنیم. این روزها چه نژادی از آدم‌ها رو استخدام می‌کنن؟»

تنا کا جواب داد: «همیشه کسانی پیدا می‌شن که عاشق این جور کارها هستن.» پرسال به نرمی گفت: «در بین آدم‌های شما شاید.»

آنانائیس به سوی جنگجوی ریش سیاه برگشت و با غیظ گفت: «این که گفتی یعنی چی؟»

تنا کا فرمان داد: «فراموشش کن! راست می‌گی پرسال، حق با تست؛ نادیرها آدم‌های شیریری هستن. اما نادیرها این کارو نکردن. واگریایی‌ها هم این کارو نکردن. همون طورکه آنانائیس گفت خود ما داریم این بلا رو سر خودمون میاریم.»

پرسال زیر لب گفت: «فرمانده، فراموش کن که چی گفتم. فقط عصبانی هستم. بیاین از این جا بریم.»

گلاند ناگهان گفت: «یک چیزی رو به من بگین. کشتن سسکا این چیزها رو عوض می‌کنه؟»

تنا کا جواب داد: «نمی‌دونم.»

«اونو باید داغون کرد.»

«فکر نمی‌کنم شش تا مرد و دو تا زن بتونن امپراطوری اونو ساقط کنن. نظر شماها چیه؟»

آنانائیس گفت: «چند روز پیش، فقط یک مرد بود.»

تنا کا گفت: «پرسال راست می‌گه، بیاین از این جا بریم.»

در همان لحظه طفلی گریه سر داد و چهار مرد به طرف اجساد دویدند، آن‌ها را به کناری می‌زدند. سرانجام به جنازه‌ی زنی سالخورده و چاق رسیدند، بازوان بی‌جان با حالتی حمایت‌کننده به دور دخترکی پنج‌یا شش‌ساله حلقه شده بود. پشت زن سه جراحت بزرگ و وحشتناک داشت و مشخص بود که روی کودک خم شده تا او را از اصابت سلاح‌ها محفوظ نگاه دارد. اما نیزه‌ای از میان پیکر او گذشته و به بدن کودک اصابت کرده بود. پرسال دخترک را آزاد کرد، او را در میان بازوانش گرفت و بلندش کرد. با دیدن خونی که لباس او را خیس کرده بود، رنگش پرید. کودک را از دهکده بیرون برد و به جایی رفت که سایرین از اسب پیاده شده بودند. والتایا پیش دوید تا او را از آن بار سبک و نزار خلاص کند. او را آرام روی علف‌ها زمین گذاشتند. چشمانش باز شد؛ آبی و درخشان.

آهسته زمزمه کرد: «من نمی‌خوام بمیرم. خواهش می‌کنم.» چشمانش بسته شد و زن روستایی در کنار او زانو زد، سر او را بلند کرد، او را در آغوش گرفت و روی زانوان خود گذاشت.

«ترس، آلیا، منم، بریسه. برگشتم تا از تو مراقبت کنم.»

دخترک لبخند ضعیفی زد، اما بعد بلافاصله لبخند بیخ زده و تبدیل به اخمی دردآلود شد. همراهان تماشا کردند که زندگی وجود دخترک را ترک کرد.

بریسه زمزمه کنان گفت: «نه، وای نه! خواهش می‌کنم. نه! ای خدای مهربون روشنایی‌ها، نه!» طفل خود او شروع به گریستن کرد و پاگان آن را از روی زمین بلند کرد و در مقابل سینه‌اش نگاه داشت.

گلاند برگشت و به زانو افتاد. پرسال به کنار او رفت و ایستاد. گلاند سر بلند کرد و نگاهی به برادرش انداخت. اشک از چشمانش سرازیر بود. سرش را تکان داد، چون هیچ کلامی از دهانش بیرون نمی‌آمد.

پرسال در کنار او زانو زد. آرام گفت: «می‌دونم، برادر، می‌دونم.» گلاند نفسی عمیق کشید و شمشیرش را از غلاف بیرون کشید.

شمشیرش را بالا نگاه داشت و گفت: «به تمام چیزهای مقدس و غیر مقدس،

تمام چیزهای پاک و نا پاک، به تمام حیواناتی که روی زمین می‌خزن یا پرواز می‌کنن قسم می‌خورم؛ تا وقتی که این سرزمین دوباره از وجود این بلیدی‌ها پاک نشه، دست بر نمی‌دارم و ساکت نمی‌شینم.» روی پا برخاست. شمشیرش را در هوا تکان می‌داد. نعره کشید: «سِسکا، دارم میام دنبالت!» شمشیر خود را به کناری پرتاب کرد و به سوی اتبوهی از درختان رفت.

پرسال با حالتی عذرخواهانه به سوی سایرین برگشت. گفت: «دختر خودشم کشته شده. یک دختر کوجولوی مامانی و شیرین... بچه‌ی خنده. اما هر چی گفت، واقعاً جدی بود، خودتون می‌دونین. و... و من با اون می‌مونم.»

صدایش از شدت احساسات گرفته بود، گلایش را صاف کرد و ادامه داد: «ما زیاد نیستیم، اون و من. و من حتی برای ازدها هم به اندازه‌ی کافی خوب نبودم. افسر یا چیز دیگه نیستیم. اما وقتی چیزی می‌گیم، کاملاً جدی می‌گیم و سر حرفمون می‌مونیم. من نمی‌دونم که بقیه‌ی شماها از میون این همه، چی می‌خوانین. اما اون آدم، اونایی که اون جا افتادن، مردم ملت من هستن، هم وطن‌های من و گلاند. متمول و اشراف زاده نیستن، اما همه‌شون مردن. اون پیرزن چاق مرد برای این که می‌خواست از دختره محافظت کنه، اما نتونست. ولی سعی خودش رو کرد... چون خودش رو هم در راه همین تلاش از دست داد. خوب ما هم همین کارو می‌کنیم.» صدایش لرزید و ناسزایی گفت. برگشت و به سرعت به سوی درختان رفت.

آنانائیس گفت: «خب، فرمانده، تو با ارتش شش نفره‌ی خودت می‌خوای چی کار کنی؟»

پاگان گفت: «هفت نفره!»

آنانائیس گفت: «بین لحظه به لحظه تعدادمون زیاد می‌شه.» و تناکا با سر تصدیق کرد.

از مرد سیاه پرسید: «تو چرا به ما ملحق می‌شی؟»

«این به خودم مربوطه، اما هدف هر دو تامون یکیه. هزاران مایل اومدم که

سقوط سِسکا رو ببینم.»

تناکا گفت: «بچه رو دفن می‌کنیم و به طرف اسکودا راه می‌افتیم.»

تمام طول بعد از ظهر را با احتیاط اسب راندند. گلاند و پرسال با فاصله‌ی زیاد از کنار می‌راندند. نزدیکی‌های غروب، طوفانی در دشت برخاست و گروه همراهان در یک برج سنگی متروکه در ساحل رودخانه‌ی پر آب پناه گرفتند. اسب‌ها را به فضایی در همان نزدیکی بردند. آن‌ها را نزدیک چنددرخت کنار هم بستند و هر چه می‌توانستند خوب جمع کردند و دور آن‌ها چیدند تا از طوفان مصون بمانند. برای خودشان هم فضایی در طبقه‌ی اول برج باز کردند. ساختمان قدیمی و چهار گوش بود و زمانی بیست سرباز را در خود جا می‌داد؛ از زمان جنگ اول نادیرها از این قلعه به عنوان برج مراقبت و دیده بانی استفاده می‌شد. سه طبقه داشت، طبقه‌ی آخر سقف نداشت و دیده‌وران تیزبین از آن بالا گوش به زنگ مهاجمین نادیر و یاساتولی می‌ماندند.

حوالی نیمه شب، هنگامی که سایرین در خواب بودند، تناکا اسکالر را به سوی خود خواند و او را از پله‌های مارپیچی به بالا و مناره‌ی برج هدایت کرد. طوفان به سوی جنوب حرکت کرده بود و ستارگان می‌درخشیدند.

خفاش‌ها به دور برج می‌چرخیدند، شیرجه می‌رفتند و تاب می‌خوردند. باد شبانگاهی که از روی کوهستان پر برف دلنوح می‌وزید، سرد بود.

هنگامی که در کنار هم زیر استحکامات و دور از باد نشسته بودند، تناکا پرسید: «اوضاع تو چه طوره، اروان؟»

اسکالر شانه بالا انداخت و گفت: «یک کمی به هم ریخته.»

«اون می‌گذره.»

«من جنگجو نیستم، تناکا. وقتی داشتی با اون سربازها دست و پنجه نرم می‌کردی، من توی علف‌ها دراز کشیده بودم و تماشا می‌کردم. خشکم زده بود!»

«نه، این طوری نبود. همه چیز با هم اتفاق افتاد، و هر کدام از ما نزدیک‌تر بودیم، سریع‌تر و اکنش نشون دادیم. خوب ما برای این کار تعلیم دیدیم. به دو تا

برادرها نگاه کن؛ اونا به تنها نقطه‌ای رفتن که سربازها می‌رفتن و جلوی باقی مونده‌ی سربازها رو که ممکن بود برن و کمک بیارن، گرفتن. من بهشون نگفتم این کارو بکنن، خودشون سرباز هستن و تعلیم دیده. حالا، کل درگیری یک چیزی حدود دو دقیقه طول کشید. فکر می‌کنی توی این فاصله چی کار می‌تونستی بکنی؟»

«نمی‌دونم. شمشیر رو می‌کشیدم. کمک می‌کردم!»

«برای اونم وقت هست. اوضاع توی دلنوج چه طوره.»

«نمی‌دونم. پنج سال پیش از اون جا در اومدم، قبلش هم ده سال توی درنان بودم.»

«حاکم کیه؟»

«از خاندان برنز هیچ کس. اورین رو مسموم کردن و بیسکا هم از افراد خودش یکی رو به جای اون گذاشت. می‌دونی اسمش چیه؟ ماتراکس. برای چی پرسیدی؟»

«نقشه‌ام عوض شده.»

«چه جور؟»

«قصده داشتم بیسکا رو ترور کنم.»

«حالا چی؟»

«حالا تصمیمی گرفتم از اونم احمقانه تر. می‌خوام یک لشکر جمع کنم و اونو سرنگون کنم.»

«هیچ لشکری توی دنیا نمی‌تونه در مقابل پیوندی‌ها مقاومت کنه. خدایان، مرد، حتی ازدها هم شکست خورد - اونا حتی نزدیک هم نیومدن!»

«هیچ چیز توی زندگی آسون نیست، اروان. اما این چیزیه که من برات تعلیم دیدم و تربیت شدم، برای فرماندهی یک لشکر. برای کشتن و از بین بردن دشمنامون. حرف‌های پر سال و گلاند رو شنیدی. هر چی گفتن درست بود. هر کس، هر جا با اهریمن و پلیدی برخورد کرد، باید درمقابلش ایستادگی کنه و باید تمام استعدادها و توانایی‌هاش رو به کار بگیره. من یک قاتل نیستم.»

«و این لشکر رو از کجا پیدا می‌کنی؟»

«تو کابلخند زد. گفت: «من به کمک تو احتیاج دارم. تو باید دلنوج رو بگیری.»

«داری جدی می‌گی؟»

«کاملاً.»

«تو می‌خوای من دست تنها یک قلعه رو تسخیر کنم؟ اونم قلعه‌ای که در مقابل

دو تالشگر نادیر پایداری کرده؟ این دیوونگیه.»

«تو عضو خاندان برنز هستی. کله‌ات رو به کار بگیر. راهی هست.»

«اگر خودت نقشه‌ای داری، پس چرا خودت این کارو نمی‌کنی؟»

«نمی‌تونم. من عضو خاندان اولریک هستم.»

«چرا این قدر مرموز حرف می‌زنی؟ بگو چی کار کنم.»

«نه. تو یک مردی و فکر می‌کنم داری خودت رو دست کم می‌گیری. توی

اسکودا توقف می‌کنیم و می‌بینیم که اوضاع چه طوره و وضعیت منطقه چه جوریه.

بعداً تو و من یک لشکر میاریم.»

چشمان اسکالر گشاد شد و دهانش باز ماند.

رنگش پرید. زیر لب گفت: «یک لشکر نادیر؟ تو می‌خوای نادیرها رو بکشی

اون جا؟»

«فقط اگر تو بتونی دروس دلنوج رو بگیری.»



خیلی راحت اون‌ها رو قلع و قمع کردن. واقعاً جنگجویهای وحشتناکی هستن.»

«بله. با مشعل دار چه قدر فاصله دارن؟»

«کمتر از یک روز. نمی‌تونیم خیلی بیشتر از این گولشون بزنینم.»

راهب اعظم گفت: «نه. فقط چند روز دیگه، همین هم خیلی با ارزشه. یک

حمله‌ی شبانه‌ی دیگه کردن؟»

«نه، ارباب، گرچه فکر می‌کنم احتمالش هست.»

«حالا استراحت کن، آکوآس. توریس و لاناد رو احضار کن که تو رو خلاص

کنن.»

راهب اعظم اتاق را ترک کرد و از راهروی طویل آن سوی اتاق گذشت و

خیلی آرام به طبقه‌ی دوم و باغ دکادو رفت.

کشیش چشم تیره بالبخندی از او استقبال کرد.

«دکادو، با من بیا. چیزی هست که باید ببینی.»

بدون هیچ کلام دیگری برگشت و جلوی کشیش به راه افتاد، از پله‌ها بالا رفت

و از درهای بلوطی گذشت. دکادو لختی در مقابل آستانه‌ی در مکث کرد - در

طول تمام این سالیانی که در صومعه گذرانده بود، هرگز از این پله‌ها بالا نرفته بود.

راهب اعظم برگشت. گفت: «بیا.» و قدم به داخل سایه‌های آن سوی در

گذاشت. احساس وحشتی عجیب باغبان را در برگرفت، انگار تمام جهان در حال

سُر خوردن و دور شدن از او بود. آب دهانش را قورت داد. بدنش به لرزه افتاد.

سپس نفس عمیقی کشید و به دنبال راهب روان شد.

از میان کریدورهای مارپیچ گذشت اما حتی نیم‌نگاهی هم به چپ و راست

خود نکرد. چشمان خود را به پشت خرقه‌ی خاکستری مردی دوخته بود که در

مقابل او قدم بر می‌داشت. راهب اعظم در مقابل دری ایستاد، به شکل برگ. هیچ

دستگیره یا قفلی بر روی آن دیده نمی‌شد.

راهب اعظم زمزمه کرد: «باز شو.» و در آهسته و بدون صدا سر خورد و به

داخل شکافی عقب رفت. پشت در اتاقی دراز قرار داشت. سی دست زره نقره‌ای

## ۷

در تاریکی کتابخانه، راهب اعظم صبورانه منتظر بود. روی میز تحریرش خم شده بود، انگشتانش را در هم گره کرده و چشمانش را بسته بود. سه همراه او رو به رویش نشسته بودند، بدون حرکت، مثل مجسمه‌های زنده. راهب اعظم چشمانش را گشود و تک تک آن‌ها را از نظر گذراند.

آکوآس، قدرتمند، دلسوز و وفادار

بالان، شکاک

کاتان، روشن بین واقعی

همه در حال سفر بودند، روح آن‌ها به هم پیوسته بود. به دنبال معبدیان سیاه بودند و چادری از مه افکار بر روی اتراق‌گاه تناکا خان و همراهان او انداختند.

آکوآس اول برگشت. چشمانش را باز کرد، دستانش را روی ریش زردش می‌مالید؛ خسته به نظر می‌رسید، انگار تمام انرژی‌اش کشیده شده بود.

گفت: «ارباب، این اصلاً آسون نیست. معبدیان سیاه قدرت خیلی زیادی دارن.»

راهب اعظم گفت: «ما هم همین طور. ادامه بده.»

«بیست نفر هستن. توی اسکولتیک، یک گروه یاغی به اونا حمله کردن، اما اینا

در آن جا بود و شتل سفیدی خیره کننده روی شانه‌های هر یک افتاده بود. در مقابل هر یک از زره‌ها میز کوچکی قرار داشت و بر روی هر یک از میزها شمشیری در غلاف که جلوی کلاهخودی با قبه و پرکلاهی از موی اسب سفید گذاشته بودند.

راهب اعظم پرسید: «می‌دونی این‌ها نماینده‌ی چی هستن؟»

دکادو سخت عرق کرده بود. گفت: «نه.» چشمانش را پاک کرد و راهب اعظم متوجه شد که آن نگاه تسخیر شده به چشمان جنگجوی پیر برگشته است.

«این‌ها زره‌هایی هستند که سی نفر دلنوج به سرکردگی سربیتار پوشیده بودن — کسانی که در جنگ اول نادیرها، جنگیدن و کشته شدن. اونا رو می‌شناسی؟ چیزی درباره‌شون شنیدی؟»

«البته.»

«بگو ببینم چی شنیدی؟»

«ارباب راهب، این حرف‌ها برای چیه؟ به کجا می‌رسه؟ من توی باغ کار

دارم.»

راهب اعظم امر کرد: «برام درباره‌ی سی نفر دلنوج بگو.»

دکادو سرفه‌ای کرد و صدایش را صاف کرد. «اونا کشیش‌های جنگجو بودن. نه مثل ما. سال‌ها تعلیم دیدن و بعد هم جنگ دور دستی رو انتخاب کردن که بجنگن و بمیرن. سربیتار سر کرده‌ی سی نفر در دلنوج بود. اون جا به ارل برنز و دراس اسطوره مشاوره می‌دادن. اونا با هم سپاهیان اولریک رو عقب روندن.»

«اما کشیش‌ها چرا باید اسلحه به دست بگیرن؟»

«نمی‌دونم ارباب راهب. برای من قابل درک نیست.»

«نیست؟»

«شما به من یاد دادین که تمام زندگی و جون‌ها برای منشاء با ارزش و مقدسه، و این که گرفتن یک زندگی، در درگاه خداوند گناه و جرم محسوب می‌شه.»

«اما با وجود این باید با اهریمن و شر مبارزه کرد.»

دکادو جواب داد: «اما نه با استفاده از سلاح‌های شر و اهریمنی.»

«اگر ببینی مردی با نیزه بالای سر بچه‌ای ایستاده، تو چی کار می‌کنی؟»

«جلوش رو می‌گیرم — اما اونو نمی‌کشم.»

«چه طوری جلوی اونو می‌گیری؟ با یک مشت، شاید؟»

«بله. شاید.»

«حالا فکر کن، اون محکم زمین می‌خوره. سرش به جایی می‌خوره و اون

می‌میره. تو مرتکب گناه شدی؟»

«نه... بله... نمی‌دونم.»

«اون گناهکاره، چون عمل اون بود که باعث شد تو اون جورِ عکس‌العمل نشون بدی. بنابراین عمل خودش بود که اونو کشت. ما برای صلح و هماهنگی در جهان کوشش می‌کنیم — ما مشتاق و تشنه‌ی صلح و هماهنگی هستیم. اما به این دنیا تعلق داریم و اسیر ضروریات اون هستیم. این نسل دیگه در هماهنگی نیست. هرج و مرج حکمفرماست و تماشای زجر و رنج دیگران خیلی زجرآور و وحشتناکه.»

«ارباب، دارین سعی می‌کنین چی بگین؟»

«آسون نیست پسر، چون حرف‌های من تو رو خیلی ناراحت می‌کنه.» راهب اعظم پیش رفت، دستان خود را بر روی شانه‌های کشیش گذاشت. این جا معبد سی نفره و ما داریم حاضر می‌شیم که برای مبارزه با تاریکی بریم.»

دکادو خود را از راهب کنار کشید، گفت: «نه!»

«می‌خوام که تو همراه ما بیایی.»

دکادو گفت: «من حرف شما رو باور کردم. من بهتون اعتقاد داشتم!» رو برگرداند و خود را درست سینه به سینه‌ی یکی از زره‌ها دید. چرخید و در مقابل راهب ایستاد. گفت: «این درست همون چیزیه که من اوادم این جا تا ازش فرار کنم؛ مرگ و کشتار. تیغه‌های تیز و گوشت دریده. من این جا خوشحال و راضی بودم و حالا شما منو از اون شادی محروم کردین. بفرمایین، ادامه بدین — سرباز

بازی بکنین. من نمی‌خوام هیچ نقشی در اون داشته باشم.»

«پسرم، تو نمی‌تونی تا ابد پنهان بشی.»

«پنهان بشم؟ من اومدم این جا که عوض بشم.»

«وقتی بزرگ‌ترین دغدغه‌ات این باشه که علف هرز توی باغچه‌ی سبزیجات

در نیومده باشه، تغییر کردن چندان سخت نیست.»

«منظورتون چیه؟»

«منظورم اینه که تو یک قاتل دیوونه بودی — مردی که عاشق مرگ بود و

دل‌باخته‌ی کشتن. حالا من دارم فرصتی در اختیار تو می‌ذارم که خودتو محک

بزنی و ببینی که تغییر کردی یا نه. زره رو به تن کن و همراه ما بتاز تا به جنگ با

نیروهای هرج و مرج بریم.»

«و دوباره کشتن رو یاد بگیرم؟»

«اونو باید ببینیم.»

«من نمی‌خوام کسی رو بکشم. من می‌خوام بین گیاه‌ها و سبزه‌هام زندگی کنم.»

«فکر می‌کنی من دلم می‌خواد بجنگم؟ چیزی نمونده که شصت ساله بشم. من

مشاء رو خیلی دوست دارم و عاشق تمام چیزهایی هستم که رشد می‌کنن یا

حرکت می‌کنن. من اعتقاد دارم که زندگی بزرگ‌ترین هدیه در تمام دنیا و تمام

کائناته. اما اهریمن و شر واقعی در دنیا وجودداره، و باید با اون مبارزه کرد. باید

بهبش غلبه کرد. تابقیه فرصت زندگی کردن و لذت بردن از زندگی رو داشته باشن.»

دکادو به تندی گفت: «دیگه هیچی نگین. حتی یک کلمه‌ی لعنتی دیگه!»

سال‌ها احساسات سرکوب شده در درونش به غلیان در آمد، ذهن و فکرش لبالب

از این احساسات شد و خشم فراموش شده وجودش را زیر تازیانه‌ی آتش گرفت.

چه احمقی شده بود — خود را از تمام دنیا پنهان کرده بود و مثل دهقانی

مصیبت‌کش در خاک می‌لولید و عرق می‌ریخت!

به سوی زرهی رفت که در سمت راست بقیه قرار داشت. دستش پیش رفت و

به دوردستی عاج شمشیر بسته شد. با یک حرکت آرام شمشیر را در هوا گرداند،

عضلاتش با لرزش شمشیر به ضربان افتاده بود. تیغه‌ی آن از فولاد نقره‌ای بود و به

تیزی تیغ، تعادل آن بی‌عیب و نقص بود و بی‌نظیر. به سوی راهب اعظم برگشت، و

درجایی که یک ارباب قدرتمند را دیده بود، اینک پیرمردی با دیدگان‌تر می‌دید.

«این کار و مأموریت شما به تناکا خان هم مربوط می‌شه؟»

«بله، پسرم.»

«منو با این اسم صدا نکن، کشیش! هرگز دیگه به من نگو پسرم. من تو رو

سرزنش نمی‌کنم — من احمق بودم که به تو اعتقاد داشتم. باشه، من باکشیش‌های تو

می‌جنگم، اما فقط برای اون که این جنگ به دوستان من کمک می‌کنه. اما هیچ

وقت دنبال دستور دادن به من نباش.»

«دکادو من در مقامی نخواهم بود که به تو دستور بدم. حتی همین الان هم تو

زره خودت رو به تن کردی.»

«زره من؟»

«اون نشان روی کلاهخود رو می‌شناسی؟»

«به خط باستانی نوشته شده. یک، این علامت یعنی یک.»

«این لباس رزم سربیتار بود. حالا تو اونو می‌پوشی.»

«اون سرکرده و فرمانده‌ی جنگ بود، مگه نه؟»

«همون طور که تو خواهی بود.»

دکادو گفت: «خوب، پس این قسمت منه؟ سرکرده‌ی یک گروه ازکشیش‌های

رنگ و ارنگ و عجیب و غریب بشم که می‌خوان ادای جنگیدن رو در بیارن،

خیلی خوب، منم به اندازه‌ی هرکس دیگه ظرفیت شوخی دارم.»

دکادو شروع به خندیدن کرد. راهب اعظم چشمان خود را بست و زیرلب

شروع به دعا خواندن کرد، زیرا از لابلای آن خنده‌ها، فریاد رنج روح زجر

کشیده‌ی دکادو را احساس می‌کرد. یاس وجودکشیش را پرکرد و او از اتاق خارج

شد، صدای خنده‌ی عصبی و دیوانه وار پشت سرش طنین انداز شده بود.

از خود پرسید: «ای ملک اسفل السافلین، آبادون، تو چی کار کردی؟»

اشک در چشمانش حلقه زده بود، به اتاق خود رسید و به محض این که وارد اتاقش شد، روی زانوانش افتاد.

دکادو تلوتلو خوران از آن سالن بیرون آمد و به باغ خود بازگشت، با ناباوری به ردیف‌های مرتب سبزی کاری، لبه‌های منظم بوته‌ها و درختانی که با مهارت و حوصله آراسته شده بودند، زل زد.

کمتر از یک ساعت پیش، این جا خانه‌ی او بود. خانه‌ای که دوست داشت. رضایت و شادی از آن او بود.

اینک این کلبه، آلونکی پیش نبود. آن را ترک کرد و پرسه زنان به سوی باغ گل خود رفت. رز سفید سه غنچه‌ی تازه داده بود. خشم در درون او زیانه می‌کشید، گیاه را در دستان خود گرفت، آماده بود که آن را از زمین بیرون بکشد و از ریشه در بیاورد. سپس مکث کرد و آهسته آهسته گیاه را رها کرد، به دستان خود خیره شد و سپس به بوته. حتی یک خار هم دست او را خراش نداده بود. آرام و با ملاحظت برگ‌های خرد شده را صاف کرد و زد زیر گریه. صداها‌ی نامفهومی با حق بیرون می‌ریختند که کم کم تبدیل به دو کلمه شدند.

به بوته‌ی رز خود می‌گفت: «منو بیخش، منو بیخش».

\*\*\*

سی نفر در حیاط پایین جمع شدند، اسب‌های خود را زین کردند. اسب‌ها هنوز پوشش زمستانی خود را داشتند، اما آنان از نژاد قوی و ورزیده‌ی کوهستان بودند و می‌توانستند مثل باد بدونند. دکادو یک مادیان کهر انتخاب کرد، به سرعت زین بر پشتش گذاشت، سپس سوار بر آن شد، شئل خود را پشت‌شانه‌هایش انداخت و آن را به روش ازدها بر روی زین پهن کرد.

زره سربیتار چنان اندازه‌اش بود که زره خودش هرگز نبود - با آن زره احساس آرامش و نرمی می‌کرد، انگار که پوست دوم بدن اوست.

راهب اعظم، آبادون، پا در رکاب گذاشت و بر زین اسب اختی بلوطی رنگ

نشست و به کنار دکادو رفت.

دکادو روی زین برگشته بود و کشیش‌های جنگجو را تماشا می‌کرد که در سکوت سوار بر اسب می‌شدند - می‌بایست اذعان کند که آن‌ها خیلی خوب حرکت می‌کردند. هر یک از آن‌ها شئل خود را درست مثل دکادو مرتب کردند. آبادون مشتاقانه و با دقت به شاگرد سابق خودش نگاه می‌کرد؛ دکادو ریشش را تمیز تراشیده بود موهای تیره‌ی بلندش را پشت گردنش جمع کرده و بسته بود. چشمانش درخشان و زنده بود و نیمه لیخندی تمسخر آمیز بر لب داشت.

شب قبل، دکادو به طور رسمی به ستوان‌های خود؛ اکوآس: قلب سی نفر؛ بالان، چشم سی نفر؛ و کاتان روح سی نفر معرفی شده بود.

دکادو به آن‌ها گفته بود: «اگر می‌خواین جنگجویشین، همون کاری رو که من می‌گم و اون موقعی که من می‌گم، انجام بدین. راهب اعظم به من گفته لشگری در تعقیب تناکان خان هستن. ما باید مانع اون‌ها بشیم. اون طور که من شنیدم، افرادی که قراره باهاشون مبارزه کنیم، جنگجوهای واقعی هستن. بنابراین بیاین امیدوار باشیم که سرنوشت شما به دستان اونا نیفته.»

کاتان با لیخند ملایمی گفت: «این سرنوشت تو هم هست، برادر؟»

«هیچ کسی توی این دنیا نیست که بتونه منو بکشه. اگر شماکشیش‌ها هم بخواین مثل گندم درو بشین، من باهاتون نمی‌مونم.»

بالان گفت: «یک رهبر مسئول نیست که در کنار افرادش بمونه؟» رگه‌ای از غضب در صدایش به گوش می‌رسید.

«رهبر؟ این نمایش شماکشیش هاست، اما باشه، منم بازی می‌کنم. اما همراه شما نمی‌میرم.»

اکوآس گفت: «برای دعا به ما ملحق می‌شی؟»

«نه. شما برای من دعاکنین! من سال‌های زیادی از عمرم رو در این کار صرف کردم.»

کاتان گفت: «ما همیشه برای تو دعا کردیم.»

«برای خودتون دعاکنین! دعاکنین که وقتی با معبدیان سیاه رو به رو می‌شین،

دل و روده تون آب نشه.»

پس از این حرف، آن‌ها را ترک کرد. سپس بازوهایش را بالا برد و گروه را از میان دروازه‌های معبد رد کرد و به طرف دشت ستران برد.

کاتان پیامی ذهنی برای آبادون فرستاد: «مطمئنین که این انتخاب عاقلانه است؟»

«انتخاب من نیست، پسر.»

«اون مرده که اسیر غضب و برده‌ی خشمه.»

«منشاء نیازهای ما رو می‌دونه. استین رو به خاطر میاری؟»

کاتان جواب داد: «بله. مرد بیچاره چقدر عاقل بود - اون رهبر خوبی می‌شد.»  
 «به راستی که همین طوره. پر دل و جرأت بود، در عین حال مهربون، قوی بود، در عین حال ملایم، ذکاوت و دانش داشت، بدون خودپسندی و غرور. اما مرد. و درست همون روزی که مُرد، دکادو دم دروازه‌ی صومعه‌ی ما ظاهر شد. اون به دنبال پناهگاهی می‌گشت تا از دنیا فرار کنه.»

«اما فکر کنین، ارباب راهب، شاید منشاء نبوده که اونو فرستاده.»

«کاتان دیگه به من نگو «ارباب راهب.» از این بعد منو فقط «آبادون» صدا کن.»

مرد مسن‌تر ارتباط ذهنی را قطع کرد و تنها پس از گذشت چندین لحظه بود که کاتان متوجه شد سوالش بی جواب مانده است.

سال‌ها از مقابل چشم دکادو گذشت. یک بار دیگر روی زین بود، باد موهایش را به بازی گرفته بود. یک بار دیگر صدای کوبیدن سم‌ها بر زمین، در دشت پیچید و غلیان خون در وجودش، ضربان جوانی را به مغز او برگرداند...

اژدها بر سر مهاجمین نادیر فرود می‌آمد. هرج و مرج، آشفتگی، خون و وحشت. مردان از پا افتاده و فریادهای درگلو شکسته، و کلاغ‌ها شادی خود را در آسمان تاریک بالای سر جشن گرفته بودند.

و پس از آن، یک جنگ با سربازان مزدور، بعد از جنگ دیگری با سربازان

مزدور در سراسر ملل گسترده‌ی جهان، همیشه دکادو با پاهای خودش از میدان نبرد خارج می‌شد، بدون این که جراحی بر بدن لاغریش وارد آمده باشد. در حالی که حریفانش محو و فراموش شده، در راه جهنمی بودند که خودشان به آن اعتقاد داشتند.

تصویر تناکا خان در ذهن دکادو شناور بود.

اما او یک جنگجوی واقعی بود! چند بار دکادو به خواب رفته و رویای شرکت در جنگی به همراه تناکا خان را دیده بود؟ یخ و سایه در رقص شمشیرها.  
 آن‌ها جنگیده بودند، بارها و بارها، با سلاح‌های چوبی یا شمشیرهای نوک شکسته. حتی با خنجرهای کند. نتایج و افتخارات به دست آمده یکسان بودند - فقط هنگامی که مرگ بر روی تیغه‌ها کمین کرده باشد، یک پیروز واقعی به بار خواهد آمد.

هنگامی که اکو آس ریش زرد، مرکب خود را کنار کشید، رشته‌ی افکار دکادو از هم گسسته شد.

«دیگه چیزی نمونده دکادو. معبدی‌ها توی یک دهکده‌ی و پرون جا خوش کردن. موقع صبح راه می‌افتن.»

«کی می‌تونیم بهشون برسیم؟»

«دست کم موقع سحر.»

«پس برگرد سر دعا کردن، ریش زرد. و محکم دعا کن.»

اسبش را به تاخت واداشت و سی نفر به دنبالش رفتند.

\*\*\*

نزدیک سپیده دم بود و همراهان بیشتر طول شب را سواری کرده بودند، غیر از توفقی یک ساعته برای این که اسب‌ها استراحت کنند. کوهستان اسکودا، بزرگ و تیره، پیش روی آن‌ها بود و تناکا شتاب داشت که هر چه زودتر به امنیت برسند. خورشید، که اینک پشت افق مشرق پنهان بود، کم کم بالا می‌آمد. سایه‌ای صورتی آسمان را رنگ می‌زد و ستاره‌ها محو می‌شدند.

سواران، انبوه درختان را ترک کرده و وارد چمنزار وسیعی شدند که غرق در مه صبحگاهی بود. تناکا حس کرد سرمای ناگهانی استخوان‌هایش را لمس می‌کند؛ پشتش لرزید و شتالش را محکم به دور خود پیچید. خسته بود و ناخشنود. بعد از جر و بحث داخل جنگل هنوز کلامی با رنیا حرف نزده بود اما مرتب به او فکر کرده بود. قادر نبود او را از ذهن خود براند. و تنها نتیجه‌ای که نگاه‌گاه به‌گاه به رنیا برایش در برداشت، بیچارگی و رنج بیشتر بود. ولی با وجود این قادر به از میان بردن فاصله‌ای نبود که خود او در میانشان به وجود آورده بود. نگاهی به پشت سر و رنیا انداخت که در کنار آنانائیس اسب می‌راند و در حال خندیدن بود، بعد رویش را برگرداند.

مقابل رویش بیست سوار در یک صف به انتظار ایستاده بودند، همچون اهریمن‌های سیاهی از گذشته‌های دور. بدون حرکت روی اسب‌های خود نشسته بودند، شتل‌های سیاه آنان بانسیم در اهتزاز بود. تناکا افسار اسب خود را کشید و آن را در فاصله‌ی حدود پنجاه قدمی از وسط صف سواران سیاه متوقف کرد، همراهانش پیش آمدند و در کنار او ایستادند.

آنانائیس پرسید: «اینا دیگه چی هستن و از کدوم جهنم دره‌ای اومدن؟»

تناکا جواب داد: «اونا دنبال من اومدن. توی خواب اومده بودن سراغم.»

«دلم نمی‌خواد بد بین باشم و بگم که شکست خوردیم، اما به نظرم تعدادشون بیشتر از اونه که بتونیم از پس اونا بر بیاییم. فرار کنیم؟»

تناکا در حالی که از اسب به زیر می‌آمد، با صدایی بدون حالت گفت: «از دست اینانمی‌تونین فرار کنین.»

بیست سوار به راه خود ادامه دادند، از میان مه آهسته پیش آمدند، و به نظر رنیا رسید که این‌ها مثل سایه‌ی مرگ بر روی دریایی اهریمنی حرکت می‌کنند. زره آن‌ها سیاه و براق بود، کلاهخود صورتشان را پوشانده بود، شمشیرهای سیاه در دستان آن‌ها جا گرفته بود. تناکا پیش رفت تا با آن‌ها رو به رو شود، دست بر دسته‌ی شمشیر داشت.

آنانائیس سرش را تکان داد. حالتی خلسه مانند و عجیب وجودش را فرا گرفته، و او را نظاره‌گری بی‌قدرت بر جای گذاشته بود. از روی اسب سر خورد پایین، شمشیر را کشید و به تناکا پیوست.

معبدیان سیاه متوقف شدند و سر کرده‌ی آن‌ها قدم پیش گذاشت.

گفت: «آنانائیس، ما هنوز مأموریتی برای کشتن تو نداریم.»

آنانائیس گفت: «من آسون نمی‌میرم.» کم مانده بود توهینی هم به گفته‌اش اضافه کند، اما هراس وحشتناکی چون هجوم هوایی یخ زده به وجودش تازیا نه زد و کلام در دهانش منجمد شد.

مرد گفت: «به آسونی هر موجود فناپذیری می‌میری. برگرد عقب! از این جا دور شو و به هر جایی که سرنوشت محکومت کرده، برو.»

آنانائیس چیزی نگفت؛ آب‌دهانش را به سختی قورت داد و به تناکا نگاه کرد. صورت دوستش مثل استخوان سفید و رنگ پریده بود. کاملاً مشخص بود که همان هراس وجود او را نیز در بر گرفته است.

گلاند و پرسال به کنار آن‌ها رفتند، شمشیر به دست.

سر کرده گفت: «دارین فکر می‌کنین که در مقابل ما وایسین؟ صد نفر هم نمی‌تونن در مقابل ما ایستادگی کنن. به حرف‌های من گوش کنین و حقیقت رو بشنوین - از طریق هراس و ترس اونو احساس کنین.»

هراس آن‌ها افزایش یافت و اسب‌ها بی‌قرار شدند. شیهه می‌کشیدند و اعلام خطر می‌کردند. اسکالر و بلدر از روی زین پایین پریدند، حس کردند چیزی نمانده که حیوانات رم کنند. پاگان به جلو خم شد، دستی به گردن اسبش کشید؛ حیوان آرام شد، اما گوش‌هایش را به سرش چسبانده بود و پاگان می‌دانست که در آستانه‌ی رم کردن است. به محض این که اسب‌های والتایا و رنیا رم کردند، دو زن از روی مرکب‌ها پایین پریدند و به پریس، زن روستایی کمک کردند تا از اسب پیاده شود.

روی کودکش را که شروع به جیغ زدن کرده بود، پوشاند و روی زمین دراز

کشید. سر تا پایش به طرزی غیر قابل کنترل می‌لرزید.

پاگان از اسب پایین آمد و شمشیرش را کشید، آهسته جلو رفت و در کنار تناکا و دیگران ایستاد. بلندر و اسکالر نیز همان کار را کردند.

رنیا زیر لب گفت: «شمشیرت رو بکش.» اما اسکالر اعتنایی به او نکرد. تا همین جا هم تمام شهامتش را به کار گرفته بود تا بتواند در کنار تناکا خان بایستد. هر گونه فکری درباره‌ی جنگیدن در کنار تناکا، زیر بار هراس شدید او مدفون شده بود.

سرکرده با لحنی اهانت آمیز گفت: «احمق‌ها، مثل گوسفند به مسلخ او مدن!» معبدیان سیاه پیش آمدند.

تناکا تقلا کرد که بر وحشتش غلبه کند، اما همزمان با اعتماد به نفسی که وجودش را ترک می‌کرد، پاهایش سنگین می‌شد. می‌دانست که جادوی سیاه بر علیه او به کار گرفته شده است، اما دانستن تنها کافی نبود. احساسش مثل کودکی بود که در معرض حمله‌ی پلنگ قرار گرفته است.

به خود گفت: با اون مبارزه کن. شهامتت کجا رفته؟

ناگهان، همان طور که در رویا دیده بود، ترس او بر طرف شد و نیرو به پاهایش برگشت. بدون این که برگردد فهمید که شوالیه‌های سفید برگشته‌اند، این بار در جسم. معبدیان پیشروی خود را متوقف کردند، و با وارد شدن سی نفر به میدان دید، پادا کسیر ناسزا گفت. اینکه که در اقلیت قرار گرفته بودند، کارهایی را که می‌توانستند بکنند، از نظر گذراند. به قدرت روح متوسل شد، دشمنان خود را بررسی کرد، به دیواری از قدرت بر خورد کرد که در مقابل کوشش او مقاومت می‌کرد... غیر از اطراف جنگجویی که در وسط صف آن‌ها قرار داشت، این مرد عارف نبود. پادا کسیر با افسانه‌ی سی نفر بیگانه نبود - معابد خود او برای هجو آن‌ها به وجود آمده بود - و او نشان روی کلاهخود مرد را تشخیص داد.

یک غیر عارف به عنوان رهبر گروه؟ فکری در ذهنش شکل گرفت.

صدا زد: «امروز خون‌های زیادی در این جا ریخته می‌شه، مگر این که ما

فرمانده‌ها بتونیم مسئله رو بین خودمون حل کنیم.»

دکادو قدم پیش گذاشت، آبادون بازوی او را چسبید، گفت: «نه، دکادو، تو قدرت اونو نمی‌شناسی.»

دکادو جواب داد: «اون یک مرد معمولیه، همین ویس.»

«نه. خیلی از اون بیشتره - اون نیروی خائوس رو داره، قدرت هاویه. اگر

قراره کسی با اون بجنگه، بذار اون اکوآس باشه.»

«من سرکرده‌ی این لشکر شما نیستم؟»

«چرا، اما...»

«امایی وجود نداره. حرف منو گوش کن!» دکادو خود را از دست او رها کرد و

پیش رفت. در چند قدمی پادا کسیر زره سیاه ایستاد.

«معبدی، تو چی پیشنهاد می‌کنی؟»

«مبارزه‌ای بین فرمانده‌ها، افراد شخص بازنده منطقه رو ترک می‌کنن.»

دکادو با خونسردی گفت: «من بیشتر از این می‌خوام. خیلی بیشتر!»

«اسم ببر.»

«من مطالعه‌ی زیادی درباره روش‌های عارفین دارم. اون بخشی از مأموریت اولیه‌ی من... هست... بود. می‌گن که در جنگ‌های باستانی، قهرمان‌ها روح سپاهیان خودشون رو در وجودشون حمل می‌کردن، و وقتی که فرمانده می‌مرد، افراد لشکرش هم می‌مردن.»

پادا کسیر شادی خود را پنهان کرد، گفت: «همین طوره.»

«پس این همون چیزیه که من می‌خوام.»

«همین طور خواهد بود. به روح اعظم سوگند می‌خورم!»

«جنگجو، نمی‌خواد برای من سوگند بخوری. قول و قسم تو هیچ ارزشی برای

من نداره. اونو ثابت کن!»

پادا کسیر گفت: «یک کمی وقت می‌بره. اول باید آیین و مناسک رو اجرا کنیم

و اطمینان دارم که تو هم همین کارو می‌کنی.» دکادو سرش را به علامت تایید

تکان داد و به سوی دیگران برگشت.

اکوآس گفت: «تو نمی‌تونی این کارو بکنی، دکادو. تو همه‌ی ما رو نابود می‌کنی.»

دکادو از جا در رفت، به تندلی گفت: «حالا دیگه یک مرتبه، بازی به دلخواه شما نیست؟»

«موضوع این نیست. این مرد، دشمن تو، قدرت‌هایی داره که تو نداری. اون می‌تونه ذهن و افکار تو رو بخونه، هر حرکت تو رو قبل از انجام، بفهمه. چه طوری ممکنه بتونی اونو شکست بدی؟»

دکادو خندید. «هنوزم من رهبر شماها هستم؟»

اکوآس نگاهی به راهب سابق انداخت. گفت: «آره، تو فرمانده‌ای.»

«پس وقتی که اون مراسم خودش رو تموم کرد، شما نیروی زندگی سی نفر رو با نیروی زندگی من همراه می‌کنین.»

اکوآس آرام گفت: «قبل از این که من بمیرم، اینو به من بگو. تو چرا خودت رو این جور قربانی می‌کنی؟ چرا دوست‌هات رو به کشتن می‌دی؟»

دکادو شانه بالا انداخت: «کی می‌تونه بگه؟»

معبدان سیاه در مقابل پادا کسیز زانو زدند و او با نام اهریمن‌های قعر اسفل ورد گرفت و آنان را به یاری طلبید. روح خائوس را فرا خواند، صدایش آن قدر بالا رفت تا به فریاد مبدل شد. خورشید در افق مشرق می‌درخشید، اما عجیب آن که هیچ نوری بر دشت نمی‌تابید.

آبادون زیر لب گفت: «تموم شد. اون به قولش عمل کرد و روح جنگجوها الان در وجود اونه.»

دکادو فرمان داد. «پس شما هم همون کارو بکنین.»

سی نفر در مقابل فرماندهی خود زانو زدند، سرها خم شد. دکادو هیچ چیز حس نکرد، اما می‌دانست که آن‌ها از او اطاعت کرده‌اند.

آناتیس صدا زد: «دک، تویی؟» دکادو در سکوت دستی برای او تکان داد و

برای رویارویی با پادا کسیز پیش رفت.

شمشیر سیاه زوزه‌کشانش پیش برید، اما فولاد نقره‌ای در دست دکادو، بلافاصله آن حمله را دفع کرد. مبارزه آغاز شده بود. تناکا و همراهانش بهت زده و با احترام ایستاده بودند و تماشا می‌کردند که دو جنگجو می‌چرخیدند و ضربه می‌زدند، تیغه‌ها به هم می‌خوردند و صدای چکاچکک آن‌ها در دشت می‌پیچید.

زمان می‌گذشت و درماندگی در تک تک حرکات پادا کسیز مشهود می‌شد. هراس به قلب او خزیده بود. اگر چه او منتظر هر حرکت حریفش بود، اما سرعت حمله‌ها آن قدر زیاد بود که آگاهی هیچ کمکی به او نمی‌کرد. پیام هراسی ذهنی فرستاد، اما دکادو خندید، زیرا وحشتی از مرگ نداشت. و سپس پادا کسیز دانست که نابودی‌اش قطعی است. خیلی ناراحت بود از این که یک فانی بتواند مرگ او را رقم بزند. درست هنگامی که آخرین حمله‌ی وحشیانه و شدید خود را انجام می‌داد، وحشت خواندن ذهن دکادو در آخرین لحظه را تجربه کرد، ضربه‌ی متقابل دکادو را درست یک ثانیه قبل از فرود آمدن دید.

فولاد نقره‌ای شمشیر او را به کناری پرت کرد و به زیر شکمش فرو رفت. بر روی زمین فرو افتاد، خون زندگی بر روی علف‌ها جاری شد... و روح افرادش همراه با او مردند و نابود شدند.

نور خورشید از میان تاریکی بیرون زد و سی نفر بر پا خاستند، به شگفت آمده بودند که زندگی هنوز در رگ‌های آن‌ها جاری است.

اکوآس پیش رفت.

پرسید: «چه جوری؟ چه جوری تونستی پیروز بشی؟»

دکادو با ملایمت گفت: «هیچ رازی وجود نداره، اکوآس. اون فقط یک مرد

معمولی بود.»

«اما تو هم همین طور!»

«نه. من دکادو هستم. کُشنده‌ی یخ! در حمله‌ها تون دنباله روی من باشین.»





دکادو کلاه خودش را برداشت و هوای سرد و تازه‌ی صبحگاهی را عمیق به درون کشید. تنا کاسرش را تکان داد تا تارهای هراس را که هنوز همان جا چسبیده و مغزش را احاطه کرده بودند، بر طرف کند.

صدا زد: «دک!» دکادو لبخندی زد و به سوی او رفت. دو مرد مچ دست‌های یکدیگر را گرفتند و به رسم جنگجویان با هم دست دادند. آنانائیس، گلاند و پرسال به آن‌ها ملحق شدند.

تنا کا به گرمی گفت: «به خداوندی خدا، دک، خیلی خوب به نظر می‌آید. خیلی خوب!»

«تو هم همین طور فرمانده، خیلی خوشحالم که به موقع رسیدیم.»

آنانائیس گفت: «می‌شه لطفاً به من بگی که چه طوری همه‌ی اون جنگجوها مُردن؟»

«فقط به شرطی که تو هم جریان این نقاب رو برام تعریف کنی. برای آدمی به خودپسندی تو عجیبه که اون قیافه‌ی خوش ترکیب رو قایم کنه.»

آنانائیس رویش را برگرداند، سایرین معذب ایستاده بودند. سکوت فراگیر تر می‌شد.

والتایا گفت: «کسی نمی‌خواد نجات دهنده‌ی ما رو بهمون معرفی کنه.» و سنگینی آن لحظه رد شد. از وقتی که صحبت آغاز شد، سسی نفر درکناری ایستادند، سپس به گروه‌های پنج نفره تقسیم شدند و به جمع آوری چوب برای برپا کردن آتش اتراق گاه پرداختند.

اکوآس، بالان، کاتان و آبادون جایی را نزدیک تک درخت نارونی انتخاب کردند. کاتان آتش را روشن کرد و چهارتایی دور آن نشستند، ظاهراً ساکت و به شعله‌های رقصان چشم دوختند.

آبادون پیام فرستاد: «حرف بزن، اکوآس.»

«متأسفم، آبادون، که رهبر ما یکی از خود ما نیست. این حرف رو از سر خودخواهی و تکبر نمی‌گم، اما محفل ما یک فرقه‌ی باستانی و ما همیشه به دنبال

ایده‌آل‌های عالی روحی و معنوی بودیم. ما به خاطر لذت کشتن به جنگ نمی‌ریم، بلکه می‌ریم که از نور و روشنایی دفاع کنیم و اگر لازم باشه در این راه کشته بشیم. دکادو فقط یک قاتله. قاتل محض.»

«اکوآس، تو قلب سی نفری. به خاطر این که همیشه از نظر احساسی پراثری و غنی هستی. تو مرد خوبی هستی - اهمیت می‌دی... محبت داری. اما بعضی وقت‌ها احساساتمون می‌تونن ما رو کور کنن. هنوز درباره‌ی دکادو قضاوت نکن.»

بالان گفت: «اون معبدی رو چه طوری کشت! اصلاً قابل پیش بینی نبود.»

«بالان تو چشم سی نفر هستی و هنوز نمی‌تونی ببینی؟ اما منم برات توضیح نمی‌دم. وقتش که برسه خودت می‌بینی و برای منم تعریف می‌کنی. به اعتقاد من منشاء دکادو رو پیش ما فرستاده و منم اونو قبول کردم. کسی از شماها می‌تونه به من بگه که اون چرا رهبر شده؟»

کاتان چشم سیاه لبخند زد: «به خاطر این که در میون ما از همه کمتره.»

آبادون گفت: «اما از اینم بیشتر.»

اکوآس گفت: «این تنها نقش و وظیفه‌ی اونه.»

بالان گفت: «توضیح بده، برادر.»

«به عنوان یک شوالیه، اون نمی‌تونه با ما ارتباط برقرار کنه، سفر ذهنی هم با ما نمی‌تونه داشته باشه. هر اقدامی که ما می‌کردیم برای اون تحقیر و توهین محسوب می‌شد، یا وجود این داریم به جنگی می‌ریم که اون درک می‌کنه و براش قابل فهمه. به عنوان رهبر و فرمانده‌ی ما قدرت و توانمندی اون، نداشتن استعداد و توانایی معنوی و روحی اونو جبران می‌کنه.»

«خیلی خوب بود، اکوآس. حالا بذار قلب به ما بگه که خطر کجا وجود داره.»

اکوآس چشمانش را بست و چندین دقیقه در سکوت ذهنی به سر برد و تمرکز خود را جمع کرد.

«معبدیان تقاص می‌گیرن. نمی‌تونن از این شکستی که به دست ما پیش اومده،

ضربه بخورن و بذارن ماجرا بدون تلافی و تاوان بگذره و تموم بشه.»  
«و دیگه؟»

«و دیگه این که سسکا هزار نفر رو برای سرکوب شورش اسکودا فرستاده. در کمتر از یک هفته می رسن.»  
در فاصله سی قدمی از آتش آن‌ها دکادو با تناکا، آنانائیس، پاگان و اسکالر نشسته بود.

آنانائیس گفت: «بالا، دک، بگو ببینیم، چه جورى شد که تو رهبر یک گروه جنگجوی جادوگر شدی. باید ماجرابی داشته باشه.»

دکادو گفت: «از کجا می دونی که من خودم جادوگر نیستم؟»  
آنانائیس نگاهی به شوالیه‌های شتل سفید انداخت و آهسته گفت: «نه، جدی. منتظورم اینه که اونا یک مشت آدم‌های عجیب و غریب هستن. هیچ کدوم هیچی نمی‌گه.»

دکادو به او گفت: «برعکس، همشون دارن حرف می‌زنن — ذهن به ذهن.»  
آنانائیس گفت: «مزخرفه!» سپس انگشتانش را به شکل شاخ محافظ جمع کرد و دستش را در مقابل قلبش نگاه داشت.

دکادو لبخند زد. گفت: «دارم واقعیت رو می‌گم.» برگشت و کاتان را صدا زد.  
کاتان پیش آمد و به آن‌ها پیوست. دکادو آمرانه گفت: «بالا، آنی — سوالی بکن، چیزی بپرس.»

آنانائیس غر زد: «احساس حماقت می‌کنم.»  
اسکالر گفت: «باشه، پس من می‌پرسم. بگو ببینم، دوست من، حقیقت داره که شوالیه‌های شما می‌تونن حرف بززن... بدون حرف زدن؟»

کاتان به نرمی گفت: «حقیقت داره.»

«می‌شه به ما نشون بدی؟»

«کاتان پرسید: «چه جورى؟»

اسکالر به سوی همراهان کاتان اشاره کرد و صدایش را پایین آورد، گفت:

«اون مرد قد بلندی که اون جاست. می‌تونى ازش بخوای کلاهی خودش رو برداره و دوباره بذاره روی سرش؟»

کاتان گفت: «اگر این کار شما رو راضی می‌کنه، باشه.» تمام چشم‌ها به سوی جنگجویی که حدود چهل قدم آن طرف تر نشسته بود، برگشت.  
مرد با محبت کلاهی خود را برداشت، لبخندی زد و آن را دوباره به سر گذاشت.

اسکالر گفت: «خیلی عجیبه، چه جورى این کارو کردی؟»  
کاتان گفت: «توضیح دادنش خیلی سخته. خواهش می‌کنم منو ببخشین.»  
تعظیمی به دکادو کرد و به نزد همراهان‌ش بازگشت.

آنانائیس گفت: «حالا دیدین چی می‌گم؟ ترسناک. غیر انسانی.»  
پاگان گفت: «توی سرزمین منم کسانی هستن که از همین قدرت‌ها دارن.»  
اسکالر پرسید: «اون جا چی کار می‌کنن؟»  
پاگان گفت: «کار چندانی نمی‌کنن. ما اونا رو زنده زنده می‌سوزونیم.»  
«این کار یک کمی زیاده روی نیست؟»

مرد سیاه جواب داد: «شاید، اما من اعتقادی به دخالت در رسوم و سنت‌ها ندارم!»

سرگرم گفتگو بودند که تناکا آنان را ترک کرد و به جایی رفت که رنیا با والتایا، پرسال و زن روستایی نشسته بودند. با دیدن تناکا که به آن سو می‌آمد، ضربان قلب رنیا تند شد.

پرسید: «می‌شه بریم یک کمی قدم بزنین؟» رنیا سر تکان داد و قدم زنان از آتش دور شدند. هوا صاف بود و خورشید با قدرت می‌درخشید. آفتاب بر روی تارهای نقره‌ای موی تناکا برق می‌زد. خیلی دلش می‌خواست دست دراز کند و تارهای نقره‌ای مویش را لمس کند، اما غریزه مانع او می‌شد.

تناکا دستش را گرفت و گفت: «متأسفم، رنیا معذرت می‌خوام.» رنیا نگاهی به چشمان اریب و بنفش رنگ کرد و رنج را در آن‌ها دید.

«اون موقع راست گفتی؟ واقعاً منو با خنجر می زدی؟»

تناکا سرش را تکان داد.

رنیا با ملایمت پرسید: «می خوای با تو بمونم؟»

«تو می خوای بمونی؟»

«غیر از این، هیچ خواسته‌ی دیگه‌ای ندارم.»

گفت: «پس منو به خاطر حماقتم ببخش. من مهارتی در این موارد ندارم.»

همیشه در ارتباط با خانم‌ها دست و پا چلفتی بودم.»

رنیا لبخند زنان گفت: «خیلی خوشحالم که اینو می شنوم.»

آناتائیس آن‌ها را نگاه می کرد و نظرش به والتایا افتاد. مشغول صحبت با گلاند

بود و می خندید.

فکر کرد، باید می گذاشتم آن پیوندی مرا بکشد.

## ۸

سفر به اسکوداسه روز طول کشید، زیرا گروه بسیار محتاطانه حرکت می کرد. اکوآس به دکادو گفت که به دنبال کشته شدن سربازها، فرمانده قلعه‌ی دلتوچ گشت‌هایی به اسکولتیک و آبادی‌های مجاور فرستاده و در سمت جنوب، سواران لژیون در جستجوی شورشیان هستند.

تناکا وقت زیادی را صرف صحبت با سرکردگان سی نفر کرد، زیرا علیرغم افسانه‌های بسیار، او اطلاعات کمی درباره‌ی این فرقه داشت. بر اساس داستان‌ها، سی نفر نیمه رب النوع بودند با قدرت فوق‌العاده که تصمیم می گرفتند در جنگ بر علیه شر و بدی بمیرند. آخرین بار در دروس دلتوچ ظاهر شده بودند. در آن موقع سربیتار زال در کنار ارل برنز ایستاده و لشکر اولریک، بزرگترین جنگ سالار نادیر در تمام دوران، راشکست داده بودند.

با وجود این که تناکا فرماندهان را سوال پیچ کرده بود، اما اطلاعاتی که به دست آورده بود، خیلی کم بود.

آن‌ها متواضع و مودب بودند - حتی رفتارشان تا حدودی دوستانه بود - اما جواب‌هایی که می دادند از بالای سرش رد می شد، درست مثل ابرها که از

دسترس آدم‌های معمولی دور هستند. دکادو هیچ فرقی با بقیه نداشت، او فقط لبخند می‌زد و موضوع را عوض می‌کرد.

تنا کا مردی مذهبی نبود، با وجود این در میان این کشیشان جنگجو معذب بود و ذهنش مرتب به گفته‌های سالک کور بر می‌گشت.

«از طلا و یخ و سایه.» مرد پیش بینی کرده بود که این سه گرد هم خواهند آمد. و گرد آمده بودند. ضمناً خطر معبدیان را نیز پیش بینی کرده بود.

در اولین شب سفرشان، تنا کا به آبادون میانسال نزدیک شد و دو نفری قدم زنان از آتش دور شدند.

تنا کا گفت: «من شما رو توی اسکولتیک دیدم. یک پیوندی به شما حمله کرده بود.»

«بله. به خاطر اون کلک معذرت می‌خوام.»

«دلیل اون کار چی بود؟»

«یک امتحان بود، پسر. نه فقط امتحان تو — بلکه امتحان خودمون.»

تنا کا گفت: «نمی‌فهمم. منظور تون چیه؟»

«لازم نیست که حتماً بفهمی. از ما ترس، تنا کا. ما این جا هستیم تا از هر طریقی که می‌تونیم به تو کمک کنیم.»

«چرا؟»

«به خاطر این که با این کار به متشاء خدمت می‌کنیم.»

«نمی‌تونین بدون قصه‌های مذهب جواب منو بدین؟ شماها آدم هستین، مثل

همه‌ی آدم‌ها — از این جنگ چی نصیب شما می‌شه؟»

«در این دنیا هیچ چیز؟»

«شما می‌دونین من چرا او مدم این جا؟»

«بله، پسر. برای رها کردن ذهنت از احساس گناه و اندوه — برای غرق کردن

اون توی خون سیسکا.»

«و حالا؟»

«و حالا گیر نیروهایی افتادی خارج از کنترل خودت. اندوه تو باعثت نسبت به رنیا فرو نشونده شده، اما احساس گناهت همون طور باقی مونده. تو از پیام اطاعت نکردی — تو دوست‌هات رو رها کردی تا به دست پیوندی‌های سیسکا سلاخی بشن. از خودت می‌پرسی که اگر مونده بودی، چیزی فرق می‌کرد. می‌تونستی پیوندی‌ها رو شکست بدی؟ خودت رو این جور شکسته می‌کنی.»

«آیا می‌تونستم پیوندی‌ها رو شکست بدم؟»

«نه، پسر.»

«الان می‌تونم این کارو بکنم؟»

آبادون غمگینانه جواب داد: «نه.»

«پس این جا چی کار می‌کنم؟ چه فایده‌ای داره؟»

«این چیزیه که تو باید بگی، رهبر واقعی تو هستی.»

«کشیش، من مشعل دار نیستم! من یک آدمم، یک آدم معمولی. من سرنوشت خودم رو انتخاب می‌کنم.»

«البته که همین طوره؛ منم چیز دیگه‌ای نگفتم. اما تو یک آدم باشرف هستی.

وقتی مسئولیتی بهت محول می‌شه، می‌تونی ازش فرار کنی؟ نه — تا حالا هرگز این

کارو نکردی، از این به بعد هم نمی‌کنی. چیزی که تو رو این جور ساخته، باعث

شده این باشی که هستی. به خاطر همین که افراد ازت پیروی می‌کنن، گرچه از

خونی که توی رگ‌هات جریان داره متنفرن. اونا به تو اعتماد دارن.»

«من از دلایل محکوم به شکست خوشم نیامد، کشیش. شماها ممکنه دلتون

بخواد بمیرین، اما من نه. من قهرمان نیستم — یک سربازم. وقتی در جنگی

شکست بخورم، عقب می‌کشم. و دوباره نیرو جمع می‌کنم؛ وقتی هم جنگ تموم

بشه، شمشیرمو می‌ذارم زمین، دیگه حمله‌ی آخری در کار نیست و موضع آخری

وجود نداره که بخوام تسخیر کنم!»

آبادون گفت: «می‌فهمم.»

«پس اینو بدون؛ مهم نیست که این جنگ چه قدر غیر ممکنه، من برای

پیروزی می‌جنگم. هر کاری هم که لازم باشه، می‌کنم. هیچ چیزی نمی‌تونه بدتر از بسکا باشه. هیچ بلایی بدتر از اون نمی‌تونه سرم بیاد.»

«حالا داری سنگ نادیرها رو به سینه می‌زنی. می‌خوای برات دعا کنم؟»

«لعنت به تو، مغز منو نخون.»

«من مغز تو رو نخوندم، فقط حرف‌هات رو شنیدم. می‌دوننی که نژاد نادیر از درنای‌ها متفره - کاری که تو می‌کنی فقط یک ظالم و مستبد رو با یک ظالم و مستبد دیگه عوض می‌کنی.»

«شاید. اما سعی خودم رو می‌کنم.»

«پس ما هم به تو کمک می‌کنیم.»

«به همین سادگی؟ هیچ خواهش و تمنایی؟ هیچ نصیحتی؟ هیچی؟»

«من به تو گفتم که نقشه‌ی تو با نادیرها خطرات زیادی داره. دوباره حرف‌های خودم رو تکرار نمی‌کنم. اما تو فرمانده‌ای - تصمیم مال توست.»

«من فقط به اروان گفتم. بقیه نمی‌فهمن.»

«من چیزی به کسی نمی‌گم.»

تناکا او را ترک کرد و قدم به داخل تاریکی شب گذاشت. آبادون پای درختی نشست و به آن تکیه داد. خسته بود و در روحت احساس سنگینی می‌کرد. فکر می‌کرد آیا راهبان اعظم قبل از او هم با چنین تردیدهایی رو به رو بودند؟ آیا وقتی وینتار شاعر به همراه سی نفر وارد دلتوچ می‌شد، همین بار را بر دوش داشت؟

نزدیک شدن دکادو را حس کرد. جنگجو ناراحت بود، اما خشمش فروکش کرده بود. آبادون چشم‌هایش را بست و سرش را به تنه‌ی زمخت درخت تکیه داد. دکادو پرسید: «می‌تونیم حرف بزنیم؟»

آبادون بدون این که چشمش را باز کند، گفت: «صدا می‌تونه با هر کسی که دلش می‌خواه حرف بزنه.»

«می‌تونیم مثل قبل با هم حرف بزنیم. مثل اون زمانی که من مردمک

چشم‌های تو رو می‌دیدم؟»

آبادون صاف نشست و آرام لبخند زد. «پس، مردمک‌های من، به من ملحق

باشین.»

«متأسفم که عصبانی شدم و حرف‌های درشتی زدم.»

«کلمات هیچ چیزی جز صدا نیستن، پسر. من تو رو زیر فشار زیادی

گذاشتم.»

«می‌ترسم اون رهبری نباشم که منشاء ترجیح می‌ده. دلم می‌خواد جای خودم

رو بدم به اکوآس و خودم کنار بکشم. این کار مجازه؟»

«فعلاً یک کمی صبر کن. حالا هیچ تصمیمی نگیر. در عوض به من بگو، چی

باعث شد تصمیمت عوض بشه.»

دکادو خود را عقب کشید، بر روی آرنجش تکیه داد و به ستاره‌ها زل زد.

صدایش آهسته بود، کمی بلندتر از نجوا. «اون موقعی که با معبدی سیاه مبارزه

کردم و زندگی همه شما رو به خطر انداختم. کار با ارزشی نبود و باعث شرمندگی

من شد. اما شما اطاعت کردین. روح و جون خودتون رو توی دست‌های من

گذاشتین. و من هیچ اهمیتی ندادم.»

«اما الان اهمیت می‌دی، دکادو، درسته؟»

«آره. خیلی زیاد.»

«خوشحالم، پسر.»

مدتی در سکوت نشستند و بعد دکادو حرف زد. «به من بگین، ازیاب، راهب،

چه جور می‌شد که اون معبدی به اون سادگی از پا در اومد؟»

«انتظار داشتی بمیری؟»

«فکر کردم اونم ممکنه پیش بیاد.»

«کسی که تو از پا در آوردی یکی از شش نفر بود، روسای معبدیان. اسمش

پادا کسیز بود. مردی پست و فاسد. سابقاً کشیش و خادم منشاء بود، اما هوی و

هوس بهش غلبه کرد.»

«درسته، قدرت‌هایی داشت. اونا همه قدرت‌هایی دارن. در مقایسه با آدم‌های معمولی شکست‌ناپذیر هستن. مهلک و هراسناک هستن! اما تو، دکادوی عزیزم، تو هم یک آدم معمولی نیستی. تو هم قدرت‌هایی داری، اما ساکن و خاموش هستن. وقتی می‌جنگی، اون قدرت‌ها رو رها می‌کنی و اون‌ها تو رو جنگجوی بی‌نظیر می‌کنن. اما این وضعیت رو هم در نظر داشته باش که تو فقط برای خودت مبارزه نمی‌کردی، بلکه برای دیگران هم می‌جنگیدی، تمام این دلایل باعث شد که تو شکست‌ناپذیر بشی. اهریمن هیچ وقت به راستی قدرتمند نیست، برای این که از ترس زاییده شده. چرا اون به این راحتی از پا در اومد؟ چون قدرت تو رو آزمایش کرد و امکان مرگ رو دید. در اون لحظه، اگر شهامت واقعی داشت، باهات مقابله می‌کرد و می‌جنگید. ولی در عوض منجمد شد، خشکش زد – و مرد.»

«اما بر می‌گرده، پسر. با قدرت بیشتر!»

«اما اون مرده.»

«اما معبدیان نمردن. ششصد تا معبدی سیاه و تعداد خیلی بیشتری خادمین اونا وجود دارن. مرگ پادا کسبز و گروه بیست نفری اون، ضربه‌ی شدیدی به فرقه‌ی اون‌ها زد. حتی همین الان هم اونا دارن نیرو جمع می‌کنن و برای مقابله آماده می‌شن و ما رو دیدن.»

«تمام طول روز حضور اهریمن رو حس کردم. همین الان هم که داریم حرف می‌زنیم، اونا بالای پوششی که اکوآس و کاتان روی اردوگاه من درست کردن، شناور هستن.»

بدن دکادو مورمور شد: «می‌تونیم در مقابل اون‌ها پیروز بشیم؟»

«نه. اما به هر صورت ما نیومدیم این جا که پیروز بشیم.»

«پس برای چی اومدین؟»

آبادون گفت: «ما اومدیم که بمیریم.»

\*\*\*

آرگونیس خسته بود و سر از پانمی‌شناخت. ضیافت خیلی خوب بود و مهمانان... وای مهمان‌ها! می‌توان به ایگون اطمینان داشت که همیشه بهترین مهمانان را انتخاب می‌کند. آرگونیس با دیدن دیده‌ور پیشاهنگ که به تاخت پیش می‌آمد، افسار سب‌اخته‌ی سیاه خود را کشید و متوقف شد. دستش را بالا برد و به ستون افراد فرمان ایست داد.

پیشاهنگ دهانه‌ی اسبش را کشید. حرکت حیوان کند شد و سرانجام ایستاد، سرکشی می‌کرد و پوزه به هوا می‌سایید. مرد سلام داد.

گزارش داد: «مهاجمین، قربان – حدود چهل نفر، دارن وارد اسکودا می‌شن. کاملاً مسلح هستن و به نظر نظامی میان. مال ما هستن؟»

آرگونیس گفت: «باید سر در بیاریم.» بازویش را بالا برد و به ستون افراد دستور حرکت داد. می‌شد تصور کرد که آن‌ها گروه پیشاهنگی از دلنوج بودند، اما در این صورت وارد لانه‌ی شورشیان نمی‌شدند – آن‌ها برای رویارویی با فقط چهل نفر. آرگونیس نگاهی به پشت سر انداخت تا خیالش راحت شود، نگاهش را بر روی صد سوار لژیون گرداند و مطمئن شد.

دیدن کمی تحرک و فعالیت آرامش‌بخش بود و می‌توانست حتی افکارش را نظم ببخشد و سرش را سبک کند. دیده‌ور گفته بود، افراد نظامی. درگیری با این‌ها تنوعی بود و بهتر از مبارزه با بیابان‌نشین‌های بی‌شعور بیل و تبر به دست.

به بالای ردیف تپه‌ها رسیدند. آرگونیس از آن بالا به دشتی وسیع چشم دوخت که تقریباً در پای کوهستان اسکودا پهن شده بود. پیشاهنگ تاخت و خود را به کنار او رساند که دستش را سایبان چشمش کرده و سواران پای تپه را از نظر می‌گذراند.

دیده‌ور پرسید: «قربان، مال ما هستن؟»

«نه. دلنوج شتل قرمز داره. افسر هام هم شتل آبی دارن – هیچ‌کس شتل سفید

نداره، فکر می‌کنم مهاجمین واگربایی باشن.»

در همان لحظه صف سواران آن پایین شروع به چهار تاخت رفتن به سوی امنیت کوهستان کرد.

آرگونیس فریاد زد: «همه چهار نعل!» شمشیر سابر خود را بیرون کشید و صد سوار سیاه جامه به دنبالش راه افتادند، سم اسب‌ها بر روی زمین سفت و کوبیده شده، مثل طبل صدا می‌کرد.

با توجه به شیب راه و این حقیقت که آن‌ها اُریب به سوی دشمن می‌تاختند، فاصله بین آن‌ها به سرعت کم می‌شد.

هیجان وجود آرگونیس را که بر روی گردن اسبش خم شده بود، فراگرفت. نسیم صبح‌گاهی صورت را باد می‌زد و شمشیر سابرش در آفتاب می‌درخشید.

فریاد زد: «زندانی نمی‌گیریم.» به اندازه‌ی کافی نزدیک شده بود که بتواند تک تک سواران را ببیند و دریابد که سه نفر از آن‌ها زن هستند. سپس دید که مرد سیاه در کنار یکی از زنان اسب می‌تازد و حتماً به او دل می‌دهد و تشویقش می‌کند - زن درست روی زین ننشسته بود و به نظر می‌رسید چیزی را در میان بازوانش نگاه داشته است. همراه او روی زین خم شد و بسته را از دست او گرفت؛ زن افسار مرکبش را با دودست گرفت و اسب سرعت گرفت. آرگونیس پوزخندی زد - چه حرکت عبثی، زیرا قبل از این که به کوهستان برسند، افراد لژیون بر سر آن‌ها نازل خواهند شد.

ناگهان سواران شتل سفید اسب‌های خود را برگرداندند. نمونه‌ی بارزی از نظم بود، زیرا این حرکت را در هماهنگی بی نظیر انجام دادند و پیش از آن که آرگونیس بتواند واکنشی نشان دهد، آن‌ها برگشته و در حال حمله بودند. هراس به قلب آرگونیس چنگ زد. او بود که جلوی صف مقدم، عملیات تعقیب را فرماندهی می‌کرد، و اینک سی مرد دیوانه به سوی آن‌ها حمله ور شده بودند. افسار اسبش را کشید و افرادش نیز همان کار را کردند، همه گیج و نامطمئن بودند. سی نفر مثل طوفان زمستانی به آن‌ها برخورد کردند، تیغه‌های نقره‌ای ضربه می‌زدند و می‌بریدند. از روی زین که می‌افتادند، اسب‌ها خود را عقب می‌کشیدند و افراد فریاد می‌زدند. سپس سواران شتل سفید یک بار دیگر برگشتند و به تاخت از آن جا دور شدند.

غضب وجود آرگونیس را فرا گرفته بود. فریاد زد: «می‌ریم دنبالشون!» اما عاقلانه اسب خود را عقب نگاه داشت تا سایر افراد مثل تیر از چله‌ی کمان در رفتند و به تعقیب گروه مهاجمین پرداختند. اینک کوهستان نزدیک تر بود و دشمن صعود طولانی تا اولین قله را آغاز کرده بود. یکی از اسب‌ها سکندری رفت، تعادلش را از دست داد و زن موبوری را روی زمین انداخت؛ سه سوار به اسب‌های خود مهمیز زده و به سوی او شتافتند. مرد بلند قدی با لباس سیاه و نقاب بر صورت، اسبش را برگرداند و با سرعت تاخت تا جلوی حمله‌ی سواران را سد کند. آرگونیس با شگفتی تماشا می‌کرد که مرد نقاب دار از مقابل ضربه‌ای مهلک جا خالی داد و شکم اولین مهاجم را درید، بر روی زین تاب خورد و جلوی ضربه‌ی دوم را که به سوی سرش حواله شده بود، سد کرد. مهمیزی به اسبش زد و به سوی سوار سوم حمله برد، اسب و سوارش را بر زمین انداخت.

زن اینک از زمین برخاسته و می‌دوید. مرد نقاب دار حمله‌ای از جانب سوار دوم را خنثی کرد و با ضربه‌ای از عقب، گلوی مرد را درید. دور و برش خالی شد و خودش آزاد. شمشیرش را غلاف کرد و اسبش را چهار نعل به سوی زن پیش راند. از روی زین خم شد. زن را از زمین بلند کرد و بر روی زین نشانند، سپس به داخل کوهستان اسکودا وارد شده بودند.

آرگونیس آهسته به محل نبرد رفت. سی و یک نفر از افراد سپاه او بر زمین افتاده بودند؛ هیچ‌کس نمرده و شش نفر دیگر جراحت‌های مهلک برداشته بودند.

افرادش بازگشتند، سر خورده و روحیه از دست داده. پیشاهنگ، لپوس، به آرگونیس نزدیک شد و از اسب پایین آمد. به سرعت سلام داد و اسب آرگونیس را نگاه داشت تا افسر از روی زین سر خورد و پایین آمد.

لپوس پرسید: «اونادیکه کی بودن؟»

«نمی‌دونم، اما کاری کردن که ما در مقابلشون مثل بچه‌ها به نظر برسیم.»

«این چیزیه که می‌خواهین توی گزارشتون بگین، قربان؟»

«دهنت رو ببند!»

«بله. قربان.»

«تا چند روز دیگه هزار تا سرباز لژیون میان این جا. اون وقت تمام اون‌ها رو کباب می‌کنیم. اون‌ها که نمی‌تونن از تمام رشته کوه دفاع و محافظت کنن. ما اون بی پدر و مادرهای شنل سفید رو دوباره می‌بینیم.»

لیوس گفت: «مطمئن نیستم که دلم بخواد.»

\*\*\*

تنا کا افسار اسبش را کشید و آن را در کنار نهر ماریچی که از میان بیشه‌ی نارونی بر جناح غربی دره می‌گذشت متوقف کرد. بر روی زین برگشت. نگاهش به دنبال آنانائیس گشت؛ توانست جنگجو را ببیند که اسبش را آهسته پیش می‌آورد. والتایا پشت سرش، یک وری روی زین نشسته بود. بدون از دست دادن حتی یک نفر از گروه خود، موفق شده بودند تا این جا برسند. برای این موفقیت می‌بایست ممنون مهارت بی نظیر و چشمگیر سی نفر باشند.

تنا کا از اسب پیاده شد، قلاب زین را شل کرد، دستی به گردن حیوان کشید و او را رها کرد تا در آن اطراف چرا کند. رنیا اسبش را تا کنار مرکب او پیش راند و از روی زین پایین پرید. صورتش از هیجان سرخ شده بود و چشمانش می‌درخشید. پرسید: «حالا دیگه در امان هستیم؟»

تنا کا جواب داد: «فعلاً، آره.»

آنانائیس پایش را از روی قاش زین بلند کرد و بر روی زمین پرید، برگشت تا والتایا را از اسب پیاده کند. والتایا لیخندی بر روی او زد و کمک او را پذیرفت.

«تو همیشه دور و بر من می‌مونی که جونم رو نجات بدی؟»

دست به کمر جواب داد: «همیشه زمان خیلی زیادیه، خانم.»

«تا حالا کسی بهت گفته که چشم‌های خیلی قشنگی داری؟»

در حالی که او را رها می‌کرد و از آن جا دور می‌شد، جواب داد: «اخیراً، نه.»

گلاند به آن صحنه نگاه می‌کرد و بعد به سوی والتایا رفت.

گفت: «دختر، قضیه رو فراموش کن، اون مرد بُرد نیست.»

«اما توهستی، هان، گلاند؟»

«هستم، زن! اما قبل از این که بله بگی سر فرصت تصمیم بگیر. من شکار خیلی خوبی نیستم.»

والتایا خندید: «بهتر از اون هستی که فکر می‌کنی.»

«اما هر چی که می‌خواد باشه، جواب «نه» است، همین و بس، هان؟»

«فکر نمی‌کنم تو دنبال یک همسر باشی؟»

گلاند دستش را پیش آورد و جواب داد: «فقط اگر وقت داشتیم. تو زن خوبی هستی، وال، و فکر نمی‌کنم هیچ مردی به دنبال همسری بهتر از تو باشه. کاش تو رو در فرصت بهتر و زمان مناسب‌تری دیده بودم.»

«ما خودمون زمان‌هامون رو می‌سازیم. ملت‌های دیگه‌ای توی این دنیا هستن که از مردانی مثل سسکا دوری می‌کنن. ملت‌های صلح طلب. پر از آرامش.»

«وال. من دوست ندارم یک خارجی باشم. می‌خوام توی سرزمین خودم و در بین مردم خودم زندگی کنم. می‌خوام...» کلماتش نامفهوم شده و صدایش تحلیل رفت و والتایا زجر را در چشمان او دید. دستش را بر بازوی او نهاد. گلاند نگاهش را برگرداند.

«چه گلاند؟ می‌خواستی چی بگی؟»

«مهم نیست، بانو.» رو به والتایا کرد، چشمانش روشن بود و احساساتش پشت

نقاب بی تفاوتی پنهان. «بگو ببینم توی این دوست داغ زخم دار ماچی می‌بینی؟» «نمی‌دونم. جواب دادن به این سوال برای یک زن سخته. بلند شن، بیاین چیزی بخوریم.»

دکادو، اکوآس، بالان و کاتان گروه را در محل اردوگاه رها کرده و خود سواره به دهانه‌ی دره رفتند، مکئی کردند و به دشت سر سبز چشم دوختند. افراد لژیون در آن جا مشغول رسیدگی به جراحات خود بودند. کشته‌ها را در پتو پیچیده و روی زین اسب‌های خود بسته بودند.



دکادو کلا خودش را برداشت و آن را به قاش زینش آویخت. گفت: «کار تو ن

خیلی خوب بود.»

کاتان گفت: «وحشتناک بود.»

دکادو روی زین تابی خورد و به سوی او برگشت. گفت: «انتخاب کردی که

یک جنگجو باشی. اونو بپذیر!»

کشیش چشم سیاه لبخندی غمگینانه زد، دستی به صورتش کشید و گفت: «اینو

می دونم، دکادو. اما نمی تونم باهاش خوش باشم و ازش لذت ببرم.»

«منظور من این نبود. شماها تصمیم گرفتین بر علیه اهریمن و شر مبارزه کنین،

و الان هم یک پیروزی کوچولو به دست آوردین. اگر به خاطر تو و دیگران نبود،

اون بچه کوچولویی که اون جاست، الان مرده بود.»

«اینم می دونم. بچه که نیستم. اما سخته.»

چهار نفر از اسب پیاده شدند و روی علف ها نشستند و از آفتاب لذت بردند.

دکادو شل سفید خود را برداشت و بادقت تا کرد. چشمانش را بست، ناگهان حس

عجیبی به او دست داد، انگار نسیم خنکی توی سرش پیچید.

کوشید روی آن تمرکز کند و از جزر و مد لطیفی در ذهن خود آگاه شد، مثل

پژواک صدای غلتیدن امواج بر روی شن های ساحل دور دست. به پشت لم داد،

خود را رها کرد و در آرامش درون خود به سوی منبع آن احساس حرکت کرد.

هنگامی که صدای زمزمه ای دریاها تبدیل به نجواهای انسانی شد، تعجبی نکرد.

صدای اکو آس را تشخیص داد.

«هنوزم احساس می کنم که آبادون ممکنه اشتباه کرده باشه. وقتی که ما به

مهاجمین حمله می کردیم، تو متوجه اشتیاق دکادو برای جنگ شدی؟ قدرت

اشتیاقش اون قدر شدید بود که داشت به منم سرایت می کرد.»

«آبادون می گه نباید قضاوت کنیم.» این پیام از کاتان آمد.

بالان صحبت کرد. «اما اون دیگه راهب اعظم نیست.»

دوباره کاتان گفت: «اون همیشه راهب شمشیر می مونه. باید بهش احترام

گذاشت.»

اکو آس پیام داد: «باعث ناراحتی من می شه. استعدادش کجاست؟ در تمام

طول تاریخ طولانی سی نفر، هیچ وقت سر کرده ای وجود نداشته که نتونه سفر کنه

و حرف بزنه. منظورم طی الارض و ارتباط ذهنیه.»

کاتان پیام داد: «فکر می کنم شاید لازم باشه دنبال چیزهای دیگه ای باشیم. اگر

آبادون در انتخابش برای صدای گروه اشتباه کرده باشه، پس معنی اش اینته که

هیولای روز ازل بر منشاء پیروز شده. و این به نوبه ی خودش تمام تصمیم هایی رو

که آبادون گرفته، زیر سوال می بره و خشتی می کنه و ما رو به خارج از مقدرات

می کشه.»

بالان گفت: «نه لزوماً. ما همه بشر هستیم. آبادون ممکنه فقط یک اشتباه کرده

باشه. اون تحت هدایت منشاء قرار داره، اما خیلی چیزها به نوع برداشت ارتباط

داره. مرگ استین و از راه رسیدن دکادو می تونه یا تصادف باشه یا برنامه ریزی

اهریمنی.»

اکو آس پیام داد: «یا طرح منشاء.»

«به راستی همین طوره.»

دکادو چشمانش را باز کرد و صاف نشست. به لژیون اشاره کرد و با صدای بلند

پرسید: «اونا چه نقشه ای دارن می کشن؟»

اکو آس گفت: «اونا منتظر رسیدن سپاه خودشونن. فرماندهی اونا، مردی به

اسم آرگونیس داره به افرادش می گه که ما رو همین جا آتش می زدن و با دود از

این کوهستان می فرستن بیرون. می گه که ما و هر شورشی دیگه ای توی اسکودا با

ما نابود می شه. داره سعی می کنه روحیه ی اونا رو بهتر کنه.»

بالان گفت: «اما موفق نمی شه.»

کاتان گفت: «دکادو، درباره ی ازدها برامون حرف بز.» و دکادو لبخند زد.

گفت: «روزگارهای خیلی قدیم. انگار بکرمان دیگه بود و یک زندگی دیگه.»

اکوآس پرسید: «تو از اون زندگی لذت می بردی؟»

«آره و نه. یادم میاد که بیشتر نه بود تا آره. ازدها عجیب بود. به نحوی فکر می کنم اونم یک ارتباطی شبیه همین ارتباط شما به وجود آورده بود، البته، با این تفاوت که ما استعدادی نداشتیم و نمی تونستیم مثل شما طی الارض کنیم و ارتباط ذهنی داشته باشیم. اما یک خونواده بودیم. برادر بودیم. و ملت رو وابسته و متحد نگه داشته بودیم.»

بالان گفت: «وقتی بسکادوست های تو رو نابود کرد، باید خیلی غمگین شده باشی.»

«آره. اما کشیش شدم و زندگیم خیلی عوض شد. باغ و گیاهان خودم رو داشتم. دنیای من به راستی جای خیلی کوچکی شده بود.»

بالان گفت: «همیشه از این که توی جای به اون کوچکی اون همه انواع مختلف سبزیجات رو تولید می کردی، خیلی شگفت زده می شدم.»

دکادو خنده ای کرد و گفت: «من توی سیب زمینی، گوجه فرهنگی بار آوردم. تخم گوجه فرهنگی رو توی یک سیب زمینی گذاشتم، وقتی که گوجه فرهنگی رو به بالا رشد می کرد، سیب زمینی رو به پایین می رفت. از نتیجه ای که به دست آوردم، خیلی راضی بودم.»

اکوآس پرسید: «دلت برای باغت تنگی می شه.»

«نه، تنگ نمی شه. و همین مسئله منو غمگین می کنه.»

کاتان گفت: «تو از زندگی خودت به عنوان یک کشیش راضی بودی و لذت می بردی؟»

دکادو به مرد جوان باریک اندام که صورتی مهربان داشت، نگاهی انداخت و پرسید: «تو از زندگی خودت به عنوان یک جنگجو راضی هستی و لذت می بری؟»

«نه، اصلاً، به هیچ وجه.»

«از جهاتی من از زندگیم لذت می بردم. خوب بود که آدم بتونه مدتی مخفی بشه.»

بالان پرسید: «تو از چی مخفی می شدی؟»

«فکر می کنم جواب این سوال رو بدونی. من با مرگ سر و کار دارم، دوست من - همیشه هم داشتم. بعضی ها می تونن نقاشی بکشن، بعضی ها می تونن با سنگ زیبایی خلق کنن یا با کلمات. من می کشم. اما غرور و شرم با هم همخوانی ندارن و این ناهماهنگی از نظر من ترسناکه. در لحظه ی کشتن خوشی زیادی وجود داشت، اما بعد از اون...»

اکوآس پرسید: «بعد از اون چی می شد؟»

«هیچ آدم زنده ای نمی تونست حریف تیغی من بشه، بنابراین تمام دشمنان من بی دفاع و بی چاره می شدن. من دیگه یک جنگجو نبودم، بلکه قاتل بودم. شادی کشتن به تدریج کم شد و تردیدها اضافه. وقتی ازدها از هم پاشید و منحل شد من توی دنیا سفر کردم و دنبال حریف گشتم، اما کسی پیدا نشد. پس فهمیدم فقط یک نفر هست که می تونه منو امتحان کنه و تصمیم گرفتم با اون دست و پنجه نرم کنم. وقتی داشتم می رفتم و نتریا که اونو ببینم، سه روز توی طوفان شن گیر کردم. توی این سه روز وقت کافی داشتم درباره ی کاری که می خواستم انجام بدم، فکر کنم. می دونی، اون مرد دوستم بود، یا وجود این، اگر به خاطر طوفان نبود، اونو کشته بودم. اون موقع بود که برگشتم خونه، به درنای برگشتم و سعی کردم زندگیم رو عوض کنم.»

کاتان گفت: «چی به سر دوستت اومد؟»

دکادو لبخند زد و گفت: «اون مشعل دار شد.»

مردی مرددانه برخاست. این پا و آن پا می‌کرد و به شدت سرخ شده بود. زن فریاد کشید: «بازوت را بلند کن!» و مرد بازویش را بالا برد. دستی در انتهای بازو قرار نداشت و محل قطع شدن هنوز اثری از قیری که جراحی را بسته بود، نشان می‌داد.

«این رأفت و شفقت سیسکاست! به تمام رب النوع‌ها سوگند، اون موقعی که افراد کوهستان نشین من سربازها رو از سرزمین ما بیرون کردن، شما خیلی بلند آواز خوندین و شادی کردین. اون موقع نمی‌تونستین کاری برای ما بکنین، درسته؟ اما حالا اونا دارن بر می‌گردن، اون وقت شما می‌خواین چی کار کنین؟ فرار کنین و قایم بشین. خوب، جایی برای قایم شدن، وجود نداره، واگریایی‌ها اجازه نمی‌دن ما از مرزهاشون رد بشیم، و با اطمینان می‌تونم بگم که سیسکا اهل بخشیدن و فراموش کردن نیست و چنین کاری نمی‌کنه.»

مردی میان سال که در ردیف پتار بیچاره نشسته بود، از جا برخاست. گفت: «رایوان، هوار کشیدن فایده‌ای نداره. داد و فریاد کمکی نمی‌کنه. ما چی کار می‌تونیم بکنیم؟ نمی‌تونیم اونا رو شکست بدیم. همه‌ی ما می‌میریم.»

زن مثل طوفان غرید: «همه می‌میرن، وُراک. نکنه خبر نداری، هان؟ من ششصدتا مرد جنگی دارم که می‌گن می‌تونیم لژیون رو شکست بدیم. و پونصدتای دیگه هم هستن که منتظرن هر وقت که تونستیم سلاح گیر بیاریم، به ما ملحق بشن.»

وُراک گفت: «حالا فرض کن ما جلوی لژیون رو بگیریم و اونا رو برگردونیم، وقتی سیسکا پیوندی‌هاش رو بفرسته، چه اتفاقی می‌افته؟ اون موقع مردهای جنگی ما چه فایده‌ای می‌تونن داشته باشن؟»

رایوان با اطمینان گفت: «وقتش که رسید، می‌بینیم.»

وُراک فریاد زد: «ما هیچی نمی‌بینیم. برگرد همون جایی که ازش اومدی. دست از سر ما بردار و بذار با سیسکا صلح کنیم. مانمی‌خوایم تو این جا باشی!» رایوان از کرسی شاه نشین پایین آمد و به سوی مرد رفت. هنگامی که بر روی

سالن شورا روزهایی از این بهتر را هم گذرانده بود. اینک موریانه معرق کاری چوب بلوط روی دیوارها را آبله دار کرده بود و دیوارنگاره‌های موزائیک که تصویر دراس اسطوره ریش سفید را نشان می‌داد، به طرز زشتی ورقه ورقه شده و گسترش کپک خاکستری را بر روی گچ در معرض دید قرار داده بود.

بیش از سی نفر و حدود یک دو جین زن و بچه بر روی نیمکت‌های چوبی نشسته و به حرف‌های زنی گوش می‌دادند که بر کرسی قانون‌گذاری نشسته بود. او درشت هیكل بود، استخوان پهن و چهارشانه. موهای تیره رنگش از توی سرش بیرون زده و بالا ایستاده بود، مثل یال شیر و غضب در چشمان سبزش شعله‌ور بود. به زور از جا بلند شد و دامن سبز رنگ ضخیم خود را با دست صاف می‌کرد، غرید: «بینین چی دارین می‌گین! فقط حرف، حرف، حرف! و معنی همه این حرف‌ها چیه؟ خودتون رو بندازین توی دست و پای سیسکا؟ شما رو به خدا معنی این کار چیه؟ تسلیم. همین وبس! تو، پتار - بلند شو وایسا!»

مرد خم شد، و راک آب دهانش را به سختی قورت داد. سپس رایوان دست پیش برد، یقه‌اش را گرفت و او را محکم به سوی دیوار هل داد. گفت: «حالا سرت رو بلند کن. اینو خوب تماشا کن و به من بگو چی می‌بینی.»

«این فقط یک دیواره رایوان، یک عکس هم روشه. حالا ولم کن، بذار برم!»  
«مزخرف به درد نخور، اون فقط یک عکس نیست! اون دراسه! اون مرده که در مقابل افراد سپاه اولریک قد علم کرد و وایساد. زحمتی هم برای شمردن اونا به خودش نداد. تو حال منو به هم می‌زنی.»

او را رها کرد و به سوی شاه نشین بازگشت. رو به جمعیت کرد. «می‌تونستم به حرف و راک گوش بدم. می‌تونستم ششصد نفر خودم رو بردارم و توی کوهستان ناپدید بشم. اما می‌دونم اون وقت چه اتفاقی می‌افته - همتون کشته می‌شین. هیچ چاره‌ای ندارین جز این که با اونا بجنگین.»

مرد دیگری اعتراض کرد: «رایوان، ما خونواده داریم. اونا چی؟»

«آره، می‌دونم. اونا هم کشته می‌شن...»

مرد گفت: «این چیزیه که تو داری می‌گی. اما همه‌ی ما مطمئن هستیم که اگر هم جلوی لژیون مقاومت کنیم، باز کشته می‌شیم.»

رایوان از کوره در رفت. فریاد زد: «پس هر کاری دلتون می‌خواد، بکنین. اما از جلوی چشم من دور شین - همتون! اون وقت‌ها این سرزمین مرد داشت. برین بیرون!»

پتار آخرین کسی بود که سالتن را ترک می‌کرد. جلوی در برگشت، رو به رایوان کرد و گفت: «خیلی سخت و خشن درباره‌ی ما قضاوت نکن.»

رایوان هوار کشید: «بیرون!» به طرف پنجره رفت و به شهر نگاه کرد که زیر آفتاب بهاری سفید بود. زیبا بود، ولی غیر قابل دفاع. دیواری دور شهر وجود نداشت. رشته‌ای از کلمات درشت و ناسزا، با قدرتی کم سابقه از زبانش جاری شد. بعد از آن کمی حالش بهتر شد... اما نه زیاد.

آن سوی پنجره، در خیابان‌های پر پیچ و خم و میدان‌های وسیع، مردم جمع

شده بودند. اگر چه رایوان نمی‌توانست صدای آن‌ها را بشنود، اما به راحتی موضوع تمام مکالمات را می‌دانست.

تسلیم شدن. امکان زنده ماندن. و فراتر از تمام کلمات، احساسی که همه چیز را تحت الشعاع قرار داده بود - هراس!

آن‌ها چه مرگشان شده بود؟ آیا ترس سسکا قدرت مردم را فرسوده و از بین برده بود؟ برگشت و به موزاییک‌های رنگ باخته‌ی روی دیوار زل زد. تصویر دراس. دراس اسطوره، چهار شانه و قدرتمند، تیر به دست، کوهستان اسکودا پشت سرش، انگار که پژواک ویژگی‌های دراس بود - قله سپید و فناپذیر.

رایوان به دست‌های خود نگاه کرد؛ کوتاه و گوشتالو. هنوز آثار گل مزارع او بردست‌هایش دیده می‌شد. سال‌ها کار سخت، کار سخت فلج‌کننده، زیبایی را از دستان او گرفته بود. خوشحال بود که آینه‌ای در آن جا وجود ندارد. زمانی او «دوشیزه‌ی کوهستان‌ها» بود، کمر باریک و تاج گل بر سر. اما سال‌هایی که گذشت - سال‌هایی چنان خوب - با او چندان مهربان نبود. موهای تیره‌اش اکنون به نقره‌ای می‌زد و صورتش به سختی سنگ‌های کوهستان اسکودا شده بود. اکنون دیگر مردان با مهر به او نگاه نمی‌کردند، که از نظر او بهتر بود. بیست سال پس از ازدواج و به دنیا آوردن نه فرزند، دیگر علاقه و توجه خود را به این حیوانات دو پا از دست داده بود.

به سوی پنجره برگشت، آن سوی شهر به کوهستان چشم دوخت. دشمن چه وقت می‌آمد؟ و او چه گونه با آن‌ها رو به رو می‌شد؟ مردان او به اندازه‌ی کافی متکی به نفس بودند. مگر قبلاً چند سرباز راشکست نداده بودند؟ در این راه فقط چهل نفر از افراد خود را از دست داده بودند. به راستی که همین طور بود - اما در آن موقع سربازها غافلگیر شده بودند و خودشان هم گروه یزدلی بودند، این بار اوضاع فرق می‌کرد.

رایوان سخت و طولانی به جنگی که در راه بود، اندیشید.

فرق می‌کرد؟

آن‌ها ما را تکه تکه خواهند کرد. فحش داد. دوباره لحظه‌ای در خاطرش شکل گرفت که سربازان به زمین‌های او حمله کرده و شوهر و دو تا از پسرانش را سلاخی کردند. گروه نظاره‌گر در جای خود خشکشان زده و ماتشان برده بود، تا رایوان با یک ساپورگوش خردکنی خمیده، پیش دویده و آن را به پهلوی افسر کوبیده بود.

بعد جهنم بر پا شده بود.

اما حالا... حالا وقت تلافی آن روزها بود.

به آن سوی سالن رفت و دست به کمر در پای تابلوی موزاییک ایستاد.

گفت: «همیشه پز دادم که من از نسل و ریشه‌ی تو هستم، دراس. این حقیقت نداره - تا جایی که من می‌دونم. اما کاش این طور بود و حقیقت داشت. پدرم همیشه درباره‌ی تو حرف می‌زد. اون توی دلنوج سرباز بود و ماه‌ها وقت صرف تحقیق و مطالعه‌ی تاریخ ایام ارل برنز کرده بود. اون بیشتر از هر آدم زنده‌ای درباره‌ی تو می‌دونست. کاش می‌تونستی برگردی... از اون دیوار بیایی پایین! پیوندی هانمی تونن جلوی تو رو بگیرن، مگه نه؟ تو می‌تونستی بری درنان و تاج رو از سر سسکا ورداری، من نمی‌تونم این کارو بکنم. دراس. من هیچی در باره‌ی جنگ نمی‌دونم. اولین قدم‌ها رو هم بلد نیستم. و لعنت بهش، دیگه وقتی هم برای یاد گرفتن نمونه.»

در انتهای سالن جیرجیری کرد و کمی باز شد. «رایوان؟»

برگشت و پسرش، لوکاس را کمان به دست دید. گفت: «چه خبره؟ موضوع

چیه؟»

«مهاجمین - حدود پنجاه نفر می‌شن، دارن میان طرف شهر.»

«لعنتی‌ها! از جلوی چشم دیده‌بان‌ها چه طوری رد شدن؟»

«نمی‌دونم. لیک داره نفر جمع می‌کنه، هر چند تا که بتونه.»

«چرا فقط پنجاه نفر؟»

لوکاس با پوزخند گفت: «معلومه که چندان اهمیتی به ما نمی‌دن.» لوکاس

جوان خوش قیافه‌ای بود، موهایش تیره ولی چشمانش خاکستری رنگ. اما رایوان می‌دانست که لیک سرگل و نخبه‌ی تمام فرزندانش است.

گفت: «وقتی باهاشون رو به رو بشیم، اون وقت بیشتر به ما اهمیت می‌دن. راه بیفت، بریم.»

از اتاق بیرون رفتند، از میان راهروهایی که با سنگ مرمر فرش شده بود، گذشتند. از پله‌های پهن پایین رفتند و وارد خیابان شدند. خبر پخش شده بود وُراک توی خیابان منتظر آنان بود. بیش از پنجاه نفر از بازرگانان هم پشت سرش ایستاده بودند.

به محض این که رایوان قدم به داخل آفتاب گذاشت، مرد فریاد زد: «تموم شد، رایوان! جنگ تو دیگه تموم شد.»

رایوان به زحمت خشم خود را کنترل کرد و پرسید: «این چیزهایی که می‌گی یعنی چی؟ منظورت چیه؟»

«همه‌ی این بساط رو تو شروع کردی - همه‌ی اینا زیر سر توست. حالا ما می‌خوایم تو رو تحویل اونا بدیم!»

لوکاس دست به سوی تبرش برد و زیر لب گفت: «بذار بکشمش.»

رایوان نجوا کرد: «نه.» چشمانش ساختمان‌های رو به رو را می‌کاوید - در هر پنجره کمانگیری، تیر به چله‌ی کمان نشانده، آماده بود. همچنان نجواکنان گفت: «برگرد توی سالن و از در گذرِ نانو‌ها خارج شو. لیک رو پیدا کن و هر طوری می‌تونن خودتون رو به واگرایا برسونین. یک روزی هر وقت که تونستین، انتقام منو بگیرین.»

«مادر، من تو رو تنها نمی‌ذارم.»

«تو همون کاری رو می‌کنی که بهت گفتم!»

لوکاس دستانی داد و عقب عقب به داخل ساختمان برگشت. رایوان آهسته از پله‌ها پایین رفت، صورتش جدی بود و چشمان سبزش بر روی وُراک دوخته شده. وُراک خود را عقب کشید.

فریاد زد: «بگیرینش! دست و پاش رو ببندین!» چندین مرد پیش دویدند، بازوهای رایوان را گرفتند و پشت سرش بستند.

رایوان قول داد: «من بر می‌گردم، وُراک. از توی گور هم شده بر می‌گردم.» وُراک با کف دست سیلی محکم به صورت زن نواخت. هیچ صدایی از گلوئی رایوان در نیامد، اما خون از شکافی روی لبش جاری شد. مردان از میان جمعیتی که در آن جا جمع بودند، او را کشیدند و به سوی خارج شهر و دشتی که مهاجمین در آن پیش می‌آمدند، بردند. سرکرده‌ی مهاجمین مردی بلند قد با صورتی خشن بود. از اسبش پیاده شد و وُراک پیش دوید.

«ما این زن خائن رو گرفتیم، قربان. این شورش رو به راه انداخت، البته اگر اسمش شورش باشه. ما آدم‌های پاک و بی‌گناهی هستیم، همه‌ی ما بی‌گناهییم.» مرد سری تکان داد و به سوی رایوان رفت. زن به چشم‌های اریب و بنفش رنگ او زل زده بود.

به آرامی گفت: «که این طور! پس حتی نادیرها هم با سسکا همراهی می‌کنن، آره؟»

مرد گفت: «زن، اسم تو چیه؟»

«رایوان. بربر عقب مونده، این اسم رو خوب به خاطر نگه دار، چون پسرهای من با نوک دشنه اسم منو روی قلبت حکاکی می‌کنن.»

مرد به سوی وُراک برگشت: «شما پیشنهاد می‌کنین، با این زن چی کار کنیم؟» «اونو بکشین! سر مشقی برای بقیه، مرگ برای خیانت کارها!»

«اما تو چی؟ تو خیانت کار نیستی؟ تو وفاداری؟»

«من وفادارم. همیشه هم بودم. من بودم که اولین بار گزارش شورش‌ها رو به اسکودا فرستادم. باید منو بشناسین - من وُراک هستم.»

«و این مردهایی که همراه تو هستن، چی؟ اونا هم همشون وفادارن؟»

«کسی از این‌ها وفادار تر نیست. همه به سسکا وفادارن و خدمتگزارش هستن.»

مرد دوباره سر تکان داد و به سوی رایوان برگشت. «و تو چه جوری دستگیر شدی، زن؟»

«همه‌ی ما اشتباه می‌کنیم.»

مرد دستش را بلند کرد و سی سوار شئل سفید پیش آمدند و آن جمعیت را محاصره کردند.

وُراک گفت: «دارین چی کار می‌کنین؟»

مرد شمشیر خود را کشید، لبه آن را با انگشتان خود امتحان کرد. روی پاشنه‌ی پایش چرخید، تیغه شمشیر برقی زد و سر وُراک از روی گردن مرد جدا شد، چشمان سر از هراس گشاد مانده بود.

سر روی زمین غلتید و جلوی پای مرد افتاد، بدنش هم روی علف‌ها ولو شد، خون از گردنش بیرون می‌زد. مردان همراه وُراک به زانو در آمدند و با التماس تقاضای رحم و بخشش می‌کردند.

مرد درشت هیكلی که نقاب سیاه به صورت داشت و بر اسب اخته‌ای نشسته بود، فریاد زد: «ساکت!» صدای گروه فروکش کرد، گرچه هنوز گاه‌گاهی صدای هق هق و ناله‌ای به گوش می‌رسید.

تناکا خان گفت: «دلم نمی‌خواد همه شما رو بکشم، بنابراین شما رو می‌فرستم توی دره و همون جا ولتون می‌کنم تا خودتون با افراد لژیون رو به رو بشین و باهاشون صلح کنین. براتون آرزوی خوش شانسی می‌کنم - صادقانه باور دارم که شما سخت بهش احتیاج دارین. حالا بلند شین و راه بیفتین.»

تناکا مشغول باز کردن دست‌های رایوان بود که گروه مردان با راهنمایی سی نفر به سمت شرق به راه افتادند.

رایوان پرسید: «شما کی هستین؟»

تعظیم کوتاهی کرد و جواب داد: «تناکا خان از طایفه‌ی ارل برنز.»

«من رایوان هستم، از طایفه‌ی دراس اسطوره.» وقتی این حرف‌ها را می‌زد،

دست‌هایش را روی کمرش گذاشته بود.

\*\*\*

اسکالر به تنهایی در باغ‌های گاتره در پشت تالار شهر قدم می‌زد. اول نشسته بود و به حرف‌هایی که تناکا و رایوان درباره‌ی نبردی که در راه بود، می‌زدند، گوش می‌داد، اما هیچ نظر منطقی و عاقلانه‌ای نداشت به آن‌ها اضافه کند. بنابراین با قلبی سنگین و گرفته، خیلی زود تالار را ترک کرده بود. احمق بود که به آن‌ها ملحق شده بود. چه چیزی می‌توانست به آن‌ها عرضه کند؟ او که جنگجو نبود.

بر روی نمبکتی سنگی نشست، بر برکه‌ای در میان سنگ‌ها چشم دوخت. به ماهی قرمزی نگاه می‌کرد که در میان نیلوفرهای آبی شیرجه می‌رفت و شنا می‌کرد. اسکالر در کودکی خیلی تنها بود. زندگی با اورین آتشی مزاج که زود از کوره در می‌رفت، اصلاً آسان نبود. می‌دانست که پیرمرد تمام امیدش را به اسکالر بسته که جانشینی مناسب و با ارزش برای او شود. تمام افراد خانواده بدشانس بودند و بدفرجام، و اسکالر آخرین بازمانده‌ی این نسل بود - البته اگر تناکا خان به حساب آورده نشود. و اغلب مردم هم او را به حساب نمی‌آوردند.

اما در آن زمان آروان - همان احساسی را داشت که اسکالر حالا داشت، خیلی به جوان نادیر، تناکا خان علاقمند بود. در هر فرصتی به دنبال همنشینی و معاشرت با او بود و از شنیدن داستان‌های زندگی در جلگه‌ها لذت می‌برد. از همان شبی که قاتلی از دیوار بالا آمده و وارد اتاق او شده بود، تحسین او تبدیل به پرستش قهرمان شده بود.

آدمکش که لباس سیاه بر تن داشت و کلاه باشلقی بر سر، به آن سوی تخت‌خواب رسیده بود و قصد داشت دست‌دستکش پوش خود را بر روی دهان او بگذارد. آروان، پسرش ساله‌ی حساس و وحشت زده، از ترس بی‌هوش شده بود. فقط وقتی بیدار شده بود که نسیم سرد زمستانی‌گونه‌هایش را لمس کرده بود. هنگامی که چشمانش را باز کرد، دید که از استحکامات بارو بر روی سنگفرش آن پایین خیره شده است. در میان دستان مرد که بر بازوهای او فشار می‌آورد، تکانی خورد، احساس کرد که انگشتان مرد شل شده و می‌خواهد او را رها کند.

صدایی گفت: «اگر زندگی‌ت برات با ارزشه و جون خودتو دوست داری، این کارو نکن.»

مرد آدمکش ناسزایی گفت، اما او را محکم گرفت.

پرسید: «اگر بذارم زنده بمونه، چی؟» صدایش گرفته بود.

تناکا خان گفت: «اون وقت تو هم زنده می‌مونی.»

«تو خودتم یک نوجوونی، می‌تونم تو رو هم بکشم.»

تناکا گفت: «خوب پس مأموریت خودتو انجام بده و شانس خودتو امتحان کن.»

چندین ثانیه، مرد آدمکش مکث کرد و مردد ماند. سپس آهسته آروان را از روی بارو عقب کشید و او را بر روی پله‌های سنگی گذاشت. مرد به میان سایه‌ها عقب نشینی کرد و ناپدید شد. آروان به سوی تناکا دوید. پسر جوان شمشیرش را غلاف کرد و کودک را در میان بازوانش گرفت.

«تانی، اون می‌خواست منو بکشه.»

«می‌دونم. اما حالا دیگه رفته.»

«چرا می‌خواست منو بکشه؟»

تناکا جواب را نمی‌دانست. اورین هم همین‌طور. بنابراین نگهبانی جلوی در اتاق آروان گذاشتند و پس از آن زندگی او با ترس و حضور دایم یک همراه قرین شد. «عصر به خیر.»

اسکالر سر بلند کرد و دید زن جوانی با جامه‌ی گشادی از پشم سفید نازک کنار آبنگیز ایستاده است. موهایش تیره بود و تاب مختصری داشت، چشمان سبز او سایه‌ای از طلایی داشت. اسکالر برخاست و تعظیم کرد.

پرسید: «چرا این قدر درهمی؟»

شانه بالا انداخت و جواب داد: «می‌تونم بگم مالیخولیا، افسردگی، هر چی. تو کی هستی؟»

«راونا، دختر رایوان. تو چرا همراه بقیه اون تو نیستی؟»

پوزخندی زد، گفت: «من چیزی درباره‌ی جنگ، مبارزه یا نبرد نمی‌دونم.»

«درباره‌ی چی می‌دونی؟»

«هنر، ادبیات، شعر و شاعری و تمام چیزهای زیبا.»

«تو از زمان و مکان خودت بیرون افتادی، دوست من.»

«اسکالر، منو اسکالر صدا کن.»

«اسم عجیبیه، اسکالر، صعود کننده. تو از چیزی بالا می‌ری؟»

«بیشتر از دیوار بالا می‌رم.» با دست به نیمکت اشاره کرد و گفت: «ممکنه

پهلوی من بشینی؟»

«فقط مدت کوتاهی، کارهایی دارم که باید انجام بدم.»

«مطمئنم برای اون کارها دیر نمی‌شه. بگو، بینم، چه طوری یک زن

فرمانده‌ی شورش شد؟»

«برای فهمیدن این مطلب، باید مادر رو بشناسی. اون از نسل و ریشه‌ی دراس

اسطوره است، می‌دونی، و هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تونه اونو بترسونه. یک مرتبه

با یک تکه چوب بزرگ، یک شیرکوهی رو فراری داد.»

اسکالر گفت: «چه بانوی ترسناک و سرسختی.»

«به راستی که همین طوره. اونم هیچ سررشته‌ای از جنگ، مبارزه یا نبرد

نداره. اما یاد می‌گیره. تو هم همین طور.»

یکی از آن لبخندی‌های شیرین خودش را زد و گفت: «ترجیح می‌دم به جای

آشنا شدن با جنگ، بیشتر با تو آشنا بشم، راونا.»

در حالی که از جای خود بر می‌خاست، گفتم «می‌بینم مبارزه‌های دیگه‌ای

وجود داره، که درک می‌کنی و بلدی. از ملاقات با شما خوشحال شدم.»

«صبر کن. می‌شه باز هم دیگه رو ببینیم؟ امشب، مثلاً؟»

«شاید، اگر تو هماهنگ با اسمت باقی بمونی واسمت مصداق داشته باشه.»

\*\*\*

آن شب، رایوان که بر روی تخت پهنش دراز کشیده و از پنجره به ستاره‌ها

خیره شده بود، از هر وقت دیگری در طول این چندماه سخت و آشفته‌ای که گذشت، بیشتر احساس آرامش و فراغ بال می‌کرد. نمی‌دانست که رهبری چه قدر می‌توانست خسته کننده و کسالت آور باشد. از اول هم قصد نداشت رهبر باشد. تنها کاری که کرده بود، دار زدن مردی بود که همسرش را به قتل رسانده بود - اما از آن به بعد مثل سر خوردن بر روی یک کوه یخی بود، مهم نیست چه قدر سعی می‌کنی، اما در نهایت به پایین سر می‌خوری.

پس از گذشت چند هفته از آغاز مبارزه، ارتش ضعیف و کوچک رایوان، بخش بزرگی از اسکودا را تحت کنترل خود داشتند. آن روزها، ایام خوش مردم شاد و امنیت در حریم شخصی بود، اما بعد خبر در کوهستان پیچید که ارتشی در حال شکل گرفتن است و حالات و روحیه‌ها عوض شد. رایوان حس می‌کرد که در شهر محاصره شده است، حتی با وجود این که دشمن هنوز نرسیده بود.

اینک در قلب و وجودش احساس سبکی می‌کرد.

تتا کا خان یک مرد معمولی نبود. لبخندی زد و چشمانش را بست، و تصویر او را در ذهنش مجسم کرد. او مانند یک بالرین حرکت می‌کرد که کنترل کامل پیکرش را در دست داشت. اعتماد به نفس را چون شنلی بر تن داشت. جنگجوی مادرزاد.

آنانائیس بیشتر معمایی و پیچیده بود. به خدایان قسم، حالت و رفتار عقاب‌ها راداشت. او مردی بود که در کوهستان‌ها زندگی کرده بود. او همان کسی بود که به رایوان پیشنهاد کرد ارتش نا کارآمد و ناوارد او را تعلیم بدهد و لیک او را به میان تپه‌هایی برد که اردوگاه افراد رایوان بود. دو برادر، گلاند و پرسال، با آن‌ها سفر می‌کردند - مردان محکم و استواری بودند و اثری از ضعف و تسلیم در وجودشان نبود.

آن مرد سیاه، رایوان شناختی از او نداشت و نمی‌توانست قضاوتی درباره‌اش بکند. فکر کرد خودش هم شبیه پیوندی‌های لعنتی است. اما با وجود این اهریمن خوش قیافه‌ای بود. شکی وجود نداشت که او می‌تواند از عهده‌ی خودش بر بیاید.



رایوان غلتی زد و با چند مشت به بالش خود، زیر سرش را راحت تر کرد.  
 لژیون خود تو بفرست سسکا. توی دندوناشون اجاق درست می‌کنیم!  
 در انتهای کریدور دراز، در اتاقی رو به مشرق، تناکا و رنیا نزدیک هم لمیده بودند، سکوتی معذب‌کننده در میان آنان حکمفرما بود.  
 تناکا غلتی زد، روی آرنج خود تکیه داد و به صورت او خیره شد. رنیا به او نگاه نمی‌کرد.

پرسید: «موضوع چیه؟ چی شده؟»

«هیچی.»

«این که از دور داد می‌زنه دروغه. خواهش می‌کنم، رنیا، با من حرف بزن.»

«موضوع اون مردیه که تو کشتی.»

«تو اونو می‌شناختی؟»

«نه، نمی‌شناختم. اما مسلح نبود. نیازی نداشت اونو بکشی.»

«که این طور.» پاهایش را از روی تخت آویزان کرد. به طرف پنجره رفت و

ایستاد. رنیا به تصویر ضد نور او در مقابل مهتاب چشم دوخته بود.

«چرا این کارو کردی؟»

«لازم بود.»

«برام توضیح بده.»

«اون سرکرده‌ی اون گروه بود و به یقین مأمور سسکا. کشتن ناگهانی اون،  
 افرادش رو ترسونده. تو اونو رو دیدی - همه مسلح بودن، خیلی هاشون کمان  
 داشتن. می‌تونستن به ما حمله کنن، اما مرگ اون چی کار کرد؟ اونو رو حیرت زده  
 و کرخ کرد.»

«منو که قطعاً حیرت زده و کرخ کرد - سلاخی بود، یک کشتار واقعی.»

برگشت و رو به روی رنیا ایستاد. «این بازی نیست، رنیا. خیلی‌ها ممکنه کشته

باشن، حتی قبل از این که هفته به آخر برسه.»

«با وجود این، کار درستی نبود.»

«درست؟ این شعر نیست زن! منم یک قهرمان شمشیر طلایی نیستم که اومده تا  
 بدی رو از بین ببره و خوبی رو جاری کنه. نظر من این بود که کشتن اون به ما امکان  
 می‌ده شریکی از غده‌های سرطانی رو از سر شهر کم کنیم بدون این که لطمه‌ی  
 زیادی به خودمون بخوره. و به هر صورت اون حقش بود که بمیره.»

«تو رو ناراحت نمی‌کنه، نه؟ گرفتن زندگی و کشتن؟ برات اهمیتی نداره که  
 اون ممکنه خانواده‌ای داشته باشه، بچه‌ای، مادری؟»

«حق با تست، برام اهمیتی نداره. فقط دو نفر توی دنیا هستن که دوستشون

دارم. یکی تو هستی و یکی هم آنانائیس. اون مرد تصمیم خودش رو گرفته بود.

اون موضع خودش رو انتخاب کرده بود و به خاطرش هم مرد. من براش افسوس

نمی‌خورم و احتمالاً تا یک ماه دیگه هم کاملاً از یادم می‌ره و فراموشش می‌کنم.»

«حرفی که می‌زنی خیلی وحشتناکه!»

«ترجیح می‌دادی بهت دروغ بگم؟»

«نه. فقط فکر کردم که تو... فرق داری.»

«درباره‌ی من داوری نکن. من فقط یک مرد هستم که دارم تمام تلاش

خودمو می‌کنم. اصلاً بلد نیستم جور دیگه‌ای باشم.»

«برگرد توی تخت.»

«بگو مگو تموم شد؟»

رنیا دروغ گفت: «اگر تو بخوای تموم بشه، آره.»

در اتاق بالای سر آنها، پاگان پوزخندی زد و از پنجره دور شد.

زن‌ها موجودات عجیبی هستند. اول دل به یک مرد می‌بندند و بعد سعی  
 می‌کنند او را عوض کنند. اغلب آنها موفق می‌شوند. بقیه‌ی زندگی‌شان را با این  
 برسش سرکنند که چه گونه توانسته‌اند با چنین آدم خشک و کسل‌کننده‌ای ازدواج  
 کنند. پاگان به خود گفت، این طبیعت حیوان است. سپس همسران خود را به یاد  
 آورد، قیافه‌ی آنها را در چشم ذهنش مجسم کرد، اما می‌توانست فقط سی نفر از  
 آنها را به یاد بیاورد. به خود گفت، داری پیر می‌شی، مرد. همیشه از خود سوال

می‌کرد که چرا اجازه داده تعداد همسرانش این قدر زیاد شود. قصر او از بازار شلوغ‌تر شده بود. خودخواهی و خودپسندی خودش بود! هیچ راه فراری از این مخصصه وجود نداشت. همان طور که هیچ راه فراری از چهل و دو فرزندش نداشت. پشتش لرزید. بعدشانه‌هایش را بالا انداخت و خنده‌ای کرد.

صدای خش خش ضعیفی افکار او را به هم ریخت. برگشت پای پنجره، سرش را پیش برد و به میان سایه‌های آن بیرون چشم دوخت.

با حدودشش متر فاصله از او در سمت راست، مردی مشغول بالا آمدن از دیوار بود - اسکالر!

پاگان در حالی که سعی می‌کرد صدایش را بالا نبرد، پرسید: «تو داری چی کار می‌کنی؟»

اسکالر با صدایی نجواگونه گفت: «دارم ذرت می‌کارم. تو فکر می‌کنی دارم چی کار می‌کنم؟»

پاگان نگاهی به پنجره‌ی تاریک بالا انداخت و گفت: «چرا از پله‌ها بالا نیومدی؟»

«از من خواسته شده این جور پیام. یک قرار ملاقاته.»

«آهان. باشه. خیلی خوب، پس شب به خیر.»

«شب تو هم به خیر.»

پاگان سرش را عقب کشید و به اتاق برگشت. عجیب است که انسان چه زحمتی می‌کشد برای این که خودش را به دردسر بیندازد.

صدای تناکا خان به گوش رسید: «اون جا چه خبره؟»

اسکالر خرناس کشید و غرغرکنان گفت: «می‌شه صدات رو بیاری پایین؟»

پاگان برگشت پای پنجره، از پنجره خم شد و تناکان خان را دید که سر بلند کرده و بالا را نگاه می‌کند.

پاگان گفت: «اون عهدی بسته... قرار ملاقاتی، چیزی داره.»

«اگر بیفته فقط یک گردن شکسته داره.»

بلدر از پنجره‌ای در سمت چپ گفت: «اون هیچ وقت نمی‌افته. اون یک استعداد ذاتی برای نیفتادن داره.»

رایوان فریاد زد: «می‌شه یکی به من بگه این مرد چرا داره از دیوار بالا می‌ره؟»

پاگان فریاد زد: «قرار ملاقات داره.»

رایوان جواب داد: «مگه نمی‌تونست از پله‌ها بالا بره؟»

«ماه‌مه‌ی این مراحل سوال و جواب رو گذروندیم. ازش خواستن این جوری بیاد!»

رایوان گفت: «که این طور. پس اون داره می‌ره پیش راونا.»

اسکالر به دیوار چسبیده بود و مشغول گفتگوی پنهانی با خدایان باستان بود. در همان حال، در اتاق تاریک بالا، راونا گوشه‌ی بالش را به دندان گزید تا از خندیدن خود جلوگیری کند.

بی نتیجه و بدون هیچ موفقیتی.



دو روز تمام آنانائیس در میان مردان جنگی اسکودا قدم می‌زد، آن‌ها را در واحدهای جنگی بیست نفره سازمان می‌داد و سخت تحت فشارشان می‌گذاشت. پانصد و هشتاد و دو نفر بودند، اغلب آن‌ها جان سخت و مثل گرگ لاغر و ورزیده. مردهایی مناسب کوهستان. اما نا منظم بودند و به تشریفات منظم جنگی عادت نداشتند. اگر به آنانائیس وقت داده می‌شد، نیرویی جنگی تربیت می‌کرد که می‌توانستند با هر چیزی که سسکا به میدان می‌آورد، مقابله کنند. از عهده تمام نیرویی که سسکا برای رویارویی با آن‌ها می‌فرستاد، بر می‌آمدند. اما وقت کافی نداشت.

در اولین صبح خود در کنار لیک چشم خاکستری، همه‌ی افراد را جمع کرد و سلاح آن‌ها را بررسی کرد. در میان همه‌ی آن‌ها صد شمشیر هم وجود نداشت.

لیک گفت: «آخه شمشیر، سلاح کشاورزها نیست. اما تبر و کمان‌های فراوونی

داریم.» آنانائیس سرش را تکان داد و به راه خود رفت. عرق از زیر نقابش جاری بود، جای زخم‌ها را می‌سوزاند و باعث کند شدن روند بهبود زخم‌ها می‌شد و رنجش آنانائیس افزایش می‌یافت.

گفت: «بیست نفر رو برای من پیدا کن که بتونن رهبر افراد بشن، سپس با شتاب به آلونک کشاورزی رفت. آن جا را ستاد خود قرار داده بود. گلاند و پرسال به دنبال او رفتند.

هنگامی که سه مرد در خنکی اتاق اصلی کلبه نشستند، گلاند پرسید: «چی شده؟»

«چی شده؟ حدود ششصد تا مرد اون بیرون هستن که تا چند روز دیگه می‌یرن. دیگه می‌خواستی چی بشه؟»

پرسال خون سرد و بدون احساس گفت: «یک کمی شکست رو باور کردی، مگه نه؟»

آنانائیس تصدیق کرد: «هنوز نه. اما خیلی به اون مرحله نزدیک شدم. اونا قوی و خشن هستن. مشتاق هم هستن. امانمی تونی یک گروه افراد معمولی رو با دست خالی بفرستی جلوی لژیون. ما حتی یک شیپور هم نداریم. تازه اگر هم داشتیم، هیچ کدوم از اونانمی تونن یک پیام ساده رو بفهمن.»

گلاند اظهار نظر کرد: «پس مجبوریم حمله کنیم و بدویم - محکم بهشون ضربه بزنیم و فرار کنیم.»

آنانائیس گفت: «تو هیچ وقت افسر نبودی، درسته؟»

گلاند به تندگی گفت: «نه. خونواده‌ی مناسبی نداشتم که افسر بشم.»

«دلایلش هر چی که می‌خواد باشه، واقعیت اینه که تو برای رهبری تعلیم ندیدی. ما نمی‌تونیم ضربه بزنیم و فرار کنیم، چون این جوروی توی نیروهامون تفرقه ایجاد می‌شه و پراکنده می‌شن. اون وقت لژیون تکه تکه میان دنبال ما و خرد خرد ما رو از بین می‌یرن. ما هم هیچ راهی نداریم که بفهیم چه بلایی سر بقیه‌ی افرادمون اومده. در ضمن این کار به افراد لژیون امکان می‌ده که وارد

اسکودابشن و برنامه‌ی کشتار خودشون رو توی شهرها و روستاها انجام بدن.» پرسال از تنگی سنگی آب توی فنجان‌های سفالی ریخت و به دست دو نفر دیگر داد. گفت: «خوب پس تو چی پیشنهاد می‌کنی؟»

آنانائیس رو برگرداند، نقابش را بلند کرد و آب خنک را با سر و صدانوشید. سپس دوباره به سوی آن‌ها برگشت. گفت: «راستش رو بخواین، هنوز نمی‌دونم. اگر همه پیش هم بمونیم، در عرض یک روز، اونا ما رو تکه تکه می‌کنن. اگر از هم جدا بشیم، دهاتی‌ها رو تکه تکه می‌کنن. هیچ کدوم از راه‌ها خیلی جذاب نیست و چشم انداز قشنگی نداره. از لیک خواستم که یک نقشه‌ی سرهم بندی از وضعیت سوق الجیشی ناحیه به من بده. ما هم شاید دو روز وقت داشته باشیم که گوش افراد رو باز کنیم که به پیام‌های ابتدایی واکنش نشون بدن - باید از بوق‌های شکار استفاده کنیم و سیستم ساده‌ای رو به کار ببریم. گلاند ازت می‌خوام که بری بین افراد و بهترین دوستان نفر رو پیدا کنی - افرادی رو می‌خوام که بتونن در مقابل اسب سوارها محکم و ایسن. پرسال تو کمانگیرها رو امتحان کن. بازم می‌گم، من می‌خوام بهترین‌ها در یک گروه جمع بشن. ضمناً می‌خوام بهترین دونده‌ها رو هم بشناسم. لیک رو هم بفرستین پیش من.»

پس از آن که دو مرد اتاق را ترک کردند، آنانائیس آهسته نقاب چرم سیاه را از روی صورتش برداشت. کاسه‌ای را پر از آب کرد و جای زخم‌های ملتهب و سرخ را آب زد. در باز شد و او به سرعت برگشت، پشتش را به تازه وارد کرد. نقاب را روی صورت گذاشت و صندلی به لیک تعارف کرد. پسر بزرگ رایوان، مرد خوش قیافه‌ای بود، قوی و باریک اندام. چشمانش به رنگ آسمان زمستان. با زیبایی و چالاک‌گی حیوانی حرکت می‌کرد و اتکاء به نفس مردی را که داشت که می‌داند محدودیت‌هایی دارد، ولی هنوز به آن نرسیده است.

گفت: «سپاه ما توجه شما رو جلب نکرده؟ تحت تاثیر قرار نگرفتین؟»

«من تحت تاثیر شهامت اونا قرار گرفتم.»

لیک به پشتی صندلی تکیه داد و پاهای بلندش را روی میز گذاشت. گفت:

«اونا مردهای کوهستان نشین هستن. اما به سوال من جواب ندادی.»

آنانائیس جواب داد: «اون سوال نبود. خودت جواب رو از قبل می‌دونستی. من تحت تاثیر قرار نگرفتم. اما توقعی هم نمی‌شد داشت، اونا سپاه و لشکر نیستن.»

«می‌تونیم لژیون رو برگردونیم و عقب برونیم؟»

آنانائیس چند لحظه‌ای به سوال فکر کرد. اگر خیلی از مردهای دیگری که می‌شناخت، اکنون در مقابل او نشسته بودند، بدون برو برگرد دروغ می‌گفت. اما نه با این یکی. لیک فوق‌العاده زیرک بود.

«احتمالاً نه.»

«و تو می‌مونی؟»

«آره.»

«چرا؟»

«سوال خوبییه. اما من نمی‌تونم جواب بدم.»

«سوال خیلی ساده‌ای به نظر میاد.»

آنانائیس پرسید: «تو چرا می‌مونی؟»

«این وطن منه و اون‌ها هم مردم من هستن. خانواده‌ی من این بلارو سر اونا آوردن.»

«منظورت مادرته؟»

«اگر دلت می‌خواد، این جوروی فکر کن.»

«اون زن خوبییه.»

«به راستی که هست. اما من می‌خوام بدونم تو چرا می‌مونی.»

«چون این کار منه، پسر. من می‌جنگم. من ازدها هستم. می‌فهمی؟»

لیک با سر تائید کرد. گفت: «پس جنگ بین خیر و شر برات مهم نیست؟»

«چرا مهمه، اما نه خیلی زیاد. بیشتر جنگ‌ها برای حرص و طمع صورت می‌گیره. اما این جا ما شانس آوردیم - چون برای زندگی خودمون و زندگی

دیگرانی که دوستشون داریم، مبارزه می‌کنیم و می‌جنگیم.»

لیک گفت: «و برای وطن.»

آنانائیس از کوره در رفت. به تندگی گفت: «مزخرفه! هیچ کس برای خاک و علف نمی‌جنگه. نه. برای کوه و دشت هم نمی‌جنگه. این کوه‌ها قبل از سقوط بزرگ زندگی‌ها، این جا بودن و تا وقتی هم که دنیا دوباره از چرخش وایسه و از بین بره، همین جا خواهند بود.»

«من قضیه رو این جوروی نمی‌بینم.»

«البته که نه - تو جوونی و پر از شور و شر. من پیرم، پیرتر از دریاها. من بالای کوهستان بودم و توی چشم‌های افعی نگاه کردم. من همه چیز رو دیدم، لیک جوون. خیلی هم خوشم نیومده و تحت تاثیر قرار نگرفتم.»

لیک لبخند زنان گفت: «خوب، پس دست کم ما همدیگه رو درک می‌کنیم. می‌خوای من چی کار کنم؟»

«می‌خوام الان افراد رو بفرستی شهر. مافقط هفت هزار تیر داریم و این اصلاً کافی نیست. زره و لباس جنگ هم نداریم - تا جایی که می‌تونین، تهیه کنین. می‌خوام هر چی تیر و لباس جنگ توی شهر هست جمع کنین. نیاز به غذا هم داریم، بلوط، آرد، گوشت خشک شده و میوه. واسب لازم دارم - تا پنجاه تا اسب می‌خوام. اگر هم تونستی تهیه کنی، بیشتر از پنجاه تا.»

«چه طوری می‌خواییم پول این چیزها رو بدیم؟»

«بهشون رسید بده و حواله‌ی پرداخت.»

«اونا قول کسی رو قبول نمی‌کنن. هیچ تعهدی از آدم مرده قبول نمی‌کنن.»

«کله‌ات رو به کار بگیر، لیک. اونا قبول می‌کنن - چون اگر نکنن، اونوقت هر چی رو که لازم دارین همه جوروی بر می‌دارین. هر کس که رسید قبول نکنه. انگک خیانتکاری بهش زده می‌شه و به نحوی که حفشه باهاش رفتار می‌شه.»

«من حاضر نمی‌شم کسی رو بکشم، اونم به خاطر این که به ما اجازه نمی‌ده کلاه سرش بذاریم و اونو از هستی ساقط کنیم.»

آنانائیس غریبند: «پس برگرد پیش مامان جونت و برای من یک مرد بفرست که بخواد مرد بشه.»

صبح روز سوم، خوراکی‌ها و اسلحه به تدریج از راه می‌رسیدند.

\*\*\*

تا صبح روز چهارم گلاند، پرسال و لیک، دو یست نفری را که آنانائیس می‌خواست در مقابل لژیون بایستند، پیدا کرده بودند. پرسال هم تمام بهترین تیراندازها را که حدود صد نفر بودند در یک گروه جمع کرده بود.

خورشید که از روی قله‌های سمت مشرق بالا آمد، آنانائیس افراد را در دشتی پایین اردوگاه دور هم جمع کرد. به لطف سلاح ساز شهر، اکنون بسیاری از آنان شمشیر داشتند، حتی چند تایی زره سینه هم در میان سربازان پیاپی آنانائیس دیده می‌شد. آنانائیس، با پرسال، لیک و گلاند که دور او بودند، از یک گاری بالا رفت، دست به کمر روی آن ایستاد، بانگاش تک تک جنگجویانی را که دور و بر او نشسته بودند، واری کرد.

به آن‌ها گفت: «جوونا، نمی‌خوام براتون سخنرانی قشنگی بکنم. دیشب شنیدیم که لژیون تقریباً به ما رسیده. فردا در شرایطی خواهیم بود که می‌تونیم باهاشون خوش و بش کنیم. اونا دارن به طرف دره‌ی شرقی سفلی می‌رن که شنیدم شماها بهش می‌گین لبخند دیو.»

«حدود هزار و دو یست مرد جنگی هستن، حسابی مسلح، با اسب‌های خوب. دو یست تا از اون‌ها کمانگیر و تیرانداز هستن - بقیه نیزه انداز و شمشیر زن.» مکث کرد تا اعداد و ارقام در ذهن افراد بنشیند و چشم به آن‌ها دوخت که نگاه با هم رد و بدل می‌کردند. با شادی متوجه شد که نشانی از ترس در صورت آنان دیده نمی‌شود.

«من هیچ وقت اعتقادی به گول زدن افراد تحت فرماندهی خودم و دروغ گفتن به اون‌ها نداشتم، بنابراین اینو بهتون می‌گم: شانس پیروزی ما کمه، خیلی کم! خیلی مهمه که اینو درک کنیم.»

«شماها منو از چیزهایی که درباره‌ام شنیدین، می‌شناسین. منو به عنوان خودم و یک شخص نمی‌شناسین. اما از تون می‌خوام که به حرف‌هایی که الان می‌گم خوب گوش کنین، درست مثل این که پدر خودتون داره درگوشتون چیزی زمزمه می‌کنه. در خیلی از موارد پیروزی در جنگ به خاطر اعمال یک نفر به دست میاد. هر کدوم از شماها می‌تونین به وجود آورنده‌ی تغییر بین پیروزی و شکست باشین.»

«دراس اسطوره چنین مردی بود. اون نبرد بر سر گذر اسکلن رو به یکی از بزرگترین پیروزی‌های درنای در تمام طول تاریخ تبدیل کرد. اما اون فقط یک نفر بود - یک نفر از اهالی اسکودا.»

«یک روز، یکی از شماها، یا ده تا از شماها و یا صد تا از شماها، نتیجه‌ی جنگ رو تغییر می‌دین. یک دقیقه باختن خود و دستپاچه شدن، یا یک ثانیه قهرمانی.» دوباره مکث کرد و سپس دستش را بالا برد، یکی از انگشتانش را به سوی آسمان بالا برده بود. گفت: «فقط یک ثانیه قهرمانی!»

«حالا می‌خوام از شماها، بعضی از شماها درخواست اولین اقدام شجاعانه رو بکنم. اگر بین شماها کسی هست که معتقده در جنگ فردا می‌تونه دوستانش رو تنها بذاره و به اون‌ها پشت کنه، بذارین قبل از پایان امروز اردوگاه رو ترک کنه و از این جا بره.»

«به تمام چیزهایی که برام عزیز هستن قسم می‌خورم که هیچ کدوم از کسانی رو که این کارو بکنن سرزنش نمی‌کنم و با تحقیر بهشون نگاه نمی‌کنم. چون فردا چیزی که خیلی اهمیت داره، اینه؛ افرادی که توی چشم مرگ نگاه می‌کنن، به هیچ وجه نباید متزلزل بشن و دست و پاشون بلرزه.»

«امروز کمی دیرتر، جنگجویی به ما ملحق می‌شه که در تمام عرصه‌ی زمین هم‌تایی نداره - ماهرترین فرمانده‌ای که تا به حال دیدم و خشن‌ترین مرد جنگی در زیر خیمه‌ی خورشید. با خودش یک گروه سرباز میاره که استعدادی فوق‌العاده خاص دارن؛ این جنگجوها در بین شماها پخش می‌شن و دستورات

اونا بدون هیچ تردید و درنگی باید اجرا بشه. و اینو دارم کاملاً جدی می‌گم!  
 «و آخر از همه چیزی برای خودم می‌خوام. من فرماندهی جناح بهترین ارتش جهان - اژدها - بودم. افراد اون لشکر فامیلم، دوست‌هام و برادرهام بودن. اونا حالا مُردن، به اونا خیانت کردن و به دست این قوم و نژاد از بین رفتن. اما اژدها بیشتر از یک ارتش بود، اون یک پدیده‌ی فوق‌العاده و ایده آل بود، می‌شه گفت یک رویا بود. قدرتی بود که در مقابل تاریکی قد علم می‌کرد، از مردانی تشکیل شده بود که با یک سطل آب می‌رفتن توی جهنم و اطمینان داشتن که می‌تونن آتش جهنم رو خاموش کنن.

«اما مجبور نیستین زره صیقلی یا نشان جنگ داشته باشین تا اژدها بشین. فقط باید مشتاق باشین و طالب.

«نیروهای سیاهی و تاریکی بر علیه ما قیام کردن، مثل بادهای طوفانی که به فانوس حمله می‌کنن. اونا فکر می‌کنن وقتی به ما برسن، از ترس، مثل گوسفند از کوه بالا می‌ریمن. اما من می‌خوام اونانفس اژدها رو پشت گردنشون و دندون‌های اژدهارو توی دل و روده‌شون حس کنن! می‌خوام اون کثافت‌های بی پدر و مادر و سیاه پوش با آتش اژدها بسوزن!» اکنون در حال فریاد زدن بود، دستانش گره شده و برای تاکید حرف‌هایش در هوا مشت می‌زد. نفس عمیقی کشید، بعد یکی دیگه، و ناگهان بازوان خود را از هم گشود تا همه را در بر بگیرد.

«می‌خوام که شماها اژدها باشین. می‌خوام که مثل اژدها فکر کنین. وقتی هم که اونا حمله می‌کنن، می‌خوام که مثل اژدها بجنگین!»

به مردی در ردیف جلو اشاره کرد و فریاد زد: «می‌تونین این کارو بکنین؟ خوب، تو می‌توننی؟»

مرد با صدای بلند گفت: «کاملاً درست می‌گی! معلومه که می‌تونم.»  
 آنانائیس به جنگجویی که چند ردیف عقب‌تر بود، اشاره کرد و گفت: «تو چی؟ تو هم می‌توننی؟» فریاد و ادامه داد: «صدات در بیاد، مرد!»

مرد جواب داد: «می‌تونم!»

«می‌دوننی غرش اژدها چیه؟»

مرد سرش را تکان داد.

«غرش اژدها مرگه. مرگ. مرگ! حالا بذار صداتو بشنوم - صدای خودت رو تنهایی!»

مرد صدای خود را صاف کرد و شروع به فریاد زدن کرد. سخت سرخ شده بود.

«حالا بقیه هم باهاش هم صدا بشین!» خود آنانائیس هم با مرد هم صدا شد.  
 «مرگ، مرگ، مرگ، مرگ...» و صدا بیشتر شد. بلندتر و بلندتر از فراز دشت گذشت و در کوهستان‌های قله سفید طنین انداخت. قدرت صدا مرتب افزایش می‌یافت و اعتماد به نفس مردان بالا می‌رفت. مردان را افسون و آن‌ها را به هم نزدیک می‌کرد.

آنانائیس از روی گاری پایین آمد و لیک را به سوی خود کشید.

«جوون، حالا تو برو بالا. سخنرانی جنگ - برای - میهن رو تحویلشون بده. الان همشون برای شنیدن آماده هستن، یک سخنرانی درست و حسابی تحویلشون بده.»

لبخندی زد و گفت: «خیلی هم درست و حسابی نیست.»

«پیر بالا لیک و خوتشون رو به جوش بیار.»

و تنهایی اتاقش شیر داد. مهمانخانه دار ایلتر نام داشت. بیست و سه سال بود که در شهر زندگی می‌کرد، از زمان خشکسالی بزرگ که مزرعه‌اش نابود شد.

گفت: «خودت می‌دونی که پول خیلی زیادی به من دادی، درسته؟»

پاگان جواب داد: «آره، می‌دونم.» ایلتر سری تکان داد و بقیه‌ی نوشابه‌اش را سرکشید.

«هیچ وقت یک سیاه پوست ندیده بودم.»

«توی سرزمین من، اون ور جنگل‌ها و کوهستان ماه، مردم هیچ وقت یک سفید پوست ندیدن، گرچه افسانه‌هایی داریم که درباره‌ی سفید پوست‌ها حرف زدن.»

ایلتر گفت: «دنای عجیبیه، مگه نه؟»

پاگان بعمق طلایی رنگ نوشابه‌اش زل زده بود. ناگهان دلش برای مرغزارهای وسیع، غروب‌های سرخ و غرش کرکننده‌ی شیرهای شکاری تنگ شد.

صبح روزمرگ را به خاطر آورد. آیا هرگز می‌توانست آن را از یاد ببرد؟ کشتی‌هایی با بادبان‌های سیاه در خلیج طلای سفید پهلو گرفتند. مهاجمین به سرعت قدم به خشکی گذاشتند و به سوی دهکده‌ی پدرش حمله بردند. پیرمرد با شتاب جنگجویانش را جمع کرد اما تعداد آن‌ها کافی نبود و تا آخرین نفر آن‌ها در مقابل قلعه‌ی پادشاه پیر سلاخی شدند.

مهاجمین در جستجوی طلا به آن جا آمده بودند، زیرا افسانه‌های بسیاری درباره‌ی مردم خلیج و طلای آن‌ها وجود داشت، اما مدت‌ها بود که طلای معادن تمام شده بود و مردم به طلای غله و ذرت که در مزارعشان پرورش می‌یافت، امید بسته بودند. مهاجمین که سر خورده شده بودند، از شدت غضب زن‌های بسیاری را گرفتند، آن‌ها را شکنجه و آزار دادند و سرانجام همه را به قتل رساندند. در آن روز بیش از چهارصد نفر جان خود را از دست دادند. در میان آن‌ها پدر و مادر پاگان، سه خواهرش، یک برادر کوچکتر از او و چهار تا از دخترهایش هم هلاک شدند.

پاگان، پریس، زن روستائی را به مهمانخانه‌ای در بخش جنوبی شهر برد و سه سکه‌ی طلا در دست مهمانخانه دار گذاشت. چشمان مرد با دیدن ثروت کوچکی که در دستانش می‌درخشید، گشاد شد.

پاگان به آرامی گفت: «می‌خوام بهترین پذیرایی رو از این زن و بچه بکنی. اگر این مبلغ کافی نباشه، من بازم سکه طلا می‌ذارم پیش دوستام.»

مرد گفت: «مثل خواهر خودم ازش مراقبت می‌کنم.»

پاگان لبخند گشاده‌ای زد و به طرف او خم شد. گفت: «خیلی خوبه. چون اگر این کارو نکنی، قلبت رو از سینه در میارم و خام‌خام می‌خورم.»

مهمانخانه دار چاق و کم موشانه‌هایش را عقب داد و مشت‌هایش را گره کرد.

گفت: «لازم نیست منو تهدید کنی، مرد سیاه. هیچ نیازی به نصیحت درباره‌ی رفتار با خانم‌ها ندارم.»

پاگان سر تکان داد. «وقت خوبی برای اطمینان کردن به حرف تنها نیست.»

«نه. راست می‌گی. می‌ای با هم نوشیدنی بخوریم؟»

دو مرد با هم نشستند و نوشابه‌هایشان را نوشیدند و پریس طفلش را در آramش

در همان اولین لحظات حمله، کودکی موفق به فرار شد، مثل باد دویید و خودش را به پاگان و محافظ شخصی اش رساند که در تپه‌های بلند سرگرم شکار بودند.

پا برهنه، به همراه شصت نفر دیگر از مرغزار گذشت. نیزه‌ی بلندش بر روی شانه. درست بعد از این که مهاجمین دهکده را ترک کرده بودند، پاگان و همراهانش به دهکده رسیدند. نگاه کوتاهی به اطراف انداخت و ماجرا را حدس زد. سیصد نفر یا بیشتر به قلعه‌ی پدرش حمله کرده بودند - تعدادشان بیشتر از آن بود که پدر پاگان بتواند با آن‌ها مقابله کند. نیزه‌اش را برداشت، روی زانویش کوبید و آن را شکست، دسته‌ی بلندش را دور انداخت و تیغه‌ی تیز آن را مثل شمشیر کوتاه بلند کرد. افرادش نیز همان کار را کردند.

پاگان گفت: «خیلی هاشون رو مرده می‌خوام - غیر از یکی. فقط یکی رو زنده می‌خوام. تو، بوپا، یکی رو زنده بگیر و بیار پیش من. اما بقیه رو، می‌خواهیم جشن خون بر پاکنیم، همه رو بکشین.»

دسته جمعی فریاد زدند: «شنیدیم و اطاعت می‌کنیم، کاتاس کیکانا.» آن‌ها را به داخل جنگل و به سوی خلیج هدایت کرد.

مثل ارواح سیاه، بر سر گروهی که در راه بازگشت به کشتی خود آواز می‌خواندند و می‌خندیدند، نازل شدند. پاگان و شصت نفرش مثل اهریمن‌های جهنمی به آن‌ها حمله کردند، ضربه می‌زدند و می‌دریدند. سپس به میان جنگل برگشتند.

هشتاد نفر از مهاجمین در همان یک حمله کشته شدند و یکی گم شد، گمان می‌رفت که کشته شده باشد. سه روز تمام آرزو کرد که کاش این چنین بود و در آن حمله کشته شده بود.

پاگان مرد را به دهکده‌ی ویران برد و در آن‌جا تمام مهارت‌های وحشیانه‌ی خود و افرادش را بر روی او اعمال کرد، تا سرانجام چیزی که قبلاً یک آدم بود، روح خود را تسلیم کرد. سپس پاگان دستور داد جنازه را بسوزانند.

به قصر خود برگشت، مشاورینش را جمع کرد و خبر حمله را به آن‌ها داد. به آن‌ها گفت: «خون به ناحق ریخته شده‌ی خانوای من، وادارم می‌کنه که انتقام بگیرم. اما سرزمین ما برای جنگ، خیلی دور افتاده است. آدمکش‌ها از مملکتی به اسم درنای اومده بودند. پادشاه سرزمین، اون‌ها رو به دنبال طلا فرستاده بود، من یک پادشاه هستم و قلب مردم رو در دست هام دارم. بنابراین من خودم به تنهایی برای جنگ با دشمن می‌رم. دنبال پادشاه اونام می‌گردم و نابودش می‌کنم. تا بازگشت من، پسر خودم، کاتاسی، بر تخت من می‌شیند. اگر رفتن من بیش از سه سال طول بکشد...» به جنگجویی که کنارش ایستاده بود، رو کرد و گفت: «دیگه وقتشه که تو زمام امور رو به دست بگیری، کاتاسی. من وقتی به سن تو بودم، شاه شده بودم.»

مرد جوان تمنا کرد: «پدر، بذار من به جای تو برم.»

«نه. آینده به دست توست. اگر من برنگشتم، نمی‌خوام که همسران من سوزونده بشن. این که همسر پادشاه تا آخر عمر یا اون زندگی کنه، روز مرگش با اون باشه و با اون بمیره، یک چیز دیگه است. اما اگر قرار باشه من توی این جنگ بمیرم، ممکنه این اتفاق خیلی زود بیفته. نمی‌تونم اجازه بدم همسرهام سه سال صبر کنن بعد هم جونشون رو از دست بدن. بذار زندگی کنن.»

«شنیدن همون و اطاعت کردن همون.»

«خوبه! مطمئنم که تو رو خوب تربیت کردم، کاتاسی. یک زمانی از من متنفر بودی که تو رو برای تحصیل فرستادم و نتریا - درست همون طور که من از پدرم نفرت داشتم. حالا فکر می‌کنم که خودت هم می‌فهمی اون سال‌ها برات خیلی مفید بودن.»

کاتاسی پدرش را در آغوش گرفت و گفت: «باشد که روح رب النوع شیم روی شمشیرت جاری باشد.»

بیش از یک سال طول کشیده بود تا پاگان به سرزمین درنای برسد، و بیش از نیمی از طلایی که همراه داشت، صرف این کار شده بود. خیلی زود متوجه عظمت



کاری شده که می‌خواست انجام دهد. حالا دیگر مطمئن بود که خدایان این فرصت را در اختیار او گذاشته‌اند.

تنا کاخان کلید این کار بود.

اما اول باید با لژیون مبارزه می‌کردند.

\*\*\*

در طول چهل و هشت ساعت گذشته، تنا کاخان در لبخند دیو اتراق کرده بود، سواره و پیاده سراسر منطقه را طی می‌کرد، هر پیچ و چاله‌ای را بررسی می‌کرد، تمام جزئیات سر پناه‌ها و زوایای حمله‌های احتمالی را به خاطر می‌سپرد.

اینک در کنار رایوان و پسرش لوکاس در بلندترین نقطه‌ی دره‌ی پر پیچ و خم نشسته و به دشت جلوی کوهستان چشم دوخته بود.

رایوان برای سومین بار گفت: «خوب، فکری به مغزت رسیده؟» تنا کاچشمان خسته‌اش را مالید و نقشه‌ای را که داشت رویش کار می‌کرد، به کناری انداخت و لبخند زنان به سوی زن جنگجو برگشت. اندام گوش‌تالوی او در زیر نیم تنه‌ی گشاد و بلندی پنهان شده و موهایش در زیر کلاه جنگی کروی و سیاهی بافته و جمع شده بود.

گفت: «رایوان، امیدارم هنوزم به فکر موندن در کنار جنگجوها نباشی.»

رایوان جواب داد: «نمی‌تونم منو از این کار منصرف کنی. من عزمم رو جزم کردم.»

لوکاس گفت: «بحث نکن، مرد. وقت رو تلف می‌کنی.»

رایوان گفت: «من اونا رو به این دردسر انداختم و لعنت به من اگر اجازه بدم که به خاطر من بمیرن و خودم در کنارشون نیاشم.»

«در این باره اشتباه نکن، رایوان، تلفات زیادی می‌دیم. این جا اصلاً نمی‌تونیم آسون پیروز بشیم؛ واقعاً باید شانس بیاریم که دو سوم افرادمون رو از دست ندیم.»

رایوان زیر لب گفت: «اون همه؟»

«دست کم، عرصه‌ی نبرد خیلی وسعت داره.»

لوکاس پرسید: «نمی‌تونیم همون وقتی که وارد دره می‌شن ما از بالا، اونا رو با تیر سوراخ سوراخ کنیم؟»

«چرا. اما اون وقت فقط نصف سپاه اون‌ها کافیه که ما رو اون بالا میخکوب کنن و بقیه به شهر و دهکده‌ها حمله کنن. کشتار و حشتناک می‌شه.»

رایوان گفت: «پس تو چی پیشنهاد می‌کنی؟»

نقشه‌اش را به آن‌ها گفت و رنگ از روی رایوان پرید. لوکاس هیچ حرفی نزد. تنا کا یادداشت‌ها و نقشه‌هایش را جمع کرد و آن را با بندی چرمی بست. سکوت در میان آن‌ها کش آمد.

سرانجام رایوان گفت: «علی‌رغم خون تیره رنگی که توی رگ‌هات داری، من به تو اطمینان دارم، تنا کا. اگر این حرف‌ها رو از هرکس دیگه‌ای شنیده بودم، می‌گفتم دیوونگی محضه. حتی از تو هم...»

«راه دیگه‌ای برای پیروزی وجود نداره. اما قبول می‌کنم که پر از خطره. اون جاهایی رو که باید کار انجام بشه، من روی زمین علامت زدم، نقشه‌هایی هم تهیه کردم و فاصله‌ها رو تعیین کردم که تیراندازها به خاطر بسپرن. اما دیگه به خودت بستگی داره، رایوان. این جا تو فرمانده و سرکرده هستی.»

از پسرش پرسید: «لوکاس نظر تو چیه؟»

لوکاس دستانش را تکان داد و گفت: «از من نپرسین! من که سرباز نیستم.»

رایوان از کوره در رفت. به تندگی گفت: «فکر می‌کنی من هستم؟ نظرت رو بگو ببینم.»

«من ازش خوشم نیامد، اما نمی‌تونم چیز دیگه‌ای پیشنهاد کنم. همون طور که تنا کا می‌گه، اگر ما ضربه بزنین و فرار کنیم، راه اسکودا رو براشون باز کردیم. و این جواری نمی‌تونیم پیروز بشیم. اما دو سوم...»

رایوان به سختی از جا بلند شد، کم مانده بود زانوی دردناک و رماتیسمی‌اش از زیر بدنش در برود. از سرایشی پایین رفت تا در کنار نه‌ری بنشیند که از روی

سنگریزه‌های سفید رد می‌شد. سنگ‌هایی که چند سانتیمتر پایین‌تر از سطح آب مثل مروارید برق می‌زدند.

دست به جیب پیراهنش برد و یک شیرینی خشک پیدا کرد. در اثر فشار حلقه‌های آهنی سه تکه شده بود. احساس حماقت کرد.

این جا چه می‌کرد؟ از جنگ چه می‌دانست؟

او دو پسر خوب بزرگ کرده بود و شوهرش در مقایسه با مردان دیگر مثل یک شاهزاده بود، درشت هیكل، مهربان و ملایم. هنگامی که سربازان همسرش را به قتل رساندند، او بلافاصله واکنش نشان داده بود. اما از همان لحظه به بعد با یک دروغ زندگی کرده بود. از نقش جدید خود به عنوان ملکه‌ی جنگجو، تصمیم گرفت و فرماندهی سپاه لذت برده بود. اما تماش فقط یک فریب بود، درست مثل ادعای او که از اسلاف دراس بود. سرش را خم کرده بود و بندهای انگشتان شست خود را به دندان می‌گزیید تا از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند.

از خود پرسید، رایوان تو چی هستی؟

یک زن میان سال و چاق در پیراهن بلند مردانه.

فردا، یا حداکثر روز بعدش، چهار صد مرد جوان به خاطر او می‌مردند... دست او به خون آن‌ها آلوده بود. پسران زنده‌ی او نیز همراه آنان خواهند بود. دستانش را در آب نهر فرو برد و صورتش را شست.

«وای، دراس، من چی کار باید بکنم؟ اگر تو بودی چی کار می‌کردی؟»

جوابی نیامد. توقع جواب هم نداشت. مرده‌ها، مرده بودند - هیچ سایه‌ی زرینی از قصرهای شیخ آلود، با محبت به بازماندگان و آیندگان خود چشم نمی‌دوخت. هیچ کس صدای کمک خواهی او را نمی‌شنید، هیچ موجود زنده‌ای. مگر آن که خود نهر و سنگ‌های مروارید شکل زیر آب می‌توانستند صدای او را بشنوند، یا علف‌های شاداب بهاری و خوشه‌های بنفش رنگ خلنگ‌های کنار نهر. او تنها بود.

از جهتی همیشه این گونه بود. شوهر او، لاسکا، به او آرامش می‌بخشید و رایوان هم عاشقانه او را دوست داشت. اما نه با آن عشق تمام عیاری که در رویایش بود. لاسکا مثل صخره بود، مردی چون کوه محکم و استوار. کسی که رایوان می‌توانست به او تکیه کند، آن هم وقتی که هیچ کس دیگری اصلاً متوجه نیاز او نمی‌شد. او قدرتی درونی داشت و هنگامی که رایوان در انتظار عمومی ابراز قدرت می‌کرد و ظاهراً تمام تصمیمات خانوادگی را می‌گرفت، او ناراحت نمی‌شد. در حقیقت، در خلوت اتاقشان رایوان به نصایح او گوش می‌داد و بیشتر اوقات به آن‌ها عمل می‌کرد.

اینک لاسکا رفته بود و به همراه او، پسر دیگرش، گدیس، و او این جانشسته بود، پیراهن جنگی مسخره‌ای بر تن. به کوهستان و دهانه‌ی لبخند دیو چشم دوخت. لژیون سیاه پوش را مجسم کرد که سوار بر اسب وارد دره می‌شدند. دوباره ضربه‌ای را به خاطر آورد که لاسکا را از پا در آورده بود. او انتظار چنین حمله‌ای را نداشت، کنار چاه نشسته بود و با گدیس صحبت می‌کرد. مطابق معمول حدود دو یست نفر از اهالی اسکودا در منطقه حضور داشتند و منتظر حراج دام‌ها بودند. رایوان نشینده بود که بین افسر و شوهرش چه حرف‌هایی رد و بدل می‌شد چون ده متری با آن‌ها فاصله داشت و مشغول خورد کردن گوشت برای کباب بود. اما شمشیر را دید که در هوا برق زد و تیغه را تماشا کرد که پایین آمد و شکافی عمیق وارد کرد. سپس دویده بود، ساطور در دست...

اینک لژیون برای انتقام باز می‌گشت - نه فقط انتقام از او بلکه از تمام اهالی بی‌گناه اسکودا. غضب در درونش شعله کشید - آن‌ها قصد داشتند به کوهستان او بیایند و علف‌ها را با خون مردم او رنگ کنند!

به سختی از جا بلند شد و آهسته به سوی تنا کاخان برگشت. بی حرکت و ساکن همان جانشسته بود، مثل یک مجسمه، و بدون هیچ احساسی در آن چشمان بنفش رنگ، او را می‌نگریست. سپس از جا برخاست. رایوان چند بار پلک زد، زیرا حرکت او سریع و سیال بود؛ یک لحظه کاملاً بی حرکت بود و لحظه‌ای بعد در

حرکت. در تمام حرکاتش کمال بود و زیبایی، و این عمل به رایوان اطمینان می داد، گرچه نمی توانست بفهمد چرا.

تناکا پرسید: «تصمیمی گرفتی؟»

«آره. هر چی بگی ما همون کار رو می کنیم. اما من درست وسط معرکه و پیش

افراد می مونم.»

«هر جور دلت می خواد، رایوان. من دم ورودی دره می مونم.»

رایوان پرسید: «این کار عاقلانه است؟ این کار برای فرماندهی ما خیلی

خطرناک نیست؟»

«آنانائیس وسط جبهه رو به دست می گیره. دکادو هم جناح راست رو. من

برمی گردم که جناح چپ رو اداره کنم. اگر من از پایفتم، گلاند جای منو می گیره.

حالا باید برم آنانائیس رو پیدا کنم، برای این که می خوام افرادش تمام شب رو

کار کنن.»

\*\*\*

سرکردگان سی نفر در پناهگاهی مسقف بر روی سراسیمه شرقی لبخند دیو،

دور هم جمع شدند. پایین گذر، چهارصد مرد در نور درخشان مهتاب دست به

کار بودند. سخت کار می کردند، زمین را می شکافتند و در لایه ی زیرین خاک

سیاه و نرم کانال می کنند.

پنج کشیش در حلقه ای تنگ دور هم نشسته بودند و چیزی نمی گفتند. اکوآس

سفر کرده بود، و گزارش هایی از ده جنگجویی که مراقب کارهای آماده سازی

بودند، برای آن ها می فرستاد. اکوآس در آسمان شب بالا رفت، از آزادی هوا

لذت برد؛ در این جا جاذبه ای وجود نداشت، نیازی به نفس کشیدن نبود، زنجیری

بر ماهیچه ها و استخوان ها وجود نداشت. این جا، بر فراز دنیا، چشمانش

می توانست تا بی نهایت را ببیند و گوش هایش موسیقی شیرین بادهای خورشید را

بشنود. مسحور کننده بود و روحش سرشار از وفور زیبایی جهان شده بود.

بازگشت به مأموریتی که داشت، کار سختی بود، اما اکوآس مردی منظم و

وظیفه شناس بود. افکارش را به سوی دیده ورانی پرواز داد که خارج از دایره معبدیان ایستاده و سپری در مقابل آنان ایجاد کرده بودند. متوجه بد اندیشی و بدخواهی در آن سوی مانع شد.

پیامی روحی فرستاد: «اُوارد، اوضاع چه طوری پیش می ره؟»

«خیلی سخته، اکوآس. تمام مدت قدر تشون داره بیشتر می شه. قادر نیستیم اونا

را خیلی بیشتر از این نگه داریم.»

«لازمه بدونی که معبدیان نباید آماده سازی رو ببینن.»

«اکوآس، ما دیگه طاقتمون تموم شده، خیلی بیشتر طول بکشه، کار تموم

می شه. اون وقت مرگ شروع می شه.»

«می دونم. جلوشون رو بگیر.»

اکوآس با سرعت پایین رفت و از دهانه ی دره گذشت و به جایی رفت که

لژیون اتراق کرده بود. جنگجو آستین در آن جا، بالای آن ها دولا شده بود.

«درود، اکوآس!»

«درود. تغییری، چیزی؟»

«فکر نمی کنم. اکوآس، اما معبدیان ارتباط ما رو قطع کردن و دیگه نمی تونم

به افکار فرمانده دست پیدا کنم. اما اون خیلی اتکاء به نفس داره. انتظار اعتراض

جدی نداره.»

«ببینم معبدیان تا حالا سعی کردن با تو ارتباط برقرار کنن؟»

«هنوز نه. سیر هنوز برجاست. اُوارد و بقیه چی کار می کنن؟»

«طاقت اونا هم داره تموم می شه. خیلی زیاد صبر نکن، آستین. نمی خوام ببینم

که از تباطت قطع شده.»

به محض این که اکوآس تصمیم گرفت آن جا را ترک کند، آستین برایش

پیامی ذهنی فرستاد. «اکوآس.»

«بله؟»

«اون مردهایی که ما از شهر همراهشون بودیم..»

«خوب؟»

«همشون به دست افراد لژیون کشته شدن. وحشتناک بود.»

«از همین می ترسیدم. فکر می کردم این جوری بشه.»

«ما مسئول مرگ اونا هستیم؟»

«نمی دونم، دوست من. می ترسم این جوری باشه. مواظب باش.» اکوآس به بدن خود بازگشت و چشمانش را گشود. خلاصه وضعیت را برای سایرین تعریف کرد و منتظر شد تا دکادو حرف بزند.

دکادو گفت: «کار دیگه ای نیست که ما بتونیم بکنیم. ترتیب همه چیز داده شده. تا سه ساعت دیگه خورشید طلوع می کنه و لژیون دست به کار حمله می شه. همون طور که می دونین تناکا نیاز داره که پنج نفر از ما به نیروهای اون ملحق بشیم. اکوآس، انتخاب افراد رو به عهده ی تو می دارم. بقیه ما در وسط کارزار و پیش آنانائیس می مونیم. اون زن، رایوان هم با ما خواهد بود - آنانائیس می خواد، در هر شرایطی که هست، ما ازش مراقبت کنیم.»

بالان گفت: «اصلاً کار آسونی نیست.»

دکادو گفت: «من نگفتم آسونه. فقط باید سعی خودمون رو بکنیم. از نظر روانی حضور اون برای افراد حیاتیه. ازش روحیه می گیرن. چون که افراد اسکودا برای اون و برای زمین خودشون می جنگن.»

بالان به ملایمت گفت: «من اینو می فهمم دکادو، اما نمی تونیم چیزی رو تضمین کنیم. ما توی یک دشت باز خواهیم بود، بدون اسب و بدون جایی که بتونیم پناه بگیریم.»

آبادون گفت: «می خوای از نقشه ی تناکا ایراد بگیری و انتقاد کنی؟»

بالان گفت: «نه. این جا ما همه کارآموزهای جنگ هستیم و استراتژی جنگ اون از نظر تکنیکی کاملاً درسته، در واقع بسیار زیرکانه و هوشمندانه است. به هر صورت، در بهترین شرایط سی در صد شانس پیروزی داره.»

دکادو گفت: «شصت.»

بالان یک ابرویش را بالا برد و باشگفتی گفت: «جدی؟ توضیح بده.»

«قبول دارم که تو مهارت هایی داری و رای آدم های معمولی. ضمناً این رو هم قبول دارم که درک استراتژی و برنامه ریزی جنگی تو استثنائیه. اما غرور رو فراموش نکن، بالان.»

بالان پرسید: «از چه نظر؟» سایه ای از تمسخر و استهزا روی صورتش دیده می شد.

«چون تعلیمات تو فقط همون تعلیماته. اگر بیایم نقشه ی جنگ رو مثل یک بازی شانسی بکشیم، اون وقت سی درصد درسته. اما این یک بازی نیست. اون پایین آنانائیس رو داریم، زرین پنجه رو، زرین مرد رو. قدرت اون زیاده و مهارتش زیادتر. اما از اون هم مهمتر، نفوذ خیلی زیاد و خاصی بر روی افراد داره که خیلی نزدیک به استعداد های روحی شماست. هر جایی که اون باشه، بقیه هم خواهند بود - اون با قدرت اراده اش افراد رو نگه می داره. همینه که اونو یک فرمانده و سرکرده می کنه. بر آورد هر موفقیت و پیروزی در چنین برنامه ای بستگی داره به اشتیاق صف برای مقاومت و اشتیاق افراد برای مردن. ممکنه شکست بخورن و کشته بشن، اما هیچ وقت فرار نمی کنن.»

«حالا سرعت تفکر تناکا خان رو به این اضافه کنین. اونم مثل آنانائیس مهارت زیادی داره و درک اون از استراتژی و برنامه ریزی جنگی قابل مقایسه با هیچ کسی نیست. اما زمان بندی اون بی نظیره. اون قابلیت های فرماندهی آنانائیس رو نداره اما این فقط به خاطر دورگه بودن و خون مخلوط اونه. مردان درنای قبل از این که به دنبال یک نادر حرکت کنن، دو مرتبه فکر می کنن.»

«و بالاخره پای اون زن، رایوان، در میونه. افراد اون بهتر و قدرتمندتر می جنگن چون اون باهاشونه. درباره ی بر آوردت تجدید نظر کن، بالان.»

کشیش گفت: «من تجدید نظر می کنم، نقطه نظر هام رو تنظیم می کنم تا با توصیه های تو بخونن.»

دکادو با سر نایب کرد و سپس به سوی اکوآس برگشت. «معبدیان چه قدر از

این جا دور هستن؟»

«اونا برای نبرد فردا به موقع نمی‌رسن، سپاس منشاء را! صد نفر از اون‌ها دو روز سواری از این جا فاصله دارن. بقیه هم توی درنان هستن و تا وقتی که فرمانده‌های اون‌ها یعنی شش نفر، با یسکا ملاقات می‌کنن، همون جا می‌مونن.»  
دکادو گفت: «خوب پس اون، مشکل یک روز دیگه است. فکر می‌کنم حالا دیگه استراحت می‌کنم.»

کاتان چشم سیاه برای اولین بار صحبت کرد. «دکادو، تو ما رو در دعا رهبری نمی‌کنی؟»

دکادو با ملایمت لبخند زد. هیچ اثری از انتقاد و تمسخر در کلام کشیش جوان نبود.

«نه، کاتان. تو به منشاء نزدیک‌تری تا من، و روح سی نفر هستی. تو دعا بخون.»

کاتان سرش را خم کرد و گروه در مشارکتی خاموش چشمان خود را بستند و سرشان را خم کردند. دکادو ذهنش را آرام کرد و گوش به صدای دور دست غرش دریا سپرد. چشمانش را بست و خود را رها کرد تا «صدای کاتان برخاست و دکادو به سوی آن شناور شد. دعا مختصر بود و بسیار آرامش بخش و صمیمانه. دکادو از شنیدن آن که کشیش جوان نام او را برد و از خداوند بهشت‌ها خواست که او را حفظ کند، به شدت تحت تاثیر قرار گرفت.

کمی بعد در همان روز، دکادو دراز کشیده و به ستارگان آسمان زل زده بود که آبادون آمد و در کنار او نشست. جنگجوی لاغر اندام بلند شد، نشست و کشتی به پیشش داد.

راهب اعظم پرسید: «چشم به راه فردا هستی؟»

«متأسفانه باید بگم که هستم.»

مرد سالخورده پشتش را به تنه‌ی درختی تکیه داد و چشمانش را بست. خسته به نظر می‌رسید، تمام نیرویش کشیده شده بود، خطوط و چین‌های صورتش — زمانی

به ظرافت تارهای عنکبوت — اینک خیلی عمیق بود، درست مثل این که با اسکنه کنده شده باشد.

راهب اعظم نجوا کنان گفت: «من تو رو به خطر انداختم، دکادو. تو رو به دنیایی کشیدم که در غیر این صورت پای تو به اون جا نمی‌رسید و اصلاً چشمت هم بهش نمی‌افتاد. مرتب برات دعا کردم. خیلی راضی و خرسند می‌شم که بدونم اشتباه نکردم. اما این جور می‌شه.»

«نمی‌تونم کاری برات بکنم، آبادون.»

«اینو می‌دونم. هر روز تو رو توی باغ نگاه کردم و فکر کردم. در حقیقت بیشتر امید بود تا اطمینان. ما در اصل یک سی نفر واقعی نیستیم — هیچ وقت هم نبودیم. فرقه در زمان پدر من منحل شد و از بین رفت، اما من — در نخوت و خودپسندی خودم — فکر کردم که دنیا به ما نیاز داره. بنابراین قاره رو زیر پا گذاشتم و به دنبال بچه‌هایی که استعدادهای خاص داشتن گشتم. تمام سعی خودم رو کردم که اون‌ها رو درست تعلیم بدم، مرتب دعا می‌کردم که منشاء منو راهنمایی و کمک کنه.»

دکادو با ملایمت گفت: «شاید حق باشما بوده.»

«دیگه نمی‌دونم. امشب تمام اون‌ها رو درست تماشا کردم، به افکارشون ملحق شدم. اون جایی که باید آرامش باشه، هیچان هست، و حتی اشتیاق نبرد. همه چیز از وقتی شروع شد که تو پادا کسیر رو کشتی و اون‌ها از پیروزی تولدت بردن و با اون شادی کردن.»

«چه انتظاری از اونا داشتی؟ حتی یک نفر هم بین اون‌ها نیست که بیشتر از بیست و پنج سال سن داشته باشه! هیچ وقت هم یک زندگی عادی نداشتن و معمولی زندگی نکردن... هیچ وقت در نوشیدن افراط نکردن، با کسی نبودن. غریز و خصوصیات انسانی اون‌ها سرکوب شده.»

«تو این جور می‌فکر می‌کنی؟ من ترجیح می‌دم فکر کنم که خصوصیات انسانی اون‌ها عمیق‌تر و قوی‌تر شده.»

دکادو تصدیق کرد: «من عقلم به این حرف‌ها نمی‌رسد. نمی‌دونم تو چه انتظاری از شون داری. اونا حاضرین به خاطر تو بمیرن - این کافی نیست؟»

«نه. اصلاً نه. این جنگ کوچولوی کثافت در مقابل وسعت مأموریت انسان بر روی زمین بی معنی و بی ارزشه. فکر نمی‌کنی این کوهستان‌ها همه‌ی این چیزها رو قبلاً دیده باشن؟ اصلاً اهمیتی داره که همه‌ی ما ممکنه فردا بمیریم؟ فکر می‌کنی گردش زمین ممکنه کندتر بشه؟ فکر می‌کنی درخشش ستاره‌ها بیشتر می‌شه؟ صد سال دیگه حتی یک نفر از آدم‌هایی که الان هستن، دیگه زنده نیستن. اصلاً اهمیتی داره؟ خیلی سال پیش، دراس اسطوره روی دیوارهای دروس دلنوچ ایستاد، مبارزه کرد و مرد تا جلوی حمله‌ی نادیرها رو بگیره. این موضوع حالا اصلاً اهمیتی داره؟»

«برای دراس اهمیت داشت. برای من اهمیت داره.»

«اما چرا؟»

«برای این که من یک مردم، کشیش. یک مرد. فقط همین. من نمی‌دونم که منشاء واقعاً وجود داره یا نه، راستش رو بخوای چندان اهمیتی هم نمی‌دم. تنها چیزی که دارم خودم هستم و احترام به خودم.»

«باید از این بیشتر باشه. باید پیروزی نور باشه. انسان اسیر و گرفتار طمع، زیاده خواهی و شهوته و در طلب لذایذ زودگذر. اما محبت، درک و دوست داشتن هم بخش‌هایی از انسانیت هستن.»

«بینم حالا می‌خوای بگی که ما باید لژیون رو دوست داشته باشیم؟»

«آره، و باید باهاشون بجنگیم.»

دکادو گفت: «این دیگه از فهم من خارجه.»

«می‌دونم. اما امیدوارم که یک روزی بفهمی. من نیستم که بینم. با وجود این

برای اون روز دعا می‌کنم.»

«حالا دیگه داری فکرهای بد می‌کنی و معمولاً شب قبل از جنگ آدم این

جوری می‌شه.»

«دکادو، فکرهای بد نمی‌کنم. فردا آخرین روز من بر روی این کره‌ی خاکیه. خودم می‌دونم. دیدمش. مهم نیست... فقط امیدوار بودم که امشب بتونی منو متقاعد کنی که حق با من بوده - دست کم دربارهی تو.»

«می‌خوای من چی بگم؟»

«چیزی نیست که بتونی بگی.»

«پس نمی‌تونم کمکی بهت بکنم. خودت می‌دونی که قبل از دیدن تو و آشنایی با تو زندگی من چی بوده. یک آدمکش بودم و در مرگ خوشی می‌کردم. دوست ندارم از خودم ضعف نشون بدم، اما هیچ وقت نخواسته بودم که اون جور باشم - اصلاً همین جور بودم. نه قدرتش رو داشتم و نه آمادگی‌اش رو که عوض بشم. می‌فهمی؟ اما اون وقت، چیزی نمونه بود کسی رو که خیلی دوست داشتم، بکشم. اون موقع بود که او مدم پیش شماها. تو هم به من جایی برای پنهان شدن دادی، و من خیلی سپاسگزار بودم. حالا برگشتم همون جایی که بهش تعلق دارم، با یک شمشیر دم دستم و یک دشمن در همین نزدیکی‌ها.»

«من منکر منشاء نیستم. فقط نمی‌دونم چه بازی داره می‌کنه - چرا می‌ذاره سسکاهای این دنیا زنده بمونن. نمی‌خوام بدونم. تا وقتی که زور توی بازو هام باشه با شر سسکا مبارزه می‌کنم، و بعد از همه‌ی این چیزها اگر منشاء به من بگه «دکادو، تو لیاقت فناپذیری و جاودانگی نداری.» اون وقت منم جواب می‌دم، «عیب نداره. هر چی که قراره بذار بشه.» هیچ افسوسی هم نمی‌خورم.»

«ممکنه حق با تو باشه. ممکنه فردا بمیری. اگر بقیه زنده بمونیم، من از جنگجوه‌های جوون تو مراقبت می‌کنم. سعی می‌کنم اون‌ها رو توی راه تو نگه دارم. فکر نمی‌کنم اونا تو رو ناامید کنن. اما خوب، اون وقت تو پیش منشاء خودت هستی، باید ارزش تقاضای کمک کنی.»

راهب اعظم به جلو خم شد و بازوی دکادو را گرفت. گفت: «اگر من اشتباه کرده باشم، چی؟ اگر به خاطر نخوت و تکبر خودم سی نفر رو احیاء کرده باشم،

چی؟»

«نمی‌دونم، آبادون، اما تو با ایمانت اقدام کردی و چشمداشتی هم نداشتی. حتی اگر اشتباه کرده باشی، خدا تو رو می‌بخشه. اگر این طور نشه معلومه که ارزش پیروی نداره. اگر یکی از کشیش‌های تو خطایی بکنه، تو اونو نمی‌بخشی؟ یعنی تو از خدا بخشنده تری؟»

«نمی‌دونم، دیگه از هیچی مطمئن نیستم.»

«یک وقت به من گفتی که ایمان و اطمینان به هم تعلق ندارن. ایمان داشته باش، آبادون.»

«دکادو اصلاً آسون نیست، که روز مرگت اطمینان داشته باشی.»

«چرا در این رابطه اومدی پیش من؟ من نمی‌تونم در پیدا کردن ایمان به تو کمک کنم. چرا با کاتان یا اکوآس حرف نزدی؟»

«حس کردم تو می‌تونی بفهمی.»

«خوب، نمی‌فهمم. تو همیشه خیلی مطمئن بودی. اون قدر اطمینان داشتی که از وجودت هماهنگی و آرامش بیرون می‌زد و می‌تایید. توی موهات ستاره داشتی و حرف هات تماماً فرزاندگی بود. تمام این چیزها نمای ظاهری بود؟ این تردیدها ناگهانی به وجود اومدن؟»

«یک زمانی تو رو متهم می‌کردم که توی باغ پنهان می‌شی. خوب، منم قایم می‌شدم. وقتی که دیوارهای صومعه محکم و استوار دور ما رو گرفته بودن، سربوش گذاشتن روی تردیدها کار آسونی بود. من کتاب‌های خودم و شاگردهای خودم رو داشتم؛ اون موقع به نظرم می‌اومد کار عظیمی در جهت نیکی و نور انجام می‌دم، اما حالا مردها مردن و حقیقت فرق می‌کنه. اون پنجاه تا مردی که دنبال دستگیری رایوان بودن؛ اونا وحشت زده بودن و می‌خواستن زندگی کنن، ولی ما اونا رو از شهر بیرون کشیدیم و تا داشت بیرون بردیم که در اون جا کشته بشن. به اونا اجازه ندادیم که با زن و بچه‌هاشون وداع کنن. فقط عین گاو و گوسفند اونها رو بردیم کشتارگاه.»

دکادو گفت: «حالا می‌فهمم. تو ما رو به چشم معبدیان سفید نگاه کردی که بر

علیه شر و سیاهی قیام کردن و جمعیت اون‌ها رو تشویق می‌کنه؛ یک گروه کوچک از قهرمان‌ها در زره‌های نقره‌ای و شل‌های سفید. خوب هیچ وقت نمی‌تونست این طوری باشه، آبادون. شر و شیطان در یک حفره زندگی می‌کنن. اگر بخوای با شر و شیطان بجنگی - باید توی لجن گل و لای پایین بری تا بتونی این کار و بکنی. شل‌های سفید، کثیفی رو بیشتر از شل‌های سیاه نشون می‌دن، و نقره هم کدر می‌شه. حالا منو تنها بذار و باخدای خودت خلوت کن - اون جواب‌های بیشتری به سوالات تو داره تا من.»

راهب اعظم تمناکنان گفت: «تو برای من دعا می‌کنی، دکادو؟»

«ببینم، اگر منشاء نمی‌خواد به حرف تو گوش بده، چه طور ممکنه به حرف من گوش بده؟ تو برای خودت دعا کن، مرد!»

«خواهش می‌کنم! این کارو برای من بکن.»

«باشه، خیلی خوب. اما الان برو استراحت کن.»

دکادو مرد مسن را تماشا کرد که قدم زنان به داخل تاریکی فرو رفت و محو شد. آن وقت طاقباز خوابید و به آسمان در حال روشن شدن خیره شد.

گلاند به کنار او رفت. گفت: «بخت یارت باشه، فرمانده.»

تنا کا لیخندی زد و نگاهش را روی افراد سپاه کوچکش گرداند. صورت آنها جدی بود و مصمم. نشانی از وا دادن و تسلیم در آنها دیده نمی‌شد. قرون بی‌شمار چنین مردانی امپراطوری درنای را سر پا و منسجم نگاه داشته و آن‌گاه که لازم بود بزرگترین ارتش‌های جهان؛ سپاهیان اولریک، فنا ناپذیرهای گورین و مهاجمین درنده خوی واگربا در جنگ‌های هیولای روز ازل را پس زده و عقب رانده بودند.

اینک دوباره در کنار هم ایستاده بودند تا با دشمنی قدرتمند رو به رو شوند. صدای رعده‌گونه‌ی کوبیدن سم اسبان بر روی خاک خشک دشت، در کوهستان می‌پیچید و پژواک آن چون طنین صدای شیپور روز رستاخیز بود. در سمت چپ مردان سپردار، لوکاس، پسر رایوان، تیری به چله‌ی کمان خود نشاند. آب دهانش را به زحمت قورت داد، با آسنین پیشانی خود را پاک کرد، سخت عرق کرده بود - عجیب است که این همه آب چه طور می‌توانست از صورت او بیرون بیاید، در حالی که دهانش آن قدر خشک بود. نگاهی به پشت سر و به چهره‌ی فرمانده‌ی نادیر انداخت و دید که شمشیر به دست آرام و خونسرد ایستاده است، چشمان بنفش رنگش بر روی سواران حمله ور ثابت مانده بود. هیچ نشانی از عرق بر روی پیشانی او نبود.

لوکاس فکر کرد، بی پدر و مادر. اصلاً انسان نیست، بی پدر و مادرا! سواران به پایین سر بالایی قبل از لیخند دیو رسیدند و سرعت حمله و پیشروی آنان کمی کاهش یافت.

تک تیری در هوا به پرواز در آمد و به استقبال آنها رفت. سی قدم جلوتر از سواران بر زمین افتاد.

گلاند فریاد زد: «صبر کنین تا فرمان رو بشنوین.» نگاهش را به سوی تناکا برگرداند که آرام و خونسرد ایستاده بود.

سواران چون رعده پیش می‌آمدند، نیزه‌ها صاف در مقابلشان.

هنگامی که خورشید صبحگاهی به رنگ خون از افق بالا آمد، تناکا خان بر روی زمین‌های بلند مشرف به دشت ایستاده بود. همراه او صد مرد بودند مسلح به کمان، شمشیر و تبر. فقط حدود سی تانای آنها سپرداشتند و تناکا این جنگجویان را در فضای باز مقابل سرایشی منتهی به دشت مستقر کرده بود. کوهستان از دو طرف ارتش کوچک بالا رفته بود، در حالی که پشت سرشان گذر لیخند دیو از دو طرف پهن تر می‌شد و تشکیل تپه‌های جنگلی را می‌داد.

اینک مردان کم کم نا آرام می‌شدند و تناکا هم حرفی برای آنها نداشت. با کسالت دور و بر جنگجوی نادیر پرسه می‌زدند و نگاه‌های مشکوک و مظنونی به او می‌انداختند، آنها در کنار او می‌جنگیدند، اما فقط به خاطر این که رایوان از آنها خواسته بود.

تناکا دستش را سایبان چشمش کرد و دید که لژیون دارد حرکت می‌کند. می‌توانست تابش آفتاب را بر روی نوک نیزه‌ها و سپر سینه‌ی صیقلی آنها ببیند. پس از ازدها، لژیون بهترین مردان جنگی را در بین افراد درنای داشت. تناکا شمشیر خود را کشید و تیزی لبه‌ی آن را بانگشت شستش امتحان کرد. سنگ چاقو تیزکنی کوچکی در آورد و تیغه‌اش را یکبار دیگر تیز کرد.



هنگامی که سواران به نشانی که تیر پرتاب شده‌ی اول روی زمین گذاشته بود، رسیدند، گلاند پرسید: «حالا؟» تناکا سر تکان داد.

کمانگیران عصبی سر می‌گرداندند تا ببینند چه فرمانی صادر می‌شود که گلاند فریاد زد: «نظر به پیش!»

افراد لژیون در صفوف پنجاه نفره پیش می‌آمدند و در بیست و پنج ردیف، تناکا فاصله‌ی بین صفوف را حدود شش طول اسب تخمین زد. حمله‌ی منظمی بود.

گفت: «حالا!»

گلاند فریاد زد: «جهنم به سرشون بیارین!» و صد تیر زیر نور آفتاب برق زد. تیرها به مرکب‌های ردیف جلو اصابت کرد و افراد صف مقدم از نظر ناپدید شدند. اسب‌ها شیهه کشان خود را عقب کشیدند و بر زمین افتادند، مردها با سر روی سنگ‌ها پرت شدند. ردیف دوم کمی سست شد، اما فاصله‌ی بین صفوف به سواران فرصت می‌داد که به موقع سرعت خود را تنظیم کنند و اسب‌های خود را از روی افراد بر زمین افتاده رد کنند. با بارش دیگری از تیرها روبه رو شدند که مرکب‌های آنان را کشت، فلج کرد و یا بر زمین انداخت. هنگامی که سواران گیج و منگ از جا برخاستند، تیرهای دیگری مرگ بر آنان بارید و یا گوشت آنان را درید. اما حمله هنوز ادامه داشت و چیزی نمانده بود سواران به آن‌ها برسند.

لوکاس که فقط یک تیر برایش باقی مانده بود، از جا برخاست. نیزه‌ای صف را شکافت و لوکاس بدون هدف‌گیری آخرین تیرش را پرتاب کرد. تیر به سر اسب اصابت کرد و حیوان غرشی از درد کرد و خود را عقب کشید، اما سوار خودش را روی آن محکم نگاه داشت. لوکاس کمانش را انداخت، کارد شکاری‌اش را به دست گرفت و پیش دوید. بر روی اسب پرید و کاردش را به سینه‌ی سوار کوبید، اما مرد اسب سوار خود را به سمت راست پرت کرد و وزن دو جنگجو، اسب را روی زمین پرت کرد. لوکاس بر روی سوار فرود آمد، ضرب افتادن و وزن او باعث شد کارد تادسته در سینه‌ی سوار فرو برود. مرد ناله‌ای کرد

و جان داد؛ لوکاس صاف شد تا کارد را بیرون بکشد، اما کارد خیلی عمیق فرو رفته و همان جا گیر کرده بود. شمشیرش را کشید و به سوی نیزه انداز بعدی دوید. تناکا از مقابل ضربه‌ای جا خالی داد و به سوی سوار جست زد و او را از روی زین پایین کشید. ضربه‌ای از پشت گلوی مرد را درید و خون فواره زد.

تناکا به زحمت خود را روی زین بالا کشید. تیراندازان خود را از دهانه‌ی گذر عقب کشیده بودند و افراد لژیون را که از سربالایی پیش می‌آمدند، تیرباران می‌کردند.

افراد و اسب‌ها در دهانه‌ی دره جمع شده بودند. جهنمی بر پا شده بود. این جا و آن جا سواران به زحمت راه خود را به جلو باز کرده بودند و جنگجویان اسکودا که مسلح به شمشیر و تیر بودند از روی زمین به آن‌ها ضربه می‌زدند و تکه تکه‌شان می‌کردند.

تناکا فریاد زد: «گلاند!» جنگجوی ریش سیاه که در کنار برادرش می‌جنگید، حریفش را رها کرد و به سوی صدا برگشت. تناکا به جلو اشاره کرد و تراکم اسب‌ها و جنگجویان را به او نشان داد و گلاند شمشیرش را به نشانه‌ی درک و تایید تکان داد.

فریاد زد: «اسکودا، پیش من! پیش من!» به همراه برادرش و حدود بیست جنگجوی دیگر، به سوی مردانی که در هم می‌لولیدند، حمله ور شد. سواران نیزه‌های خود را پرتاب کردند و همان طور که صف حمله‌ی حریف به ایشان نزدیک می‌شد، شمشیر خود را کشیدند. تناکا اسب خود را برگرداند و پیش تاخت تا در کنار افرادش بجنگد.

چند دقیقه‌ی خونین، نبرد ادامه یافت، سپس شیوری از میان دشت به صدا در آمد و افراد لژیون اسب‌های خود را برگرداندند و از کشتارگاه دور شدند.

گلاند، که خون از زخمی بر روی سرش جاری بود، به سوی تناکا دوید. گفت: «اونا فوری برای یک حمله‌ی دیگه بر می‌گردن. ما نمی‌تونیم جلوی اونا رو بگیریم.» شمشیرش را غلاف کرد. نیمی از سپاه خود را از دست داده بود.

لوکاس دوان دوان به کنار آن‌ها آمد. تقاضا کرد: «بذار زخمی‌ها رو ببریم عقب.»

تنا کا گفت: «وقت نداریم. موضع بگیرین - اما آماده باشین که وقتی گفتم شروع به دویدن کنین.» لگدی به اسبش زد و تانوک سربالایی پیش تاخت. افراد لژیون به پای سربالایی برگشته بودند و مشغول شکل دادن صفوف پنجاه نفری بودند.

پشت سر او، تیراندازان اسکودا با دستپاچگی تیرهای خود را جمع می‌کردند و آن‌ها را از بدن مرده‌ها بیرون می‌کشیدند. تنا کا بازوی خود را بالا برد. آن‌ها را پیش خواند و افراد بدون معطلی اطاعت کردند.

شیپور یک بار دیگر به صدا در آمد و سواران ششل سیاه پیش تاختند. این بار خبری از نیزه نبود، شمشیرهای صیقلی در دستان آن‌ها برق می‌زد. یک بار دیگر صدای رعدوار کوبیده شدن سم‌ها بر زمین، در کوهستان طنین انداز شد.

در فاصله‌ی سی قدمی تنا کا بازویش را بالا برد. فریاد زد: «حالا!» صداها تیر به هدف خوردند. فریاد زد: «دور شین!»

جنگجویان اسکودا برگشتند و دویدند، به امنیت موقتی تپه‌های جنگلی پناه بردند.

تنا کا تخمین زد که لژیون حدود سیصد نفر از جنگجویان و تعداد بیشتری از اسب‌های خود را در نبرد از دست داده است. مرکب خود را برگرداند و به سوی تپه‌ها تاخت. گلاند و پرسال جلوی او بودند و به پسر مجروح رایوان کمک می‌کردند. لوکاس می‌خواست تیرش را از بدن یک سوار بیرون بکشد، اما مرد نمرده بود و ضربه‌ای به او زده و زخمی بر ران چپ لوکاس ایجاد کرده بود.

تنا کا به کنار آن‌ها رسید و گفت: «اونو بسپرین به من!» خم شد و لوکاس را روی زمین خود کشید و نگاهی به پشت سر انداخت. افراد لژیون به وسط سربالایی رسیده بودند و به دنبال جنگجویان در حال فرار می‌آمدند. گلاند و پرسال با شتاب به سمت شمال رفتند.

تنا کا مسیرش را کج کرد و به طرف شمال غربی تاخت، سواران لژیون هم اسب‌هاشان را به دنبال او راندند.

در مقابل او، اولین تپه قرار داشت. آنانائیس با سپاهی کامل در آن سوی تپه مستقر بود. تنا کا اسبش را پیش می‌راند، ولی حیوان که ناچار بود وزن دو نفر را بر پشت خود تحمل کند، به سختی جلو می‌رفت. بالای تپه فاصله‌ی تنا کا با تعقیب کنندگان بیش از اندازه‌ی پانزده اسب نبود، اما آنانائیس به همراه چهارصد جنگجویش در مقابل او بود. مرکب تنا کا خسته یورتمه می‌رفت. آنانائیس پیش آمد، با اشاره‌ی دست تنا کا را به سمت چپ هدایت کرد. افسار اسبش را کشید و مرکبش را به میان مخاطره‌ای کشاند که خودش در طول شب طولانی طراحی کرده بود.

پشت سرش صد سوار لژیون افسار کشیدند و منتظر دستور ماندند. تنا کا به لوکاس کمک کرد تا از روی زمین پایین بیاید و بعد خودش پیاده شد.

آنانائیس پرسید: «چه جوری پیش رفت؟»

تنا کا سه انگشتش را بلند کرد.

گفت: «اگر پنج تا بود بهتر می‌شد.»

«یک حمله‌ی منظم بود، آنی، هر بار یک ردیف.»

«این امتیاز رو باید به اونا داد - اونا همیشه خیلی منظم بودن. اما، هنوز اول روزه.»

رایوان راهش را باز کرد و پیش آمد. «تلفات ما زیاد بود؟»

تنا کا جواب داد: «توی حمله حدود چهل نفر. اما تعداد بیشتری توی جنگل‌ها گیر می‌افتن.» دکادو و اکوآس جلو رفتند.

اکوآس گفت: «فرمانده، سر کرده‌ی لژیون الان وضعیت ما رو بر آورد کرده و حدس زده. داره سواران خودش رو که بیرون بودن، برای یک حمله‌ی رو در رو صدا می‌زنه.»

«ممنون. این همون چیزیه که امیدوار بودم اتفاق بیفته.»

اکوآس ریش زرد خود را خاراند و گفت: «امیدوارم که این کارو سریع انجام بده. معبدیان از خط دفاعی ما گذشتن و به زودی از آماده سازی و اقدامات تو آگاه می‌شن. اون وقت اطلاعات رو می‌برن برای فرماندهی خودشون.»  
 آنانائیس زیر لب گفت: «اگر این اتفاق بیفته، کار همه‌ی ما تمومه.»  
 تناکا گفت: «با تمام قدرت‌هایی که دارین، نمی‌تونین جلوی سرکرده‌ی اون‌ها سد بشین؟»

اکوآس با شتاب جواب داد: «چرا، می‌تونیم. اما این کار افرادی رو که در حمله هستن، در معرض خطر بزرگی قرار می‌ده.»  
 آنانائیس خرناسی کشید و گفت: «خوب هر چه بادا باد. یادت نره که خود ما هم کم در معرض خطر نیستیم.»  
 دکادو گفت: «انجام می‌شه. اکوآس ترتیش رو بده.»  
 اکوآس سری تکان داد و چشمانش را بست.  
 آنانائیس گفت: «خوب، مشغول شو، مرد. زود باش.»  
 دکادو با ملایمت گفت: «داره کارشو انجام می‌ده. کاری به کارش نداشته باش.»

غرش جیغ مانند و نخراشیده‌ی شیپور لژیون فضا را شکافت و در ظرف چند ثانیه صفی از سواران سیاه پوش بر روی تپه‌ی رو به رو ردیف شدند.  
 آنانائیس به رایوان گفت: «پرو وسط افراد.»  
 «مثل یک زن شیر دوش با من رفتار نکن.»  
 «دارم مثل یک فرمانده باهات رفتار می‌کنم، زن! اگر توی اولین حمله از پا بیفتی، اون وقت نبرد دیگه تموم شده.» رایوان عقب رفت و مردان اسکودا کمان‌های خود را آماده کردند.

تک صدای شمشیر، حمله را به راه انداخت و اسب سواران از تپه‌ی کوتاه پایین آمدند. ترس در میان صفوف مدافعین جاری شد. آنانائیس گرچه چیزی ندید اما آن را حس کرد. با صدایی خونسرد و یکنواخت فریاد زد: «مردها، آماده

و استوار!»

تناکا سرک کشید تا آرایش حریف را ببیند، صد سوار پهلو به پهلو، یک اسب فاصله بین هر ردیف. زیر لب ناسزایی گفت. صف اول به پایین تپه رسید و سپس از تپه مقابل به سوی مدافعین شروع به بالا آمدن کرد. با افزایش شیب، سرعت پیشروی آنان کاهش یافت. کندی حرکت صف اول باعث کم شدن فاصله ردیف دوم با آن‌ها شد. تناکا لبخند زد. سی قدم مانده به خط مدافعین، سواران به خندق‌های پنهان رسیدند. خاک و چمن نرمی بر روی شاخه‌های نازک، خندق‌ها را از نظر پنهان کرده بود. صف اول توی خندق فرو رفت، انگار به ضرب تیر غولی از پا در آمده بود. افراد ردیف دوم که خیلی نزدیک به صف مقدم بودند، بدون این که بتوانند اقدامی بکنند، سوار بر اسب‌های ناآرام که به خود می‌پیچیدند، نزد دوستان خود به داخل خندق فرو رفتند.

آنانائیس فریاد زد: «حمله!» و سیصد جنگجوی اسکودا پیش دویدند، ضربه می‌زدند و می‌دریدند. صد نفری که در جای خود باقی مانده بودند، بارانی از تیرها را از بالای سر رفقای خود بر سر نیزه به دستان رو به روی خود باریدند — گروه مهاجمین مرکب‌های خود را متوقف کرده و بنابراین هدفی ثابت برای تیراندازان شده بودند. از بالای تپه، کارسپا، فرمانده‌ی لژیون، غر زد و فحش داد. روی زین تابی خورد و به شیپورچی خود فرمان زدن پیام «عقب گرد» را داد. نت‌های گوش خراش به گوش افراد درگیر جنگ رسید و سربازان لژیون عقب کشیدند. کارسپا بازویش را بالا برد، دستش را تکان داد، به چپ اشاره کرد. سربازان مرکب‌های خود را برگرداندند تا برای حمله‌ای از جناح آماده شوند. آنانائیس هم افراد خود را بالای تپه جمع کرد.

افراد لژیون دوباره حمله کردند — ولی اسب‌هایشان به سیم‌هایی که در میان علف‌های بلند بسته شده بود، گیر کردند. کارسپا یک بار دیگر فرمان «عقب گرد» داد. او که دیگر راهی برایش نمانده بود، به مردانش دستور داد تا از مرکب خود پایین آمده و پیاده پیش بروند. کمانگیرها و تیراندازها هم پشت سر آن‌ها

می آمدند. آهسته پیش رفتند. افراد صف مقدم مردد بودند و می ترسیدند. سپری نداشتند و از رو به رو شدن با کمانگیران نیروی دفاعی اسکودا منزجر بودند.

درست قبل از تیررس کمانگیران، ردیف اول متوقف شد. افراد خود را برای پیشروی پر هیجان و پر حادثه آماده می کردند. در همان لحظه لیک و گروه پنجاه نفری اش از زمین پشت سر آنها برخاستند، بالا پوش های بافته از علف خود را بر زمین انداختند و از خندق هایی که در کنار تخته سنگ ها به خوبی از نظر مخفی شده بود، بیرون آمدند. کارسپا از محل استقرار خود، در بالای تپه، که به خوبی بر همه جا مشرف بود، صحنه را دید. دهانش از تعجب باز مانده و زبانش بند آمد. استار آن قدر خوب انجام شده بود که خندق ها اصلاً دیده نمی شدند و انگار افراد از دل زمین بیرون آمده بودند.

لیک به سرعت کمان خود را زه کشید، افرادی هم همان کار را کردند. هدف آنها کمانگیرها و تیراندازان حریف بودند. پنجاه تیر زوزه کشان به سوی هدف به پرواز آمدند، و به دنبالشان پنجاه تیر دیگر. قشقرقی بر پا شد. آنانائیس چهار صد نفر سپاه خود را در حمله ای ناگهانی رهبری کرد و افراد لژیون در زیر طوفان شمشیرهای مهلک از پا در آمدند. کارسپا روی زین تابی خورد تا به شیپورچی خود فرمان نواختن نغمه ای «عقب گرد» بدهد، سپس دهانش در شگفتی مطلق باز ماند. شیپورچی او توسط جنگجویی سیاه ریش از روی زین پایین کشیده شده بود. اینک جنگجو خنجر به دست و لبخند بر لب در کنار مرکب کارسپا ایستاده بود. سایر جنگجویان در همان نزدیکی ایستاده بودند و لبخندی تصنعی بر لب داشتند.

گلاند شیپور را برداشت، به لب برد و فرمان غم انگیز «تسلیم» را نواخت. شیپور سه بار به صدا در آمد تا آخرین جنگجوی لژیون هم سلاح خود را بر زمین گذاشت.

گلاند گفت: «فرمانده، دیگه همه چی تموم شد. حالا لطف کنین و از اسب

پیاده بشین.»

کارسپا غرید: «لعنت به من اگر چنین کاری بکنم.»

گلاند قول داد: «اگر این کارو نکنین، کشته می شین.»

کارسپا از مرکبش پایین آمد.

آن پایین، در میدان نبرد، ششصد جنگجوی لژیون بر روی علف ها نشسته بودند و افراد اسکودا بین آنها راه می رفتند و سپر سینه و سلاح های آن را جمع می کردند.

دکادو شمشیرش را غلاف کرد و به جایی رفت که آکوآس در کنار آبادون افتاده بر زمین، زانو زده بود. هیچ جراحت و یا حتی خراشی بر روی آبادون نبود.

دکادو پرسید: «چی شده؟»

«در بین همه ی ما ذهن اون از همه قوی تر بود. قدرتش خیلی بیشتر از قدرت بقیه بود. اون داوطلب شد که کارسپا رو از معبدیان جدا کنه و سد بین اون ها بشه.»

دکادو گفت: «می دونست که امروز می میره.»

آکوآس بُراق شد و با صدای بلند گفت: «اون امروز نمی میره. بهت نگفتم که خطرانی توی این کار هست؟»

«حالا یک مرد مرده. خیلی ها امروز مردن.»

«دکادو، من درباره ی مرگ حرف نمی زنم. آره، بدن اون از بین رفته، اما معبدیان روح اونو گرفتن.»



اسکالر روی دیوار بلند باغ برج نشسته بود، به کوهستان دور دست نگاه می کرد و چشمش به دنبال نشانه ای از لژیون پیروز می گشت. وقتی تناکا از او خواسته بود که بماند و همراهشان نرود، خیالش راحت شده بود، اما حالا دیگر مطمئن نبود. به راستی که او یک جنگجو نبود و حضورش نمی توانست کمک چندانی به روند جنگ بکند. ولی با وجود این، اگر رفته بود، دست کم می توانست از نتیجه ی نبرد آگاه باشد.

ابره ای تیره بر روی باغ جمع شدند و جلوی نور خورشید را گرفتند؛ اسکالر

شلن آبی رنگش را دورشانه‌هایش پیچید، از دیوار پایین آمد و شروع به برسه زدن در میان گل‌هایی کرد که سر پناه داشتند. حدود شصت سال پیش، سناتوری سالخورده این باغ را ساخته بود، خدمتگزاران اویش از سه تن خاک زراعی را به بالای برج آورده بودند. اینک در این جا درخت‌ها، بوته‌ها و گل‌های متنوعی روییده بود. در یک گوشه درخت غار و انگور کولی در کنار ختمی درختی و نارون، در گوشه‌ای دیگر درختان گیلاس باشکوفه‌های صورنی و سفید در مقابل دیوارهای سنگی خاکستری. در سرتاسر باغ، پیاده رویی زیبا و پر زرق و برق از میان باغچه‌های گل تاب می‌خورد و می‌گذشت. اسکالر در آن راه قدم می‌زد و از عطر شکوفه‌ها لذت می‌برد.

رنیا از پلکان مارپیچ بالا آمد و درست در لحظه‌ای که خورشید از پشت ابرها بیرون می‌آمد، وارد باغ شد. اسکالر را دید که تنها ایستاده، موهای تیره‌اش به وسیله‌ی نوار چرمی سیاه رنگی که به پیشانی بسته بود، از روی صورتش عقب نگاه داشته شده بود. فکر کرد، مرد خوش قیافه‌ای است... و تنها شمشیری بسته بود و در حال مطالعه و تماشای گل زردی بر لبه‌ی باغچه‌ی سنگی بود.

اسکالر سرش را بلند کرد و رنیا گفت: «صبح به خیر». پیراهن پشمی سبز کمرنگی به تن داشت، روسری حنایی رنگی موهای سرش را پوشانده بود. پاهایش برهنه بود و صندل به پا نداشت.

«صبح به خیر، خانم. دیشب خوب خوابیدی؟»

«نه. تو چه طور؟»

«متأسفانه نه. فکر می‌کنی کی بفهمیم؟»

رنیا شانه بالا انداخت. «به موقعش، خیلی زود.»

اسکالر سری به نشانه‌ی تأنید فرود آورد و با هم شروع به قدم زدن در باغ کردند. سرانجام به سوی دیواری کشیده شدند که رو به جنوب بود و گذر لبخند دیو.

رنیا پرسید: «چرا با اونا نرفتی؟»

«تنا کا ازم خواست که بمونم.»

«چرا؟»

«یک مأموریت برای من داره و نمی‌خواد قبل از این که سعی خودم رو بکنم،

بمیرم.»

«پس مأموریت خطرناکه؟»

«چی باعث شد اینو بگی؟»

«خودت گفتی «سعی خودم رو بکنم.» این حرف یعنی انگار خودت هم تردید

داری که بتونی موفق بشی.»

عبوسانه خندید و گفت: «تردید؟ من تردیدی ندارم — من می‌دونم اما مهم

نیست. هیچ‌کس تا ابد زنده نمی‌مونه. به هر صورت ممکنه اصلاً پیش نیاد. اونا اول

باید لژیون رو شکست بدن، تا نوبت به مأموریت من برسه.»

رنیا روی نیمکتی سنگی نشست و پاهایش را زیر خود جمع کرد. گفت:

«می‌دن. اونا موفق می‌شن.»

«از کجا مطمئنی؟»

«اونا افرادی نیستن که بشه شکستشون داد. تنا کا راهی برای پیروز شدن پیدا

می‌کنه. و اگر از تو خواسته کمکش کنی و به مأموریتی بری، پس باید مطمئن باشه

که تو شانس موفق شدن داری.»

اسکالر اظهار نظر کرد: «زن‌ها، دنیای مردها رو چه قدر ساده می‌بینن.»

«نه، اصلاً، ولی فقط مردها می‌تونن کاری کنن که آسون‌ترین کارها پیچیده به

نظر بیاد.»

«جواب دندان شکنی بود، خانم. من که از رو رفتم.»

«ببینم اسکالر، این قدر راحت می‌شه تو رو از میدون به در کرد؟»

در کنار او نشست، گفت: «رنیا، من خیلی آسون از میدون به در می‌رم، چون

اهمیت زیادی به پیروز شدن نمی‌دم. بلکه فقط به زندگی! من می‌دوم که زنده

بمونم. وقتی جوون بودم، دور و برم رو آدمکش‌ها گرفته بودند. خونواده‌ام

همشون به دست اونا کشته شدن. کار بسکا بود - حالا می فهمم، اما اون وقت به نظر می اومد که اون دوست پدر بزرگمه و دوست منه. سالها وقتی می خوابیدم، چند نفر دور و بر اتاقم نگاهبانی می دادن، غدام رو قبل از این که بخورم، می چشیدن که مسموم نباشه، اسباب بازی هام رو به دقت کنترل می کردن که یک وقت سوزن آغشته به زهر توش نداشته باشن. زندگی من چیزی نبود که بهش بشه گفت، کودکی شاد.»

رنیا گفت: «اما الان یک مردی.»

«نه زیاد. خیلی راحت می تونن منو بترسونن. اما چیزی که به من تسلی می ده و باعث دلخوشی من می شه اینه که اگر خشن تر بودم، تا حالا مرده بودم.»

«یا ظفرمند و پیروز.»

ناید کرد: «آره. شاید ظفرمند و پیروز. اما وقتی اونا اورین رو کشتن - پدر بزرگمو می گم - من فرار کردم. مقام ارل رو ول کردم و جایی مخفی شدم. بلدر با من اومد - آخرین خدمتگزار. خیلی اونو ناامید کردم.»

«چه جوری زنده موندی؟»

لیخندی زد و گفت: «دزد شدم. اسمم از اون موقع شد اسکالر، یعنی بالا رونده. از دیوار خونه‌ی مردم بالا می رفتم و چیزهای قیمتی و با ارزش اونا رو می دزدیدم. شنیدم ارل برنز هم زندگیش رو همین جور شروع کرده بود، پس فکر می کنم، من فقط دارم رسم و رسوم خونوادگی رو به جا میارم.»

«دزد بودن دل و جرات می خواد. ممکن بود گیر بیفتی، اون وقت دارت می زدن.»

«تو دویدن منو ندیدی. عین باد می دوم.»

رنیا لیخند زد. از جا برخاست و از روی دیوار به سوی جنوب سرک کشید. سپس یک بار دیگر نشست.

«تناکا از تو چی می خواد؟»

«چیز سختی نیست. اون فقط می خواد من دوباره ارل بشم و دروس دلنوچ رو

بگیرم. ده هزار سرباز اون جا رو تحت فرمان خودم در بیارم و بعد دروازه‌ها رو باز کنم و یک لشکر نادیر رو راه بدم. فقط همین!»

«جدی - اون می خواد تو چی کار کنی؟»

اسکالر به جلو خم شد و گفت: «بهت گفتم.»

«حرفت رو باور نمی کنم. این دیوونگیه!»

«به هر صورت...»

«غیر ممکنه.»

«درسته، رنیا، راست می گوی. به هر صورت این نقشه یک چیز مسخره‌ای هم داره. فکرش رو بکن، نوه نتیجه‌ی ارل برنز که یک زمانی در مقابل اولر یک از دروس دلنوچ دفاع کرد و نداشت اونا وارد قلعه بشن، حالا ماموریت داره که اختیار قلعه رو به دست بگیره و به نوه نتیجه‌ی اولر یک اجازه بده که با سپاه خودش از دروازه‌های قلعه وارد بشن.»

«اون از کجا می خواد سپاه بیاره؟ نادیرها ازش متنفرن، حتی با وجود این که اون مورد تنفر مردم درنای هم هست.»

اسکالر بالحنی خشک و جدی گفت: «خب آره، اما اون تناکا خانه.»

رنیا پرسید: «خوب تو چه جوری قلعه رو می گیری؟»

«اصلاً نمی دونم. احتمالاً همین طوری راهم رو می کشم و می رم توی قلعه، خودمو معرفی می کنم، هویتم رو ابراز می کنم و از شون می خوام که تسلیم بشن.»

رنیا بدون تامل، رک و راست گفت: «نقشه‌ی خوبیه - ساده و مستقیم.»

اسکالر گفت: «بهترین نقشه‌ها همیشه همین طورن، ساده و مستقیم. بگو بینم

تو چه جوری با این اتفاقات و درگیری‌ها قاطی شدی؟»

رنیا یک بار دیگر از جا برخاست و سرک کشید. گفت: «از اولش خوش شانس به دنیا اومدم. لعنتی‌ها! پس چرا نمیان؟»

«خودت که گفتی به موقعش می فهمیم. میای با من صبحونه بخوری؟»

«فکر نمی کنم. والتایا توی آشپزخونه است - یک چیزی برات درست می کنه.»

اسکالر حس کرد که رینادلش می‌خواهد تنها باشد، از پله‌ها پایین رفت و به دنبال بوی خوش ژامبون سرخ کرده به راه افتاد.

از جلوی والتایا رد شد که به طرف بالا می‌رفت. به سوی آشپزخانه رفت. بلدر نشسته بود و مشغول شخم زدن بشقابی پر از ژامبون، تخم مرغ و لوبیا سبز بود.

اسکالر روی صندلی مقابل جنگجوی زمخت و خشن سر خورد و گفت: «مردی به سن تو باید تا حالا اشتهای خودش رو از دست داده باشه.»

بلدر اخم کرد و گفت: «ما باید با اونا می‌رفتیم.»

اسکالر اشاره کرد: «تناکا از من خواست که بمونم.»

بلدر با حالتی تمسخر آمیز و لحنی تند گفت: «اصلاً نمی‌تونم بفهمم چرا فقط فکر کن اون جا چه قدر می‌تونستیم کمک باشیم.»

حوصله‌ی اسکالر سر رفت و صبرش را از دست داد. گفت: «شاید این حرف رو قبلاً نمی‌زد، اما واقعاً حالم داره ازت به هم می‌خوره. حالا یاد دهنتم رو ببند یا

از جلوی چشم دور شو!»

آتش از چشمان جنگجوی پیر می‌بارید، گفت: «راه دوم خیلی لذتبخش تر و دلپذیر تر به نظر میاد.»

«پس زودتر همین کارو بکن! سخنرانی زهد فروشانه رو هم بذار کنار. سال‌هاست که درباره‌ی زندگی بی بند و بار من، ترس‌ها و کمبودهام داد سخن می‌دی. اما از روی وفاداری با من نموندی - نموندی چون خودت هم مثل من

فراری هستی و اهل دویدن. من فقط مخفی شدن رو برات آسون کردم. تناکا از من خواست بمونم، ولی از تو نخواست. می‌تونستی باهاش بری.»

اسکالر از جا برخاست و از آشپزخانه بیرون رفت. پیرمرد به آرنج خود تکیه داد، به جلو خم شد و بشقابش را عقب زد.

زیر لب نجوا کرد: «من از روی وفاداری موندم.»

پس از فروکش کردن نبرد و خاموش شدن آتش جنگ، تناکا تنها و پرتاب شده زنان به داخل کوهستان رفت. قلبش سنگین بود و مالیخولیای وحشتناکی وجودش را فرا گرفته بود.

رایوان رفتن او را دید و راه افتاد که به دنبالش برود، اما آنانائیس او را از این کار منع کرد.

مرد درشت هیكل گفت: «اون این جوریه. ولش کن بذار به حال خودش باشه.» رایوان شانه بالا انداخت، برگشت سر کار خودش و رسیدگی به وضع زخمی‌ها

را از سر گرفت. برانکاردهای موقتی، با استفاده از نیزه‌ها و شل‌های افراد لژیون سر هم شده بودند. سی نفر، زره از تن در آورده، در میان زخمی‌ها راه می‌رفتند و

با مهارت‌های شگفت‌انگیز خود درد را از آن‌ها دور می‌کردند تا جراحاتشان بخیه زده شود.

در دشت، جنازه‌ها را کنار هم دراز می‌کردند. نیزه داران لژیون، پهلوی به پهلوی جنگجویان اسکودا. آن روز ششصد و یازده نیزه انداز کشته شده بودند،

دویست و چهل و شش نفر از افراد اسکودا هم در کنار آن‌ها آرمیده بودند.

رایوان در میان صفوف مردگان قدم می‌زد، به نعش‌ها نگاه می‌کرد، اسامی جنگجویان خود را به ذهن می‌آورد و بالای سر هر یک دعا می‌خواند. بسیاری از

آنان مزرعه و باغچه، زن و فرزند، خواهر و مادر داشتند. رایوان همه‌ی آن‌ها را می‌شناخت. لیک را نزد خود خواند و از او خواست تا کاغذ و زغال بیاورد و

اسامی مردگان را بنویسد.

آنانائیس خون را از تن و لباسش شست و سپس کارسپا، فرماندهی لژیون را احضار کرد. مرد بق کرده بود و حوصله‌ی حرف زدن نداشت.

آنانائیس با حالتی عذرخواهانه گفت: «کارسپا، مجبورم که تو رو بکشم.»

«می‌فهمم.»

«خوبه! میای با من غذا بخوری؟»

«نه. ممنون. اشتها همین الان کور شد.»

آنانائیس سری به نشانه‌ی درک تکان داد و گفت: «چیز خاصی رو ترجیح می‌دی؟»

مرد شانه بالا انداخت و گفت: «چه فرقی می‌کنه؟»

«خیلی خوب، پس یک ضربه‌ی شمشیر چه طوره؟ مگر این که ترجیح بدی خودت این کارو بکنی؟»

«برو به جهنم!»

«پس من این کارو می‌کنم. تا موقع سحر وقت داری که خودتو آماده کنی.»

«من تا موقع سحر وقت لازم ندارم. همین الان کارت رو انجام بده، تا من حوصله‌اش رو دارم.»

«بسیار خوب.» آنانائیس سرش را یک بار تکان داد و درد مثل آتش جهنم در پشت کارسیا منفجر شد. تلاش کرد برگردد، اما تاریکی ذهن او را فراگرفت. گلاند شمشیرش را بیرون کشید و آن را با شل فرمانده پاک کرد. پیش آمد و در کنار آنانائیس نشست.

جنگجوی ریش سیاه گفت: «به خاطر این کار متأسفم.»

«با توجه به کارهایی که اون کرده بود، نمی‌تونستیم ولش کنیم بره.»

«فکر می‌کنم همین طوره. خدای بزرگ، اما فرمانده، ما پیروز شدیم! باور نکردنیه، مگه نه؟»

«نه وقتی که تنا کائشقه‌ی اونو بکشه.»

«دست وردار، هر اتفاقی می‌تونست بیفته. اونا مجبور نبودن حمله کنن - می‌تونستن از اسب پیاده بشن و تیراندازهاشون رو بفرستن که ما رو عقب برونن.»

«می‌تونستن. ممکن بود. اما نشد. اونا بر اساس نوشته‌های کتاب مقررات عمل کردن. بر اساس آیین نامه‌ی سواره نظام، حرکت بدیهی برای ارتش سواره در مقابل سربازان پیاده غیر رسمی، حمله است. افراد لژیون، خیلی منظم هستن و بنابراین قطعاً طبق آیین نامه عمل می‌کنن. می‌خوای فصل و جمله‌اش رو هم برات بخونم.»

گلاند غرید: «لازم نیست. فکر می‌کنم این آیین نامه رو خودت نوشته باشی.»

نه. تنا کاخان آخرین تغییرات رو هیجده سال پیش تدوین کرد.»

«اما فقط فکر کن...»

«می‌خوای چی کار کنی، گلاند؟ حق با اون بود دیگه. موفق هم شد.»

«اما اون نمی‌تونست بدون کارسیا کجا همراه شیپورچی خودش منتظر می‌شه.»

اما با وجود این به من و پرسال گفت که بریم طرف اون تپه.»

«کجای دیگه ممکن بود کارسیا بتونه میدون نبرد رو تماشا کنه؟»

«ممکن بود با افرادش بره توی میدون.»

«و شیپورچی رو بذاره که خودش تصمیم بگیره؟»

«جوری حرف می‌زنی که همه چیز خیلی ساده به نظر میاد، اما جنگ‌ها اون طوری نیستن. برنامه ریزی جنگ یک چیزه، جرأت و مهارت یک چیز دیگه.»

«من منکر این قضیه نمی‌شم. افراد لژیون به بهترین نحو مبارزه نکردن. افراد

خیلی خوب زیادی بین اون‌ها هستن، ولی فکر نمی‌کنم وظیفه‌ی خودشون رو

درست فهمیده باشن. اما این چیزها دیگه گذشته. چون الان من می‌خوام از افراد

لژیون بخوام که به ما ملحق بشن.»

«و اگر رد کنن؟»

«اون‌ها رو از دره می‌فرستم بیرون - اون جا هم تو با صد تا تیرانداز منتظر

اون‌ها هستی. هیچ کس زنده نمی‌مونه.»

«خیلی بی رحم و سنگدلی، فرمانده!»

«من زنده هستم، گلاند. و تصمیم هم دارم زنده بمونم.»

گلاند سر پا بلند شد. گفت: «فرمانده، امیدوارم که زنده بمونی. و امیدوارم که

تنا کاخان بتونه، وقتی که پیوندی‌ها از راه می‌رسن، یک معجزه‌ی دیگه راه

بندازه.»

آنانائیس گفت: «اون مال فرداست. بیا امروز رو خوش باشیم. چو فردا شود،

فکر فردا کنیم.»



تناکا جای تنها و دنجی را که می خواست در کنار آبشاری محصور در بالای کوه یافت. هوا سرد و تمیز بود و برف تکه تکه روی سرایشی نشسته بود. آهسته و با احتیاط آتشی در حلقه‌ای از سنگ روشن کرد، نشست و به شعله‌های آتش چشم دوخت. از پیروزی به دست آمده احساس شادی نمی‌کرد، تمامی احساسات او در خون کشتار شسته شده و از بین رفته بود. لختی بعد به سوی نهر رفت و حرف‌های آستاخان، شمن باستانی قبیله‌ی کله‌گرگی‌ها، را به خاطر آورد.

همه چیز در این جهان برای انسان خلق شده، با وجود این همه دوتا مقصود دارن. آب‌ها جاری هستن برای این که از اون‌ها بنوشیم، اما در حین حال نشونه‌ی بیهودگی و عبث بودن انسان هم هست. آب‌ها نشون دهنده‌ی زندگی ما در زیبایی گذرای خودشون هستن که در خلوص و پاکی کوهستان متولد شده. موقعی که بچه هستن، فان و قون می‌کنن و جاری می‌شن، می‌جوشن و بزرگ می‌شن تا بالاخره تبدیل به رودخونه‌های قوی و جوون می‌شن. بهن می‌شن و حرکتشون کند می‌شه تا وقتی که دیگه مثل آدم‌های پیر سلاسه سلاسه می‌رن تا به دریا می‌رسن. و مثل ارواح آدمیان در جهان ماورا به هم می‌پیچن و با هم قاطی می‌شن، تا خورشید دوباره اون‌ها را با خودش بالا بیره و به صورت قطرات بارون روی کوهستان‌ها بیاره.

تناکا دست خود را در آب جاری فرو برد. خود را در جایی غیر واقعی و دور حس می‌کرد، خارج از بُعد زمان. پرنده‌ای بر روی تکه سنگی در همان نزدیکی جست زد، در جستجوی غذا بود و اعتنایی به تناکا نکرد. ریز جثه بود و قهوه‌ای رنگ. ناگهان به میان آب شیرجه زد و تناکا از جا پرید و سیخ نشست، روی نهر خم شد تا پرواز آن را در زیر آب ببیند؛ منظره‌ی ترسناکی می‌شد. پرنده به سطح آمد، بر روی تخته سنگی پرید و بال‌هایش را بر هم زد، بعد دوباره به نهر برگشت. دیدن این منظره به طرز غریبی به تناکا آرامش می‌داد. پرنده را مدتی تماشا کرد، سپس بر روی علف‌ها دراز کشید و به تماشای ابرهای پراکنده در آسمان آبی پرداخت. عقابی با بال‌های گشوده در بلندای آسمان پرواز می‌کرد، خود را به دست هوای گرم سپرده بود و ساکن به نظر می‌رسید.

باقرقره‌ای پر زنان به میدان دیدش آمد، پرهایش هنوز خال خالی و بخشی سفید بودند - پوششی فوق‌العاده، چون برف هنوز لکه لکه روی سرایشی نشسته بود. تناکا درباره‌ی پرنده فکر کرد. در زمستان پره‌ای این پرنده کاملاً سفید بود، به سفیدی برف، و روی برف اصلاً دیده نمی‌شد، در تابستان خال‌خال‌های پرهایش به رنگ خاکستری سنگ و قهوه‌ای در می‌آمد، پرنده می‌توانست بر روی سنگ بنشیند و بخشی از آن به نظر بیاید. پره‌ای باقرقره تنها وسیله‌ی دفاعی آن بودند.

باقرقره در هوا بلند شد و عقاب به سرعت پایین آمد، مثل سنگی از آن بالا افتاد. از مقابل خورشید گذشت و سایه‌اش تمام هیکل پرنده‌ی کوچک را پوشاند. باقرقره هم در همان حالی که چنگال عقاب در هوا برق می‌زد و به سوی او می‌آمد، تابی خورد و به میان بوته‌ها پناه برد.

عقاب بر روی شاخه‌ی درختی نزدیک تناکا نشست، غرورش در هم شکسته بود. جنگجوی نادیر تکیه داد و چشمانش را بست.

جنگ نزدیک شده بود و برنامه ریزی او دیگر کارگر نبود. فعلاً آسوده شده بودند، اما فقط همین. بسکا فکر کرده بود که لژیون خود را برای سرکوب کردن چند شورشی می‌فرستد - اگر می‌دانستند تناکا این جاست، حتماً روش متفاوتی

پیش می‌گرفتند، آن موقع نمی‌دانستند، اما حالا می‌دانند... اینک تمام مهارت و دانش بسکا بر علیه تناکا به کار گرفته خواهد شد.

حالا چند نفر را برای رویارویی با تناکا و افرادش خواهد فرستاد؟

بقیه ی لژیون - چهار هزار نفر. تعداد افراد پیاده به ده هزار نفر می‌رسید. نیزه اندازان درنای بر اساس آخرین شمارش دو هزار نفر بودند. اما هراسناک‌تر از همه پیوندی‌ها بودند. تا حالا چند تا به وجود آورده بود؟ پنج هزار؟ ده هزار؟ و در مقابل افراد معمولی چه طور می‌شد آن‌ها را ارزیابی کرد؟ یک پیوندی در مقابل پنج نفر؟ حتی همین هم ارزش آن‌ها را به میزان بیست و پنج هزار نفر می‌رساند.

بسکا دیگر اشتباه نمی‌کند و شورش اسکودا را دوباره دست کم نمی‌گیرد. خستگی چون کفن سر تا پای تناکا را پوشاند. نقشه‌ی اولیه‌اش چه قدر ساده بود: بسکا رابکش و خودت هم بمیر. اینک پیچیدگی‌های نقشه‌اش چون مه در سرش می‌چرخید.

این همه مرده بودند و این همه‌ی دیگر از این به بعد می‌مردند. به کنار آتش خود برگشت و خوب به آن افزود. سپس در کنار آن دراز کشید و شنلش را به دور خود پیچید. به ایلای فکر کرد و خانه‌ی و تریایی خود. چه سال‌های خوبی بودند.

سپس صورت رنیا در ذهنش شکل گرفت و لبخند زد. در تمام عمرش آدم خوش شانس بود. غمگین، تنها، ولی خوش شانس. داشتن مادر مهربان و فداکاری مثل شیلات، شانس بود. پیدا کردن مردی مثل آنانائیس که در کنار او بایستد. بودن با اژدها. دوست داشتن ایلای. پیدا کردن رنیا.

داشتن چنین اقبال خوشی، از معنایی بود که تنهایی و درد رانده شدن را به خوبی جبران می‌کرد و از آن هم بیشتر بود. شروع به لرزیدن کرد. هیزم بیشتری روی آتش گذاشت، دراز کشید و منتظر حالت تهوعی شد که می‌دانست خواهد آمد. اول سردرد شروع شد، نورهای درخشانی در مقابل چشمش برق می‌زد. عمیق

نفس می‌کشید، خود را آرام می‌کرد تا بتواند با پیامد آن کنار بیاید. درد بیشتر شد، با چنگالی آتشین به مغزش چنگ می‌انداخت و در سرش زوزه می‌کشید.

چهار ساعت درد طاقت او را از هم می‌درید. چیزی نمانده بود به گریه بیفتد. سپس آرام گرفت و به خواب رفت.

در دالانی تاریک بود، سرازیری و سرد. جلوی پایش اسکلت چندین موش بر زمین افتاده بود. بر روی آن‌ها قدم گذاشت و اسکلت‌ها تکان خوردند. استخوان‌ها در سکوت به هم می‌خوردند. ناگهان به میان تاریکی دویدند. تناکا سرش را تکان داد، سعی می‌کرد به خاطر بیاورد کجاست. رو به رویش مرد مرده‌ای بود که به دیوار زنجیر شده و گوشت بدنش تجزیه شده و از بین رفته بود.

مرد گفت: «به دادم برس.»

«تو مُردی. من نمی‌تونم کمکی به تو بکنم.»

«چرا کمکم نمی‌کنی؟»

«تو مُردی.»

«همه‌ی ما مردیم. و هیچ‌کس به دادمون نمی‌رسه.»

تناکا به راه خود ادامه داد، به دنبال در می‌گشت، همچنان از سرازیری پایین می‌رفت.

دالان پهن شد و به سالتی رسید با ستون‌های تیره که تا دیگر سو بالا رفته بود. هیكل‌های سایه پوش، شمشیر در دست، جلوی چشمش آمدند.

صدایی گفت: «مشعل دار، حالا دیگه توی چنگ ما گیر افتادی.»

آن‌ها زره به تن نداشتند و صورت سرکرده‌ی آن‌ها به نظرش آشنا بود. تناکا ذهنش را برای یافتن نام او زیر و رو می‌کرد، اما چیزی دستگیرش نمی‌شد.

مرد گفت: «پادا کسیر هستم. حتی این جا هم می‌تونم اون ذهن وحشت زده‌ی تو رو بخونم. همون پادا کسیر، که زیر شمشیر دکادو مرد. ولی با وجود این، آیامن مرده هستم؟ نه، نیستم! اما تو، مشعل دار - تو می‌میری، برای این که به قلمرو ارواح وارد شدی. معبدیان تو کجا هستن؟ اون سی نفری پدر و مادرت کجان؟»

تنا کاگفت: «این یک خوابه. رویاست. تو نمی تونی به من دست بزنی.»  
 «جدی؟ فکر می کنی این جوریه؟» آتش از تیغهی شمشیر بیرون جهید و شانهی او را سوزاند. تنا کا خود را عقب کشید، هراس در وجودش زیانه کشید. خندهی پادا کسیر جیغی چندش آور بود که طنین انداز شد. «الان هم همون طوری فکر می کنی؟»

تنا کا بر پا خاست و شمشیر خود را کشید.

گفت: «پس، بیا جلو. بیا تا ببینم که دوباره می میری.»

معبدی سیاه پیش رفت، در نیم دایره ای به دور او پخش شد. ناگهان تنا کا حس کرد که تنها نیست. لحظه ای، همانند رویای قبلی خود، فکر کرد که سی نفر به دنبال او آمده اند، اما وقتی به سمت چپ خود نگاه کرد، جنگجوی نادیری قدرتمند و چهار شانه را دید که نیم تنه ی پوست بز به تن داشت. سایرین هم در کنار او حرکت می کردند.

معبدان مکت کردند و نادیری که کنار تنا کا ایستاده بود، شمشیر خود را بلند کرد. به جنگجویانش فرمان داد: «این سایه ها رو از این جا برونین.» ساکت و خاموش، صد نفر مرد قبیله ی چشم فرو رفته، پیش آمدند و معبدیان از مقابل آن ها گریختند.

جنگجوی نادیر به سوی تنا کا برگشت. صورتش پهن و پخ بود، چشمانش بنفش و نافذ. از وجود او هاله ای از قدرت و نیرو می تراوید که تنا کا در هیچ انسان زنده ای ندیده بود، و در آن هنگام او را شناخت. در مقابل او زانو زد و بدن خود را به عنوان تعظیم در مقابل او خم کرد.

«پس تو منو می شناسی، خون و نسل من؟»

تنا کاگفت: «بله قربان، می شناسم، ارباب خان. اولریک، ارباب قبایل!»

«من تو رو دیدم پسر. شاهد رشد تو بودم، چون شمن پیر من نوستاخان هنوز پیش منه. تو منو ناامید نکردی... اما خوب خون تو از بهترین نژاده.»

تنا کاگفت: «ولی همه این جور فکر نمی کنن.»

اولریک تشر زد: «دنیا پر از احمقه. من بر علیه ارل برنز جنگیدم و اون مرد بزرگی بود. و از نوادر روزگار. اون مردی بود با تردید زیاد، اما به اون غلبه کرد. اون بر روی دیوارهای دروس دلنوح ایستاد و با سپاه قابل ترحم خودش در مقابل من ایستادگی کرد، و من به خاطر همین خیلی دوستش داشتم. اون یک جنگنده بود و یک خیال پرداز. نادر بود. خیلی خیلی نادر!»

«پس باهاش ملاقات کردین؟»

«جنگجوی دیگه ای با اون بود — یک پیرمرد، دراس. ما بهش می گفتیم مرگ پیمان. وقتی از پا در اومد، من دستور دادم جنازه ی اونو بردن توی اردوگاه ما و یک تل مرده سوزانی هم براش بر پا کردیم. معجم کن. برای یک دشمن! ما درست در آستانه ی پیروزی بودیم. و اون شب ارل برنز — بزرگترین دشمن من — با فرمانده هاش و افرادش اومدن توی اردوگاه ما و برای آئین سوزوندن اون به ما ملحق شدن.»

تنا کاگفت: «چه دیوونگی بزرگی! می تونستین اونو بگیرین، تمام قلعه اونو می تونستین بگیرین.»

«تنا کا، تو اگر جای من بودی، اونو می گرفتی؟»

تنا کا درباره ی سوال او فکر کرد. سرانجام گفت: «نه.»

«منم نتونستم. بنابراین زیاد نگران اصل و نسب خودت نباش. بذار آدم های بی ارزش تر مسخره کنن و پوزخند بزتن.»

تنا کاگفت: «من نمردم؟»

«نه.»

«پس چه طور این جام؟»

«تو خوابیده بودی. اون کرم های معبدی روح تو رو کشیدن این جا، اما من بهت کمک می کنم که برگردی.»

«این دیگه چه کوفتی بود؟ شما چه طور این جا هستین؟»

«قلب من در جنگ بر علیه ونتریا از کار افتاد. و اون موقع این جا بودم. این جا

ورای دنیاهاست، بین دنیاهای منشاء و روح قرار گرفته. به نظر می‌آید که هیچ کدوم منو نمی‌خوان، بنابراین با مریدان خودم این جا موندیم. توی تمام زندگیم شیفته‌ی هیچ چیزی نبودم جز شمشیرم و شعورم - حالا دارم زجرش رو می‌کشم. اما می‌تونم تحملش کنم، چون مگه من آدم نیستم؟»

«شما یک اسطوره هستین.»

«اسطوره شدن سخت نیست، تناکا. سختی اون چیزهاییه که بعد از این که مجبور شدی مثل یک اسطوره زندگی کنی، برات پیش میاد.»

«می‌تونین آینده رو ببینین؟»

«بخشی از آینده رو.»

«من... دوستانم موفق می‌شن؟»

«از من نپرس. من نمی‌تونم سرنوشت تو رو عوض کنم، هر چه قدر هم دلم بخواد، نمی‌تونم. این مسیر زندگی توست، تناکا، و تو باید این مسیر رو مثل یک مرد طی کنی. تو به دنیا اومدی که همین مسیر رو طی کنی.»

«می‌فهمم، ارباب. نباید می‌پرسیدم.»

اولر یک لبخند زنان گفت: «پرسیدن ضرری نداره. بیا، چشم‌هات رو ببند - تو باید به دنیای خون و زندگی برگردی.»

تناکا بیدار شد. شب شده بود، با وجود این آتش او هنوز روشن و گرم بود و بتویی روی بدن خواب او انداخته شده بود. ناله‌ای کرد و غلٹی زد، سرش را بلند کرد و روی آرنجش تکیه داد. آنانائیس در آن سوی آتش نشسته بود، روشنی آتش روی نقاب او می‌رقصید.

مرد درشت اندام پرسید: «حالت چه طوره؟»

«خوبم. به این استراحت نیاز داشتم.»

«درد بر طرف شده؟»

«آره. غذا آوردی؟»

«البته. یک لحظه منو واقعاً نگران کردی. رنگت مثل روح سفید شد و نبض تو

عین کسی که داره می‌میره کند شد.»

تناکا گفت: «حالا حالم خوبه.» بلند شد و نشست. آنانائیس کیسه‌ای کرباسی به او داد که گوشت و میوه‌ی خشک در آن بود خوراکی خود را در سکوت خوردند. آبشار می‌درخشید مثل الماس بر روی پوست سمور در مهتاب. سرانجام آنانائیس شروع به حرف زدن کرد.

«چهار صد نفر از افراد لژیون به ما ملحق شدن. دکا دو گفت که اونا صمیمانه می‌جنگن - می‌گه که کشیش‌هاش مغز و افکار اونا رو خوندن. فقط سه نفر از اونا به ما پشت کردن. دویست نفر دیگه تصمیم گرفتن برگردن پیش بسکا.»

تناکا چشم‌هایش را مالید. پرسید: «بعد؟»

«بعد چی؟»

«بعد به سر اون‌هایی که تصمیم گرفتن برگردن پیش بسکا، چی اومد؟»

«من اونا رو از دره بیرون فرستادم.»

«آنی، دوست من. حالا دیگه برگشتم. حالم هم خوبه. پس بهم بگو.»

«دادم اونا رو توی دره کشتن. لازم بود، چون اگر می‌رفتن، اطلاعات مربوط به وضعیت ما و تعداد نفرات ما رو گزارش می‌دادن.»

«این که به هر صورت معلوم بود، آنی - معبدیان دارن ما رو نگاه می‌کنن.»

«باشه. ولی با وجود این - در روزهای آینده، اونا دویست نفر کمتر به جنگ ما می‌فرستن.»

سکوت دوباره حکمفرما شد و آنانائیس آهسته نقاب خود را بلند کرد. بافت ملتهب جای زخم‌های روی صورتش را دست کشید.

تناکا گفت: «اونو از روی صورتت بردار. بذار پوست هوا بخوره.»

آنانائیس مردد بود، سپس آهی کشید و نقاب چرمی را برداشت. در نور سرخ آتش مثل دیو به نظر می‌رسید، غیر انسانی و وحشتناک. چشمان آبی او درنگاهی نافذ و تیرا به تناکا خیره شده بود، انگار به دنبال کشف نشانه‌ای از انزجار و هراس بود.

تنا کا گفت: «نظرت رو درباره‌ی نبرد بگو.»

«درست مطابق برنامه پیش رفت. من از افراد رایوان راضی بودم، پسرش لیک هم نعمت بزرگیه. اون مرد سیاه خیلی خوب جنگید. جنگجوی خوبیه. اگر یک سال به من وقت بدن، می‌تونم ازدها رو با این مردهای اسکودا بازسازی کنم.»

«یک سال وقت نداریم.»

آنانائیس گفت: «می‌دونم. فکر کنم دو ماهه بتونم.»

«آنی، مانمی‌تونیم اون‌ها رو این جور شکست بدیم.»

«نقشه‌ای داری؟»

«آره. اما تو از اون خوشت نمیاد.»

آنانائیس قول داد: «اگر معنی‌اش پیروزی ما باشه، ازش خوشم میاد. چی هست؟»

«قصه دارم نادیرها رو بیارم.»

«راست می‌گی، خوشم نمیاد. در واقع عین گوشت گندیده بو می‌ده. اگر بیسکا بده، نادیرها بدترین. خدای بزرگ، مرد، دست کم با بیسکا ما هنوز درنای هستیم. دیوونه شدی؟»

«دوست من، این تنها چیزیه که برامون مونده. ما حدود هزار نفر داریم. نمی‌تونیم اسکودا رو حفظ کنیم. برای مقابله در برابر فقط یک حمله، به شدت تحت فشار هستیم.»

«گوش کن، تانی! می‌دونی که من هیچ وقت به خاطر خونی که توی رگ‌های توست، تو رو محکوم نکردم. شخصاً نکردم. من تو رو مثل برادرم دوست دارم. اما از نادیرها متنفرم، بیش‌تر از هر چیزی توی دنیا. و من تنها نیستم. هیچ‌کدوم از افراد ما این‌جا، در کنار اون‌ها نمی‌جنگن. و مجسم کن که تو ارتشی رو به این‌جا بیازی، اون وقت، اگر پیروز بشیم، چه اتفاقی می‌افته؟ اون‌ها همین طوری راهشون رو می‌گیرن و بر می‌گردن خونه؟ اون‌ها می‌گن که ارتش درنای رو شکست دادن. تمام این سرزمین مال اون‌ها می‌شه و درگیر یک جنگ داخلی دیگه می‌شیم. یک جنگ داخلی پر از خشونت و خونریزی.»

«من این جوری به قضیه نگاه نمی‌کنم.»

«ببینم، چه جوری می‌خوای اون‌ها رو بیاری؟ هیچ راه مخفی توی کوه‌ها وجود نداره. حتی از طریق گذرگاه‌های ساتولی هم راهی وجود نداره. هیچ لشگری نمی‌تونه از طرف شمال بیاد، مگر از راه دلنوچ، و حتی اولریک هم نتونست از اون دروازه‌ها رد بشه.»

«من از اسکالر خواستم که دروس دلنوچ رو بگیره.»

«وای، تانی، تو دیوونه شدی! اون یک کلک حقه بازه و یک دونده که تا حالا حتی توی یک جنگ هم شرکت نکرده. وقتی که اون دختر دهاتیه رو نجات می‌دادیم، اون سرش رو توی دستاش قایم کرد و لای علف‌ها دراز کشید. وقتی که ما پاگان رو پیدا کردیم، اون موند پیش زن‌ها. وقتی ما داشتیم ریخت و پاش دیروز رو برنامه ریزی می‌کردیم، اون مثل علف هرز توی باد می‌لرزید و توبهش گفتی که همون جابمونه. حالا اون دلنوچ رو می‌گیره؟»

تنا کا چوب به آتش اضافه کرد و پتو را روی شانه‌اش انداخت. «آنی، خودم همه‌ی این چیزها رو می‌دونم. اما می‌تونه انجام بشه، اسکالر مثل نیای خودش ارل برنز می‌مونه. به خودش شک داره، ترس‌های بزرگی هم داره. اما ورای این ترس‌ها - البته اگر یک روزی بتونه اونو ببینه - یک مرد درست و حسابی منتظره، مردی پر از شهامت و اصالت. اون باهوشه و در فکر کردن تیزه.»

آنانائیس پرسید: «پس امید ما به اون بسته است؟»

«نه، امید ما به قضاومت من درباره‌ی اون بسته است.»

«با کلمات بازی نکن. اینم همونه. معنی هر دو تا یکیه.»

«آنانائیس، به تو احتیاج دارم که با من باشی.»

آنانائیس سری تکان داد و گفت: «چرا نه؟ ما فقط داریم درباره‌ی مرگ حرف می‌زنیم. من با تو می‌مونم، تانی. اگر آدم نئونه وقتی که دیوونه می‌شه، روی دوستش حساب کنه، پس زندگی چه فایده‌ای داره؟»

«متشکرم، آنی. جدی می‌گم.»

«می‌دونم. و خیلی خسته هستم. می‌خوام یک کمی بخوابم.»

آنانائیس دراز کشید، سرش را روی شنلش گذاشت. نسیم شبانگاهی روی صورت مجروحش، احساس خوبی به او می‌داد. خسته بود - خسته‌تر از هر وقت دیگری که می‌توانست به خاطر بیاورد. خستگی ناامیدی بود. نقشه‌ی تناکا یک کابوس بود، با این وصف چاره‌ی دیگری وجود نداشت. بسکا سرزمین را در چنگال پیوندی‌های خود داشت و شاید، فقط شاید، یک کشور گشایی نادیرها مملکت را پاک می‌کرد و ملت را نجات می‌داد. اما آنانائیس شک داشت.

از فردا جنگجویانش را تعلیم می‌داد، به طوری که هرگز کسی آن‌گونه تعلیم ندیده بود. آن‌ها می‌دویدند تا از پایفتند، می‌جنگیدند تا بازوانشان از خستگی درد بگیرد. آن‌ها را سخت به کار می‌گرفت، ارتشی می‌ساخت که نه تنها در مقابل لژیون‌های بسکا ایستادگی می‌کرد و بر آن‌ها پیروز می‌شد، بلکه ارتشی که می‌توانست مقاومت کند و با دشمن تازه هم بجنگد.

با نادیرهای تناکاخان.

\*\*\*

در وسط دره، جنازه‌ی جان باختگان را در چاله‌ای که با شتاب کنده شده بود، ریخته و روی آن را با خاک و سنگ پوشانده بودند. رایوان دعایی خواند و بازماندگان در مقابل گور دسته جمعی زانو زدند و نجواکنان با دوستان، برادران و خویشان خود وداع کردند.

پس از مراسم، سی نفر از آن جا دور شده، به تپه‌ها رفتند و دکادو، رایوان و پسران او را تنها گذاشتند. مدتی گذشت تا دکادو متوجه غیبت آن‌ها شد.

دکادو از کنار آتش برخاست و به جستجوی آن‌ها پرداخت، اما دره وسیع بود و او خیلی زود متوجه عظمت این کار شد. ماه به بالای آسمان رسیده بود تا او بالاخره به این نتیجه رسید که آن‌ها از روی عمد او را به جا گذاشته‌اند؛ آن‌ها نمی‌خواستند کسی پیدایشان کند.

در کنار تخته سنگی از مرمر سفید نشست و ذهنش را آرام کرد، به قلمرو

پرنجوی ناخودآگاه خود فرو رفت.

سکوت.

خشم بر او نیش می‌زد و تمرکزش را بر هم می‌ریخت، اما او یک بار دیگر خود را آرام کرد و به دنبال محل بست و مخفی‌گاه گشت.

در آن هنگام صدای فریاد را شنید. اول به صورت صدایی آرام و دور دست به گوش رسید، بعد بلندتر شد و به صورت آوای درد روح خراشی در آمد. دکادو مدتی گوش کرد، تقلا می‌کرد که منبع صدا را تشخیص بدهد. بعد به ذهنش رسید. آبادون بود.

و دانست که سی نفر به کجا سفر کرده‌اند؛ رفته‌اند تا راهب اعظم شمشیرها را نجات دهند و آزاد کنند تا بمیرد. این راهم دانست که این بدترین نوع بی‌خردی بود. او به آبادون قول داده بود که از افراد او مراقبت کند، و اینک، یک روز پس از مرگ پیرمرد، آن‌ها او را ترک کردند تا راهی سفری بی‌ثمر شوند، تا به وادی لعنت شدگان سفر کنند.

اندوهی عظیم وجود دکادو را فراگرفت، زیرا نمی‌توانست به دنبال آن‌ها برود. پس دعا کرد، اما هیچ جوابی نگرفت، انتظار جواب هم نداشت.

از سر ناامیدی پرسید: «تو چه جور منشایی هستی؟ از پیروانت چه انتظاری داری؟ بهشون هیچی نمی‌دی و ازشون توقع همه چیز داری. با ارواح تاریکی دست کم ارتباطی وجود داره. آبادون به خاطر تو مرد و هنوزم داره زجر می‌کشه، حالا خادمین و همراهان اون به توبه‌ی خودشون زجر می‌کشن. چرا بهم جواب نمی‌دی؟»

سکوت.

«تو وجود نداری! هیچ نیرویی برای نیکی وجود نداره. تنها چیزی که آدم داره تمایل خودش به خوب بودن. من تو رو پس می‌زنم. تو رو رد می‌کنم. دیگه نمی‌خوام با تو کاری داشته باشم!»

دکادو آن‌گاه آرام شد و عمیق‌تر به ژرفای ذهنش فرو رفت، به جستجوی

اسراری پرداخت که آبادون در طول سال‌های تعلیم به او وعده داده بود. در گذشته هم سعی کرده بود امانه با این احساس در ماندگی. باز هم ژرف تر رفت. در میان غرش خاطرات خود. می‌چرخید و غلت می‌زد - دوباره جنگ‌ها و درگیری‌ها را می‌دید. ترس‌ها و شکست‌ها را. پیش‌تر و پیش‌تر، در میان اندوه کودکی خود، به اولین حرکت در شکم مادرش برگشت و از آن هم فراتر به زمان جدا بودن، دانه و تخم، رانده شدن، انتظار.

تاریکی.

حرکت گسستن زنجیرها، رهایی فزاینده.

نور.

دکادو آزاد و رها شناور شد، به سوی نور ناب و نقره‌ای ماه کامل جذب می‌شد. با نیروی اراده، صعود خود را متوقف کرد و به زیبایی پیچ در پیچ گذر لبخند دیو چشم دوخت، اما ابر تیره‌ای زیر پایش تشکیل شد و چشم انداز او را پوشاند. نگاهی به پایین و وجود خودش کرد، سفید و برهنه در نور مهتاب، خرسندی روح او را در برگرفت.

صدای فریاد او را منجمد کرد. ماموریت خود را به یاد آورد و آتشی سرد در چشمانش زبانه کشید. او نمی‌توانست بدون لباس و سلاح سفر کند. چشمان روح خود را بست و زره را منجمد کرد. زره نقره‌ای و سیاه ازدها.

و همان جا بود، بر تن او. اما شمشیر در کنارش آویزان نبود و سپری روی بازو نداشت.

دوباره کوشید. هیچ.

سخنان سال‌ها پیش آبادون در گوشش طنین انداز شد. «در سفر روح، جنگجوی منشاء شمشیر ایمان خود را حمل می‌کند و سپرش نیروی ایمان اوست.» دکادو هیچ کدام را نداشت.

در شب کیهانی فریاد زد. «لعنت به تو! هنوزم چوب لای چرخ من می‌داری، حتی وقتی که دنبال کار تو هستم.» یک بار دیگر چشمانش را بست. «اگر ایمان

است که نیاز دارم، پس ایمان دارم. در خودم، در دکادو، قاتل بیخ. نیازی به شمشیر ندارم. زیرا دستانم مرگ هستند.»

و چون شعاعی از نور مهتاب پرواز کرد، به سوی فریاد کشیده شد. با سرعتی بهت آور دنیای آدمیان را ترک کرد، از روی کوهستان‌های تاریک و دشت‌های دلگیر گذشت؛ دو سیاره‌ی آبی بالای زمین معلق مانده و ستاره‌ها کم نور و سرد بودند. زیر پایش، قلعه‌ای سیاه آبنوسی بر روی تپه‌ی پستی چمباتمه زده بود. پروازش را متوقف کرد. بر روی باروی سنگی شناور ماند. سایه‌ی سیاهی به سوی او جست و او از مقابل تیغ‌ی شمشیری که کنار سرش برق زد، جا خالی داد. دستش را پیش برانند. مج دست شمشیرکش را گرفت و شروع به چرخاندن او به دور خود کرد. دست چپ دکادو ضربه‌ای به حریف خود زد؛ گردن مرد شکست و حریف دکادو ناپدید شد. با نزدیک شدن دومین حمله‌کننده، دکادو روی پاشته‌ی پایش چرخید. مرد جامه جگری تیره‌ی معبدیان را به تن داشت، هنگامی که شمشیر، روی هوا، نیم دایره‌ای براق در مقابل شکم او زد، دکادو عقب جست. ضربه‌ی شمشیری از پشت به سوی گردنش حواله شد، دکادو خود را پس کشید و از زیر تیغ‌ی شمشیر شیرجه رفت، سر خود را زیر چانه‌ی مرد گذاشت. معبدی سیاه عقب عقب رفت.

دست دکادو جلو جهید، انگشتانش در گردن معبدی فرو رفتند. یک بار دیگر حریفش ناپدید شد.

در مقابل رویش دری نیمه باز قرار داشت که به پلکانی گرد باز می‌شد. دکادو پیش دوید، اما همان جا متوقف شد؛ حواسش به او هشدار می‌داد که مراقب باشد و احتیاط کند. پرید و با پا ضربه‌ی محکمی به در کوبید. در روی لولای خود به شدت عقب کوبیده شد. مردی ناله کرد و با صورت در مقابل دکادو بر زمین افتاد. دکادو روی پا چرخید، لگد محکمی بر روی سینه‌ی مرد زد و قفسه‌ی سینه‌ی او را خرد کرد.

پیش دوید و پله‌ها را سه تا یکی طی کرد تا به سالنی دایره شکل و بزرگ

رسید. در وسط سالن سی نفر در حلقه‌ای تنگ ایستاده بودند، اطراف آن‌ها را معبدیان تیره جامه گرفته بودند. شمشیرها در سکوت به هم می‌خوردند و هیچ صدایی از نبرد به گوش نمی‌رسید. تعداد دشمنان بیش از دو برابر آن‌ها بود. سی نفر برای جان خود می‌جنگیدند.

و در حال شکست خوردن بودند!

فقط یک راه برایشان باقی مانده بود. گریز. همان موقع که این فکر به ذهنش رسید، برای اولین بار متوجه شد که دیگر نمی‌تواند در هوا شناور شود و پرواز کند. به محض این که پایش به این قلعه‌ی لعنتی رسیده بود، نیروهایش وجود او را ترک کرده بودند. اما چرا؟ در همان لحظه جواب به مغزش خطور کرد؛ علت آن در کلامی نهفته بود که آبادون به او گفته بود: «شر و شیطان در یک حفره زندگی می‌کنن. اگر بخوای بابلیس و بدی‌هاش بجنگی... باید توی لجن گل ولای پایین بری تا بتونی این کارو بکنی.»

آن‌ها در حفره بودند و قدرت‌های نور در این جاکم می‌شد، حتی با وجود این که نیروهای تاریکی در مقابل قلب‌های مردان قوی شکست می‌خورد.

دکادو فریاد زد: «به طرف من! سی نفر به سوی من!»

معبدیان مکث کردند تا ببینند منشاء صدا کجاست. نبرد لحظه‌ای فروکش کرد. سپس شش نفر از آن‌ها از گروه جدا شدند تا به او حمله کنند. اکو آس راه خود را از میان رخنه‌ای که در بین معبدیان ایجاد شده بود، باز کرد و کشیشان جنگجو را به سوی پلکان هدایت کرد.

سی نفر ضربه می‌زدند و راه خود را باز می‌کردند، تیغه‌های نقره‌ای آنان در آن تاریکی مثل مشعل می‌درخشید. هیچ جنازه‌ای بر روی سنگ‌های سرد نیفتاده بود، هر یک از معبدیان که در آن نبرد بدون خونریزی، با تیغه‌ی شمشیر زخمی می‌شد، چنان محو می‌شد که انگار از اول وجود نداشت. فقط نوزده کشیش هنوز ایستاده بودند.

دکادو تماشا کرد و دید که مرگ بررویش فرود می‌آید. مهارت او زیاد بود،

اما هیچ آدم زنده‌ای نمی‌توانست با دست خالی با این شش نفر دست و پنجه نرم کند و زنده بماند. ولی او سعی خود را می‌کرد. آرامش زیادی بر وجودش مستولی شد و لبخندی به آن‌ها زد.

دو شمشیر از نور کورکننده در دستانش ظاهر شد، و او با سرعتی باور نکردنی حمله کرد. برشی از چپ، حمله و جا خالی، یک ضربه‌ی راست، یک ضربه‌ی چپ. سه نفر از معبدیان بر زمین افتادند و چون دود در نسیم ناپدید شدند. سه معبدی باقی مانده از میان شمشیرهای تیز و درخشان سی نفر عقب نشینی کردند. دکادو فریاد زد: «دنبال من بیاین!» برگشت و از پله‌های مقابل روی خود بالا دوید و روی بارو رفت. پرید بالای دیوار و به صخره‌های دندان‌دانه‌ی خیلی پایین زل زد. سی نفر به فضای باز آمدند.

دکادو فرمان داد: «پرواز کنین!»

بالان فریاد زد: «می‌افتیم!»

«نمی‌افتین، کثافت، مگر این که من بهتون بگم! حالا بجنبین!»

بالان خود را از روی بارو پرت کرد، شانزده نفر باقی مانده بلافاصله به دنبالش او پریدند. آخر از همه دکادو پرید تا به آن‌ها ملحق شود.

اول افتادند، اما به محض این که از جاذبه‌ی قلعه رهایی یافتند، در دل شب شناور گشتند، با سرعت به حقیقت اسکودا پرتاب شدند.

دکادو به بدن خود برگشت و چشمانش را گشود. آهسته به سوی جنگل‌های شرقی رفت، توسط روحیه‌ی تپنده‌ی ناامیدی که از کشیشان جوان ساطع می‌گشت، به آن طرف کشیده می‌شد.

آن‌ها را در فضای بازی بین دو تپه‌ی کوتاه یافت، جنازه‌های بازده نفر کشته شده را روی زمین دراز کرده بودند و اینک با سرهای خمیده مشغول دعا خواندن بودند.

دکادو دستور داد: «بلند شین! بر پا!» آن‌ها آرام و خاموش فرمان او را اطاعت

کردند. «وای، که چه قدر مزخرف و مسخره هستین! با وجود تمام استعدادهایی که



دارین همتون مثل بچه‌ها می‌مونین. بگین بینم بچه‌ها، عملیات نجات چه طوری پیش رفت؟ آبادون رو آزاد کردیم یا نه؟ حالا یک جشن پیروزی داریم؟ به چشم‌های من نگاه کنین، لعنتی‌ها!»

به سوی اکوآس رفت. «خوب، ریش زرد، خوب پیشرفت کردین. زردین روی دست همه. کاری کردین که نه معبدیان می‌تونستن انجام بدن و نه نیروهای سسکا. یازده نفر از رفقای خودتون رو به کشتن دادین.»

کاتان، اشک در چشم فریاد زد: «این منصفانه نیست!»

دکادو غرش کنان گفت: «ساکت شو! منصفانه؟ من دارم درباره‌ی واقعیت حرف می‌زنم، نه درباره‌ی انصاف. آبادون رو پیدا کردین؟»

اکوآس آهسته جواب داد: «نه.»

«فهمیدین چرا؟»

«نه.»

«برای این که اونا هیچ وقت روح اونو در اختیار نداشتن - اون کار خیلی بزرگ‌تر از قدرت اون‌ها بود. اون‌ها با مکر و حقه شما رو کشیدن توی دام خودشون. اونا در این کار خیلی ماهر هستن و روی دست ندارن. حالا یازده نفر از برادران شما جون خودشون رو از دست دادن و بار سنگین اون روی دوش شما هست.»

صورت معمولاً آرام کاتان از غضب می‌لرزید. گفت: «تو چی؟ اون وقت که بهت نیاز داشتیم، تو کجا بودی؟ تو چه جور فرمانده‌ای هستی؟ ایمان ما رو قبول نداری. تو فقط یک آدمکش هستی! قلب نوی سینه‌ی تو نیست، دکادو. تو قاتل یخ هستی. خوب، اقلماً ما به خاطر چیزی جنگیدیم که بهش ایمان داشتیم. به خاطر مردی که دوستش داشتیم، سفر کردیم و آماده بودیم که بمیریم. باشه، ما اشتباه کردیم - اما وقتی آبادون مرد دیگه فرمانده‌ای نداشتیم.»

دکادو با حالتی تدافعی گفت: «باید می‌اومدین پیش من.»

«چرا؟ تو فرمانده بودی و می‌بایستی اون جا باشی. ما دنبال تو گشتیم. اغلب

این کارو می‌کردیم. اما حتی وقتی استعدادهای خودت رو کشف کردی - همون استعدادهایی که ما برات دعا کرده بودیم - همون وقت هم روی لبه‌ی دعا‌های ما خم شدی. هیچ وقت پیش نیومدی. تو کی با ما غذا می‌خوری، یا با ما حرف می‌زنی؟ تو تنها می‌خوابی، دور از آتش. تو یک خارجی هستی. ما این جا هستیم که برای منشاء بمیریم. تو برای چی این جا هستی؟»

«من این جام که پیروز بشم، کاتان. اگر می‌خواهی بمیری، خودت رو بنداز روی شمشیرت. یا از من بخواه - من این کارو برات انجام می‌دم، در یک چشم به هم زدن عمرت رو تموم می‌کنم. شما این جا هستین که برای منشاء بجنگین، تا مطمئن بشین که شر و شیطان در سرزمین منشاء به پیروزی نمی‌رسن. اما من دیگه حرف نمی‌زنم. من فرمانده‌ای هستم که برگزیده شدم و هیچ نیازی به بدو بیراه گفتن‌های تو ندارم. قولی هم وجود نداره. افرادی که می‌خوان از من اطاعت کنن. فردا صبح میان پیش من. با هم غذا می‌خوریم. آره، و با هم دعا می‌کنیم. اون‌هایی هم که می‌خوان راه خودشون رو برن، آزادن که هر کاری می‌خوان بکنن. حالا تنهاتون می‌ذارم که مرده‌ها رو دفن کنین.»

\*\*\*

در شهر تمام مردم ورود پیروزمندانه‌ی سپاه رو از دشت‌ها در یک کیلومتری جنوب، تا وسط شهر و سربازخانه‌های موقتی جشن گرفته بودند. اما سر و صدا آرام گرفت، زیرا پرسش در ذهن تمام آن‌ها باقی مانده بود: حالا چی؟ چه موقع سسکا و بیوندی‌هایش از راه خواهند رسید؟

تناکا، رایوان، آنانائیس، دکادو و سایر فرمانده‌های ارتش جدید در سالن شورا با هم ملاقات کردند، در حالی که پسران رایوان، لیک و لوکاس، نقشه‌ی مسیرها به طرف شرق و جنوب را پخش می‌کردند.

پس از یک بعدازظهر بحث داغ، مشخص شد که بسیاری از نقاط اسکودا غیر قابل دفاع است. گذر لبخند دیو را می‌شد حفظ کرد و سرباز گمارد، اما دفاع از آن برای هر مدتی نیاز به هزار نفر سرباز داشت، در حالی که در سمت شمال و جنوب

شش گذر دیگر وجود داشت که ورود به دره‌ها و مراتع اسکودا را ممکن می‌ساخت.

آنانانس گفت: «مثل دفاع از هزار توی یک لونه‌ی خرگوشه، بسکا - حتی بدون پیوندی‌های خودش - می‌تونه پنجاه برابر افراد ما رو توی جنگ بیاره. توی هر کدوم از شونزده جبهه می‌تونن ما رو شکست بدن. مانمی تونیم تمام زمین این جا رو پوشش بدیم. به همین سادگی.»

رایوان گفت: «سپاه ما بزرگ می‌شه. حتی همین الان هم افراد جدید دارن از کوهستان‌ها می‌رسن. خبر به بیرون اسکودا درز پیدا می‌کنه و شورشی‌ها راه می‌افتن و میان که به ما ملحق بشن.»

تناکا تصدیق کرد: «آره، درسته. اما در اون هم مشکلی وجود داره. بسکا جاسوس، مأمور مخفی و افراد ترس‌آفرین می‌فرسته این جا. همه وارد این جا می‌شن.»

دکادو گفت: «سی نفر تاجایی که بتونن کمک می‌کنن و خائنین رو شناسایی می‌کنن. اما اگر تعداد زیادی بیان تو، اون وقت دیگه نمی‌تونیم از عهده‌ی اونا بریباییم.»

و بحث همچنان ادامه یافت. بعضی از مردها می‌خواستند به مزارع خود بازگردند و آن‌ها را برای تابستان آماده کنند. سایرین فقط می‌خواستند با خیر پیروزی خود به خانه برگردند. لیک شکایت می‌کرد که مواد غذایی کافی نیست. گلاند از دعواها و کشمکش‌هایی خبر داد که بین افراد اسکودا و داوطلبین جدید لژیون در می‌گرفت.

در تمام طول بعدازظهر و تا پاسی از غروب گذشته، فرماندهان در جستجوی جواب و راه حل برای مشکلات بودند. سرانجام تصمیم گرفته شد که به نیمی از مردان اجازه‌ی برگشت به خانه داده شود، به شرط آن که قول بدهند بر روی زمین کسانی هم که در آن جا می‌ماندند، کار کنند. در پایان ماه آن گروه باید بر می‌گشتند تا گروه دیگری جای آن‌ها را بگیرند.

آنانانس از خشم سرخ شده بود. فریاد زد: «پس تعلیم دیدن و تمرین کردن چی می‌شه؟ در نام شیاطین و ابلیس، من چه جووری باید اونا رو تعلیم بدم و برای جنگ آماده کنم؟»

رایوان به نرمی گفت: «اون‌ها سرباز معمولی نیستن. مردان کار هستن. مردهایی که باید شکم زن و بچه‌شون رو سیر کنن.»

اسکالر پرسید: «خزانه‌ی شهر چی؟»

رایوان پرسید: «خزانه‌ی شهر چی شده؟»

«چه قدر دارایی داره؟»

«اصلاً نمی‌دونم.»

«پس باید بفهمیم. از اون جا که ما اسکودا رو اداره می‌کنیم، پول مال ماست. می‌تونیم از اون برای خرید مواد غذایی و لوازم از واگرایایی‌ها استفاده کنیم. ممکنه به ما اجازه ندن از مرزهای اون‌ها رد بشیم، اما پول ما رو پس نمی‌زنن.» رایوان گفت: «ببینین چه قدر احمق بودم! البته که باید این کارو بکنم. لیک، همین الان سری به خزانه بزن و ببین چه قدر داره - البته اگر تا الان شیره‌اش رو نکشیده باشن و اونو خالی نکرده باشن.»

لیک گفت: «مادر، ما یک نگهبان اون جا گذاشتیم.»

«با وجود این. خوب حالا برو اون جا و موجودی خزانه رو بشمار.»

«تمام شب طول می‌کشه!»

رایوان نگاهی غضب‌آلود به او انداخت و آه کشید.

گفت: «باشه، رایوان. من دارم می‌رم. اما حواست باشه - لحظه‌ای که شمردن رو تموم کردم، تو رو بیدار می‌کنم و جمع موجودی رو بهت می‌گم!»

رایوان لبخندی به صورت او زد و به سوی اسکالر برگشت.

«معز خوبی توی کله‌ات داری - می‌ری و اگر یا تا هر چی رو که لازم داریم، بخری؟»

تناکا گفت: «اون نمی‌تونه. مأموریت دیگه‌ای داره.»

آنانائیس غرغر کرد: «مگه خودش همین الان...»

رایوان حرف او را قطع کرد و گفت: «خوب، من پیشنهاد می‌کنم. جلسه‌ی امشب رو دیگه تعطیل کنیم و برای شام آماده بشیم. می‌تونم یک اسب درسته رو بخورم. نمی‌تونیم فردا دور هم جمع بشیم؟»

تنا کاگفت: «نه. فردا من از اسکودا می‌رم.»

رایوان متحیر گفت: «می‌ری؟ اما تو فرمانده‌ی ما هستی.»

«مجبورم، بانو - سپاهی هست که باید برم دنبالش بگردم. اما بر می‌گردم.»

«از کجا می‌خوای یک سپاه پیدا کنی؟»

«از میون مردم خودم.»

سکوت داخل سالن مجلس کوبنده بود. افراد نگاه‌هایی عصبی با یکدیگر رد و بدل می‌کردند. فقط آنانائیس خونسرد به نظر می‌رسید، به پشتی صندلی خود تکیه داده و پاهای چکمه پوشش را روی میز گذاشته بود.

رایوان زیر لب گفت: «تعریف کن ببینیم چی می‌گی؟»

تنا کا با خونسردی گفت: «فکر می‌کنم بدونین منظورم چیه. تنها مردمی که افراد کافی برای به دردسر انداختن سسکا دارن، نادیرها هستن. اگر شانس بیارم، می‌تونم یک لشکر درست و حسابی دست و پا کنم.»

«تو اون جنایتکارهای وحشی رو می‌خوای بیاری توی درنای؟ اونا بدتر از پیوندی‌های سسکا هستن.» رایوان به زحمت از جا برخاست و گفت: «من اصلاً چنین چیزی رو قبول نمی‌کنم - ترجیح می‌دم بمیرم تا اون وحشی‌های عقب مونده پاشون رو بذارن توی سرزمین اسکودا.»

تمام مردانی که دور و بر او بودند برای حمایت از او شروع به کوبیدن مشت بر روی میز کردند. سپس تنا کا از جا برخاست، دستش را بالا برد تا همه ساکت شوند.

«من برای احساسات تمام شماهایی که این جا هستین احترام قابلم. من در بین نادیرها بزرگ شدم و روش زندگی اون‌ها رو می‌دونم. اما اونا بچه‌ها رو نمی‌خورن و با دیوها هم جفت نمی‌شن. اون‌ها آدم هستن. مردهای رزمنده که

برای جنگیدن زندگی می‌کنن. این روش زندگی اون‌هاست. و اون‌ها شرف دارن. اما من نیومدمه این جا که از مردم خودم تعریف کنم - من اوادم برای شما شانس می‌فراهم کنم که در طول تابستون زنده بمونین.

«شماها فکر می‌کنین که پیروزی بزرگی به دست آوردین؟ نه هیچ چیزی به دست نیآوردین جز برنده شدن توی یک درگیری و زد و خورد کوچولو. تابستون که از راه برسه، سسکا پنجاه هزار نفر رو می‌ریزه روی سر شماها. اون وقت با چی می‌خوان جواب اون‌ها رو بدین و باهاشون مقابله کنین؟»

«و اگر شکست بخورین، به سر خونواده‌ها تون چی می‌آد؟ سسکا اسکودا رو تبدیل به یک بیابون برهوت می‌کنه، و اون وقت هر جایی که درخت بوده، یک چوبی دار بر پامی‌شه؛ سرزمین نعش‌ها، مخروطه و زجر کشیده.»

«هیچ تضمینی وجود نداره که من بتونم لشگری از نادیرها فراهم کنم. از نظر اون‌ها وجود من از خون چشم‌گردها کثیف شده - در چشم اون‌ها من نفرین شده هستم و کمتر از یک مردم. چون اون‌ها فرقی با شماها ندارن. بچه‌های نادیر با قصه‌هایی درباره‌ی هرزگی و فساد شماها بزرگ می‌شن. افسانه‌های ما پر هستن از ماجراهای نسل‌کشی شماها.»

«من برای کاری که می‌کنم نیازی به موافقت و اجازه‌ی شماها ندارم. راستش رو بخواین، هیچ اهمیتی برام نداره! من فردا راه می‌افتم.»

تنا کا در سکوت نشست و آنانائیس به سوی او خم شد.

«نیازی نبود که از این شاخه به اون شاخه بپری، از همون اول می‌تونستی رک و پوست کنده حرفت رو بزنی.»

این اظهار نظر خرناسه‌ای ناخواسته از رایوان را به دنبال داشت که تبدیل به خنده‌ای گرفته و از ته گلو شد.

دور میز تنش جای خود را به خنده داد. تنا کا با بازوانی خم شده نشسته بود، صورتش سرخ و جدی.

سرانجام رایوان شروع به صحبت کرد: «من از نقشه‌ی تو خوشم نیامد، دوست

من و فکر می‌کنم چیزی که دارم می‌گم، حرف تمام افرادی که این جا هستن. اما تو با ما جوانمردانه رفتار کردی و کمک بزرگی هم برامون بودی. بدون تو ما الان خوراک کلاغ‌ها شده بودیم.» رایوان آهی کشید و بر روی میز دولا شد و دست خود را بر بازوی تنا گذاشت. «برات اهمیت داره، اگر نه الان این جانبودی و اگر اشتباه کرده باشی — خوب اشتباه کردی دیگه. من در کنار تو می‌ایستم. برو و نادیرهای خودت رو بیار، اگر می‌تونی، و من از اولین سنگ سرباز بیزخو و وحشی که با تو وارد این جا بشه، استقبال می‌کنم.»

تنا کا آرام شد و مدتی طولانی به چشم‌های سبز رایوان نگاه کرد.

زیر لب گفت: «تو واقعاً یک شیرزنی رایوان.»

«فرمانده، عاقلانه‌ترین کار اینه که هیچ وقت حرفی رو که زدی، فراموش

نکنی.»

آنانائیس، هنگام غروب، سوار بر اسب از شهر خارج شد، مشتاق بود که هر چه زودتر از مرزهای پر سرو صدای آن رها شود. زمانی زندگی در شهر را خیلی دوست داشت، با جشن‌ها و شکار رفتن‌هایش. زنان زیبایی بودند که می‌شد دوستشان داشت، مردانی که می‌شد در مبارزه‌ی ساختگی با شمشیر و یا کشتی بر آن‌ها پیشی گرفت. شکار قوش و مسابقات و مجالس جشن بود که با هم مصادف می‌شد، زیرا که متمدن‌ترین ملل سرشار از خوشی بودند.

اما خوب در آن زمان او زودین مود بود و موضوع تمام اسطوره‌ها.

نقاب را از روی صورت از هم دریده‌اش برداشت و احساس کرد که وزش باز طپش و حشانه‌ی زخم‌هایش را آرام کرد. به قله‌ی تپه‌ای در آن نزدیکی راند که پوشیده از درخت بارانک و وحشی بود. از روی زین پایین آمد، نشست و به کوهستان زل زد. تنا کا درست می‌گفت — هیچ دلیلی برای کشتن افراد لژیون وجود نداشت. حق داشتند که می‌خواستند برگردند — وظیفه‌ی آن‌ها بود. اما آن موقع تنفر نیرویی زورمند بود و آنانائیس تنفری را حمل می‌کرد که بر قلبش حک شده بود. او از سسکا متنفر بود به خاطر بلایی که بر سرزمین و ساکنین آن نازل کرده بود، و از مردم متنفر بود به خاطر این که به سسکا اجازه‌ی چنین کاری را داده

بودند. از گل‌ها متنفر بود به خاطر زیبایی‌شان و از هوای اطرافش به خاطر این که نفس او را فراهم می‌کرد.

بیش از همه از خودش متنفر بود، به خاطر آن که شهامت نداشت به نکبت و زجر خود پایان دهد.

این دهقانان اسکودایی از دلیل بودن آنانائیس در میان خود چه می‌دانستند؟ آن‌ها، روز جنگ او را تشویق کرده بودند و دوباره روزی که به شهر وارد شد، از او استقبال کردند و مورد تشویق قرارش دادند. «سیه نقاب، صدایش می‌کردند - قهرمانی از گذشته‌ها، قهرمانی که با شکل و شمایل دراس فناپذیر ساخته شده بود.

درباره‌ی رنج و اندوه او چه می‌دانستند؟

به نقاب خیره شد. حتی در این هم تظاهر و نخوت وجود داشت، زیرا روی آن به شکل بینی ساخته شده بود. اگر به دست خودش بود، فقط دو تا سوراخ روی آن باز می‌کرد.

او مردی بود بدون صورت و بدون آینده. فقط گذشته برای لذت در برداشت - اما آن شادی و لذت هم با درد همراه بود. تنها چیزی که الان داشت، قدرت شگفت‌انگیزش بود... آن هم داشت تنزل می‌کرد. او چهل و شش سال داشت و زمان به سرعت می‌گذشت.

برای هزارمین بار جنگ میدانی با پیوندی را به خاطر آورد. آیا راه دیگری برای کشتن هیولا وجود داشت؟ آیا می‌توانست در این مبارزه خود را از دست پیوندی حفظ کند؟ با چشمان خاطره، یک بار دیگر مبارزه را تماشا کرد. هیچ راه دیگری وجود نداشت - هیولا دو برابر او قدرت داشت و بیش از دو برابر او سرعت. به راستی چالاک و فرزند بود. یک معجزه بود که اصلاً توانسته بود او را از بین ببرد.

اسبش شیهای کشید، گوش‌هایش را سیخ کرده و سرش را برگردانده بود. آنانائیس نقاب بر چهره گذاشت و منتظر شد. در ظرف چند ثانیه، گوش‌های تیز او

صدای بی‌تی‌کو - بی‌تی‌کوی راه رفتن اسب را شنید.

والتایا از میان تاریکی صدا زد: «آنانائیس. اون جایی؟» آنانائیس زیر لب ناسزایی گفت. چون هیچ حوصله‌ی همنشینی با کسی را نداشت.

«این جام! نوک تپه.»

والتایا به سوی او رفت و از روی زمین پایین آمد، افسار را روی گردن اسب انداخت. موهای طلایی او زیر مهتاب، نقره‌ای به نظر می‌آمدند و برق چشم‌هایش بازتاب ستاره‌ها بود.

آنانائیس رو برگرداند و روی علف‌ها نشست. گفت: «چی می‌خواهی؟»

والتایا شل خود را در آورد، روی زمین پهن کرد و روی آن نشست.

«جرا تنهایی اومدی این جا؟»

«اومدم که تنها باشم. چیزهای زیادی دارم که باید بهشون فکر کنم.»

والتایا گفت: «به زبون بیار و من همین الان سوار می‌شم و بر می‌گردم.»

آنانائیس گفت: «فکر می‌کنم باید بری.» والتایا از جایش تکان نخورد و

آنانائیس می‌دانست که او نخواهد رفت.

والتایا نجواکنان گفت: «منم، تنها هستم. امانمی‌خوام تنها باشم. من تنها هستم

و این جا هیچ جایی ندارم.»

آنانائیس پارس کرد: «من هیچی نمی‌تونم بهت بدم، زن! صدایش خشن بود و

کلمات ضوری بیان شدند که انگار گلوی او را می‌دریدند و بیرون می‌آمدند.

والتایا گفت: «دست کم می‌تونی بذاری پهلوی تو بشینم. می‌تونی هم نشینی

خودت رو بهم بدی.» و دریچه باز شد. اشک از چشمان والتایا جاری بود و سرش

خم بود؛ سپس حق‌حق شروع شد.

«هیس، زن، برای چی گریه می‌کنی؟ تو چی داری که بخوای به خاطرش گریه

کنی؟ هیچ لازم نیست که تو تنها باشی. تو خیلی خوشگل و جذابی و گلاند هم

خیلی به تو میاد. مرد خوبی.» اما حق‌حق‌ها ادامه یافت، او خود را نزدیک والتایا

کشید، بازوی درشتش را روی شانه‌ی او گذاشت و والتایا را به سوی خود کشید.

سرش را روی سینه‌ی آنانائیس گذاشت، هق هق‌ها آرام شدند و تبدیل به گریه‌ای یکنواخت گشتند. آنانائیس آرام به پشت او زد و سعی کرد آرامش کند. والتایا روی شتل خود دراز کشید. آنانائیس در کنارش بود.

دست والتایا به سوی نقاب او رفت، اما آنانائیس مچ دست او را محکم گرفت و با چنان سرعتی این کار را کرد که والتایا شگفت زده شد.

خواهش کرد: «این کار و نکن!» و دست او را رها کرد. اما والتایا خیلی آرام و آهسته نقاب را از روی صورتش برداشت و هنگامی که نسیم شبانگاهی جراحات صورتش را لمس می‌کرد، او چشم‌هایش را بست. والتایا، پیشانی او را لمس کرد، سپس پلک چشم‌هایش را و بعد هر دو گونه‌ی از بین رفته را. لبی نداشت تا محبت او را پاسخ بگوید و فقط گریست؛ آن قدر او را نگاه داشت تا گریه فروکش کرد.

آنانائیس سرانجام گفت: «قسم خورده بودم قبل از این که زنی صورت منو این جور بیینه، بمیرم. قسم خورده بودم که بمیرم و نذارم چشم زنی به صورتم بیفته.» «اگر زنی عاشق می‌شه، عاشق مرد می‌شه. صورت، مرد نیست. همون طوری که یک پاه، مرد نیست. یا یک دست. من تو رو دوست دارم آنانائیس. و جراحات تو بخشی از تو هستن. اینو درک می‌کنی؟»

گفت: «یک فرقی هست، بین دوست داشتن و سپاسگزار بودن. من تو رو نجات دادم، اما تو هیچ دینی به من نداری. هیچ وقت هم مدیون من نیستی.»

«درست می‌گی — من سپاسگزار هستم. اما به خاطر سپاسگزار بودن، به تو علاقه‌مند نیستم. من که دیگه بچه نیستم. می‌دونم که تو به من علاقه نداری. چرا باید داشته باشی؟ تو می‌تونستی از بین زیباترین زن‌های درنای هر کدوم رو که می‌خوای انتخاب کنی و باهاش زندگی کنی، اما دست رد به سینه‌ی همه‌ی اون‌ها زدی. اما من تو رو دوست دارم و می‌خوام با تو باشم — حتی برای همین دوران کوتاهی که برامون باقی مونده.»

«پس، تو می‌دونی؟»

«البته که می‌دونم! ما بر بسکا پیروز نمی‌شیم — هیچ وقت هم نمی‌تونستیم اونو

شکست بدیم. اما این مسئله‌ای نیست. اون می‌میره. همه می‌میرن.»

«تو فکر می‌کنی این کاری که ما می‌کنیم بی‌خوده؟»

«نه. همیشه کسانی هستن... همیشه باید کسانی باشن... که در مقابل سسکاهای عالم قد علم می‌کنن. به این ترتیب، در زمان‌هایی که بعد از این میان، مردم باید بدونن که همیشه قهرمان‌هایی بودن که در مقابل تاریکی ایستادن و باهاش مبارزه کردن. ما به افرادی مثل دراس و ارل برنز نیاز داریم. و به مردانی مثل آنانائیس و تنا کاخان هم نیاز داریم. اهمیتی نداره که مشعل دارنمی تونه پیروزیسه — چیزی که مهمه اینه که نور. حتی اگر برای لحظه‌ای کوتاه، می‌درخشه.»

گفت: «خیلی آگاهی داری. مثل این که خیلی مطالعه می‌کنی، والتایا.»

«من احمق نیستم، آنانائیس.» بر روی او خم شدو یک بار دیگر چشم در چشم او دوخت. آهسته و ملایم گونه‌اش را بر گونه‌ی او فشرد.



رایوان نمی‌توانست بخوابد؛ هوا گرفته بود و سنگین از تهدید طوفان. پتوی ضخیم خود را کنار زد و از روی تخت بلند شد، شالی پشمی را دور شانه‌اش انداخت. پنجره را چارتاق باز کرد، اما هیچ نسیمی از روی کوهستان به این سمت نمی‌وزید.

شب چون مخمل سیاه بود، خفاش‌های کوچک دور برج پرواز می‌کردند و چرخ زنان به میان درختان میوه‌ی باغ پایین می‌رفتند. گورکنی که نور مهتاب بر آن تابیده بود، نگاهی به پنجره‌ی اتاق او انداخت و سپس در میان بوته‌ها پنهان شد. آهی بلند کشید — شب چه زیبایی باشکوهی داشت. حرکت مختصری توجه او را جلب کرد، از میان پنجره فقط توانست هیكل جنگجویی شتل سفید را تشخیص بدهد که در مقابل بوته‌ای گل رز زانو زده بود. سپس بلند شد و ایستاد، و در آن حرکت سیال دکادو را شناخت.

رایوان از کنار پنجره دور شد و در راهروهای طویل به راه افتاد، از پلکان ماریجی پایین رفت و قدم به داخل حیاط و باغ گذاشت. دکادو به دیواری کوتاه

تکیه داده بود و مهتاب را بر روی کوه‌ها تماشا می‌کرد. صدای پای رایوان را شنید و به سوی او برگشت. سایه‌ی لبخندی بر روی لب‌های نازکش نشسته بود.

رایوان از او پرسید: «نوی تنهایی و انزوایگر افتادی؟»

«فقط داشتم فکر می‌کردم.»

«این جا برای فکر کردن جای خیلی خوبیه. پر از آرامشه.»

«آره.»

رایوان به سوی شرق اشاره کرد و گفت: «من اون بالا به دنیا اومدم. پدرم بک مزرعه کوچک اون طرف ردیف درخت‌ها داشت. بیشتر گاو و گوسفند پرورش می‌داد و اسب‌های پونی. زندگی خوبی بود.»

«هیچ کدوم از این‌ها رو نگه نمی‌داریم. رایوان.»

«می‌دونم. وفتش که برسه، تا زمین‌های بلندتر عقب می‌ریم. اون جا گذرها باریک‌تر می‌شن.»

با سر تصدیق کرد. «فکر نمی‌کنم تناکا برگرده.»

«دکادو، اونو از دور خارج نکن. اون مرد زیرکیه.»

«نمی‌خواد به من بگی - شش سال زیر دست اون خدمت کردم.»

«ازش خوشش میاد؟»

لبخندی ناگهانی صورت دکادو را روشن کرد، سال‌های گذشته از روی صورتش محو شد. «البته که ازش خوشم میاد. دوستش دارم. اون نزدیک‌ترین دوستیه که من تا به حال داشتم.»

«افرادت چی؟ سی نفر؟»

با حالتی تدافعی پرسید: «سی نفر چی؟»

«اونا رو به عنوان دوستان خودت قبول داری؟ به چشم دوست به اون‌ها نگاه می‌کنی؟»

«نه.»

«پس چرا از تو تبعیت می‌کنی؟»

«کی می‌دونه؟ یک رویا دارن؛ اشتیاق مرگ. ایناهمش خارج از اختیار منه. دربارهی مزرعه‌تون برام بگو - اون جا خوشحال بودی؟»

«آره. یک شوهر خوب، بچه‌های خوب، یک زمین حاصلخیز و بارور، در زیر یک آسمان باز و شفاف. یک زن در طول سفر بین زندگی و مرگ، از این بیشتر چی می‌خواد؟»

«شوهرت رو دوست داشتی؟»

رایوان از کوره در رفت. «این دیگه چه جور سوالیه؟»

«قصه توهین نداشتم. هیچ وقت اسم اونو به زبون نمیاری.»

«این هیچ ربطی به فقدان عشق نداره. در واقع عکس اون درسته. وقتی اسمش رو می‌برم، تمام اون چیزهایی که از دست دادم، به خاطر من میان. اما تصویر اونو در قلبم حفظ می‌کنم - اینو می‌فهمی؟»

«آره.»

«تو چرا هیچ وقت ازدواج نکردی؟»

«هیچ وقت دلم نخواسته؛ هیچ وقت تمایل نداشتم زندگی خودم رو با یک زن شریک بشم. من با آدم‌ها راحت نیستم، مگر با شرایط خودم.»

رایوان گفت: «پس در این صورت عاقل بودی.»

«به نظر تو این طوره؟»

«من این طور فکر می‌کنم. تو و دوستانت خیلی شبیه هستین، می‌دونی. همتون مردان ناقصی هستین - فوق‌العاده غمگین و خیلی تنها. هیچ تعجیبی نداره که به هم جذب شدین! بقیه‌ی ما می‌تونیم زندگی‌هامون رو با یکی دیگه شریک بشیم، با هم حرف بزیم و شوخی کنیم، قصه بگیم، با هم بخندیم، با هم گریه کنیم. ما زندگی می‌کنیم، عشق می‌ورزیم و رشد می‌کنیم. هر روزه امید و آرامش کوچولویی به همدیگه می‌دیم و همین چیزها به بقای ما کمک می‌کنه. اما شماها چیزی مثل اون ندارین که بخواین پیشکش کنین. در عوض زندگی خودتون رو پیشکش می‌کنین - مرگتون رو.»

«به این سادگی ها هم نیست، رایوان.»

«به ندرت پیش میاد که زندگی ساده باشه، دکادو. اما خوب من یک زن ساده‌ی کوه‌نشین هستم و تصاویر رو همون جور می‌کشم و رنگ می‌زنم، که می‌بینم.»  
«دست وردار، بانو. هیچ چیز ساده‌ای درباره‌ی تو وجود نداره! اما بذار فرض کنیم - فقط برای یک لحظه - که تو راست می‌گی. تو فکر می‌کنی که تناکا، یا آنانائیس، یا خود من، انتخاب کردیم که این جور باشیم؟ پدر بزرگ من یک سنگ داشت. دلش می‌خواست که سگه از نادیرها متفر باشه، بنابراین مرد قبیله‌ی پیری رو استخدام کرد که هر شب بیاد توی مزرعه و توله سگ رو با ترکه کتک بزنه.»

«سگ بزرگ شد و یاد گرفت که از اون پیر مرد و هرکس دیگه از نژاد چشم بادومی اون متفر باشه. نو سگه رو سرزنش می‌کنی و مقصر می‌دونی؟ تناکا خان در میان نفرت بزرگ شد. اگر چه مقابله به مثل نکرد و واکنش نشون نداد، ولی به هر حال کمبود محبت اثر خودش رو گذاشت. اون یک همسر برای خودش خرید و هر چی داشت به پای اون ریخت. حالا اون زن مرده و تناکا هیچ چیز نداره.»  
«آنانائیس؟ فقط باید بهش نگاه کنی تا بفهمی چه دردی داره تحمل می‌کنه. ولی با این وصف، این تمام ماجرا نیست. پدرش مادر آنانائیس رو جلوی چشم‌های اون کشت، بعدش دیوونه شد و خودش هم مرد. حتی قبل از اون پدرش رفته بود سراغ خواهر آنانائیس.... دختر بیچاره موقع به دنیا آوردن بچه‌اش سر زارفت.»

«و اما من، سرگذشت من از اینم نکبت بارتر و غم انگیز تره. پس نمی‌خواد از این موعظه‌های کوه نشینی تحویل من بدی، رایوان. شکی ندارم که اگر هر کدوم از ماها بر روی سرازیری‌های کوهستان شما بزرگ می‌شدیم و به دوران مردی می‌رسیدیم، حتماً آدم‌های بهتری می‌شدیم.»

رایوان در آن هنگام لبخند زد و به سوی دیوار خم شد، روی خود را برگرداند تا به او نگاه کند. گفت: «پسره‌ی نادون! من نگفتم که شماها باید آدم‌های بهتری

باشین. شماها بهترین آدم‌ها هستین و من هر سه تای شما رو دوست دارم. تو مثل سگ پدر بزرگ نیستی، دکادو - تو یک مردی. و یک مرد می‌تونه به گذشته‌ی زندگی‌اش پیروز بشه. درست همون طوری که می‌تونه به یک حریف کار آزموده پیروز بشه. بیشتر به دور و بر خودت نگاه کن؛ مردمی رو بین که دست‌های همدیگه رو لمس می‌کنن و محبت خودشون رو نشون می‌دن. اما به سردی و مثل یک تماشاچی بی‌احساس به ماجرا نگاه نکن. بیرون از عرصه‌ی زندگی خیمه زن و نپلک - در اون شرکت کن، سهیم شو. کسانی اون جا هستن که منتظرن تو رو دوست داشته باشن و بهت محبت کنن. این چیزی نیست که تو به سادگی رد کنی.»  
«ما همون چیزی هستیم که هستیم. بانو. توقع بیشتر از این نداشته باش. من یک شمشیرزنم. آنانائیس یک جنگجو. تناکا هم یک فرمانده‌ی بی نظیره. سابقه‌ی خانوادگی و زندگی‌مون، ما رو این چیزی ساخته که هستیم. تو همون جور که ما رو می‌بینی بهمون نیاز داری.»

«شاید. اما شاید بتونین از اینم بیشتر و بزرگتر باشین.»

«حالا وقت امتحان کردن نیست. بیا - من تو رو تا اناقت همراهی می‌کنم.»



اسکالر روی تختخواب پهن نشسته بود و به در زنگ زده‌ی تیره رنگ چشم دوخته بود. تناکا حالا رفته بود، اما او هنوز هم می‌توانست آن نادیر بلندقد را ببیند و فرمان‌هایی را که با صدایی ملایم صادر می‌کرد، بشنود.  
این یک شوخی مسخره بود - او در این جا به دام افتاده بود، در این تار قهرمان‌ها گیر کرده بود.

دروس دلنوج رو بگیر!

آنانائیس می‌توانست دروس دلنوج را بگیرد. می‌توانست دست تنها و با شمشیر نقره‌ای خودش که در زیر آفتاب سحرگاهی می‌درخشید، به آن جا حمله کند. تناکا می‌توانست به کمک نقشه‌ای که همان موقع به ذهنش می‌رسید و مقداری نبوغ و هوش که فقط یک تکه نخ تابیده لازم داشت و سه تا قلوه سنگ،



آن جا را به آسانی بگیرد. این‌ها مردانی بودند که برای افسانه‌ها ساخته شده بودند. خداوند این‌ها را خلق کرده بود که موضوع اشعار حماسی بشوند.

اما اسکالر کجای این جریان می‌گنجید.

به سوی آینه‌ی قدی روی دیوار کنار پنجره رفت. مرد بلند قد جوانی از توی آینه به او زل زده بود، موهای بلند تیره رنگ که روی شانه‌اش ریخته و با یک پیشانی بند چرمی سیاه در جای خود نگاه داشته شده بود. چشم‌ها درخشان و زیرک بودند. چانه‌ی مربع. خوراکی مناسب برای شاعرانی که اشعار حماسی می‌سرودند. نیم تنه‌ی حاشیه دار پوست آهوی او بر تنش متناسب نشسته بود و با کمربند غلاف شمشیر به دور کمربار یکش جمع شده بود. خنجری در طرف چپش آویزان بود. شلوارش از جنس نرم‌ترین چرم تیره رنگ و چکمه‌هایش بلند بود، تا روی ران به سبک چکمه‌ی افراد لژیون. دست برد، شمشیرش را برداشت. آن را در غلاف چرمی‌اش جا داد و آن را به پهلوی خود آویخت.

جنگجویی که در آینه بود به او گفت: «احمق بیچاره! باید توی خونه‌ی خودت می‌موندی.»

کوشیده بود به تناکابگوید که چه قدر خود را نامناسب و ناتوان حس می‌کند. اما مرد نادیر لبخندی ملایم زده و اعتنایی به حرف او نکرده بود.

گفته بود: «تو خون اون‌ها رو توی رگ‌هات داری، اروان. همین تو رو پیش می‌بره و کارت رو راه میندازه.» کلمات! فقط کلمات. حرف و حرف. خون فقط مایعی تیره رنگ است - هیچ رازی در آن نیست، هیچ معمایی در آن وجود ندارد. شهادت مشخصه‌ای در روح است، نه هدیه‌ای که مردی بتواند نتاز فرزندانش کند.

در باز شد و اسکالر نگاهی به اطراف انداخت و دید که پاگان وارد شد. مرد سیاه لبخندی به نشانه‌ی سلام زد و روی یک میل چرمی بزرگ ولو شد. در نور فانوس خیلی درشت به نظر می‌رسید، امتداد وسیع شانه‌اش میل را پر کرده بود. اسکالر فکر کرد، مردی که کوه‌ها را تکان می‌دهد، درست مثل بقیه.

سکوت را شکست. گفت: «اومدی منو بدرقه کنی؟»

مرد سیاه سرش را تکان داد: «من با تو میام.»

آسودگی با قدرتی تقریباً فیزیکی او را تکان داد، اما احساساتش را مخفی کرد.

«چرا؟»

«چرا نه؟ من از اسب سواری خوشم میاد.»

«تو مأموریت منو می‌دونی؟»

«قراره یک قلعه رو بگیری و دروازه‌ها رو برای جنگجویان تناکا باز کنی.»

اسکالر به سوی تختخواب بازگشت و روی آن نشست. گفت: «به این آسونی‌ها هم نیست که تو می‌گی.» شمشیر بین پاهایش تاب خورد و او در همان حال که نشسته بود، آن را صاف کرد.

پاگان لبخند زنان گفت: «نگران اون نباش، وقتش که رسید، فکری برات

می‌کنی و راهی برات پیدا می‌کنی. کمی می‌خوای راه بیفتی؟»

«تقریباً تا دو سال دیگه.»

«به خودت سخت بگیر اسکالر، هیچ فایده‌ای نداره. می‌دونم که مأموریت سختی داری. دروس دلنوج یک شهره باشش تا دیوار و یک دژ. بیشتر از هفت هزار جنگجو اون جا مستقر هستن - و حدود پنجاه تا پیوندی. اما هر کاری از دستمون بیاد انجام می‌دیم. تناکا می‌گه که تو نقشه‌ای داری.»

اسکالر پوزخند زد. «خیلی لطف داره. اون خیلی روز پیش درباره‌اش فکر کرده بود، بعد هم اون قدر صبر کرد تا من خودم بهش برسم.»

«پس بهم بگو.»

«ساتولی‌ها - اون‌ها مردم کوهستان و بیابون هستن، خشن و مستقل. قرن‌ها سر حق مالکیت مرتع‌های دلنوج با مردم درنای جنگیدن. در طول جنگ اول نادیرها، اونا به جد من، ارل برنز، کمک کردن. اول هم در عوض اون زمین‌ها رو به ساتولی‌ها بخشید. من نمی‌دونم اونا چند نفرن - شاید ده هزار تا، شاید هم

کمتر. اما بیسکا اون توافقنامه‌ی اصلی رو لغو کرد و درگیری‌های مرزی دوباره شروع شد.»

«خوب، پس از قبیله نشین‌ها تقاضای کمک می‌کنی؟»

«آره.»

«اما بدون امید زیادی به موفقیت؟»

«اظهار نظر نسبتاً درستی بود. ساتولی‌ها همیشه از مردم درنای منتفر بودن و هیچ اعتمادی در این جا وجود نداره. از اونم بدتر، اونا از نادیرها هم بیزارن. تازه حتی اگر کمک هم بکنن، چه جوری قراره اونا رو وادار کنم که از قلعه برن بیرون؟»

«اسکالر، بذار مشکلات رو یکی یکی حل کنیم.»

اسکالر از جا برخاست و شمشیر یک بار دیگر تاب خورد، کم مانده بود که او را بر زمین بزند. غلاف را از توی کمر بند بیرون کشید و پرت کرد روی تخت.

«مشکلات رو یکی یکی حل کنیم؟ خیلی خوب؛ باشه! حالا بیا نگاهی به مشکلات بکنیم. من جنگجو نیستم، شمشیرزن نیستم. هیچ وقت سرباز نبودم. از جنگ می‌ترسم و هیچ وقت مهارتی در تاکتیک‌های جنگی نداشتم. من یک رهبر و فرمانده نیستم و به زور می‌تونم یک مشت آدم گرسنه رو وادار کنم که دنبال من تا آشپزخونه بیان. کدوم یکی از این مشکلات رو باید اول حل کنیم؟»

پاگان گفت: «بشین پسر.» به جلو خم شد و دستانش را روی دسته‌های مبل گذاشت. اسکالر نشست. خشمش کم کم فروکش می‌کرد. «حالا به من گوش کن، توی سرزمین خودم، من پادشاه هستم. از روی خون و مرگ رد شدم تا به تخت پادشاهی رسیدم، اولین نفر از نژاد خودم بودم که انگشتر پادشاهی رو به دست کردم. وقتی که جوون بودم و پر از غرور، کشیش پیری اومد پیش من و بهم گفت که به خاطر جنایت هام توی آتش جهنم می‌سوزم. به یک هنگ دستور دادم که آتشی از چندین درخت درست کنن. از فاصله‌ی سی قدمی دیگه نمی‌شد نزدیک‌تر رفت. و شعله‌ی اون به آسمون سر می‌کشید. بعد به همون هنگ دستور

دادم که شعله‌ها رو خاموش کنن. ده هزار نفر خودشون رو روی شعله‌ها پرت کردن و آتش خاموش شد. به کشیش گفتم: «اگر من برم جهنم، افرادم به دنبال من میان و شعله‌های آتش جهنم رو لگدکوب می‌کنن.» از اقیانوس بزرگ ارواح تا کوهستان‌های ماه. بر اون امپراطوری حکومت کردم. من زنده موندم، از سم توی نوشیدنی خودم و خنجر روی پشتم، دوستان دروغی و دشمنان اصیل، پسران خائن و طاعون تابستونی جون سالم به در بردم. و با وجود این، دنبال تو میام، اسکالر.»

اسکالر آب دهانش را قورت داد و نور فانوس را تماشا کرد که بر روی اعضای صورت آبوسی رنگ مردی که روی صندلی نشسته بود، می‌تابید.

«چرا؟ تو چرا دنبال من میای؟»

«برای این که کار باید انجام بشه. و حالا می‌خوام یک حقیقت بزرگ رو به تو بگم، تو هم اگر عاقل باشی اونو توی دلت حکم می‌کنی. تمام مردم احمق هستن. پر از ترس و ناامنی – و این اون‌ها رو ضعیف می‌کنه. همیشه طرف مقابل به نظر قوی‌تر میاد، مطمئن‌تر و قادرتر. این یک دروغه. بدترین نوع دروغ، برای این که ما به خودمون دروغ می‌گیم.»

«مثلاً خودت. وقتی اومدم این جادوست سیاه تو، پاگان بودم – درشت هیکل، قوی و دوست. اما حالا چی هستم؟ یک پادشاه بی رحم و سنگدل. خیلی بالاتر از تو نیستم؟ تو احساس شرم نمی‌کنی که سوءظن‌ها و تردیدهای کوچک و بی‌ارزش خودتو به طرف من روانه کردی؟»

اسکالر با سر تصدیق کرد.

«تازه، با همه‌ی این حرف‌ها، من پادشاه هستم؟ واقعاً به هنگ خودم دستور دادم که آتش رو با لگد خاموش کنن؟ از کجا می‌دونی؟ نمی‌دونی! تو به صدای بی‌کفایتی و ضعف خودت گوش دادی، و چون فکر کردی که تحت نفوذ من هستی و من قویترم، اون حرف‌ها رو باور کردی. اگر من شمشیرم رو بکشم، تو مُردی.»

«و باز می‌گم، وقتی به تو نگاه می‌کنم، یک مرد جوون زیرک و باشهامت رو می‌بینم که هیکل ورزیده‌ای داره و در اوج مردانگی خودشه. می‌تونی شاهزاده قتل و آدمکشی باشی، خطرناک‌ترین و آدمکش‌ترین جنگجویی که زیر خورشید و در این جهان وجود داره، می‌تونی یک امپراطور یا یک فرمانده باشی، یک شاعر یا...»

«اما نه یک رهبر، اسکالر؟ هر کسی می‌تونه رهبر بشه چون همه می‌خوان کسی اون‌ها رو هدایت کنه.»

اسکالر گفت: «من که تنا کاخان نیستم. از همون نژاد هم نیستم.»

«یک ماه دیگه این حرف رو به من بگو. اما از حالا به بعد، نقش خودت رو درست اجرا کن. خودت از تعداد آدم‌هایی که موفق شدی گولشون بزنی، شگفت زده می‌شی. تردیدهاات رو با کسی در میون نذار! زندگی یک بازیه، اسکالر، پس همون جور بازی کن.»

اسکالر خندید. «چرا که نه؟ اما بگو ببینم - حالا راستی افرادت رو فرستادی روی آتش؟»

صورت پاگان سخت شد و چشم‌هایش در نور فانوس برق زد. گفت: «تو به من بگو.»

«نه. این کارو نکردی!»

پاگان خندید. «نه! فردا صبح موقع سحر اسب‌ها رو حاضر می‌کنم - اون موقع می‌بینمت.»

«حواست جمع باشه که خیلی کیک عسلی با خودت ورداری - بلدر خیلی کیک عسلی دوست داره.»

پاگان سرش را تکان داد و گفت: «اون پیرمرد با ما نمیاد. اون برای تو خوب نیست، روحش هم دیگه رفته. اون همین جا می‌مونه.»

اسکالر غریب و گفت: «اگر تو دنبال من می‌ای، پس همون کاری رو می‌کنی که من بهت می‌گم. سه تا اسب. بلدر هم با ما سفر می‌کنه!»

ابروهای مرد سیاه بالا کشیده شد و دستانش را از هم باز کرد. گفت «خیلی خوب. باشه. و در را باز کرد.»

اسکالر پرسید: «چه طور بود؟»

«برای شروع بد نبود. صبح می‌بینمت.»

هنگامی که پاگان به اتاق خود باز می‌گشت، روحیه‌اش گرفته بود. کوله پشتی خیلی بزرگش را برداشت و روی تخت گذاشت، سلاح‌هایی را که فردا می‌توانست با خود حمل کند روی تخت ولو کرد؛ دو کارد شکاری، به تیزی تیغ؛ چهار کارد پرتابی که در غلاف‌های حمایل حمل می‌شد؛ یک شمشیر کوتاه دو لبه، و یک تبر دستی دو تیغه که به زینش می‌بست.

لباس‌هایش را از تن در آورد، محافظه‌ی کوچکی روغن را از توی کوله پشتی‌اش بیرون آورد و شروع به چرب کردن بدنش کرد، به خصوص ماهیچه‌های برآمده‌ی شانه‌هایش. هوای شرجی غرب کم‌کم بر روی استخوان‌هایش اثر می‌کرد.

ذهنش به عقب سفر کرد، از روی اتفاقات و زمان‌ها گذشت و به سال‌ها پیش برگشت. هنوز می‌توانست داغی آتش را حس کند و فریاد جنگجویانش را که به داخل شعله‌ها می‌دویدند، بشنود...



تنا کا از کوهستان، بر روی سرایشی جلگه‌های واگریایی راند. خورشید از سوی شانه‌ی چپش طلوع کرد و ابرها بر بالای سرش جمع شدند. از نسیمی که بر موهایش می‌وزید، احساس آرامش می‌کرد؛ اگر چه مشکلات کوه پیکر جلوی رویش صف کشیده بودند؛ اما او احساس سبکی و فراغ بال می‌کرد.

فکر کرد شاید خصوصیات نادیری‌اش که به ارث به او رسیده، باعث می‌شود که در میان شهرنشینان و خانه‌های شهری با آن دیوارهای بلند و پنجره‌های کرکره دار احساس ناراحتی کند. نسیم وزید و تنا کا لبخند زد.

فردا مرگ، بر نوک تبری، به سوی او پرتاب خواهد شد - اما امروز... امروز

خیلی زیبا و دلپذیر بود.

تمام افکار مربوط به اسکودا را از ذهن خود راند - آنانائیس و رایوان می توانستند آن‌ها را حل کنند و از پیش پا بردارند. اسکالر هم حالا دیگر مردی آزاد بود، خودش تصمیم گیرنده شده بود و در راه سرنوشت خود اسب می تاخت. تنها کاری که تنا کامی توانست انجام دهد، این بود که نقش خاص خود را در قصه اجرا کند.

ذهنش به دوران کودکی اش در میان قبایل بازگشت. قبیله ی نزه داران، کله گرگی، میمون سبز، کوه خاکستری، رابنده ی روح. آن همه خیمه. آن همه قلمرو. قبیله ی اولرئیک به عنوان اولین مردان جنگنده شناخته شده و قوی ترین آن‌ها محسوب می شدند. اربابان جلگه ها، جنگ آوران. کله گرگی بودند و خشونت آن‌ها در جنگ، افسانه بود. و حالا سرکرده ی گرگ ها کی بود. به یقین جونگیر مرده بود.

تنا کا هم دوره های جوانی خودش را در نظر آورد.

کارد سخن، سریع در غضب و کند در بخشش. حيله گر و مکار، مدبر و مبتکر، جاه طلب و بلند پرواز.

آبادای حقیقت یاب، مرموز و متدین در راه های جادو پزشکی.

تسبوی که پس از کشتن یک مهاجم و نصب جمجمه ی او بر روی قاش زینش با لقب جمجمه زین شناخته می شد.

تمام این ها نوادگان جونگیر بودند. همه از نسل اولرئیک.

چشمان بنفش رنگ تنا کا با یادآوری این سه نفر در ذهنش، گرفته و سرد شد. هر سه نفر آن‌ها نفرت خود را از دورگه ها به خوبی نشان داده بودند.

آبادای از همه بی رحم تر و خطرناک تر بود و حتی در عید کارد های دراز می خواست سم به خورد تنا کا بدهد. فقط شیلات، مادر گوش به زنگ و هوشیار تنا کا، ریختن زهر در فنجان پسرش را دیده بود.

اما هیچ کدام مستقیماً با تنا کا از در مبارزه در نیامده بودند، زیرا حتی در سن

چهارده سالگی او عنوان رقصنده با تیغ را کسب کرده و در به کار گرفتن هرگونه سلاح جنگی مهارت کامل داشت.

ساعات طولانی شب های درازی را دور آتش اردوگاه ها نشسته و به سخنان مردان سالخورده گوش کرده بود که خاطرات جنگ های قدیمی را تعریف می کردند. او تمام جزئیات برنامه ریزی و تاکتیک های جنگی را با دقت به خاطر سپرده بود. در پانزده سالگی او درباره ی تمام جنگ ها و درگیری های سراسر تاریخ کله گرگی ها می دانست.

تنا کا افسار اسبش را کشید و به کوه های دنوچ در دوردست خیره شد.

نادیر هستیم ما

جوان زاده

سلاطین تبر

با خون سرشته

همواره پیروز

خنده ای کرد و پاشنه های پایش را به پهلوی مرکبش زد. حیوان خرناسه ای کشید و سپس به تاخت در دل دشت به راه افتاد. سم های اسب در آن سکوت صبحگاهی بر روی زمین صدای طبل می کرد.

تنا کا حیوان را آزاد گذاشت تا چندین دقیقه بتازد، سپس آن را آرام کرد تا چهار نعل برود و سپس یورت تمه. هنوز چندین کیلومتر راه در پیش داشتند، و اگر چه حیوان کاملاً آمادگی داشت، اما تنا کا نمی خواست آن را زیادی خسته کند.

به تمام خدایان قسم، رهایی از دست آدم ها خیلی خوب بود! حتی رنیا.

او زیبا بود و تنا کا دوستش داشت، اما مردی بود که نیاز به تنهایی داشت - و آزادی - برای این که بتواند به نقشه هایش شکل بدهد.

هنگامی که نقشه هایش برای تنها سفر کردن را برای رنیا گفت، او در سکوت گوش کرد. تنا کا منتظر بگو مگوی تلخی بود، اما رنیا هیچ نگفت. در عوض به او نزدیک تر شد و محبت زیادی نثار یکدیگر کردند.

اگر از این سفر مخاطره آمیز و احمقانه جان سالم به در ببرد، رنیا را به قلب و به خانه‌ی خود خواهد برد. اگر جان سالم به در ببرد؟ امکان شکست به پیروزی را صدها به یک تخمین زده بود؛ شاید هم هزاران. فکری ناگهانی به مغزش خطور کرد. آیا او احمق بود؟ او رنیا را داشت و ثروتی که در و نتریا در انتظار او بود. چرا باید همه چیز را به خطر بیندازد؟

آیا مردم درنای را دوست داشت؟ پرسش را در ذهنش بالا و پایین کرد، می‌دانست که آن‌ها را دوست ندارد، اما نمی‌دانست واقعاً چه احساسی نسبت به آن‌ها دارد. مردم درنای هرگز او را نپذیرفته بودند، حتی به عنوان یک فرماندهی ازدها. و سرزمین اگر چه زیبا بود، اما هیچ اثری از شکوه و وحشی دشت و جلگه را نداشت. پس احساس او چه بود؟

مرگ ایلای او را دیوانه کرد، و آن قدر به انهدام ازدها نزدیک شد. شرمی که او به خاطر طرد کردن دوستانش حس می‌کرد با رنج از دست دادن ایلای در هم آمیخت و او به طرز غریبی مرگ ایلای را مجازاتی برای خود، به خاطر کوتاهی در انجام وظیفه، تلقی می‌کرد. فقط مرگ سسکا - و مرگ خودش - می‌توانست شرمساری او را از میان ببرد. اما اینک وضع فرق می‌کرد.

اگر لازم می‌شد، آنانائیس به تنهایی قیام می‌کرد، چون قول تنا کا را که گفت بر می‌گردد، باور داشت. و دوستی چیزی بی‌نهایت استوارتر و ماندگارتر از عشق به خاک بود. تنا کاخان از تمام جاه‌های جهنم می‌گذشت و بزرگترین سختی‌های دنیای زیر خورشید را تحمل می‌کرد تا به قولی که به آنانائیس داده بود، وفا کند. نگاهی به پشت سر و کوهستان اسکودا انداخت. در آن جا مرگ به طور جدی آغاز می‌شد. مردان رایوان بر سندان تاریخ ایستاده و شجاعانه به پتک سسکا چشم دوخته بودند.

درست قبل از سپیده دم، آنانائیس به همراه او، از شهر اسب ناخته بود و در بالای تپه‌ای توقف کرده بودند.

«مواظب خودت باش، نادیر فاضلاب‌کش!»

«تو هم همین طور. درنای. چشمت به دره‌ها تاشه!»

اجدی می‌گفت، تانی، مواظب خودت باش. لشکرت رو جمع کن و زود برگرد. وقت زیادی نداریم. فکر می‌کنم اونا یک سپاه از دلنوج رو به جنگ مامی فرستن تا رمق ما رو بگیرن و برای حمله‌ی اصلی آماده کنن.»

تنا کا با سر تصدیق کرد: «اونا ضربه می‌زنن و زخم می‌زنن - تاشماها رو خسته کنن. از سی نفر استفاده کن؛ در روزهایی که در پیش داری، اونا خیلی با ارزش هستن. جایی رو برای پایگاه دوم در نظر داری؟»

آره، داریم تجهیزات رو می‌بریم به زمین‌های بالا دست جنوب شهر. اون جا دو تا گذر باریک داره که می‌تونیم اونا رو حفظ کنیم. اما اگر بتونن ما رو از اون جا عقب برونن دیگه کارمون تموم شده. هیچ جایی برای فرار وجود نداره.»

دو مرد با هم دست دادند و سپس به گرمی یکدیگر را در آغوش گرفتند.

تنا کا شروع به حرف زدن کرد: «می‌خوام که بدونی... اما آنانائیس سخن او را قطع کرد. به میان کلامش پرید و گفت:

«می‌دونم، پسر! تو باید عجله کنی و زود برگردی. می‌تونی به سیه نقاب پیر اعتماد کنی که موضع رو حفظ می‌کنه.»

تنا کا لبخند زد و راه دشت‌های واگرا را در پیش گرفت.

اما آن‌ها همیشه سراغ سیه نقاب را می‌گرفتند، غول پیکر نقاب سیاه را. او را «هلاکت بسکاک» صدا می‌زدند، و در میان پناهندگان، سرایندگان اشعار حماسی هم بودند که صدای آوازشان شب‌ها، از کنار آتش‌های اردوگاه، در سراسر دره جاری می‌شد.

از نظر آنانیس، این کار کسل‌کننده بود، اما او احساسش را به خوبی پنهان می‌کرد، می‌دانست که این اشعار و افسانه‌های حماسی در روزهایی که در پیش هستند، چه قدر اهمیت خواهند داشت.

هر روز صبح سوار بر اسب در کوهستان می‌گشت و دره‌ها و دامنه‌ها را بررسی می‌کرد، به دنبال گذرها می‌گشت و فواصل و زوایای حمله را تخمین می‌زد. مردها را به کار کردن خاکریز و سنگ‌گماشته بود و انتقال سنگ‌ها برای ساختن جان پناه. ذخیره‌هایی از تیرها و نیزه‌ها در نقاط مختلف پنهان کرده بودند، کیسه‌هایی پر از غذا هم از شاخه‌های درختان آویزان کرده و آن‌ها را با شاخ و برگ فراوان پوشانده بودند. هر سرکرده‌ی بخش جای دست کم سه ذخیره‌گاه مخفی را بلد بود.

هنگام غروب، آنانیس سرکردگان گروه‌های مختلف را نزدیک آتش اردوگاه خود جمع می‌کرد، درباره‌ی کارهایی که در طول روز انجام داده بودند، از آن‌ها می‌پرسید، و آن‌ها را تشویق به ارایه‌ی راه‌کارها و نقشه‌های تازه می‌کرد. بادقت اسامی کسانی را که چنین می‌کردند، ثبت می‌کرد و پس از آن که سایرین را مرخص می‌کرد، آن‌ها را نزد خود نگاه می‌داشت. لیک، با وجود اشتیاق آرمان طلبانه‌ی خودش، افکاری منطقی و استوار داشت و زیرکانه واکنش نشان می‌داد و پاسخ می‌گفت. دانش او از وضعیت منطقه بسیار زیاد بود و آنانیس خیلی خوب از او استفاده می‌کرد. گلاند هم جنگجویی زیرک بود و مورد احترام افراد شخصیتی استوار داشت. جدی بود، قابل اتکاء و وفادار. برادر او، پرسال متفکر نبود، اما شجاعت و جسارتش حرف نداشت. آنانیس دو نفر دیگر را نیز به افراد حلقه‌ی درونی افزود؛ تورس و تورن. مردانی منزوی که کم سخن می‌گفتند. هر

(۱۴)

شش روز تمام هیچ اثری از خشونت و اعمال وحشیگرانه در مرزهای شرقی اسکودا مشاهده نشد. پناهندگان کرور کرور به کوهستان می‌آمدند و داستان‌هایی از شکنجه، قحطی، گرسنگی و وحشت نقل می‌کردند. سی نفر تا جایی که می‌توانستند ذهن تازه واردین را بررسی و تفتیش می‌کردند، آن‌هایی را که دروغ می‌گفتند و یا در باطن طرفدار بسکاک بودند، بر می‌گرداندند و از آن‌جا اخراج می‌کردند.

اما روز به روز، تعداد بیشتر می‌شد. هر چه نا آرامی و کشتار افزایش می‌یافت، مردم بیشتری به کوهستان‌ها پناهنده می‌شدند. جایگاه‌هایی در چندین خیمه بر پا شد و مشکل تهیه مواد غذایی و تامین بهداشت و نظافت، ذهن آنانیس را اشغال کرده و او را به ستوه آورده بود. رایوان مسئولیت تقسیم پناهندگان به گروه‌های کاری مختلف را به عهده گرفت. آن‌ها را به کار کردن گودهایی برای مستراح و ساختن سر پناه‌های ساده برای سالخوردهگان و معلولین گماشت.

مردان جوان پیوسته می‌آمدند و برای پیوستن به ارتش داوطلب می‌شدند. گلاند، پرسال و لیک مأمور شده بودند که آن‌ها را به دقت بررسی کرده و وظایفی در نیروی شبه نظامی اسکودا برای آنان بیابند.

دو در گذشته مهاجم بودند و زندگی خود را یا گذشتن از روی زمین های واگریا و دزدیدن گاو و گوسفند و اسب و فروش آن‌ها در دره‌های شرقی می‌گذراندند. تورس جوان بود و پراز شور؛ برادر و دو خواهرش در تهاجمی که بر علیه شورش رابوان انجام گرفت، به قتل رسیده بودند. تورن مسن تر بود، به استحکام چرم و ورزیدگی گرگ. افراد اسکودا به آن‌ها احترام می‌گذاشتند و هر وقت که لب به سخن باز می‌کردند، همه در سکوت گوش می‌دادند.

تورن بود که هفت روز پس از رفتن تناکا، خبر آمدن فاصدان را به آنانائیس داد.

آنانائیس مشغول گشت زنی در جناح شرقی کوه کاردویل بود که تورن پیدایش کرد و او با سرعت به سمت شرق برگشت. تورن هم در کنار او اسب می‌راند. هنگامی که آنانائیس سرانجام به دره‌ی پگاه رسید، اسب‌های هر دو سوار خیس از عرق بودند. دکادو و شش نا از اعضای سی نفر منتظر بودند تا به او خوش آمد بگویند. دور آن‌ها حدود دویست نفر از افراد اسکودا بودند که در مخفی‌گاه‌های مشرف به دشت مقابل مستقر شده بودند.

آنانائیس پیش آمد و از یک صخره‌ی سنگی پرنگاه مانند بالا رفت. پائین پایش ششصد جنگجو ایستاده بودند که جامه‌ی سرخ دلبوچ را به تن داشتند. در وسط آن‌ها، سوار بر اسبی سفید رنگ، مرد مسنی بود با پوشش و ردای آبی روشن. ریش او سفید و بلند. آنانائیس او را شناخت و با تشریبی لبخند زد.

تورن پرسید: «اون کیه؟»

«بریت. اونا بازمانده صداس می‌کنن. تعجیبی هم نمی‌کنم - بیشتر از چهل سال عضو شورا بوده.»

تورن گفت: «باید آدم سسکا باشه.»

«اون آدم هیچ کس نیست. اما سسکا انتخاب عاقلانه‌ای کرده که اونو فرستاده، چون این یک سیاستمداره و یک اشراف زاده. می‌تونه بهت بگه که گرگ تخم می‌ذاره و تو هم باور کنی.»

«بریم دنبال رابوان؟»

«نه. من خودم باهش حرف می‌زنم.»

در آن هنگام شش سوار پیش آمدند و در طرفین مشاور سالخورده قرار گرفتند. شل و زره آن‌ها سیاه بود. همان طور که آنانائیس آن‌ها را نگاه می‌کرد، شش نفر سر بلند کردند. آنانائیس نگاه آن‌ها را بر روی خود حس کرد و خون در رگ‌هایش منجمد شد.

وجودش را که ترس فراگرفت، فریاد زد: «دکادو! بلافاصله و به محض این که دکادو و شش جنگجوی او قدرت فکر خود را برای حمایت از او به سویس روانه کردند، آنانائیس حس کرد که گرمای دوستی چون پتویی سر تا پای او را پوشاند. آنانائیس که اینک خشمگین بود به بریت اشاره کرد که پیش بیاید. مرد مسن مردد ماند، اما یکی از معبدیان به سوی او خم شد و او اسبش را پیش راند، سخت و عجیب، اسبش را راند و از سر بالایی تند بالا رفت.

آنانائیس در حالی که پیش می‌آمد، فریاد زد: «کافیه. همون جا وایسا!»

بریت پرسید: «تویی، زرین مرد؟» صدایش عمیق و پر طنین بود. چشمانش قهوه‌ای و بسیار دوستانه.

«خودم هستم. اومدی چی بگی؟ هر چی قراره بگی، بگو.»

«آنانائیس، نیازی به خشونت بین ماها نیست. مگه من اولین کسی نبودم که از موفقیت‌های جنگی تو خوشحال می‌شدم و تبریک می‌گفتم؟ من نبودم که اولین مأموریت تو رو با ازدها ترتیب دادم؟ مگه من امین و ساقدوش مادرت نبودم؟»

«آره. همه‌ی این چیزها و خیلی هم بیشتر از این‌ها، پیرمرد! اما حالا نوکر کاسه لیس حاکمی ستمگر هستی و گذشته‌ها مرده و از بین رفته.»

«تو درباره‌ی ارباب من سسکا غلط قضاوت می‌کنی - اون توی قلبش فقط نیت خیر برای مردم درنای داره. الان روزگار سختیه، آنانائیس. خیلی سخت. دشمنان مادست به جنگ خاموش و بی سر و صدایی بر علیه ما زدن، ما رو از غذا محروم کردن و داریم دچار قحطی می‌شیم. هیچ کدوم از ممالک و پادشاه‌هایی

که دور و بر ماهستن، نمی‌خوان که اوضاع مردم درنای پیشرفتی داشته باشه، چون پیشرفت ما یعنی پایان دوره‌ی فساد اون‌ها.

«بریت، این مزخرفات رو تموم کن! حوصله‌ی بحث با تو رو ندارم. چی می‌خوای؟»

«می‌بینم که زخم‌های وحشتناک تو، وجودت رو تلخ کرده و از این بابت متأسفم. من حامل عفو شاهانه برای تو هستم! ارباب من، از کارهایی که بر علیه اون انجام دادی به شدت ناراحته، اما اعمال سابق تو جای خوبی در قلب اون برات باز کرده. بنابراین، به افتخار تو، همه‌ی اون افرادی رو که توی اسکودا با اون مخالفت کردن عفو می‌کنه. به علاوه، قول داده که به تمام خسارات و رنج‌هایی که بهتون وارد شده، چه واقعی، چه خیالی، شخصاً رسیدگی و اون‌ها رو جبران کنه. دیگه ممکنه کسی از این منصف‌تر و مهربون‌تر باشه؟»

بریت صدایش را بالا برده بود تا به گوش تمام مدافعینی که گوش می‌دادند، برسد و صف آنان را با دقت بررسی می‌کرد تا واکنش آن‌ها را ببیند.

آنانائیس گفت: «سسکا معنی کلمه‌ی «انصاف» رو هم نمی‌دونه. حتی اگر انصاف سر تا پاش رو هم بسوزونه، نمی‌تونه اونو تشخیص بده. مرتیکه یک ماره!»  
 «آنانائیس، من نفرت تو رو درک می‌کنم - خودتو نگاه کن... زخم و زیلی، از شکل افتاده، قیافه‌ای غیر انسانی. اما حتماً هنوز نشان کوچولویی از انسانیت توی وجودت مونده، مگه نه؟ چرا باید نفرت و انزجار تو هزاران بی‌گناه رو به سوی مرگی وحشتناک بکشونه؟ تو نمی‌تونی پیروز بشی! پیوندی‌ها الان دارن جمع می‌شن و هیچ ارتشی بر صحنه‌ی زمین وجود نداره که بتونه در مقابل اون مقاومت کنه. واقعاً می‌خوای چنین بلایی به سر این مردم بیچاره بیاری؟ به قلبت مراجعه کن، مرد!»

«پیرمرد من با تو جر و بحث نمی‌کنم. اون پایین افراد تو منتظرن، اما در بین اون‌ها معبدیان سیاه هستن که از گوشت و خون بچه‌ها تغذیه می‌کنن. هیولا‌های نیمه انسان شماها توی درنان جمع می‌شن و روزانه هزاران نفر بی‌گناه به این تله‌ی

کوچولوی به اسم آزادی می‌افتن. همه‌ی این چیزها همون دروغ‌هاییه که تو به زیون میاری. من حتی از دست تو عصبانی نیستم، بریت بازمانده! تو روح خودت رو به یک میل باروکش ابریشمی فروختی. اما تو رو درک می‌کنم. تو یک پیرمرد وحشت زده هستی که هیچ وقت زندگی نکرده، چون تو هرگز جرأت زندگی کردن نداشتی.

«توی این کوهستان زندگی وجود داره و هوا طعم شربت می‌ده. وقتی که می‌گی ممکن نیست ما بتونیم در مقابل پیوندی‌ها مقاومت کنیم، راست می‌گی. خودمون اینو می‌دونیم، چون احمق نیستیم. این جا هیچ شکوهی وجود نداره، اما ما مرد هستیم و مرد زاده، و زانوهای ما در مقابل هیچ‌کسی خم نمی‌شه. چرا تو به ما ملحق نمی‌شی، تا حتی همین حالا هم لذت آزادی رو بچشی؟»

«آزادی؟ تو در داخل یک قفسی، آنانائیس. واگرایی‌ها به شماها اجازه نمی‌دن که به مشرق برین و قدم به سرزمین اونا بذارین، سمت مغرب هم ما منتظر هستیم. تو خودت رو گول می‌زنی. آزادی به چه قیمتی؟ در ظرف چند روز، لشکرهای امپراطور این جا جمع می‌شن و دره رو پر می‌کنن. تو پیوندی‌های سسکا رو دیدی - خوب، بیشتر از اون‌ها تو راهه. هیولا‌های غول پیکر، آمیخته از غول‌های شرق، خرس‌های عظیم الجثه‌ی شمال، گرگ‌های جنوب. مثل صاعقه می‌زنن و از گوشت آدم تغذیه می‌کنن. این لشکر مفلوک تو عین غبار از جلوی طوفان کنار رونده می‌شن. پس حالا از آزادی برام بگو. من که خودم آزادی قیر رو نمی‌خوام.»

«با وجود این بریت، این آزادی داره میاد سراغت، توی هر موی سفیدت، هر چروک روی پوستت. مرگ کمین می‌کنه و دست‌های سردش رو می‌ذاره روی چشم‌های تو. نمی‌تونی فرار کنی! برو، مرد کوچولو، روز تو تموم شد.»

بریت، سر بلند کرد، نگاهی به مدافعین انداخت، و بازوانش را از هم باز کرد. فریاد زد: «نذارین این مرد گولتون بزنه! ارباب من سسکا مرد با شرف و خوش قولیه و حتماً به قولش وفا می‌کنه.»



آنانائیس گفت: «برگرد خون‌ی خودت و بمیر! روی پاشنه‌ی پایش چرخید و به طرف افرادش برگشت.

بریت فریاد زد: «مرگ قبل از این که سراغ من بیاد، میاد سراغ تو و او مدنش و حشتناک خواهد بود.» سپس اسبش را برگرداند و از تپه پایین رفت.

تورن زیر لب گفت: «فکر می‌کنم جنگ فردا شروع می‌شه.»

آنانائیس با سر تصدیق کرد و با اشاره‌ی دست دکادو را نزد خود خواند.

پرسید: «تو چی فکر می‌کنی؟»

دکادو شانه بالا انداخت. «مانتونستیم به پرده‌ای که معبدیان ایجاد کرده بودن،

رخنه کنیم.»

«اونا تونستن به حفاظ ما رخنه کنن؟»

«نه.»

آنانائیس گفت: «پس مساوی شروع می‌کنیم. اونا سعی کردن با کلمات به ما چیره بشن. اما حالا دیگه مسئله‌ی شمشیر هاست و اون‌ها تلاش خواهند کرد که با یک حمله‌ی ناگهانی ما رو از پا در بیارن. فقط مسئله اینه که کجا، و ما باید در این باره چی کار کنیم؟»

دکادو گفت: «خوب، یک بار از توتولیان کبیر پرسیدن که اگر کسی قوی‌تر، سریع‌تر و بی‌نهایت ماهرتر از خودش، بهش حمله کنه، اون چی کار خواهد کرد.»

«اون چی گفت؟»

«جواب داد که در اون صورت به خاطر دروغ‌گویی سرلعتنی خودش از تنش

جدا می‌کنه.»

تورن گفت: «حرف خوبی بوده، اما این روزها کلمات به اندازه‌ی پیشکل

خوک هم ارزش ندارن.»

آنانائیس لبخند زنان گفت: «اینو تو راست می‌گی. پس تو چی پیشنهاد می‌کنی،

مرد کوه نشین؟»

«بیا اون لعنتی‌ها رو گردن بزنیم!»



آتش همی‌می‌نرم می‌سوخت و نور سرخ ملایمی کلبه را پر کرده بود. آنانائیس روی تخت دراز کشیده و سرش را روی بازویش گذاشته بود. والتایا در کنار او نشسته بود، به شانه‌ها و پشتش روغن می‌مالید، عضلاتش رامالش می‌داد و گره‌های عصبی اطراف ستون مهره‌ها را نرم می‌کرد. انگشتانش قوی بودند و حرکات آرام و منظم دست‌هایش آرامش بخش. آنانائیس آهی کشید، به خواب رفت و رویای روزهای روشن‌تر را دید.

هنگامی که انگشتانش از شدت خستگی شروع به سوختن کردند، آن‌ها را از روی پشت بهن آنانائیس برداشت و مدتی با کف دستش عضلات را ماساژ داد. تنفس او عمیق‌تر شد. والتایا بتویبی روی او کشید، سپس یک صندلی نزدیک تخت گذاشت، نشست و به صورت از بین رفته‌ی او چشم دوخت. داغ زخم ملتهب زیر چشمش اینک خنک‌تر و خشک‌تر به نظر می‌رسید؛ آرام و نرم روغن را روی پوست صاف کرد. نفس او هنگامی که از دو سوراخ بیضی شکل که می‌بایست بینی‌اش باشد، به درون کشیده می‌شد، صدای خرناس می‌داد. والتایا به عقب تکیه داد، غم، درد فزاینده‌ای در وجودش پخش می‌کرد. او مرد خوبی بود و استحقاق چنین سرنوشتی را نداشت. والتایا تمام شهامت و اعصاب خود را جمع کرده بود تا فقط بتواند صورت او را لمس کند و حتی حالا هم نمی‌توانست بدون احساس درد و عذاب به آن نگاه کند. با وجود این او را دوست داشت.

زندگی بی‌رحم بود و بی‌نهایت غم‌انگیز.

در طول زندگی‌اش مردان زیادی را دیده بود. زمانی به عنوان تفریح و زمانی به عنوان کار. در دورانی که هنگام کار با مردان برخورد می‌کرد، مردان بسیار زشت و بد قواره‌ای را می‌دید و آموخته بود که احساساتش را پنهان کن. اینک به خاطر درسی که در آن هنگام آموخته بود، خوشحال بود، زیرا هنگامی که نقاب آنانائیس را کنار زد، دو احساس متفاوت، هم‌زمان سر تا پای او را پر کردند. اولی وحشتی زیاد از صورت ناقص و از هم پاشیده‌ی او بود و دیگری نگرانی شدیدی

که در چشمان آنانائیس برق می‌زد. آنانائیس که آن قدر نیرومند بود، در آن یک لحظه، از شیشه‌ی نازک و شکننده ساخته شده بود. اینک نگاه خود را به سر و موهای او برگرداند، رشته‌های طلائی با جعد زیاد و در هم آمیخته با رشته‌های نقره‌ای. زرین مرد! چه قدر خوش قیافه می‌بایست بوده باشد! مثل یک رب النوع. انگشتانش را به میان موهای بور و نرم خودش کشید و موهایش را از روی صورت عقب زد.

خسته، از جا بلند شد، ایستاد و کشتی به پشت خود داد. پنجره نیمه باز بود و او چارتاق باز شد. آن بیرون، در زیر نور ماه شمشیرشکل، ساکت و خاموش بود. زیر لب زمزمه کرد، «ای کاش دوباره جوون می‌شدم. با اون شاعر ازدواج می‌کردم.»

\*\*\*

کاتان از بالای کوه‌ها شناور شد و آرزو کرد که کاش بدنش هم می‌توانست به اندازه‌ی روحش بلند پرواز کند. می‌خواست هوا را مزه مزه کند، بادهای تند را بر پوستش حس کند. آن پایین کوه‌های اسکودا مثل نوک نیزه بالا ایستاده بودند. بلندتر پرواز کرد و اینک کوه‌ها شکل دیگری به نظر می‌آمدند. کاتان لبخند زد. اسکودا گل رزی سنگی شده بود با گلبرگ‌های دندان‌دندانه، بر روی دشتی سبز. حلقه‌هایی از سنگ گرانیک بر روی آن پیش آمده و با آن ادغام شده بود تا تشکیل شکوفه‌ای عظیم الجثه را بدهد.

در سمت شمال شرقی، کاتان به سختی می‌توانست قلعه‌ی دلنوج را ببیند، در حالی که در سمت جنوب شرقی، شهرهای پر زرق و برق درنای دیده می‌شد. همه فوق‌العاده زیبا بودند. از این جا، هیچ ظلمی، هیچ شکنجه‌ای، هیچ هراسی وجود نداشت. در این جا هیچ مکانی برای مردانی با مغزهای کوچک و آرمان‌های نامحدود وجود نداشت.

دوباره به سوی گل رز اسکودا برگشت. گلبرگ‌های خارجی نه دره را که لشگری می‌توانست از آن بگذرد، پنهان می‌کرد. همه‌ی آن‌ها را به دقت بررسی

کرد. فواصل و شیب‌ها را تخمین زد. صفوف مردان جنگی را مجسم کرد، سواره نظام را در حال حمله و پیاده نظام را در حال دویدن. حقایق را به خاطرش سپرد و به طرف دومین رشته کوه رفت. در این جا فقط چهار دره‌ی اصلی وجود داشت، اما سه گذر غیر قابل اضمینان راه آن‌ها را از میان مراتع و چراگاه‌های باز و سرزمین جنگلی آن سو، هموار می‌کرد.

در وسط گل رز، کوه‌ها جمع می‌شدند و فقط دو نقطه‌ی دسترسی از سمت شرق داشتند - دره‌های موسوم به تارسک و ماگادون. مأموریت او تکمیل شده بود. کاتان به بدن خود بازگشت و به دکادو گزارش داد. نمی‌توانست هیچ امیدی بدهد.

«نه دره‌ی اصلی و تعدادی گذر باریک در حلقه‌ی بیرونی وجود داره. حتی روی رشته‌ی داخلی و اطراف کوه کاردویل دو خط حمله وجود داره. سپاه ما نمی‌تونه حتی یکی از اونا رو حفظ کنه. برنامه ریزی برای دفاعی که حتی یک به بیست شانس موفقیت داشته باشه، غیر ممکنه. و منظور من از موفقیت مقاومت در مقابل یک حمله است.»

دکادو فرمان داد: «چیزی به کسی نگو. من با آنانائیس صحبت می‌کنم.»  
کاتان به سردی گفت: «هر جور که دلتون می‌خواد.»  
دکادو لبخند ملایمی زد. گفت: «متاسفم، کاتان. معذرت می‌خوام.»  
«برای چی؟»

جنگجو جواب داد: «برای چیزی که هستم.» از آن جا دور شد و از ته‌ای بالا رفت تا به زمین‌های بلند سر تپه رسید که مشرف به گستره‌ی چند دره بود. جای خوبی بود - سر پناه دار، آرام. زمین آن جا مثل زمین‌های دشت سنتران در سمت شمال شرقی، خیلی غنی و حاصلخیز نبود، اما با دقت نگهداری می‌شد. مزارع خوب بار می‌دادند. دام‌ها با علف‌های جنگل چوب الواری تغذیه می‌شدند و چاق بودند.

خانواده‌ی دکادو در دوردست‌های سمت مشرق کشاورز بودند و او حدس

می زد که علاقه اش نسبت به گیاهان و چیزهایی که می رویند از همان لحظه ی تولد در او به وجود آمده. چمباتمه زد، انگشتان قدرتمندش را در زمین زیر پایش فرو برد. زمین این جا خاک رس داشت و علف خوب و پر پشت در این منطقه می روید.

کاتان پرسید: «می شه منم پیام پیش تو؟»

«حتماً این کارو بکن، لطفاً.»

دو مرد مدتی در سکوت نشستند، گله ای را نگاه می کردند که در دامنه ی حاصلخیز کوه دور دست سرگرم چرا بود.

کاتان ناگهان گفت: «دلم برای آبادون تنگ می شه.»

«آره. مرد خوبی بود.»

«اون مردی بود با بصیرت و بینش. اما شکیا نبود و ایمان محدودی داشت.»  
دکادو گفت: «چه طور می تونی چنین چیزی بگی؟ اون قدر ایمان داشت که تونست سی نفر رو یک بار دیگه تشکیل بده.»

«دقیقاً! اون فکر کرد که باید بالشگر جدیدی با اهریمن رو به رو شد. ولی از اون طرف، باور ما می گه که فقط با محبت می شه به شر پیروز شد.»

«این دیوونگیه. تو چه طوری با دشمنات مقابله می کنی؟»

«مقابله کردن با اونا بهتره یا دوست شدن باهاشون؟»

«کلمات خیلی قشنگ هستن و جای بحث زیادی هم وجود داره. اما تو با بیسکا دوست نمی شی - یا برده ی اون می شی یا می میری.»

کاتان لبخند زد. گفت: «خوب چه اهمیتی داره؟ منشاء اختیار همه چیز رو به دست داره و ابدیت زندگی انسان رو در خودش فرو می بره.»

«تو فکر می کنی اهمیتی نداره که ما بمیریم؟»

«البته که اهمیتی نداره. منشاء ما رو نزد خودش می بره و ما زندگی جاوید به دست میاریم و تا ابد زندگی می کنیم.»

دکادو پرسید: «و اگر منشاء وجود نداشته باشه؟»

«در اون صورت مرگ شیرین تر هم می شه. من از بیسکا متنفر نیستم. دلم براش می سوزه. اون یک امپراطوری وحشت ساخته. و چی به دست میاره؟ گذشت هر روز اونو به قبر نزدیک تر می کنه. اون خوشنوده؟ اون با محبت به هر چیزی نگاه می کنه؟ اون دور و بر خودش رو پر کرده با جنگجویای مختلف که از اون در مقابل آدمکش ها حفاظت کنن. بعد یک سری جنگجوی دیگه رو گذاشته که مراقب این جنگجویا باشن، تا مبادا یکی از اونا خیانت کنه. اما چه کسی باید مواظب جنگجویای مراقب باشه؟ چه زندگی نکبت باری! چه بودن فلاکت باری!»

دکادو گفت: «پس سی نفر اصلاً جنگجویای منشاء نیستن؟»

«اگر باور داشته باشن، حتماً هستن.»

«نمی تونی همه چیز رو، همه جور داشته باشی، کاتان.»

مرد جوان پوزخند زد و گفت: «شاید. تو چه جوری جنگجو شدی؟»

«تمام آدم ها جنگجو هستن، چون زندگی نبرده و مبارزه. کشاورزها با قحطی، سیل، بیماری و آفت مبارزه می کنن. قایقران ها با دریا و طوفان نبرد می کنن. من قدرت اون کارها رو نداشتم، بنابراین با آدم ها جنگیدم.»

«و کشیش با کی می جنگه؟»

دکادو برگشت تا مرد جوان صادق را بنگرد. «کشیش با خودش می جنگه. اون نمی تونه بدون احساس گناه، راحت، آشکار و با تمنای صادقانه به چیز زیبایی نگاه کنه. اگر چنین کاری بکنه، احساس گناه مثل خوره وجودش رو می خوره. اون نمی تونه چیزی بنوشه و همه چیز رو فراموش کنه. نمی تونه یک روز رو بذاره و توی شکوه زیبایی دنیا غرق بشه، بدون این که فکر کنه مگه نباید به کار با ارزش تری پردازه.»

«به عنوان یک کشیش، نسبت به برادرهات خیلی بدبین هستی.»

دکادو گفت: «برعکس، من خیلی هم بهشون خوش بین هستم.»

«تو به اکوآس خیلی سخت گرفتی. خیلی باهش تند رفتار کردی. اون واقعاً

مطمئن بود که داره روح آبادون رو نجات می‌ده.»

«می‌دونم، کاتان. اونو برای همین مسئله خیلی تحسین می‌کنم - در واقع همه شماها رو تحسین می‌کنم. من از دست خودم عصبانی بودم. برای من اصلاً آسون نبود، چون من ایمان شماها رو ندارم. برای من منشاء معنائیه که نمی‌تونم حل کنم. با وجود این به آبادون قول دادم کاری کنم که مأموریتش تکمیل بشه. شماها مردان جوون خوبی هستین و من فقط یک جنگجوی پیر عاشق مرگ هستم.»

«به خودت زیاد سخت نگیر. تو برگزیده شدی. این افتخار خیلی بزرگیه.»

«الله بختکی بود! خیلی تصادفی به معبد اومدم و آبادون خیلی بیشتر از اون که می‌بایست، بخونه، توی وجود من خونند.»

کاتان گفت: «نه. این جوروی فکر کن؛ تو همون روزی به معبد اومدی که یکی از برادرهای ما مرد. از اینم بیشتر - تو فقط یک جنگجو نیستی. احتمالاً بزرگترین شمشیرزن دوران هستی. دست تنها معبدیان رو شکست دادی. حتی از اونم بیشتر، استعدادهایی رو توی خودت به وجود آوردی که بقیه‌ی ما با اون استعدادها به دنیا اومدیم. تو در قلعه‌ی خلاء به نجات ما اومدی. چه طوری ممکنه که سر کرده‌ی حتمی و طبیعی گروه نباشی؟ و اگر باشی... جی تو رو پیش ما آورد؟»

دکادو به عقب تکیه داد، به ابرهائی که داشتند جمع می‌شدند، چشم دوخت.

اشاره کرد: «فکر می‌کنم قراره بارون بیاد.»

«دکادو، تو سعی کردی دعا کنی؟»

«با وجود این، بارون میاد!»

کشیش پافشاری کرد: «تو سعی کردی؟»

دکادو صاف نشست و آهی عمیق کشید. «البته که سعی کردم. اما هیچ جوابی نگرفتم! همون شبی که شما به داخل خلاء سفر کردین، من دعا کردم... اما اون به من جواب نداد.»

«چه طوری می‌توننی اینو بگی؟ از کجا می‌دونی؟ مگه همون شب یاد نگرفتی

که شناور بشی؟ مگه ما رو از میون ابرو مه بی زمانی پیدا نکردی. فکر کردی اون کارو با نیروی خودت انجام دادی؟»

«آره، این طور فکر می‌کنم.»

«پس تو خودت جواب دعای خودتو دادی؟»

«آره.»

کاتان لبخند زد. «پس همین جوروی دعا کن. کی می‌دونه این دعاها تو رو تا کجا بالا می‌بره؟»

اینک نوبت دکادو بود که بخندد. «کاتان جوون، تو داری مسخره می‌کنی؟ من اینو تحمل نمی‌کنم. فقط به خاطر همین مسئله، امشب تو همه رو در دعا رهبری می‌کنی - فکر می‌کنم اکوآس نیاز به استراحت داره.»

«درکمال خوشوقتی.»

در آن سوی مرتع‌ها، آنانائیس اسب نر سیاه و اخته‌ی خود را به یورتمه واداشت. بر روی گردن اسب خم شده بود و آن را پیش می‌راند، سم‌های اسب بر روی زمین خشک ضرب گرفته بود. در آن چند لحظه‌ی سرعت، او مشکلات خود را فراموش کرده و در آزادی مسابقه غرق شده بود، پشت سر او گلاتند و تورن پهلو به پهلو می‌راندند، اما مرکب‌های آنان اصلاً به پای اسب نر نمی‌رسیدند و آنانائیس بیست طول اسب جلوتر از آن‌ها به رودخانه رسید. بر روی زمین پرید، اسب را نوازش کرد، او را از آب دور نگه داشت و در اطراف راه برد تا خنک شود. بقیه از اسب پیاده شدند.

گلاتند گفت: «منصفانه نیست. اسب تو چند وجب بلندتره و برای سرعت تربیت شده.»

«اما من به تنهایی از مجموع شما دو تا بیشتر وزن دارم.»

تورن چیزی نگفت فقط لبخندی یک وری زد و سرش را تکان داد. او آنانائیس را دوست داشت و از تغییری که بعد از نقل مکان زن مو بور به خیمه‌ی آنانائیس در او به وجود آمده بود، خوشحال بود. او زنده‌تر به نظر می‌رسید، و

همانگ تر با جهان و طبیعت.

دوست داشتن همین طور بود. تورن بارها عاشق شده بود و حتی در شصت و دو سالگی هنوز امیدوار بود که بتواند یکی دوبار دیگر طعم دوست داشتن را بچشد. بیوه زنی بود که مزرعه‌ای در اراضی مرتفع و دور افتاده‌ی سمت شمال داشت، او اغلب برای صبحانه به آن جا می‌رفت. زن هنوز هیچ علاقه‌ای به تورن نشان نداده بود، اما تورن مطمئن بود که بالاخره زن به او علاقه پیدا خواهد کرد — تورن زن‌ها را می‌شناخت. شتاب کردن هیچ فایده‌ای نداشت — گپ ملایم و دوستانه، جواب کار همین بود. از آن‌ها سؤالاتی درباره‌ی خودشان بپرس... علاقمند باش و با دقت. اغلب مردان سفر زندگی را تند طی می‌کردند و مصمم بودند با هر سرعتی که زن‌ها اجازه می‌دادند، پیوسته و از بین بروند. نامعقول و بی معنی! اول باید حرف زد. آموخت و اطلاعات کسب کرد. سپس با ملایمت و محبت نزدیک شد. باید اهمیت داد و مراقب بود. سپس باید دوست داشت و در کنارشان ماند. تورن این درس‌ها را خیلی زود یاد گرفته بود و از سنین خیلی پایین، زیرا او همیشه زشت بود. سایر مردها از موفقیت‌های او عصبانی بودند و از او به خاطر پیروزی‌هایش تنفر داشتند، اما به خودشان زحمت نمی‌دادند که از او یاد بگیرند. احمق‌ها!

گلاندریش خود را خاراند و گفت: «امروز صبح یک کاروان از واگرایا اومد. اما طلای خزانه داره به سرعت ته می‌کشد. اون واگریایی‌های لعنتی، قیمت هاشون رو دو برابر کردن.»

آنانائیس گفت: «توی این بازار، قیمت جنس رو فروشنده تعیین می‌کنه. حالا چی آوردن؟»

«پیکان تیر، آهن، مقداری هم شمشیر. بیشتر هم آرد و شکر. آهن، راستی — مقداری هم جرم و پوست آهو. لیک سفارش داده بود. فکر می‌کنم غذا اون قدر هست که تا یک ماه دیگه بس باشه... اما بیشتر از اون نیست.»  
خنده‌ی خشک تورن، حرف گلاند را در همان میان قطع کرد.

«چی این قدر خنده داره؟»

«اگر تا یک ماه دیگه هنوز زنده باشیم، من در نهایت خوشحالی، حاضریم گرسنه بمونم!»

آنانائیس پرسید: «پاننده‌ها هنوز دارن وارد می‌شن؟»

گلاند گفت: «آره، اما تعدادشون داره کم می‌شه. فکر می‌کنم بتونیم از عهده‌شون بر بیاییم. افراد لشکر الان به دو هزار می‌رسه، اما زیادی داره کش پیدا می‌کنه. من دوست ندارم یک جابشینم و منتظر بمونم که واکنش نشون بدم. ازدها همیشه با این پیش فرض عمل می‌کرد که حمله‌ی اول مهم و کشنده است.»

آنانائیس جواب داد: «ما چاره‌ای نداریم. برای این که در طول چند هفته‌ی آینده باید مواضع خودمون رو تا جایی که می‌تونیم پهن نگه داریم. اگر یک جایی کنار بکشیم، اونا همین طوری می‌تازن و میان تو. در حال حاضر اونا بلا تکلیف هستن و هنوز نمی‌دونن باید چی کار کنن.»

تورن گفت: «افراد دارن عصبی می‌شن. آسون نیست که آدم فقط یک جابشینه — این باعث می‌شه اونا فکر کنن، از خودشون سوال کنن و مجسم کنن. رایوان داره معجزه می‌کنه، از یک دره به دره‌ی دیگه می‌ره و شهادت اونا رو دامن می‌زنه، اونا رو قهرمان صدا می‌کنه و بهشون دل می‌ده. اما ممکنه کافی نباشه.»

«اون پیروزی که به دست اومد حسابی افراد رو کوک کرد، آنانائیس، اما الان تعداد کسانی که توی اون نبرد نبودن از افرادی که اون جا مبارزه کردن بیشتر شده. اونا جنگی نکردن. حوصله شون سر رفته. و عصبی هستن.»

«تو چی پیشنهاد می‌کنی؟»

تورن همان لبخند کج خود را زد و گفت: «من فرمانده‌ی لشکر نیستم سیه نقاب. تو به من بگو!»

گرسنه‌ی گورکنی را دریافت که در میان شاخه‌ی بوته‌های سمت راست او پناه گرفته بود. تک تک یافته‌هایش را بررسی کرد، خاطراتش را زیر و رو کرد و آن را وادار ساخت صحنه‌ای از گذشته‌ی نزدیک را دوباره نمایش بدهد، خاطره‌ی مربوط به آن هنگام که دختر بچه‌ای را به اتاق شکنجه آوردند....

نا آرامی وجودش را فراگرفت و او با تکانی ذهنش را به زمان حال برگرداند، چشمانش به سایه‌های میان درختان خیره شده بود.

نوری درخشان در مقابل رویش به وجود آمد، لرزید و چرخید و به شکل جنگجویی در زره نقره‌ای در آمد. شنلی سفید بر روی شانه‌اش افتاده بود و لبه‌های آن بانسیم حرکت ارواح در اهتزاز بود.

کفاس چشمانش را بست و از بدنش بیرون جست. شبح شمشیر سیاهی در دست داشت و سپر سیاهی روی بازویش. جنگجو از مقابل ضربه جاخالی داد و قدمی به عقب برداشت.

کفاس گفت: «بیا این جا و بمیر. دوازده نفر از گروه شما تا همین حالا مردن. بیا و به اون‌ها ملحق شو!»

جنگجو چیزی نگفت و فقط چشمان آبی رنگ او از میان شکاف کلاهخودش دیده می‌شد. چشم‌ها آرام و خونسرد بودند و اعتماد به نفس ساکتی که از آن‌ها می‌تراوید، به قلب کفاس راه یافت. سپرش جمع شد.

فریاد زد: «نمی‌تونی به من دست بزنی! روح از منشاء قوی تره. تو در مقابل من قدرتی نداری.»

جنگجو سرش را تکان داد.

سپر کفاس ناپدید شد و او فریاد زد: «لعنت به تو!» پیش پرید و حمله کرد، شمشیرش را در دایره‌ای وسیع می‌گرداند.

اکوآس ضربه را به آسانی دفع کرد و سپس تیغه‌ی شمشیر خود را عمیق در سینه‌ی معبدی فرو برد. هنگامی که شمشیر سردگوش بدن شبخی او را درید، او دهان باز کرد و هوا را از ریه‌هایش بیرون داد. سپس روحتش می‌جاله شد و مرد و در

کفاس از چادرها دور شد و شنل سیاهش را مثل بتویی روی زمین پهن کرد. کلاهخود سیاهش را برداشت و روی زمین دراز کشید. ستارگان می‌درخشیدند اما کفاس چشمی برای آن‌ها نداشت. شب سرد و پاکیزه بود، اما او از تهی بودن و خلاء بیزار بود. او در آرزوی امنیت و آرامش معبد بود و مراسمی که پس از مصرف مواد برگزار می‌شد. موسیقی اتاق شکنجه، صدای شیرین التماس یک قربانی. لذت و خنده چیزهایی بودند که او در این سرزمین خشک و دور افتاده دلننگ آن‌ها بود.

ارتباط خاصی بین شکنجه‌گر و قربانی او شکل می‌گرفت. اول مقاومت بود و تنفر. سپس اشک و فریاد. پس از آن التماس. و سرانجام، پس از در هم شکستن روح و روان، نوعی انس و علاقه به وجود می‌آمد. کفاس با صدای بلند ناسزا گفت و از جا برخاست. خشم وجودش را فرا می‌گرفت. کیسه‌ی چرمی کوچکی را که در پهلو داشت، باز کرد و برگ بلندی از گیاه لوراسیوم را بیرون کشید. آن را گلوله کرد و به شکل توپ کوچکی در آورد. آن را در دهان گذاشت و آهسته شروع به جویدن کرد. هنگامی که عصاره‌ی گیاه در سرش پخش شد و مغزش شروع به تاب خوردن کرد و ذهنش شناور شد، او از رویای سربازان خفته آگاه گشت و افکار

مقابل آن، بدنش بر روی زمین افتاد.

اکو آس ناپدید شد. دویست قدم در داخل جنگل پیش رفت و سپس چشمان بدن جسمانی‌اش را گشود و به میان بازوان حمایتگر دکادو و کاتان رفت.

گفت: «تمام نگهبان‌های معبدی‌ها کشته شدن.»

دکادو با تحسین گفت: «کارت عالی بود!»

«احساس می‌کنم تمام وجودم از نیروهای شر و اهریمنی اوناکش اوامده. حتی

لمس اون‌ها باعث می‌شه آدم احساس کنه که نفرین شده.»

دکادو در سکوت تا جایی که آنانائیس به همراه یکصد جنگجو منتظر بود.

عقب رفت. تورن در سمت چپش دولا شده بود و گلاند در سمت راستش. پنجاه

نفر از جنگجویان افراد لژیون بودند که آنانائیس به آن‌ها اطمینان نداشت، اگر چه

او به غریزه و فراست دکادو ایمان داشت، ولی استعداد سی نفر او را مهیوت

ساخته بود. امشب او می‌فهمید که آیا این مردان با او هستند یا نه. او با ناراحتی از

شمشیر آن‌ها در اطراف خود آگاه بود.

آنانائیس سپاهش را تالبه‌ی صف درختان هدایت کرد. جلوتر چادرهای سپاه

دلنوج بر پا شده بود. صد تا خیمه - هر کدام شش نفر را در خود جا داده بودند.

جلوتر از خیمه‌ها طناب‌های پرچین بود که محل نگهداری اسب‌ها را محصور

می‌کرد.

آنانائیس زمزمه کرد: «من بریت رو زنده می‌خوام و اون اسب‌ها رو هم

می‌خوام. گلاند، پنجاه نفر از افراد رو با خودت ببر، اسب‌ها رو بیار بیرون و از اون

جا ببر. بقیه می‌تونن دنبال من بیان.» پیش رفت، روی اسب خم شده بود،

جنگجویان زره سیاه او پشت سرش پخش بودند.

به ردیف خیمه‌ها که رسیدند، افراد پخش شدند، مردان مسلح آهسته پرده‌ی

جلوی چادرها را بالا می‌زدند و بی سر و صدا وارد خیمه‌ها می‌شدند. خنجرها به

گردن خفتگان کشیده می‌شد و مردان بدون کوچک‌ترین صدایی می‌مردند. در

انتهای اردوگاه، سرباز خفته‌ای با فشار مثنای پر، از خواب بیدار شد؛ غلتی زد، از

لای پتوی خود بیرون آمد و قدم به داخل هوای شب گذاشت. اولین چیزی که دید

هیولایی نقاب سیاه بود که به سوی او حمله ور شده بود، بیست نفر شمشیر زن هم

به دنبال او می‌آمدند. او یک بار هوار کشید... و مرد.

ناگهان همه جا آشوبی بر پا شد، زیرا مردان شمشیر به دست از داخل خیمه‌ها

بیرون ریختند. آنانائیس دو جنگجو را از پیش روی خود برداشت، و با صدای بلند

ناسزا گفت. خیمه‌ی بریت تقریباً همان رو به رو بود، ابریشم آبی با تصویر اسب

سفید که نشان سپاه درنای بود.

پیش دوید و فریاد زد: «دنبال من، لژیون!» سربازی نیزه به دست به سوی او

دوید، اما آنانائیس خود را از مقابل نیزه کنار کشید. شمشیر خود او سبانه در

دایره‌ای تنگ به اطراف تاب می‌خورد و ضربه می‌زد. ضربه‌ی شمشیر او

دنده‌های مرد مهاجم را خرد کرد. آنانائیس همچنان پیش می‌رفت، پرده‌ی

خیمه‌ی مقابل را کناری کشید و قدم به داخل چادر گذاشت. بریت زیر رختخواب

خود پنهان شده بود، اما آنانائیس موهایش را گرفت، او را بیرون کشید و به میان

صحنه‌ی جنگ در آن دل شب برد.

با پیدا شدن سر و کله‌ی آنانائیس، تورن پیر پیش دوید. گفت: «توی درد سر

کوچکی افتادیم سیه نقاب.»

پنجاه نفر افراد لژیون دور چادر بریت صف کشیده بودند، اما تمام دور و بر

آن‌ها، جنگجویان دلنوج آماده ایستاده بودند و منتظر دستور بودند تا حرکت

کنند. آنانائیس بریت را گرفت، کشید و بلند کرد و خود را به جلوی صف کشاند.

با دندان‌هایی به هم فشرده گفت: «به افرادت دستور بده اسلحه‌شون رو زمین

بذارن وگرنه اون گردن لعنتی تو رو می‌برم.»

مرد ریش‌خاکستری، دستان خود را بالا برد و دست‌آچه گفت: «باشه. باشه. افراد

سیسکا، سلاح خودتون رو کنار بذارین. زندگی من با ارزش‌تر از اونه که این

جووری از بین بره. بذارین اونا برن، من به شما دستور می‌دم!»

یکی از معبدیان سیاه، از صف خارج شد و گفت: «تو هیچ ارزشی نداری، پیر

مرد! تو یک مأموریت داشتی - فقط مأموریت داشتی که این سگ‌ها رو از اون تپه‌ها پایین بکشی. تو شکست خوردی. بازویش عقب کشیده شد، سپس پایین آمد و خنجر سیاهی با ضرب به گردن بریت فرو رفت. مرد پیر تلوتلو خورد و به زانو در آمد. معبدی فریاد زد: «حالا اونا رو بگیرین!» و افراد دلنوج حمله ور شدند. آنانائیس ضربه می‌زد و می‌درید، دشمن را مثل بید که جذب شمع می‌شود، به سوی خود جذب می‌کرد. شمشیرش در میان آن‌ها سریع‌تر از آن حرکت می‌کرد که با نگاه بتوان تعقیبش کرد. در اطراف او افراد لژیون سخت و خوب مبارزه می‌کردند و تورن پیر یورش می‌برد، سبانه ضربه می‌زد و می‌درید.

ناگهان صدای رعده‌گونه‌ی سم اسبان از صدای به هم خوردن فولاد بالاتر رفت و هنگامی که افراد سپاه دلنوج برگشتند و نیروی جدیدی را دیدند که به میدان کارزار وارد می‌شود، صف آنان متزلزل شد.

گروه گلاند چون ضربه‌ی پتکی به عقب سپاه دلنوج برخورد کرد و نفرات دشمن پراکنده شدند. هنگامی که آنانائیس پیش دوید و فریاد زنان به افرادش فرمان داد که به دنبال او بروند، شمشیری به پهلوی او فرو رفت. او غرشی کرد و ضربه‌ای از پشت زد که حمله‌کننده را از پا انداخت. دکادو اسب خود را به سوی آنانائیس راند و بازوی چپش را دراز کرد. آنانائیس دست او را گرفت و پشت کشیش روی اسب پرید. سایر افراد لژیون از آن‌ها پیروی کردند و جنگجویان اسکودا به تاخت از اردوگاه خارج شدند. آنانائیس در جستجوی تورن نگاهی به پشت سر انداخت، او را دید که به گلاند چسبیده بود.

آنانائیس گفت: «راستی که پیر مرد خشن و استواریه!»

دکادو هیچ نگفت. در همان موقع گزارشی از بالان دریافت کرده بود، پیام او درباره‌ی بازدید و بررسی سرزمین درنان و مطالعه‌ی تعلیم و آرایش نظامی سپاه اصلی سسکا بود. اخبار خوب نبود.

سسکا هیچ وقتی تلف نکرده بود.

پیوندی‌ها از همین حالا هم آماده بودند و هیچ راهی وجود نداشت که تناکا

خان بتواند یک سپاه نادیر را برای مقابله با آن‌ها وارد کند.

بر اساس گزارش بالان، ارتش سسکا تا چهار روز دیگر اردوگاه خود را در کنار دره‌های اسکودا بر پا می‌کردند.

تنها کاری که تنا کامی توانست بکند این بود که انتقام خود را از آن‌ها بگیرد، زیرا هیچ نیرویی بر روی زمین نمی‌توانست جلوی شبه هیولاهای سسکا را بگیرد.



آنانائیس سوار بر اسب به شهر وارد شد، با وجود آن که خستگی چون تخته سنگی بر روی دوشش سنگینی می‌کرد، خودش را روی زین صاف و کشیده حفظ کرده بود. او یک روز و دو شب را با سرهنگ‌های خود و فرماندهان گروهان آنان گذرانده و درباره‌ی رژه و یورش رعده‌گونه سسکا به آن‌ها خبر داده بود.

بسیاری از رهبران دیگر اگر به جای آنانائیس بودند، از ترس فرار سربازان و خراب شدن روحیه‌ی افراد، واقعیت را نمی‌گفتند و تهدید و خطر را پنهان می‌کردند، اما آنانائیس با این فکر موافق نبود. افرادی که منتظر مرگ بودند، حق داشتند که بدانند چه چیزی در انتظار آن‌هاست.

اما فعلاً او خسته بود.

شهر آرام بود، چون فقط دو ساعت از طلوع گذشته بود، ولی با وجود این بچه‌هایی که در خیابان جمع شده بودند و بازی می‌کردند، بازی خود را متوقف می‌کردند تا عبور سیه نقاب را تماشا کنند. اسب آنانائیس بر روی قلوه سنگ‌های صاف و صیقلی سر خورد و چیزی نمانده بود بر زمین بیفتد که آنانائیس سر آن را بالا کشید و گردنش را نوازش کرد.

«تو هم به اندازه‌ی من خسته‌ای پسر، آره؟»

مردی سالخورده، درشت هیكل و کم مو، از باغی در سمت راست او بیرون آمد. صورتش سرخ و خشمگین بود.

به سوار اشاره کرد و فریاد زد: «هی، تو!» آنانائیس مرکب خود را متوقف کرد و مرد مسن پیش آمد، حدود بیست کودک پشت سرش جمع شده بودند.



«می‌خواهی با من حرف بزنی، رفیق؟»

«من رفیق تو نیستم سلاخ! فقط می‌خواستم که این بچه‌ها رو ببینی.»

«خوب، دیدمشون. بچه‌های خوبی هستن.»

«خوبن، آره؟ پدر و مادرشون هم خوب بودن ولی حالا دارن توی لبخند دیو می‌پوسن. و چرا؟ فقط برای این که تو بتونی با یک شمشیر براق بازی کنی!»

«حرف تموم شد؟»

«اصلاً هم تموم نشد! وقتی پیوندی‌ها برسن چه بلایی سر این بچه‌ها میاد؟ خودم یک وقتی سرباز بودم و می‌دونم که شماها نمی‌تونین در مقابل این هیولاهای جهنمی مقاومت کنین. اونا وارد شهر می‌شن و هر چیز زنده‌ای رو از بین می‌برن. اون وقت چی به سر این طفل‌های معصوم میاد؟»

آنانائیس پاشنه‌اش را به پهلوی اسب زد، حیوان به راه افتاد و از آن جا دور شد. مرد پیر فریاد زد: «آره، درسته! همینه! راه بیفت و خودت رو از مشکلات کنار بکش. اما صورت اون‌ها رو به خاطرت بسپر - شنیدی چی گفتم؟»

آنانائیس از میان خیابان‌های پر پیچ و خم پیش راند تا به ساختمان شورا رسید. مرد جوانی پیش آمد و افسار اسب را گرفت. آنانائیس از پله‌های مرمر بالا رفت. رایوان تنها در سالن نشسته بود و مثل اغلب اوقات، به نقاشی‌های رنگ و رو رفته‌ی روی دیوارها زل زده بود. در ظرف چند روز گذشته لاغر شده بود و وزن کم کرده بود. یک بار دیگر پیراهن زره پوشیده و کمر بند پهن بسته بود، موهای تیره‌اش را عقب کشیده و پشت گردنش بسته بود.

با دیدن آنانائیس لبخند زد و با حرکت دست به او اشاره کرد که روی صندلی کنار او بنشیند. گفت: «خوش اومدی، سیه نقاب. اگر خبرهای بد داری، یک کمی اون‌ها رو نگاه دار. من خودم به اندازه‌ی کافی خبر بد دارم.»

آنانائیس پرسید: «چی شده؟»

رایوان سرش را تکان داد و چشمانش را بست. قادر به حرف زدن نبود. سپس نفس عمیقی کشید و هوا را آهسته بیرون داد. پرسید: «خورشید داره می‌درخشه؟»

«بله، بانو.»

«خوبه! دوست دارم تابش خورشید رو روی کوه‌ها ببینم. وعده‌ی زندگی می‌ده. غذا خوردی؟»

«نه.»

«پس بیا بریم توی آشپزخونه و چیزی پیدا کنیم. توی باغچه‌ی برج غذا می‌خوریم.»

در سایه‌ی بوته‌ای گل دار نشسته بودند. رایوان یک قرص نان سیاه و مقداری پنیر برداشته بود، اما هیچ یک از آنان چیزی نمی‌خورد. سکوت خودش آرام بخش بود.

سرانجام رایوان گفت: «شنیدم شانس آوردی و جون سالم به در بردی. پهلوت چه طوره؟»

«من خوش گوشت هستم، بانو. زخمم زود جوش می‌خوره. جراحی عمیق نبود و بخیه‌هانگهش می‌داره.»

«پسرم، لوکاس - اون دیشب مرد. مجبور شدیم پاش رو قطع کنیم... قانقار یا.»

آنانائیس بی حال گفت: «خیلی متاسفم.»

«اون خیلی شجاع بود. حالا دیگه فقط لیک و راونا موندن. به زودی دیگه هیچ کس نمی‌مونه. چه جوری به این جا رسیدیم، سیه نقاب، تو به من بگو؟»

«نمی‌دونم. ما اجازه دادیم که یک مرد دیوونه قدرت رو به دست بگیره.»

«واقعاً ما این کارو کردیم؟ به نظرم می‌رسه که یک مرد همون قدر قدرت داره

که ما بهش می‌دیم. یسکامی تونه کوه‌ها رو از جا تکون بده؟ می‌تونه ستاره‌ها رو بیاره پایین و خاموش کنه؟ می‌تونه به بارون بگه که بیاره؟ اون فقط یک مرد معمولیه و اگر همه ازش نافرمانی کنن و حرفش رو گوش نکنن، اون سقوط می‌کنه. اما مردم این کارو نمی‌کنن، مگه نه؟ می‌گن که اون یک ارتش چهل هزار نفره داره. چهل هزار مرد. مردهای درنای! که حاضرن به مردهای دیگه‌ی درنای حمله کنن. در جنگ‌های نادیر ما دست کم از دشمن خودمون مطمئن بودیم. حالا

دشمنی وجود ندارد. فقط دوستانی که از دوستی تخلف کردن.»

آنانائیس پرسید: «من چی می‌تونم بگم؟ هیچ جوابی ندارم. باید از تناکا می‌پرسیدی. من فقط یک جنگجو هستم. یادم میاد که معلمی یک روز به من گفت که تمام صیادهای دنیا چشم‌هایی رو به جلو دارن؛ مثل شیر، باز، گرگ، آدم. و تمام صیادهای دنیا در دو طرف چشم دارن که امکان بیشتری برای دیدن صیاد داشته باشن. اون می‌گفت که آدم هیچ فرقی با بیر ندارد. ما قاتلین طبیعت هستیم و اشتهای زیادی برای این کار داریم. حتی قهرمان‌هایی هم که می‌شناسیم عشق ما رو به جنگ نشون می‌دن. دراس، بزرگترین ماشین کشتار تمام دوران — اون تصویر درسه که توی تالار شورا بهش چشم می‌دوزی.»

رایوان گفت: «واقعیت داره. اما تفاوتی بین دراس و سیسکا وجود داره. اسطوره همیشه می‌جنگید برای این که بقیه آزاد باشن.»

«خودتو گول نزن، رایوان. دراس می‌جنگید برای این که عاشق جنگیدن بود — این کاری بود که خیلی خوب انجام می‌داد. تاریخچه‌ی زندگی اونو بخون. اون به مشرق رفت و برای گوربن خونخوار جنگید؛ ارتش اون شهرها رو منهدم کردن، دهکده‌ها رو و ملت‌ها رو. دراس هم بخشی از این ماجرا بود، و هیچ بهانه و عذری هم نیاورد. تو هم نباید اونو توجیه کنی.»

«یعنی می‌خوای بگی که هیچ وقت قهرمان واقعی وجود نداشته؟»

«من که قهرمان رو تشخیص نمی‌دم، حتی اگر گوشت منو گاز بگیره! گوش کن رایوان، هیولا توی خلقت همه‌ی ما وجود داره. هر کاری که از دستمون بر بیاد توی زندگی‌مون انجام می‌دیم، اما بیشتر اوقات خسیس هستیم، یا پست، یا بی دلیل ظالم. نمی‌خواهیم باشیم، اما خوب این جوری ساخته شدیم. بیشتر قهرمان‌هایی رو که به یاد میاریم، به خاطر اینه که پیروز شدن. برای پیروز شدن باید بی رحم باشی. خود رای. دراس هم همین جور بود و به خطر همین هیچ دوستی نداشت — فقط یک مشت تحسین کننده داشت.»

«آنانائیس، ما می‌تونیم پیروز بشیم؟»

«نه. اما کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که سیسکا رو اون قدر زجر بدیم که کس دیگه‌ای امکان پیروزی پیدا کنه. اون قدر زنده نمی‌مونیم که برگشتن تناکا رو ببینیم. سیسکا از همین حالا راه افتاده و داره میاد، اما باید دست و پاش رو ببندیم، بهش خسارت وارد کنیم — اون هاله‌ی شکست ناپذیری رو که در اطراف پیوندی‌هاش ایجاد کرده، باید بشکنیم.»

«اما حتی اژدها هم نتونست در مقابل هیولاها مقاومت کنه.»

«به اژدها خیانت شد، اون توی فضای باز و بدون حفاظ گیر افتاد. بیشتر اون‌ها هم پیر بودن. پونزده سال زمان زیادیه. اونا دیگه اژدهای واقعی نبودن. ما اژدهای واقعی هستیم — و به خدایان قسم، کاری می‌کنیم که اونا زجر بکشن!»

«لیک چند تا سلاح درست کرده که می‌خواد تو ببینی.»

«کجاست؟»

«توی اصطبل‌های قدیمی ساختمان‌های جنوبی. اما اول یک کم استراحت کن — خیلی خسته به نظر می‌ای.»

«باشه، استراحت هم می‌کنم.» به زور خود را بالا کشید و ایستاد. اول کمی تلو خورد و بعد خندید. گفت: «دارم پیر می‌شم، رایوان.» چند قدمی از آن جا دور شد، سپس برگشت و دست راست بزرگش را روی شانه‌ی رایوان گذاشت. گفت: «من خوب بلد نیستم احساسم رو بیان کنم، بانو. اما به خاطر لوکاس متأسفم. اون مرد خوبی بود — باعث افتخار توست.»

«برو یک کمی استراحت کن. روزها دارن کوتاه‌تر می‌شن و تو به نیروی خودت نیاز داری. من به تو متکی هستم — همه‌ی ما به تو متکی هستیم.»

او که رفت، رایوان پرسه زنان به سوی دیوار رفت و به کوه‌ها چشم دوخت. مرگ خیلی نزدیک حس می‌شد.

و او اهمیتی نمی‌داد.



تناکا خان از شدت غضب بیمار شده بود. دستانش بایندهایی از چرم خام سفت

بسته شده بود. خودش را هم به تنه نارون نازکی محکم بسته بودند. در مقابل رویش پنج نفر دور آتش اردوگاهی نشسته بودند و محتویات خورجین او را جستجو می کردند. کیسه کوچک محتوی طلای او کشف شده بود و اینک در کنار سرکرده‌ی گروه روی زمین قرار داشت - سر کرده، رذلی یک چشم، درشت هیکل و تند خو بود. تناکا پلک زد و رشته‌ی باریکی از خون را که توی چشم راستش می چکید بیرون داد و ذهنش را بر روی درد جراحاتش بست.

هنگامی که وارد جنگل می شد، ذهنش کاملاً مشغول بود و سنگی که از یک فلاخن پرتاب شده بود، به پیشانی اش اصابت کرد و او را نیمه بیهوش از روی اسب، بر زمین انداخت. حتی در همان حال هم، هنگامی که یاغیان به سوی او دویدند، او شمشیر خود را کشیده و قبل از این که او را اسیر کنند و با گرز و چماق کنکش بزنند، یکی از آن‌ها را کشته بود. پیش از این که تاریکی ذهنش را فرا بگیرد، آخرین حرفی که شنید، این بود که: «اون برادر مو کشته. اونو نکشین - من اونو زنده می خوام.»

و حالا او این جا بود، با کمتر از چهار روز فاصله از اسکودا، بسته به درختی و با چند لحظه فاصله از مرگی مخوف. در ماندگی به وجودش چنگ انداخت و فشار محکمی به بندها آورد ولی آن‌ها بسیار ماهرانه بسته شده بودند. پاهایش درد می کرد و پشتش می سوخت.

یاغی یک چشم از جا برخاست و به سوی درخت آمد، صورتش چون نقابی تلخ و عبوس بود.

«خوک صفت وحشی، تو برادر منو کشتی!»

تناکا هیچ نگفت.

«خوب، تقاص اونو پس می دی. گوشت تنت رو تیکه تیکه می برم، روی اون آتیش کباب می کنم و ادارت می کنم اونو بخوری. نظرت چیه؟ خوشت میاد؟»  
تناکا اعتنایی به او نکرد. مشت مرد پیش پرید. تناکا عضلات شکمش را سفت کرد و ضربه فرود آمد، اما درد آن وحشتناک بود. سر تناکا خم شد و مرد مشت

محکمی به گونه‌ی او کوبید.

مرد یاغی از میان دندان‌های به هم فشرده گفت: «با من حرف بزن، نادیر تا پاله.»

تناکا خون بر روی زمین تف کرد و لب‌های آماس کرده اش را لبید.  
«تو رو به حرف میارم. تا پیش از طلوع خورشید و ادارت می کنم برام یک آواز خوشگل بخونی.»

یکی از یاغیان گفت: «بالدور، چشماش رو در بیار!»

«نه. می خوام همه چیز رو ببینه.»

مرد اصرار کرد: «پس اقلأ یکی از چشماش رو در بیار.»

بالدور گفت: «آره، شاید فقط یکیشو براش در بیارم.» خنجرش را بیرون کشید و پیش آمد. «نادیر، نظرت در این باره چیه؟ یکی از چشمات روی صورتت آویزون بشه و روی گونه‌ات تاب بخوره؟ هان؟»

فریادی شبیح گونه در دل سیاهی شب پیچید، بلند و هراسناک.

بالدور برگشت، گفت: «این چه صدایی بود که از طبقه‌ی هفتم جهنم اومد؟» سایرین علامت شاخ محافظ را بر روی خود کشیدند و اسلحه‌ی خود را برداشتند. یکی از آنان، مردی کوتاه قد باریش فلفل نمکی، گفت: «صدای نزدیک بود.»  
بالدور گفت: «شاید گربه بود. انگار می تونست صدای گربه باشه. آتش روشن کنین.» دو مرد شتاب زده پیش دویدند، چوب خشک برای آتش جمع کردند و بالدور به سوی تناکا بازگشت. «نادیر، تو هیچ وقت همچین صدایی شنیده بودی؟»

تناکا با سر جواب مثبت داد.

«خوب، اون چیه؟»

تناکا گفت: «اهریمن جنگل.»

«نمی خواد این مزخرفات رو تحویل من بدی. تمام مدت عمرم توی جنگل زندگی کردم.»

تناکا شانه بالا انداخت.

بالدور گفت: «هر چی می‌خواد باشه، من ازش خوشم نمیاد. بنابراین تو خیلی آهسته نمی‌میری. همین الان شکم تو رو پاره می‌کنم، تو هم می‌تونی اون قدر خونریزی کنی تا بمیری. یا شاید هم اهریمن جنگل بیاد سراغت و ترتیب تو رو بده!»

بازویش عقب کشیده شد...

تیری با پر سیاه در گردنش ظاهر شد. لحظه‌ای او همان جا ایستاد، انگار از تعجب خشکش زده بود. سپس کاردش را به زمین انداخت و آهسته دستش را بالا برد تا تیر را لمس کند. چشمانش گشاد شده بود. سپس زانوانش و اداد و او بر زمین افتاد. تیر دیگری از میان آن فضای بی‌درخت گذشت و در چشم راست یاغی مو سفید نشست. فریاد زنان بر زمین افتاد. سه یاغی باقی مانده سلاح خود را در همان جا باقی گذاشتند و به درون امنیت جنگل دویدند. لحظه‌ای سکوت محض حکمفرما شد و سپس هیکل کوچکی، کمان در دست، از میان درختان بیرون آمد. او جلیقه و شلواری از چرم قهوه‌ای روشن به تن داشت و سر بندی سبز موهایش را پوشانده بود. شمشیر کوتاه و باریکی به پهلویش آویزان بود.

رنیا با لحنی شیرین پرسید: «چه طوری، تنا کا؟»

تنا کا جواب داد: «به یقین که از دیدنت خیلی خوشحالم. منو باز کن.»

رنیا در کنار آتش چمباتمه زد و گفت: «من تو رو باز کنم؟ مرد قوی و بزرگی مثل تو. دست ور دار! مطمئنم که تو نیاز به کمک یک زن نداری، هان؟»

«رنیا، الان وقت این حرف هان نیست. زود باش، بندهای منو باز کن.»

«اون وقت، منم با تو میام؟»

فهمید که هیچ چاره‌ی دیگری ندارد. گفت: «البته که میای.»

«مطمئنم که دست و پا گیر نیستم؟»

تنا کا دندان قروچه‌ای کرد، تقلا می‌کرد که بتواند خشم خود را مهار کند. رنیا پشت درخت رفت و با شمشیر کوتاهش بندهای چرمی را برید. به محض بریده شدن بندها، تنا کا ساکنندری رفت و بر روی زمین افتاد. رنیا کمکش کرد و او را به

کنار آتش برد.

«چه جوری منو پیدا کردی؟»

«سخت نبود. حالت چه طوره؟»

«زنده هستم، فقط! از کوهستان که رد می‌شیم، باید بیشتر مراقب باشم.»

رنیا سر بلند کرد، پرده‌های بینی‌اش، مرتعش بود. گفت: «اونا دارن بر می‌گردن.»

«لعنتی‌ها! شمشیر منو بده.» نگاهی به دور و بر خود انداخت، اما اثری از رنیا

نبود، در میان درختان ناپدید شده بود. ناسزایی گفت و به سختی از جا برخاست،

شمشیرش را از آن سوی آتش برداشت. هیچ حال مناسبی برای مبارزه نداشت.

صدای نعره‌ی هراسناک دوباره در فضا پیچید و خون در رگ‌های تنا کا

منجمد شد. سپس رنیا به میان فضای باز برگشت. لبخند گشاده‌ای روی صورتش

پخش شده بود.

گفت: «چنان دارن تند می‌دون که فکر نمی‌کنم تا وقتی که به دریا برس، دست

از دویدن بردارن. چرا یک کم نمی‌خوابی؟»

«چه جوری این کارو می‌کنی؟»

رنیا گفت: «یک استعداد ذاتیه.»

تنا کا در حالی که کنار آتش دراز می‌کشید، گفت: «زن، من تو رو دست کم

گرفته بودم.»

رنیا غرغر کنان گفت: «ادعا و سخن مردان در طول تمام دوران.»

\*\*\*

شب یک بار دیگر فرا می‌رسید که رنیا و تنا کا دژ متروک دروس کورتس و این را در پناه سایه‌ی کوهستان دلنوح دیدند. در زمانِ اِگل، ارل اول برنز، این قلعه برای دفاع در مقابل یورش و آگریایی‌ها ساخته شد و اکنون بیش از چهل سال بود که کسی از آن استفاده نمی‌کرد و متروکه رها شده بود. شهری هم که در اطراف آن ایجاد شده بود اکنون متروکه و بدون استفاده مانده بود.

رنیا که مادیان خاکستری‌اش را نزدیک به تنا کا می‌راند گفت: «چه قدر خوف

داره، مگه نه؟»

تنا کا به دژ سرد و خاموش زل زده بود، گفت: «کورتس و این همیشه زشت و دلگیر بوده. تنها اشتباهی که اِگل مرتکب شد. در تمام درنای این تنها دژ و قلعه است که هیچ وقت جنگ به خودش ندیده.»

رنیا گفت: «نمی‌شه بیرون از قلعه اتراف کنیم؟»

تنا کا گفت: «این بیرون اهریمن جنگل خیلی زیاده.» رنیا مشتی به سوی سر او حواله کرد و تنا کا از مقابل ضربه جا خالی داد.

صدایی لرزان و پر طنین فریاد زد: «ایست!» چشمان تنا کا باریک شد.

در آستانه‌ی دروازه‌ی باز، مردی مسن با زره نیم تنه‌ی زنگ زده‌ای ایستاده بود. نیزه‌ای نوک شکسته در دست داشت. تنا کا افسار اسبش را کشید.

پیر مرد گفت: «سوار، اسمت رو بگو!»

«من رقصنده با تیغ هستم و اینم همسر منه.»

«دوست هستین؟»

«برای هیچ کسی که برای ما ایجاد خطر نکنه، خطرناک نیستیم.»

پیر مرد گفت: «پس می‌تونین وارد بشین. فرمانده می‌گه اشکالی نداره.»

تنا کا پرسید: «شما فرمانده‌ی دروس کورتس و این هستین؟»

پیر مرد به نقطه‌ای در کنار خود اشاره کرد و گفت: «نه. این فرمانده است.»

«البته، منو ببخشین! سلام و درود من به افسر فرمانده‌ی قلعه.»

تنا کا سوار بر اسب وارد دروازه شد و از اسب پایین آمد. پیر مرد لنگ لنگان به سوی او رفت. به نظر می‌آمد که بیش از هشتاد سال سن دارد. موهایش وز وزی و کم پشت بود، مثل مه کوهستان بر روی پوست زرد سرش چسبیده بود، صورتش تکیده بود و سایه‌های آبی زیر چشمان خیس او جا خوش کرده بودند.

هشدار داد: «حرکت بی جا نکنین. یک نگاه به قلعه و استحکامات بنداز. تیراندازهایی که اون بالا هستن، کوچک‌ترین حرکات شما رو زیر نظر دارن.»

تنا کا سر بلند کرد - استحکامات خالی بودند. برج و بارو هم همین طور، غیر از

دیو ترهایی که آن بالا خفته بودند.

گفت: «چه قدر منظم و کار آمد. این جا خوراکی پیدا می‌شه؟»

«البته. برای اون‌هایی که پذیرفته می‌شن.»

«ما پذیرفته شدیم؟»

«فرمانده می‌گه تو شبیه نادیرها هستی.»

«به راستی که هستم، اما افتخار خدمت در ارتش درنای رو دارم. من تنا کا خان

از لشکر اژدها هستم. منو به فرمانده معرفی می‌کنی؟»

پیر مرد گفت: «ما دو تا فرمانده داریم. این فرمانده اورین - فرمانده‌ی اوله.

هوگون هم پیش قراول ماست.»

تنا کا تعظیم مفصلی کرد. «من چیزهای زیادی درباره‌ی فرمانده اورین شنیدم.

تبریکات منو به خاطر دفاع از دروس دلنوج بیدیرین.»

«فرمانده می‌گه که خوش اومدین و می‌تونین در اقامتگاه اون بمونین. من

آجودان فرمانده هستم. اسم چاله - سروان چال.»

پیر مرد نیزه‌ی شکسته‌ی خود را بر زمین گذاشت و به درون قلعه‌ی تاریک

رفت. تنا کا قلاب زین را باز کرد و اسبش را آزاد گذاشت تا به دنبال علف سبز

برود. رنیا هم همان کار را کرد و دو نفری به دنبال سروان چال به راه افتادند.

رنیا گفت: «اون دیوونه است! این جا که کس دیگه‌ای نیست.»

«به اندازه‌ی کافی بی آزار به نظر می‌رسه. و باید خوراکی هم داشته باشه. من

ترجیح می‌دم تا جایی که می‌تونیم در مصرف توشه‌ی خودمون صرفه جویی کنیم.

گوش کن - این افرادی که اون بهشون اشاره می‌کنه، در زمانی که جد بزرگ من، با

اولریک می‌جنگید، اون‌ها فرمانده‌های اصلی دروس دلنوج بودن. پیش از این که

رک ارل برتزشه، اورین و هوگون فرمانده‌ی دروس دلنوج رو به عهده داشتن.

باهاش خوش رفتاری کن - مهربونی یعنی همین.»

در اقامتگاه فرمانده، چال میزی برای سه نفر چیده بود. تنگی شربت قرمز

وسط میز قرار داشت و خورشیدی در یک قابلمه روی آتش می‌جوشید. پیر مرد با

دست‌های لرزان بشقاب‌های آنان را پر کرد، دعایی در ستایش منشاء خواند و با قاشقی چوبی مشغول خوردن شد. تناکا خوراکی را چشید؛ کمی تلخ بود ولی بدمزه و ناخوش آیند نبود.

چال گفت: «اونا همشون مردن. من دیوونه نیستم. می‌دونم که اونا مردن. ولی با این وجود، همین جا هستن.»

رنیا گفت: «اگر اونا رو می‌بینی، پس این جا هستن.»

«سر به سر من نذار، زن! من اونا رو می‌بینم و اونا برام ماجراهایی تعریف می‌کنن. ماجراهای شگفت‌انگیز و فوق‌العاده. اونا منو بخشیدن. مردم منو بخشیدن، ارواح بهتر از مردم هستن. بیشتر از آدم‌ها می‌دونن. اونا می‌دونن که یک مرد همیشه نمی‌تونه قوی باشه. اونا می‌دونن که آدم بعضی وقتا چاره‌ای جز فرار نداره. اونا منو بخشیدن. بهم گفتن که می‌تونم سرباز باشم. اونا برای محافظت از قلعه و استحکامات به من اعتماد دارن.»

چال چهره در هم کشید و پهلویش را چنگ زد. رنیا سرش را پایین آورد و دید که خون از روی زره زنگ زده جاری شده و بر روی نیمکت می‌چکد.

گفت: «تو زخمی شدی.»

«چیزی نیست. احساسش نمی‌کنم. حالا سرباز خوبی هستم. خودشون اینو بهم می‌گن.»

تناکا به نرمی گفت: «زره رو در بیار.»

«نه. من سرکشیک هستم.»

تناکا غرید: «می‌گم در بیار! مگه من فرمانده نیستم؟ وقتی من این جا هستم،

هیچ بی‌نظمی صورت نمی‌گیره.»

چال گفت: «بله، قربان.» و شروع به ور رفتن باتسمه‌ی کهنه کرد. رنیا قدم پیش گذاشت و به او کمک کرد. زره نیم تنه آهسته بیرون آمد. هیچ صدایی از پیرمرد در نیامد. پشتش از جای ضربه‌های شلاق به شدت ملتهب بود. رنیا در کمدها و کشوها به جستجو پرداخت، پیراهنی کهنه پیدا کرد. گفت: «می‌رم آب بیارم.»

تناکا پرسید: «چال، کی این بلا رو به سرت آورده؟»

«اسب سوارها... دیروز. اونا دنبال یکی می‌گشتن، چشمان پیرمرد ناگهان برق زد. گفت: «اونا دنبال تو می‌گشتن، شاهزاده‌ی نادیر.»

«تصویر می‌کنم که همین طوره.»

رنیا برگشت کاسه‌ای مسی لبریز از آب به دست داشت. آرام و ملایم پشت مرد را شستو داد، سپس پیراهن کهنه را به شکل نوارهای باریک پاره کرد و بر روی جراحات شدیدتر بست.

«اونا چرا تو رو شلاق زدن؟ فکر می‌کردن تو جای منو می‌دونی؟»

چال غمگینانه گفت: «نه. فکر کنم فقط از این کار لذت می‌بردن. ارواح نتونستن هیچ کاری بکنن. اما دلشون به حال من می‌سوخت. بهم می‌گفتن که ضربه‌ها رو شجاعانه تحمل کردم.»

رنیا پرسید: «چال، تو چرا این جا می‌مونی؟»

«من فرار کردم، بانو. وقتی که نادیرها حمله می‌کردن، من فرار کردم. جای دیگه‌ای برای رفتن نداشتم.»

«چه قدر وقته که این جایی؟»

«خیلی خیلی وقته. شاید سال‌ها. این جا خیلی خوبه. یک عالمه آدم این جا است که باهاشون حرف می‌زنم. می‌دونی، اونا منو بخشیدن. کاری هم که این جا انجام می‌دم خیلی مهمه.»

تناکا پرسید: «کاری که این جا انجام می‌دی، چی هست؟»

«من از کتیبه‌ی اِگل محافظت می‌کنم. کنار دروازه کار گذاشته شده و روش نوشته که امپراطوری درنای زمانی سقوط می‌کنه که کورتس و این سکنه‌ای نداشته باشه. اِگل خیلی چیزها می‌دونست. می‌دونی، اون اوامده بود این جا، اما وقتی که اوامد، به من اجازه ندادن اونو ببینم. خیلی وقت نبود که من اوامده بودم این جا و ارواح هنوز به من اعتماد نداشتن.»

تناکا گفت: «حالا بخواب چال. تو استراحت لازم داری.»

چال گفت: «اول باید اسب‌های شما رو قایم کنم. اون سوارها بر می‌گردن.»  
 تنا کا قول داد: «من خودم این کارو می‌کنم. رنیا بهش کمک کن بره توی رختخواب.»

«من نمی‌تونم این جا بخوابم. این تخت فرمانده است.»  
 «اورین می‌گه که می‌تونی. اون می‌خواد بره دیدن هوگون. امشب همون جا پیش هوگون می‌مونه.»

چال گفت: «اون آدم خوبی. افتخار می‌کنم که زیر دست اون خدمت می‌کنم. اونا همشون آدم‌های خوبی هستن - گرچه همشون مردن.»  
 «استراحت کن، چال. صبح با هم صحبت می‌کنیم.»

«تو همون شاهزاده‌ی نادیر هستی که نزدیک پوردل حمله به سواران و نتریبی رو فرماندهی کردی؟»  
 «آره. خودم هستم.»

«تو منو می‌بخشی؟»

تنا کا خان گفت: «من تو رو می‌بخشم. حالا بخواب.»

\*\*\*

تنا کا با صدای سم اسب‌هایی که بر روی سنگ سرد حیاط پورتمه می‌رفتند، از خواب پرید. پتو را با لگد از روی خود کنار زد، رنیا را بیدار کرد و با هم به پای پنجره خزیدند. آن پایین حدود بیست سوار دور هم جمع شده بودند؛ شئل قرمز دلنوح روی دوششان بود و کلاهخودهای برنزی صیقل خورده با تزئیناتی از موی اسب. رهبر آن‌ها مردی بلند قد بود با ریشی سه شاخه و در کنار او یکی از یاغیانی که تنا کا را دستگیر کرده بودند.

چال نیزه‌ی شکسته در دست، لنگان وارد حیاط شد.

گفت: «ایست!» ورود او تنش و سنگینی موجود در فضا را شکست و سواران زدند زیر خنده.

«ما دنبال دو تا سوار می‌گردیم، پیرمرد. اونا این جا هستن؟»

«شما توی این قلعه پذیرفته نیستین. فرمانده به شما دستور می‌دن که این جا رو ترک کنین.»

«احمق، درسی رو که دیروز بهت دادیم برات کافی نبود؟»

چال جواب داد: «باید مجبور تون کنیم که از این جا برین؟»

راهزن خم شد و چیزی زمزمه کرد و افسر سر کرده سر تکان داد. بر روی زین برگشت. گفت: «ردیاب می‌گه که اونا این جان. پیرمرد رو بگیرین و وادارش کنین حرف بزنه.»

دو سوار خواستند پیاده شوند. چال فریاد جنگ سر داد و پیش دوید، افسر هنوز روی زین برنگشته بود که نیزه‌ی شکسته توی پهلویش فرو رفت. فریادی کشید و نزدیک بود بیفتد. چال نیزه را بیرون کشید و یک بار دیگر ضربه‌ی خود را فرود آورد، اما سوار دیگری از سمت چپ، نیزه‌اش را صاف نگاه داشت و اسبش را پیش راند و چال با فرو رفتن میله‌ی آهنی در بدنش از روی زمین بلند شد. نیزه شکست و پیرمرد روی سنگفرش کف حیاط افتاد.

افسر سر کرده به زحمت خود را روی زین بالا کشید، صاف نشست و گفت: «منو از این جابیرین؛ خونریزی شدید منو می‌کشه!»

ردیاب پرسید: «سوارها چی؟»

«گور پدرشون! از این جا نادلنوح افرادمون پخش شدن و اون دو تا هیچ راهی برای فرار ندارن. منو از این جا ببرین!» ردیاب افسار اسب سر کرده را به دست گرفت و گروه چهار نعل از دروازه بیرون تاختند. تنا کا با شتاب به حیاط دوید، در کنار چال که زخمی مهلک خورده بود، زانو زد.

سر پیرمرد را بلند کرد و گفت: «کارت عالی بود، سروان چال.»

چال لبخند زد. گفت: «دیگه کارشون رو انجام دادن. اون لوح سنگی.»

«تو هنوزم همین جا می‌مونی. با فرمانده و بقیه‌ی افراد.»

«آره. فرمانده یک پیغام برای تو داره، اما من ازش سر در نمیارم.»

«اون چی می‌گه؟»

«می‌گه دنبال پادشاه آن سوی دروازه بگرد. تو می‌فهمی یعنی چی؟»

«آره می‌فهمم.»

چال زمزمه کرد: «یک زمانی زنی داشتم... و مرد.»

تنا کاچشمان پیرمرد را بست؛ سپس بدن نحیف او را از زمین بلند کرد و آن را زیر سایه‌ی برج دروازه برد، و روی زمین زیر لوح سنگی اگل خواباند. نیزه‌ی شکسته را در دست مرد مُرده قرار داد.

گفت: «مثلاً، اون دیشب برای تو دعا کرد. من درست نمی‌دونم که تو وجود داری یا نه، اما اگر هستی، من دعا می‌کنم که روح اونو ببری پیش خودت و به خدمت بگیری. اون مرد بدی نبود.»

هنگامی که برگشت، رنیا در حیاط منتظر بود.

گفت: «مرد بیچاره.» تنا کا او را در برگرفت و به او محبت کرد.

گفت: «وقت رفتن شده.»

«شنیدی اون‌ا چی گفتن - همه جا سوار گذاشتن.»

«اول باید ما رو ببینن. دوم باید مارو بگیرن. ما فقط یک ساعت سواری تا

کوهستان فاصله داریم. و اون جایی که من می‌رم، اون‌ا دنبالم نمیان.»

تمام طول آن صبح طولانی را اسب راندند. از کنار ردیف درختان می‌رفتند.

هر جا لازم بود خیلی با احتیاط وارد فضای باز می‌شدند و از قرار گرفتن در مقابل

خط افق اجتناب می‌کردند. دوبار سوارانی را در دوردست دیدند. تا هنگام ظهر

به پای قلعه‌ی دلنوچ رسیده بودند و تنا کا راه خود را از میان زمین‌های مرتفع ادامه

داد. تا هنگام غروب اسب‌ها بسیار خسته بودند. دو سوار از اسب پیاده شده و دنبال

جایی برای اتراق گشتند.

رنیا شنش را محکم به دور خود پیچید و گفت: «مطمئن می‌تونیم از این جا

رد بشیم؟»

«آره. اما ممکنه نتونیم اسب‌ها رو با خودمون ببریم.»

«هوا سرده.»

«از اینم سردتر می‌شه. ما هنوز حدود هزار متر دیگه باید بالا بریم.»

در تمام طول شب زیر پتوهای خود جمع شده بودند. تنا کا خیلی خوب و عمیق خوابید. کاری که به عهده گرفته بود، بسیار سخت و هولناک بود. چرا باید نادیرها از او پیروی کنند؟ تنفر آن‌ها از تنا کاخان حتی بیشتر از تنفر درنای‌ها از او بود. جنگجوی دو دنیا. چشمان بنفش رنگش را باز کرد و در انتظار صبح به تماشای ستارگان پرداخت.

صبح باشکوهی پر زرق و برق از راه رسید، آسمان را غرق در رنگ سرخ کرد، انگار زخمی غول پیکر از سمت شرق خونریزی می‌کرد. پس از صبحانه‌ای شتاب زده، یک بار دیگر به راه افتادند. همچنان به سوی قله بالا و بالاتر می‌رفتند.

در طول صبح، سه بار پیاده شدند تا اسب‌ها استراحت کنند و آن‌ها را به سوی زمینی که تکه تکه از زیر برف نمایان شده بود، هدایت کردند. خیلی پایین‌تر از جایی که بودند، رنیا شنل‌های قرمز سواران دلنوچ را دید.

فریاد زد: «اون‌ا ما رو پیدا کردن!»

تنا کا برگشت. «اون‌ا خیلی با ما فاصله دارن. نگران نباش.»

ساعتی قبل از غروب به سر بالایی بسیار تندی رسیدند. رو به رویشان زمین به طرزی خطرناک گود بود. سمت چپ راهی بسیار باریک بر بدنه‌ی عمودی صخره‌ای یخ زده به چشم می‌خورد؛ هیچ طرف راهی پهن‌تر از یک متر و نیم وجود نداشت.

رنیا پرسید: «ما که نمی‌خواهیم از این راه بریم؟»

«چرا، می‌ریم.»

تنا کا پاشنه‌ی پایش را به پهلوئ اسبش زد و به راه افتاد. تقریباً بلافاصله اسب سر خورد، سپس خودش را سر پانگهداشت. تنا کا سر حیوان را بالا نگاه داشت و با صدایی آهسته و آرامش بخش با اسب حرف می‌زد. پای چپش دیواره‌ی صخره را لمس می‌کرد و پای راستش بر روی پرتگاه خطرناک آویزان بود؛ از ترس این که



با تکان او، اسب تعادل خود را از دست بدهد، جرأت نکرد سر بگرداند و ببیند که رنیا به دنبالش می آید یا نه. اسب آهسته پیش رفت، گوش هایش صاف روی سرش خوابیده بود و چشم هایش از وحشت گشاد شده بود. بر خلاف پونی های نادیر و ساتولی، این اسب برای سواری در کوهستان پرورش داده نشده بود.

مسیر به دور کوه ها می چرخید، در جاهایی کمی پهن تر می شد و در جاهای دیگری به طرزی تهوع آور باریک، تا این که سرانجام به یک صفحه ی شیب دار از یخ بر روی مسیر خود رسیدند. تنا کافقط به اندازه ی کافی جاداشت که از روی زین سر بخورد و پایین بیاید، خیلی آهسته و با احتیاط پیش رفت. چمباتمه زد تا یخ را امتحان کند. رویه ی آن از برفی که تازه باریده بود نرم بود، اما زیر آن مثل شیشه سفت و صیقلی بود.

رنیا پرسید: «می تونیم برگردیم؟»

«نه. هیچ جایی اون قدر پهن نیست که بتونیم اسب ها رو برگردونیم. و سوارهای دلنوج هم الان دیگه به مسیر رسیدن. مجبوریم بریم جلو.»

«از روی اون یخ؟»

تنا کاکفت: «ما باید جلو بریم و اسب ها را دنبال خودمون ببریم. اما اگر دیدی اسب ت داره سر می خوره و می افته نگهش ندار، ولش کن. فهمیدی چی گفتم؟»  
به صخره های صدها متر پایین تر زل زده بود، گفت: «این احمقانه است.»  
با پوزخند و شکلکی مسخره گفت: «هیچ وقت از این بیشتر حرفت رو قبول نداشتم. بچسب به تنه ی صخره و افسار حیوون رو هم دور دستت نبند - شل نگهش دار - حاضری؟»

تنا کاکدم بر روی یخ شیب دار نهاد. پایش را با احتیاط بر روی برف پودری می گذاشت.

دهنه ی اسب را تکانی داد، اما اسب هیچ واکنشی نشان نداد، چشم های حیوان از ترس گرد شده بود و چیزی نمانده بود رم کند. تنا کاکه عقب برگشت، بازویش را دور گردن حیوان انداخت و درگوشش زمزمه کرد.

گفت: «هیچ مشکلی برات پیش نیاد، اسب اصیل من. جرأت و شهامت توی ذات و روح توست. این فقط یک راه سخته، همین. من باهات هستم.» چند دقیقه ای او همین طور با حیوان حرف زد، دستی به سر و گردن اسب کشید و آن را نوازش کرد. «اسب خوب من، بزرگ نازنین، به من اعتماد کن. یک کمی با من راه بیا، یک راه خیلی کوتاه.»

قدم بر روی یخ گذاشت، افسار را کشید و اسب به دنبالش رفت. آهسته و با احتیاط فراوان، آن ها از مسیر خشک و امن قدم بر روی شیب یخ گذاشتند.

اسب رنیا سر خورد، اما تعادل خود را حفظ کرد. تنا کاکا سر و صدا را شنید اما نتوانست به پشت سر نگاه کند. فقط یک قدم با صخره ی سنگی فاصله داشتند، اما به محض این که تنا کاکا قدم بر روی سنگ گذاشت، اسب او ناگهان لغزید و از وحشت شیهه کشید. تنا کاکا افسار را با دست راست محکم گرفت و با دست چپ کورمال کورمال بر روی صخره به دنبال جای دستی می گشت.

هنگامی که اسب به سوی پرتگاه سر خورد و عقب رفت، تنا کاکا حس کرد که عضلات پشتش سفت شده و کشیده می شود. به نظرش آمد که بازویش از جای خود بیرون می آید. خواست افسار را اول کند، اما نتوانست؛ ناخود آگاه بند چرمی را به دور مچ خود پیچانده بود و اگر اسب می افتاد، او راهم با خود می کشید.

به همان سرعتی که حیوان سر خورد و تعادل خود را از دست داد، اینک جای پای محکمی برای خود روی صخره یافت و با کمک تنا کاکا دوباره به راه برگشت. تنا کاکا به بدنه ی صخره تکیه داد و وارفت. اسب صورت او را بو کشید و با پوزه نوازشش کرد، تنا کاکا هم دستی به سر و گردن اسب کشید. بند چرمی افسار مچ او را بریده و از زخمش خون می آمد.

رنیا اسب خود را به جای امنی روی مسیر کشید و گفت: «چه احمقانه!»

تنا کاکفت: «نمی تونم انکار کنم. اما موفق شدیم. از این جا به بعد راه پهن می شه و فقط چند تا خطر طبیعی وجود داره. من فکر نمی کنم افراد درنای بخوان از این مسیری که خودت دیدی، بیان دنبال ما.»

«من فکر می‌کنم تو خوش شانس به دنیا اومدی، تنا کاخان. اما خواهش می‌کنم قبل از این که به نادیرها برسیم، تمام شانس خودت رو تموم نکن.»

در غاری کم عمق اتراق کردند و به اسب‌ها خوراکی دادند و سپس با ترکه و بوته‌هایی که به زین آن‌ها بسته بود، آتش روشن کردند. تنا کانیم تنه‌ی چرمی خود را در آورد و بر روی پتویی کنار آتش گذاشت. رنیا پشت کبود شده‌ی او رامالش داد. تقلا برای نگاه داشتن اسب و مانع افتادن آن شدن، کار خود را کرده بود. شاهزاده‌ی نادیر به سختی می‌توانست بازوی راست خود را تکان بدهد. رنیا با ملایمت کتف و عضلات متورم دور آن را امتحان کرد و سعی کرد آن‌ها را به جای خود برگرداند.

گفت: «درب و داغون شدی. تمام پشتت از کبودی عین پارچه‌های چهل تیکه شده.»

«خیلی هم خوب و سر حال هستم.»

رنیا سر به سرش گذاشت و گفت: «بیرتر از اونی که بخوای از این حرف‌ها بزنی.»

تنا کا به تندی گفت: «می‌دونی یک مرد چه سنی داره و چه قدر پیره؟ هر قدر که احساس کنه!»

«خوب حالا تو خودت رو چند ساله احساس می‌کنی؟»

تنا کا تصدیق کرد: «نود ساله.» رنیا روی او را با پتویی پوشاند، نشست و به تاریکی شب زل زد. این جا آرامش وجود داشت، دور از جنگ و دور از حرف‌های مربوط به جنگ. به راستی که سرنگون کردن بسکا هیچ اهمیتی برای او نداشت — فقط بودن با تنا کاخان برایش مهم بود. مردها چه قدر احمق هستند، آن‌ها حقایق زندگی را اصلاً درک نمی‌کنند.

فقط عشق است که اهمیت دارد. عشق یکی نسبت به دیگری. لمس دست‌ها. ارتباط قلب‌ها. حرارت تعلق داشتن به یکدیگر، لذت شریک شدن زندگی. اما همیشه ستمکاران و زورگویانی وجود دارند. انگار مردان بدون آن‌ها قادر به

زندگی نیستند. زیرا بدون وجود جباران دیگر قهرمانی وجود نخواهد داشت. و مردان نمی‌توانند بدون قهرمانان زندگی کنند.

رنیا شنش را به دور خود پیچید و آخرین تکه‌های چوب را نیز به آتش اضافه کرد. تنا کا، سر بر روی زین خود، به خواب رفته بود.

رنیا که می‌دانست تنا کانمی تواند صدای او را بشنود، پرسید: «عزیز من، بدون بسکا، تو کجا بودی؟ فکر می‌کنم تو به اون بیشتر نیاز داری تا به من.»

چشمان بتفش تنا کا باز شد و لبخندی خواب آلود زد.

گفت: «این حقیقت نداره.» و چشمانش یک بار دیگر بسته شد.

رنیا زمزمه کرد: «دروغگو.» و خود را زیر پتو جمع کرد.

پاگان آهسته از آن جا دور شد و بلدر سینه خیز تا نزدیک اسکارلر پیش رفت.  
 «تو که نمی خواهی بری اون پایین؟»  
 «البته که می خوام. این یک حيله است - و این چیزیه که من خیلی خوب از  
 عهده اش بر میام.»  
 «تو نمی تونی این کارو جمع و جور کنی و تا آخرانجامش بدی. ما رو دستگیر  
 می کن.»

«خواهش می کنم، بلدر، از این سخنرانی های روحیه تقویت کن، تحویل من  
 نده - باعث می شه خودم رو گم کنم و از خود راضی بشم.»  
 «هر چی می گی بگو، اما من نمی رم اون پایین.»  
 «یادم نیاد ازت خواسته باشم بیایی.»  
 تقریباً نیم ساعتی گذشته بود که پاگان برگشت. لباس های نگهبان را در شل  
 قمرز مرد پیچیده و در دست داشت.  
 گفت: «تا جایی که می تونستم نعش نگهبانه رو خوب قایم کردم. نگهبان ها رو  
 کی عوض می کن.»

بلدر گفت: «یک ساعت - شاید هم یک کمی کمتر. وقت کافی نداریم.»  
 اسکارلر بقچه ی لباس ها را باز کرد، نگاهی به محتویات آن انداخت و سپس  
 سیر سینه را بست و سگک آن را محکم کرد. درست اندازه اش نبود، اما فکر کرد  
 بزرگ باشد بهتر است تا کوچک باشد.

کلاه خود پرداز را روی سر گذاشت و پرسید: «چه شکلی شدم؟»  
 بلدر گفت: «افتضاح. یک لحظه هم نمی تونی اونو رو گول بزنی.»  
 پاگان زیر لب غرید: «پیرمرد، صدات گوش آدم رو آزار می ده! ما فقط سه  
 روز با هم بودیم، اما تا همین جاش هم داری حال منو به هم می زنی. حالا دیگه  
 دهنتم رو ببند.»

بلدر دهان باز کرد تا جواب دندان شکنی بدهد، اما نگاهی که در چشمان مرد  
 سیاه بود، درجا خشکش کرد. مرد حاضر بود او را بکشد! خون در رگ هایش

اسکارلر، بلدر و پاگان روی شکم دراز کشیده و اردوگاه درنای را زیر نظر  
 داشتند. بیست سرباز به دور پنج آتش اردوگاهی نشسته بودند. اسرا پشت به پشت  
 وسط اردوگاه نشسته و نگهبان ها در نزدیکی آنان گشت می زدند.

بلدر پرسید: «مطمئننی که این کار لازمه؟»

اسکارلر به او گفت: «آره، هست. اگر ما دو جنگجوی ساتولی رو نجات بدیم،  
 اون وقت موقعی که از قبایل تقاضای کمک بکنیم، این مسئله خیلی به نفع ما  
 می شه.»

مرد مسن تر غرغر کنان گفت: «به نظر من که خیلی خوب از اونا مراقبت  
 می شه.»

پاگان گفت: «موافقم. یک نگهبان در ده قدمی زندانی هاست. دو تای دیگه  
 پای درخت ها نگهبانی می دن و یکی دیگه هم توی جنگل جا گرفته.»  
 «می تونی اونو پیدا کنی؟»

پاگان پوزخندی زد. گفت: «البته. ولی اون سه تای دیگه چی می شن؟»

اسکارلر گفت: «همون یکی رو که توی جنگله پیدا کن و زره اونو برام بیار.»

منجمد شد و رو برگرداند.

پاگان پرسید: «نقشه‌ات چیه؟»

«سه تا نگهبان هستن، اما فقط یکیشون نزدیک زندانی هاست. قصد دارم جای

اونو بگیرم.»

«اون دوتای دیگه چی؟»

«دیگه تا همین جاشو فکر کردم.»

پاگان گفت: «خوب اینم یک شروع و برای شروع بد نیست. اگر قسمت اول نقشه عملی بشه و یارو بره لای پتوش و بخوابه، اون وقت برو به طرف اون دوتای دیگه. کاردت رو هم دم دست داشته باش. هر وقت من شروع کردم، تو هم شروع می‌کنی.»

اسکالر زبانش را روی لب‌هایش کشید. کاردم رو دم دست داشته باشم؟ مطمئن نبود شهامت فرو کردن کاردش را به بدن کسی داشته باشد.

دو مرد باهم از میان بوته‌ها به طرف اردوگاه خزیدند. ماه می درخشید، اما گاه به گاه تکه ابرهایی روی آن را می‌پوشاند و آن فضای باز را در تاریکی فرو می‌برد. شعله‌های آتش فروکش کرده بود و جنگجویان به خوابی عمیق فرو رفته بودند.

پاگان دهان خود را نزدیک گوش اسکالر برد و نجوا کرد: «حدود ده قدم با اولین سرباز که خوابیده فاصله داریم. دفعه‌ی دیگه که ابر روی ماه رو می‌پوشونه، برو جلو و همون جا دراز بکش. وقتی ابر کنار رفت، پاشو بشین و خمیازه بکش. مطمئن شو که نگهبان تو رو ببینه.» اسکالر سرش را تکان داد.

دقایق در تنشی ساکت می‌گذشت تا سرانجام یک بار دیگر تاریکی همه جا را فراگرفت. اسکالر بلافاصله از جا برخاست و راه افتاد، و قبل از این که ماه دوباره نورافشانی کند، خود را روی زمین انداخت.

بلند شد و نشست، بازوانش را از هم باز کرد و خمیازه‌ای کشید، دستی برای نگهبان تکان داد. سپس از جا برخاست، نگاهی به اطراف انداخت و نیزه‌ای را از

کنار سربازی خفته برداشت. نفس عمیقی کشید و دهن دره کنان به میان آن فضای باز رفت.

به مرد گفت: «تونستم بخوابم. زمین نم داره.»

نگهبان غرغر کرد. «باید مدتی این جا وایسی تا بفهمی دنیا دست کیه.»

اسکالر گفت: «چرا که نه؟ راه بیفت - برو یک کم بخواب. من جات نگهبانی

می‌دم.»

مرد گفت: «خیلی لطف داری. اما به زودی کشیک من تموم می‌شه.»

اسکالر گفت: «دیگه تصمیم با خودته.» و یک بار دیگر دهن دره کرد.

مرد گفت: «من قبلاً تو رو ندیدم. باکی کار می‌کنی؟»

اسکالر پوزخندی زد و گفت: «یکی رو مجسم کن که صورتش شکل خوک

باشه و زگیل هم داشته باشه، مغزش هم مثل یک کبوتر عقب مونده باشه.»

مرد گفت: «سروان گیدئوس. وای، تو دیگه چه قدر بد شانس!»

اسکالر جواب داد: «از این بدتر هم داشتم.»

مرد گفت: «من نه. فکر می‌کنم یک جای خاص برای پرورش احمق‌ها دارن.

منظورم اینه که - اصلاً چرا باید به ساتولی‌ها حمله کنیم؟ انگار خودمون به

اندازه‌ی کافی مشکلات کوفتی توی اسکودا نداریم. واقعاً نمی‌دونم چی بگم. سر

در نمیارم.»

اسکالر گفت: «منم همین طور. با وجود این، تا وقتی که مواجب ما به موقع

برسه...»

مرد با غضب گفت: «پس تو دستمزدت رو گرفتی، هان. چهار ماهه که من

منتظرم مواجب بگیرم.»

اسکالر گفت: «نه بابا، داشتم شوخی می‌کردم. منم هیچی نگرفتم!»

«در این باره شوخی نکن، مرد. همین طوری هم به اندازه‌ی کافی مشکل پیش

میاد.»

نگهبان دیگری نزد آنها آمد. «استوار، وقت استراحت رسیده؟ جانشین اوامده؟»

«نه. این خوابش نبرده.»

سرباز دوم گفت: «خوب، من می‌خوام بیدارشون کنم. دیگه از یک جا وایسادن خسته شدم.»

اولی توصیه کرد: «احمق نشو. برو گیدئوس رو بیدار کن، اون وقت همه‌ی ما رو می‌گیره زیر شلاق!»

اسکالر گفت: «چرا نمی‌ری یک کم استراحت کنی؟ من می‌تونم کشیک بدم. خواب از سرم پریده و کاملاً بیدارم.»

نگهبان اولی گفت: «لعنت به روحش، فکر کنم همین کارو بکنم. از خستگی دارم می‌میرم. ممنون رفیق.» و قبل از این که برود و در کنار بقیه دراز بکشد، دستی روی شانه‌ی اسکالر زد.

اسکالر گفت: «اگر تو هم بخوای گوشه‌ی جنگل سرت رو بذاری زمین، اشکالی نداره، به محض این که ببینم جانشین‌ها دارن حاضر می‌شن، بیدارت می‌کنم.»

«نه. به هر صورت ممنونم. آخرین باری که یک نگهبان خوابیده بود، گیدئوس دستور داد اعدامش کنن. مرتیکه‌ی بی پدر و مادر! من حاضر نیستم این خطر رو به جون بخرم.»

اسکالر بی تفاوت گفت: «میل خودته.» قلبش در سینه می‌کوبید.

نگهبان گفت: «بی پدر و مادر، دوباره مرخصی‌ها رو لغو کردن. چهار ماهه که زن و بچه‌هام رو ندیدم.» اسکالر کاردش را شل کرد و آن را تا توی دستش پایین آورد. نگهبان ادامه داد: «وضع مزرعه خوب نیست. این مالیات‌های جون‌گیر! با وجود این، حداقل هنوز زنده‌ام. فکر کنم.»

اسکالر تصدیق کرد: «آره، این خودش هم خیلی مهمه.»

«زندگی خیلی بی رحمه، مگه نه؟ هر لحظه ممکنه ما رو بفرستن توی اسکودا،

که چی بشه؟ که چند تای دیگه از مردم خودمونو بکشیم. زندگی خیلی بی‌رحمه، برو برگرد هم نداره!»

اسکالر گفت: «آره، راست می‌گی.» و کارد را پشت سرش برد و آن را در دستش جا به جا کرد، آماده بود تا تیغه را در گلوی مرد فرو ببرد.

ناگهان مرد دشنامی داد و گفت: «من پیشنهاد تو رو قبول می‌کنم. این سومین شبه که اینا متو کشیک گذاشتن. اما قول می‌دی که بیدارم کنی؟»

خیال اسکالر راحت شد. نفسی آسوده کشید و گفت: «قول می‌دم.»

اما در همان لحظه پاگان از میان سایه‌ها بیرون آمد و کارد را به گلوی نگهبان دیگر کشید. اسکالر بلافاصله واکنش نشان داد. کاردش را بالا پراند. تیغه از زیر چانه وارد گردن نگهبان شد و تا مغزش بالا رفت. بدون کوچک‌ترین صدایی بر زمین افتاد. اما اسکالر آخرین نگاه او را پیش از آن که بمیرد، دید و رویش را برگرداند.

پاگان از آن طرف به سوی او دوید و گفت: «آفرین، عالی بود. زود باش، بیا زندانی‌ها رو آزاد کنیم و از این جا بزنیم به چاک.»

اسکالر زیر لب گفت: «اون مرد خوبی بود.»

پاگان شانه‌های او را گرفت و گفت: «مردهای خوب زیادی توی اسکودا مردن. خودتو جمع و جور کن. راه بیفت.»

دو اسیر در سکوت، کشتن نگهبان‌ها را تماشا کرده بودند. هر دو ردای مردان قبیله‌ی ساتولی را به تن داشتند و نیمی از صورتشان را با سربندهای خود پوشانده بودند. پاگان به سوی آنان رفت، با کارد خود بندهای آن‌ها را برید. اسکالر به کنار آن‌ها رفت. در کنار جنگجوی اول زانو زد. مرد سربند را از روی صورتش کنار زد و نفس عمیقی کشید. صورتش قوی و تیره رنگ بود، بینی خمیده بالای ریش سیاهی پریش، چشمانش گود رفته بود و زیر نور ماه سیاه به نظر می‌رسید.

«چرا؟»

اسکالر گفت: «بعداً درباره‌اش حرف می‌زنیم.» اسب‌های ما اون جا هستن.

زود باشین.»

دو جنگجوی ساتولی به دنبال آن‌ها به میان تاریکی جنگل رفتند. دقایقی بعد بلدر و اسب‌ها را یافتند.

ساتولی تکرار کرد: «حالا به من بگین چرا.»

«می‌خوام که منو ببرین به اردوگاه خودتون. من باید با ساتولی‌ها حرف بزنم.»

«تو چیزی نداری که بخوای به ما بگی و ما بخوایم که گوش کنیم.»

اسکالر گفت: «از کجا معلوم؟ نمی‌تونین بدونین که من چی می‌خوام بگم.»

«من می‌دونم که شماها درنای هستین و همین برام کافیه.»

اسکالر کلاه خودش را برداشت و آن را به میان بوته‌ها پرتاب کرد. گفت: «تو

هیچی نمی‌دونی. اما من الان باهات جر و بحث نمی‌کنم. یکی از اسب‌ها رو

وردار و منو ببر پیش مردم قبیله‌ی خودت.»

«چرا باید این کارو بکنم؟»

«به خاطر کسی که هستم. تو به من مدیونی.»

«من هیچ دینی به تو ندارم. من ازت نخواستم که منو آزاد کنی.»

«منظورم اون دین نبود. به حرف من گوش کن، فرزند آدم! من از کوهستان

مرگ برگشتم؛ از اون طرف مه و غبار قرون. به چشم‌های من نگاه کن. می‌تونی

هراس شنول رو ببینی؟ اون جا من با جوآکیم، بزرگترین شاهزاده‌ی ساتولی شام

خوردم. تو منو می‌بری پیش قبیله‌ی خودتون توی کوهستان و اجازه می‌دی که

رئیس قبیله‌ی شما خودش تصمیم بگیره. به روح جوآکیم قسم، تو این دین رو به

من داری!»

مرد من و من کنان و مشوش گفت: «حرف زدن از جوآکیم کبیر آسونه، چون

اون بیشتر از صد ساله که مرده.»

اسکالر گفت: «اون نمرده. روح اون زنده است و حالش از پستی و بزدلی

ساتولی‌ها به هم می‌خوره. اون از من خواست شناسی بهتون بدم که رستگار بشین

— اما این دیگه به خودتون مربوطه.»

«وگفتی تو کی هستی؟»

«تو خودت یک کسی شبیه منو توی تالار تدفین خودتون می‌بینی که کنار جوآکیم ایستاده. به صورت من نگاه کن، مرد، و به من بگو که کی هستم.»

مرد ساتولی لب‌هایش را لیسید، مردد بود ولی در عین حال پر از هراسی خرافاتی.

«تو ارل برنز هستی؟»

«من رگناک هستم، ارل برنز. حالا منو ببر توی کوهستان!»

تمام طول شب اسب رانده، از سمت چپ به میان کوهستان دلنوج میان بر زدند و از گذرهای بسیاری گذشتند، از راه‌های پر پیچ و خم به قلب کوهستان رفتند. چهار بار دیده و ران و نگهبانان ساتولی جلوی آن‌ها را گرفتند، اما هر بار به ایشان اجازه‌ی عبور دادند. سرانجام، هنگامی که خورشید صبحگاهی به اوج نیمروز می‌رسید، آنان وارد شهر اندرونی شدند، هزار خانه‌ی سنگی سفیدگودی دره‌ای پنهان را پوشانده بودند. فقط یک ساختمان بلندتر از یک طبقه بود و این قصر ساتولی بود.

اسکالر هرگز به آن جا نرفته بود. تعداد معدودی از درنای‌ها آن جا را دیده بودند. هنگامی که به سوی قصر پیش می‌رفتند، حدود پنجاه جنگجوی سفیدپوش و خنجر خمیده به دست، به آن‌ها نزدیک شدند و در دو طرف آن‌ها صف کشیدند.

مردی دم دروازه‌ی قصر، دست به سینه منتظر ایستاده بود. قد بلند و چهارشانه بود و صورت مغروری داشت.

اسکالر اسب خود را رو به روی دروازه متوقف کرد و منتظر ماند. مرد دستانش را از روی سینه برداشت و بدون این که چیزی بگوید، پیش آمد. چشمان قهوه‌ای تیره‌اش ثابت به چشمان اسکالر خیره شده بود.

ساتولی پرسید: «تو می‌گی که یک مرد مُرده هستی؟» اسکالر بدون هیچ کلامی منتظر ماند. مرد ادامه داد: «خوب، پس اگر این طوره، از نظر تو اشکالی نداره که

شمشیرم رو توی بدنت فرو کنم؟»

اسکالر گفت: «منم می توئم مثل هر آدم دیگه ای بمیرم. قبلاً یک بار مُردم. اما تو منو نمی کشی. بنابراین بیاد دست از این بازی ها ور داریم. قانون مهمان نوازی خودتون رو رعایت کن و به ما غذا تعارف کن.»

«تو نقش خودت رو خوب بازی می کنی، اول برتر. پیاده شین و دنبال من بیاین.»

آن ها را به بخش غربی قصر راهنمایی کرد و تنهایشان گذاشت تا در یک حمام خزینه ی مرمر بسیار بزرگ استحمام کنند. خدمتکاران مرد که در آب عطر می پاشیدند، در خدمت آن ها بودند. بلدر چیزی نمی گفت.

پاگان گفت: «ارباب ارل، مانمی توئم خیلی زیاد این جا توقف کنیم. شما چه قدر وقت به اونا می دین؟»

«هنوز تصمیم نگرفتم.»

پاگان هیکل گنده ی خودش را توی آب انداخت و سرش را زیر سطح آب فرو برد. اسکالر خدمتکاری را صدا زد و صابون خواست. مرد تعظیمی کرد، عقب عقب رفت و با یک جام کریستال برگشت. اسکالر محتوبات آن را روی سرش ریخت و موهایش را شست. سپس تیغ و آینه خواست و ریشش را تراشید. خیلی خسته بود. اما بعد از شستشوی خود حس کرد که بیشتر شبیه آدم شده است. هنگامی که از پله های مرمر خزینه بالا می آمد، خدمتکاری با ردایی حوله ای پیش دوید و آن را روی شانه ی اسکالر انداخت. سپس او را به اتاق خوابش راهنمایی کرد. در آن جا اسکالر دید که لباس هایش را برس زده و تمیز کرده اند.

پیراهنی تمیز از توی خورجینش در آورد، به سرعت لباس پوشید، موهایش را شانه زد و سر بندش را بادقت روی پیشانی اش بست. ناخود آگاه بند چرمی را باز کرد و در خورجین خود به دنبال سر بند حلقه ای نقره با نگین آپال گشت. آن را روی سر گذاشت و خدمتکار دیگری برایش آینه آورد. از مرد تشکر کرد و با رضایت، احترام را در چشمان خدمتگزار دید.

آینه را بالا برد و نگاهی به خود کرد.

آیا می توانست خود را به جای رک، آن ارل جنگجو جا بزند؟

پاگان با گفتن این که مردم دوست دارند باور کنند که فرد مقابلشان از آن ها قوی تر، فرزتر و تواناتر است، این فکر را به مغز او انداخته بود. همی این ها فقط مسئله ی ایفای نقش بود. او گفته بود که اسکالر می تواند به عنوان یک شاهزاده، یک آدمکش یا یک فرمانده ظاهر شود.

خوب پس چرا نتواند به جای یک قهرمان مُرده ظاهر شود؟

هر چه باشد، چه کسی می توانست خلاف آن را ثابت کند؟

اسکالر از اتاق بیرون رفت. مرد قبیله ای نیزه به دست تعظیم کرد و از او خواست که به دنبالش برود. مرد او را به اتاق بزرگی راهنمایی کرد. مرد جوانی که در مقابل دروازه ایستاده بود، به همراه دو جنگجوی ساتولی که اسکالر نجات داده بود و پیرمردی که ردای قهوه ای رنگ و رو رفته ای به تن داشت، در آن جا حضور داشتند.

فرمانده ی ساتولی گفت: «خوش اومدی. کسی این جاست که خیلی دلش می خواد تو رو ببینه.» و به پیرمرد اشاره کرد. «این رافیر مقدسه. یک روحانی ساتولی. اون از نوادگان جواکیم ساتولیه، و استاد و محقق بزرگ تاریخ. اون سوالات زیادی درباره ی نبرد دروس دلنوج داره.»

«خوشحال می شم که سوالات ایشون رو جواب بدم.»

«مطمئنم که همین طوره. این مرد هنر و استعداد دیگه ای هم داره که تا به حال برای ما خیلی مفید بوده. اون با ارواح مردگان صحبت می کنه. امشب اون به خلسه فرو می ره و مطمئنم که تو خیلی مشعوف می شی که در جلسه حضور داشته باشی.»

«البته.»

ساتولی گفت: «من که به نوبه ی خودم بی صبرانه منتظر اون جلسه هستم. من چندین بار به صدای روح رافیر گوش کردم و اغلب سوالاتی هم ازش پرسیدم. اما کسب افتخار دور هم جمع کردن چنین دوستانی... خوب من که خیلی احساس

غرور و افتخار می‌کنم.»

اسکالر گفت: «ساتولی ساده حرف بزن! من حوصله‌ی بازی‌های بچگانه رو ندارم.»

«یک دنیا معذرت می‌خوام، مهمان محترم. فقط داشتم سعی می‌کردم بهت بگم که راهنمای روح رافیر کسی نیست جز دوست خودت، جو آکیم کبیر. مطمئنم که از گوش کردن به حرف‌های شما خیلی شگفت زده می‌شم و کیف می‌کنم.»

\*\*\*

اسکالر در اتاق قدم می‌زد و بالا و پائین می‌رفت که پاگان گفت: «بسه دیگه. ترس ورت نداره!» مستخدمین را مرخص کرده بودند و بلدر که از شنیدن خیر مضطرب شده بود، در باغ پایین قدم می‌زد.

اسکالر گفت: «وقتی که تمام راه‌های دیگه به بن بست می‌رسه، دیگه وقت اینه که بند دلت پاره بشه و ترس ورت داره - خوب، حالا هم من ترس ورم داشته و بند دلم پاره شده.»

«مطمئنی که پیرمرده درست می‌گه؟»

«چه فرقی می‌کنه؟ اگر تقلبی باشه که خوب معلومه شاهزاده‌بش تعلیم داده که منو انکار کنه. اگر هم درست بگه و واقعی باشه، روح جو آکیم منو انکار می‌کنه. راه نجاتی وجود نداره!»

پاگان با لحنی که اصلاً متقاعد کننده نبود، گفت: «تو می‌تونی اعلام کنی که پیرمرده تقلبیه و راست نمی‌گه.»

«روحانی اون‌ها رو توی معبد خودشون انکار کنن؟ فکر نمی‌کنم بشه چنین کاری کرد. می‌دونی که این کار باعث می‌شه قانون مهمان نوازی زیر پا گذاشته بشه.»

«دوست ندارم مثل بلدر حرف بزوم، اما این ایده‌ی خودت بود. باید پیش از این خیلی خوب و دقیق به مسئله فکر می‌کردی.»

پاگان به تندگی گفت: «می‌شه دست از این قدم زدن برداری؟ بیا میوه بخور.» و

سیبی برایش به آن سوی اتاق پرت کرد، اما اسکالر آن را نگرفت و سیب روی زمین افتاد.

در باز شد و بلدر قدم به داخل اتاق گذاشت. عبوسانه گفت: «یک افتضاح واقعیه و هیچ برو برگردی هم نداره.»

اسکالر روی یک مبل چرمی بزرگ نشست و گفت: «باید شب معرکه‌ای بشه.» پاگان پرسید: «می‌تونیم مسلح بریم اون جا؟»

بلدر گفت: «اگر دلت بخواد، اگر چه اصلاً نمی‌تونم مجسم کنم بتونی حریف هزار تا ساتولی بشی و راه خودت رو از میون اونا باز کنی.»

«دوست ندارم بدون این که سلاحی توی دستم باشه، بمیرم.»

اسکالر گفت: «چه سخن شجاعانه‌ای! منم این سیب رو با خودم می‌برم. دوست ندارم بدون این که میوه‌ای توی دستم باشه، بمیرم. حالا می‌شه این حرف زدن‌ها درباره‌ی مرگ رو بس کنین؟ خیلی اوضاع آدم رو به هم می‌ریزه!»

گفتگو همچنان بی نتیجه ادامه می‌یافت. تا خدمتگزاری تقه به در زد، وارد شد و از آن‌ها خواست که به دنبال او بروند. اسکالر از مرد خواست صبر کند.

جلوی آینه‌ی قدی در آن سوی اتاق رفت و به تصویر خود در آینه زل زد؛ از دیدن این که لبخند به لب دارد، تعجب کرد. با حالتی نمایشی شل خود را روی دوشش انداخت و سر بند آپال خود را روی پیشانی‌اش مرتب کرد. گفت: «رک، با من بمون. الان به هر کمکی که ممکنه وجود داشته باشه، نیاز دارم.»

سه نفری به دنبال خدمتگزار به راه افتادند، از میان قصر گذشتند تا به رواق جلوی معبد رسیدند. مردان در آن جا تعظیم کردند و خود را عقب کشیدند. اسکالر همچنان پیش رفت، از میان خنکی سایه‌ها گذشت و وارد صحن معبد شد. صندلی‌های تمام اطراف معبد توسط مردان قبیله اشغال شده بود. همگی در سکوت کامل نشسته بودند. شاهزاده و رافیر هم شانه به شانه‌ی هم بر روی یک سکوی بلند نشسته بودند. صندلی دیگری هم سمت راست رافیر گذاشته بودند. اسکالر پشت و شانه‌های خود را صاف کرد، سرش را بالا گرفت و از میان



راهروی بین صندلی‌ها گذشت. شل خود را در آورد و با دقت بر روی پستی صندلی اش قرار داد.

شاهزاده از جا برخاست و به اسکالر تعظیم کرد. اسکالر با خود اندیشید که برقی بدخواهانه در چشمان تیره‌ی او وجود دارد.

«من حضور مهمان محترم خودمون رو، امروز غروب، در این جا خوش آمد می‌گم. هیچ یک از افراد درنای هرگز پا توی این معبد نداشتن. اما این مرد ادعا می‌کنه که هلاک‌کننده‌ی نادیرها، روح زنده‌ی ارل برنزه، و از طریق پیوند خونی، برادر جوآکیم کبیر. بنابراین جا داره که امشب اون در این جای مقدس دوباره با جوآکیم ملاقات کنه.

«آرامش نثار ارواح شما، برادران عزیز باشه. قلب‌های خودتون رو به روی موسیقی خلاء بازکنین. اجازه بدین که رافیر با تاریکی ارتباط برقرار کنه...»

هنگامی که آن جمعیت عظیم همگی سر خم کردند، پشت اسکالر لرزید. رافیر در صندلی خود تکیه داد، چشمانش کاملاً باز شد و در حدقه چرخید. حالت تهوع به اسکالر دست داد.

رافیر با صدای بلند و لرزان فریاد زد: «من تو رو احضار می‌کنم، دوست روحی من! از مکان مقدس خودت بیایش ما. خرد خودت رو در اختیار ما بذار.» شمع‌های داخل معبد ناگهان پت پت کردند، انگار نسیمی از میان ساختمان برخاسته بود.

«دوست روحی، بیایش ما! ما رو هدایت کن.»

یک بار دیگر شعله شمع‌ها به رقص در آمدند - و این بار بسیاری از آن‌ها خاموش شدند. اسکالر لب‌های خود را لیسید؛ رافیر تقلبی نبود، دروغ نمی‌گفت.

صدایی پیچید، بم و پر طنین. «چه کسی جوآکیم ساتولی رو صدا می‌زنه؟» اسکالر در صندلی خود خشکش زد، زیرا صدا از گلوی لاغر و نحیف رافیر بیرون می‌آمد.

شاهزاده گفت: «خون همخون خودت، تو رو صدا می‌زنه، جوآکیم کبیر. این

جا مردی پیش منه که ادعا می‌کنه دوست توست.»

روح گفت: «پس بذار خودش حرف بزنه، چون صدای گوش خراش تو رو خیلی شنیدم.»

شاهزاده به سوی اسکالر برگشت و دستور داد: «حرف بزن. دستور جوآکیم رو که شنیدی.»

اسکالر گفت: «تو به من دستور نمی‌دی بدجنس! من رک هستم، ارل برنزه، و در روزگاری زندگی کردم که ساتولی‌ها مرد بودن. جوآکیم یک مرد بود - و برادر من. بگو ببینم جوآکیم، نظر تو درباره‌ی این پسران پسرهای چیه؟»

«رک؟ من نمی‌تونم ببینم. خودتی؟»

«منم، برادر. این جام بین این سایه‌های تو. چرانمی‌شه خودت این جا با من باشی؟»

«نمی‌دونم چرا. نمی‌تونم چیزی بگم... بعد از این همه وقت. رک! اون ملاقات اول ما. یادت میاد چی گفتی؟ حرف‌هاش خاطرت هست؟»

«آره، یادمه. بهت گفتم "و ارزش زندگی تو چه قدره، جوآکیم؟" و تو جواب دادی: "به اندازه‌ی یک شمشیر شکسته."»

«آره، آره، یادمه. اما حرف‌های آخرت، همون حرف‌های مهم. همون حرف‌هایی که منو به دروس دلنوح کشید.»

«داشتم به طرف مرگ توی قلعه می‌رفتم و همین رو هم به تو گفتم. بعدش هم گفتم: "پیش روم هیچی ندارم جز دشمن و جنگ. دلم می‌خواد فکر کنم که اقلأ پشت سرم چند تا دوست به جا گذاشتم." ازت خواستم که به عنوان یک دوست دست منو بگیری و با هم دست بدیم.»

«رک، خودتی؟ برادر من! چی شده که دوباره داری لذت یک زندگی با گوشت و خون یعنی زندگی مادی و جسمی رو می‌چشی؟»

«دنیا عوض نشده، جوآکیم. هنوز هم اهریمن مثل چرک و عفونت یک دمل سر باز می‌کنه. دوباره درگیر جنگی شدم، بدون همدست و کمک و فقط با چند تا

دوست. برای همین او مدم بیش ساتولی‌ها، همون کاری که در گذشته کرده بودم.»

«برادرم، چی لازم داری؟»

«نیاز به افراد جنگنده دارم.»

«افراد ساتولی از تو پیروی نمی‌کنن. نباید هم بکنن. من تو رو دوست داشتم. رک، برای این که تو مرد بزرگی بودی. اما برای یک درنای شرم آورده که قبیله‌ی برگزیده رو رهبری کنه. باید خیلی در مضیقه باشی که حتی درخواست می‌کنی. اما من برای کمک به تو در این زمان نیاز، چی یام رو در اختیار می‌ذارم که هر جور می‌خوای از شون استفاده کنی. وای، رک، برادرم، کاش منم می‌تونستم یک بار دیگه کنار تو باشم، خنجر به دست! هنوزم می‌تونم نادیرها رو پای اون دیوار آخری ببینم. می‌تونم صدای پر از تنفر اون‌ها رو بشنوم. ما مرد بودیم، مگه نه؟»

اسکالر گفت: «ما مرد بودیم. حتی با اون زخمی که به پهلو تو خورده بود، تو واقعاً فوق‌العاده بودی.»

«اوضاع مردم من الان اصلاً خوب نیست، رک. گوسفندهایی هستن تحت رهبری بزها. از چی یام‌ها خوب استفاده کن. و باشه که ارباب کل همه چیز تو رو متبرک کنه و حافظ تو باشه.»

اسکالر به سختی آب دهانش را قورت داد و پرسید: «دوست من، آیا تو رو متبرک کرده؟»

«من همون چیزی رو دارم که استحقاقش رو دارم. خدا حافظ، برادرم.»

غمی سنگین سر تا پای اسکالر را پوشاند و بر او غلبه کرد. روی زانوانش نشست. اشک روی گونه‌هایش جاری شده بود. خیلی کوشید جلوی حق‌هایش را بگیرد، اما نتوانست. پاگان به سویش دوید، او را کشید و روی پا بلندش کرد.

اسکالر گفت: «چه قدر غم توی صدای تو بود. منو از این جا ببر بیرون.»

شاهزاده فرمان داد: «صبر کنین! مراسم هنوز تموم نشده.»

اما پاگان اعتنایی به او نکرد، زیر بغل اسکالر را گرفت و کشان‌کشان از معبد بیرون برد. حتی یک ساتولی هم جلوی آن‌ها را نگرفت و مانع رفتن آن‌ها نشد.

سه نفری به اتاق خواب‌های خود بازگشتند، در آن جا پاگان اسکالر را روی تخت ساتن پوش خواباند و از تنگی سنگی برایش آب آورد، سرد بود و شیرین.

اسکالر از او پرسید: «تا حالا چنین غمی رو در صدای کسی شنیده بودی؟»

پاگان تأیید کرد: «نه. باعث شد من برای زندگی ارزش قایل بشم. چه طوری

این کارو کردی؟ به تمام مقدسین قسم، نمایش بی نظیری بود.»

«یک فریب ساده بود. و حال منو به هم زد! فریب دادن یک روح نابینا و زجر کشیده. چه مهارتیه؟ خدای بزرگ، پاگان، اون بیش از صد ساله که مرده. اون و رک بعد از جنگ، خیلی کم همدیگه رو دیدن — اون از دو تا فرهنگ مختلف بودن.»

«اما تو تمام حرف‌ها رو می‌دونستی، کلمه به کلمه...»

«دفتر خاطرات ارل. نه بیشتر، نه کمتر. من دانشجوی تاریخ هستم. اون‌ها زمانی با هم آشنا شدن که ساتولی‌ها برای حمله به جد من کمین کرده بودن و رک هم در یک مبارزه به جوآکیم پیروز شد. یک نبرد خیلی طولانی می‌کنن و آخر سر شمشیر جوآکیم می‌شکنه. اما رک اونو نمی‌کشه و همین می‌شه شروع دوستی اون‌ها.»

«قسمت خیلی سختی رو برای نمایش دادن انتخاب کردی. تو شمشیر زن

نیستی.»

«نه. احتیاجی هم نیست که باشم. نمایش کافیه. فکر می‌کنم الان بخوابم. خدای

بزرگ، خیلی خسته شدم... و خیلی شرمنده. واقعاً خجالت کشیدم.»

«هیچ دلیلی نداری که شرمنده باشی، اما بگو ببینم چی یام چیه؟»

«پسر جوآکیم. فکر می‌کنم، یک فرقه هستن؛ مطمئن نیستم. حالا بذار

بخوابم.»

«خوب بخوابی، رک. این حق توست.»

«هیچ لازم نیست وقتی که توی خلوت خودمون هستیم، منو به اون اسم صدا

کنی.»

«چرا خیلی هم لازمه - از حالا به بعد همه باید کاملاً مطابق نقش خودمون زندگی کنیم. من چیزی درباره‌ی جد تو نمی‌دونم، اما فکر می‌کنم که اگر تو رو می‌دید، بهت افتخار می‌کرد. برای رو به رو شدن با اون شرایط اعصاب آهنی لازم بود.»

اما اسکالر تعریف او را نشنید، چون به خواب رفته بود.

پاگان به اتاق بیرونی برگشت.

بلدر پرسید: «چه طوره؟»

«حالتش خوبه. اما، پیرمرد می‌خوام نصیحتی بکنم، دیگه هیچ متلک نیش داری نمی‌گی! از حالا به بعد اون ارل برنزه و باید مثل یک ارل باهاش رفتار کنیم.»

بلدر پارس کرد: «مرد سیاه، تو چه قدر کم می‌دونی! اون نقش ارل برنز رو بازی نمی‌کنه. اون واقعاً ارل برنزه. بر طبق حق و خون. حق ارث و خونی که توی رگ‌هاش جریان داره. اون فکر می‌کنه داره نقش بازی می‌کنه، خوب، بذار فکر کنه. چیزی که الان می‌بینی حقیقت محضه. این حقیقت همیشه هم وجود داشته - من می‌دونستم. و این چیزی بود که اوقات منو اون قدر تلخ کرده بود. متلک نیش دار؟ من به اون پسر افتخار می‌کنم - اون قدر بهش افتخار می‌کنم که می‌تونم آواز بخونم!»

پاگان، پوزخند زنان گفت: «خوب، حالا نمی‌خواد آواز بخونی. صدات عین صدای یک کفتار پیره!»

\*\*\*

اسکالر با فشار دست زمختی که ناگهان روی دهانش را گرفت، از خواب بیدار شد. بیدار شدن دلپذیری نبود. نور مهتاب، از داخل پنجره‌ی باز، سایه‌ای نقره‌ای به داخل اتاق می‌تاباند و وزش نسیم پرده‌های توری را به اهتزاز در آورده بود. اما مردی که روی تخت‌خواب او خم شده بود، پشت به نور داشت و صورتش دیده نمی‌شد.

صدایی هشدار داد: «هیچ صدایی ازت در نیاد. توی خطر خیلی بزرگی هستی! دستش را از روی دهان اسکالر برداشت و روی تخت نشست.»

اسکالر آهسته بلند شد و نشست. زیر لب گفت: «خطر؟»

شاهزاده دستور قتل تو رو صادر کرده.»

«چه جالب!»

«اوادم که کمکت کنم.»

«خوشحالم که اینو می‌شنوم.»

«ارباب ارل، این یک شوخی نیست. من ماگیر هستم، رئیس قبیله‌ی چی یام، و اگر فرزند راه نیفتن، یک بار دیگه سر از تالار مرگ در میارین.»

«راه بیفتم؟ به کجا؟»

«بیرون از شهر. همین امشب. ما یک اردوگاه، بالاتر از این جا توی کوهستان داریم و شما اون جا در امان هستین.» صدای خراشیدن مختصری از آن سوی پنجره شنیده شد، مثل صدای کشیدن شدن طناب بر روی سنگ بود. ماگیر گفت: «دیگه خیلی دیر شده. اونا الان این جا هستن. شمشیر خودتونو بردارین!»

اسکالر خود را به آن سوی تخت سر داد، شمشیرش را از توی غلاف بیرون کشید. سایه‌ی سیاهی از پنجره به داخل اتاق پرید، اما ماگیر راه او را بست، خنجر خمیده‌اش رو به بالا برق زد. فریاد هراسناکی سکوت شب را شکست. سپس دو آدمکش دیگر وارد اتاق شدند، اسکالر با بلندترین صدای خود فریاد کشید و جلو جهید. در همان حال شمشیرش را تاب می‌داد. شمشیر توی گوشت فرو رفت و مرد بدون هیچ صدایی بر زمین افتاد. پای اسکالر به نعش گیر کرد و سکندری رفت، درست همان موقع خنجر از روی سرش رد شد، اسکالر خود را به پشت روی زمین پرت کرد و تیغه‌ی شمشیرش را به شکم مرد فرو کرد. مرد باضجه‌ای از درد عقب عقب رفت و از پنجره به بیرون پرت شد.

ماگیر گفت: «بی نظیر بود! هیچ وقت ندیده بودم کسی به این خوبی فن چرخ معلق رو انجام بده. شما خودتون می‌تونین یکی از اعضای چی یام باشین.»

اسکالر روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد، شمشر از میان انگشتان بی حس او روی زمین افتاد.

پاگان در اتاق را با ضرب باز کرد، گفت: «رک، تو حالت خوبه؟» اسکالر برگشت و دید که سیاه پوست درشت هیکل مثل مجسمه‌ای از آبنوس در میان درگاه ایستاده و در از لولاهای شکسته آویزان است.

اسکالر گفت: «چرا در رو شکستی، می‌تونستی راحت بازش کنی. خدای بزرگ، این نمایشات احساسی که این جامی بینم، داره منو می‌کشه!»

پاگان گفت: «آهان، حالا که حرف مرگ شد، من همین الان دو نفر رو توی اتاقم کشتم. بلدر هم مرده - یکی گلوش رو برید.»

اسکالر به زحمت از جا بلند شد، گفت: «اونو کشتن؟ چرا؟»

ماگیر گفت: «شما شاهزاده رو خجالت دادین. حالا اون باید شما رو بکشه. هیچ راه دیگه‌ای نداره.»

«روح جوآکیم چی؟ فایده‌ی احضار کردن روح اون چی بود؟»

«ارباب ارل به این سوال شما نمی‌تونم جواب بدم. اما باید همین الان از این جا برین.»

«از این جا برم؟ اون دوست منو کشته - احتمالاً تنها دوستی که تا حالا داشتم. مثل پدرم بود. برین بیرون و منو تنها بذارین - هر دو تاتون!»

پاگان گفت: «احمق نشو. دست از این کارهای احمقانه بردار.»

«احمقانه! همه چیز احمقانه است. زندگی نمایشه - یک نمایش احمقانه و تهوع آور که توسط آدم‌های ابله اجرا می‌شه. خوب، منم یک احمقم که به اندازه‌ی کافی بلا به سرم اومده و دیگه بسه. پس برین بیرون!»

اسکالر به سرعت لباس پوشید، کمر بند غلاف شمشرش را به کمر بست اما شمشرش را در دست نگاه داشت. به سوی پنجره رفت، به بیرون خم شد. طنابی در نسیم شبانگاهی آویزان بود و اسکالر آن را گرفت، از پنجره بیرون پرید و با جا به جا کردن یک دست به جای دست دیگر به حیاط پایین رفت.

چهار نگهبان در سکوت او را تماشا می‌کردند، و او چالاک و بی صدا بر روی سنگفرش مرمری حیاط جست، به وسط حیاط رفت و به سوی پنجره‌ی اتاق شاهزاده به راه افتاد.

فریاد زد: «شاهزاده‌ی ترسوها، بیا جلو! شاهزاده‌ی دروغ و فریب، خودت رو نشون بده. جوآکیم گفت که تو گوسفندی. بیا بیرون!»

نگهبانان نگاهی با هم رد و بدل کردند اما هیچ کدام از جای خود تکان نخوردند.

«من زنده هستم، شاهزاده. ارل برنز زنده است. تمام آدمکش‌های تو مردن و چیزی نمونه که خودت هم بری پیش اونا. بیا بیرون - وگرنه خودم روح تو رو، از همون جایی که قايم شدی، صاف می‌فرستم به درک. بیا بیرون!»

برده‌های اتاق تکان خورد و شاهزاده آن جا ایستاده بود. صورتش گل انداخته و غضب آلود بود. بر روی قاب سنگی پنجره تکیه داد و خطاب به نگهبانان فریاد زد: «اونو بکشین!»

اسکالر فریاد زد: «شغال مکار، خودت بیا این کار رو بکن. خودت بیا منو بکش، روباه! جوآکیم منو دوست خودش خطاب کرد و منم دوستش هستم، و می‌مونم. تو توی معبد خودتون صدای اونو شنیدی. اما با وجود این آدمکش می‌فرستی توی اتاق من. خوک بی سر و پا! تو از جد خودت سر پیچی می‌کنی و قوانین مهمان نوازی خودتون رو زیر پا می‌ذاری. آشغال گندیده، بیا این پایین!» شاهزاده فریاد زد: «شنیدین چی گفتم - اونو بکشین!» نگهبانان نیزه‌های خود را پایین آوردند، در مقابل خود نگاه داشتند و پیش آمدند.

اسکالر شمشر خود را پایین آورد، چشمان آبی درخشانش بر روی جنگجوی پیش فراول دوخته شده بود.

گفت: «من با شما نمی‌جنگم. اما دفعه‌ی دیگه که جوآکیم رو می‌بینم، می‌خواین بهش چی بگم؟ و وقتی که خودتون قدم به جاده‌ی مرگ می‌ذارین، بهش چی می‌گین؟»

نگهبانان با دیدن پاگان که دو شمشیر در دست داشت و پشت سر اسکالر به میان حیاط دوید، مردد ماندند. ماگیر هم پشت سر پاگان بود. دو نگهبان جرأت به خرج دادند و برای حمله آماده شدند. ماگیر فریاد زد: «کاری به کارش نداشته باشین! اون ارله و مبارزه‌ی اون از قبل تعیین شده.»

اسکالر فریاد زد: «شاهزاده‌ی ترسوها، بیا پایین. وقت رسیده!»

شاهزاده خود را روی قاب پنجره بالا کشید و از فاصله‌ی سه متری بر روی سنگفرش پرید، جامه‌ی سفیدش در نسیم به اهتزاز در آمده بود. به سوی نگهبانی رفت، خنجر او را گرفت و توی دستش جا به جا کرد.

شاهزاده گفت: «حالا می میری. می دونم که دروغگویی. تو اون ارلی نیستی که خیلی وقت پیش مرده - تو یک شاید حقه بازی.»

اسکالر پارس کرد: «ثابت کن! بیا جلو. من بزرگ‌ترین شمشیرزنی هستم که تا حالا با روی زمین خاکی گذاشته. من لشکر نادبرها را عقب راندم. من شمشیر جو آکیم ساتولی را شکستم. بیا جلو و بمیر!»

شاهزاده لب خود را لیسید و به چشمان اسکالر زل زد. عرق روی گونه‌هایش جاری بود و در همان لحظه دانست که سرنوشت او رابه مرگ محکوم کرده است. زندگی ناگهان برایش بسیار ارزشمند شد و او مهم‌تر از آن بود که اجازه بدهد عفریتی از اعماق او را فریب داده و به مبارزه بکشد. دستش شروع به لرزیدن کرد. حس کرد که نگاه افرادش به او دوخته شده، سر بلند کرد و دید که حیاط پر از جنگجویان ساتولی شده است. با وجود این او تنها بود؛ حتی یکی از آن‌ها هم به کمک او نمی‌آمد. ناچار بود حمله کند، ولی این کار به معنی مرگ خودش بود. با نعره‌ی وحشیانه‌ای خود را جلو انداخت، خنجرش را بالا گرفته بود. اسکالر شمشیر خود را در قلب شاهزاده جا داد، سپس آن را بیرون کشید و نعره شاهزاده روی سنگفرش افتاد.

ماگیر به کنار اسکالر آمد. گفت: «حالا دیگه باید این جا رو ترک کنین. اونا به

شما اجازه می‌دن که از کوهستان رد بشین بعد میان دنبالتون که انتقام این قتل رو بگیرن.»

اسکالر گفت: «هیچ اهمیتی برام نداره. من اومدم این جا که اونا رو با خودم ببرم. بدون اینا ما به هر صورت شکست می‌خوریم.»

«دوست من، تو چی یام رو داری. ما تا خود جهنم هم دنبال تو می‌آیم.»

اسکالر سر پایین انداخت و به شاهزاده‌ی مرده نگاه کرد. گفت: «اون حتی سعی نکرد بجنگه، فقط دوید جلو تا بمیره.»

ماگیر گفت: «اون یک سگ بود و پسر یک سگ. من روش تف می‌اندازم. اون ارزش تو رو نداشت، ارباب ارل، اگر چه بزرگترین شمشیر زن توی قبایل ساتولی بود.»

«مرتیکه احمق بود. اگر فقط...»

پاگان گفت: «رک، دیگه وقت رفته. من اسب‌ها رو میارم.»

«نه. من می‌خوام قبل از این که از این جا بریم، ببینم که بلدر دفن شده.»

ماگیر گفت: «افراد من این کارو انجام می‌دن. اما دوست تو حرف عاقلانه‌ای می‌زنه، الان دستور می‌دم اسب‌ها رو بیارن توی حیاط. تا اردوگاه ما فقط یک ساعت راهه. اون جا می‌تونیم استراحت کنیم و درباره‌ی نقشه‌های شما حرف بزنیم.»

«ماگیر!»

«بله، ارباب.»

«زت متشکرم.»

«وظیفه‌ی من بود، ارباب ارل. فکر می‌کردم که از این مأموریت متنفر باشم، چون افراد چی یام هیچ علاقه‌ای به جنگ‌جوها‌ی درنای ندارند. تو یک مرد واقعی هستی.»

«بگو ببینم، چی یام‌ها چی هستن؟»

«مانوشنده‌ی خون هستیم، پسران جو آکیم. ما فقط یک رب النوع رو پرستش

می‌کنیم؛ شالی، روح مرگ.»

«جمعیت شما چند نفره؟»

«فقط صد نفر، از باب اول. اما بر اساس تعدادمون درباره‌ی ما قضاوت نکن.»

در عوض به تعداد کشته شده‌هایی نگاه کن که ما پشت سرمون به جا می‌ذاریم.»

## ۱۷

مرد ناگردن در خاک مدفون بود و خاک خشک دور او سفت کوبیده شده بود. مورچه‌ها از صورتش بالا می‌رفتند و آفتاب بر سر تراشیده‌اش می‌تابید. صدای سم اسب‌ها را می‌شنید که نزدیک می‌شدند، اما نمی‌توانست برگردد.

فریاد زد: «درد و بلا نثار خودت و خونواده‌ات.»

سپس شنید کسی از اسب پیاده شد و سایه‌ای نجات بخش بر رویش افتاد. نگاهش را بالا برد، دید که هیکل بلند قدی با نیم تنه‌ی چرمی سیاه و چکمه‌های سوازی بالای سرش ایستاده است؛ نمی‌توانست صورت او را ببیند. زنی اسب‌ها را به جلو هدایت کرد و مرد در کنار او چمباتمه زد.

گفت: «ما داریم دنبال خیمه‌ی گرگ‌ها می‌گردیم.»

مرد مدفون مورچه‌ای را تف کرد و گفت: «خوش به حالتون! چرا به من می‌گی؟ فکر می‌کنی منو به عنوان تابلوی راهنما گذاشتن این جا؟»

داشتم نقشه می‌کشیدم تو رو بیارم بیرون.»

جای تو بودم به خودم زحمت نمی‌دادم. اون تپه‌های پشت سرتون پر از موش کوره اونا از دخالت تو خوششون نمیاد.»

موش کور لقبی بود که بعد از نبردی که دو‌یست سال پیش در گرفته بود، به

پادشاه آن سوی دروازه  
اعضای قبیله میمون سبز داده بودند. در آن جنگ پونی‌های آن‌ها را گرفته و  
مجبورشان کرده بودند وسایل خود را روی پشتشان حمل کنند. سایر قبایل هرگز  
آن تحقیر و اهانت را فراموش نکردند و کاری کردند که میمون‌های سبز هم آن را  
فراموش نکنند.

تناکا پرسید: «چند نفرن؟»

«کی می‌دونه؟ از نظر من که همشون یک شکل هستن.»

تناکا ققمقه چرمی پر از آب را به لب مرد گذاشت و او با ولع آب نوشید.

تناکا پرسید: «اهل کدام قبیله‌ای؟»

مرد گفت: «خوشحالم که این سوال رو بعد از این که بهم آب دادی. ازم

پرسیدی. من سوبودای هستم از قبیله‌ی نیزه‌ها.»

تناکا سر تکان داد. افراد قبیله‌ی نیزه‌ها مورد تنفر قبیله‌ی کله‌گرگی‌ها بودند که  
در زمین‌های وسیع منطقه مستقر بودند با جنگجویانی به همان اندازه کار آمد و  
سبع.

نادیرها هیچ احترامی برای دشمنان خود قایل نمی‌شدند. با دشمنان ضعیف‌تر  
خود با تحقیر و توهین رفتار می‌کردند و از قوی‌ترها متنفر بودند. نیزه‌ها، گرچه  
کاملاً قوی‌تر نبودند، اما جزو گروه دوم قرار گرفته بودند.

تناکا پرسید: «یک نیزه چه طوری گیر موش‌های کور افتاده؟»

سوبودای مورچه‌های دیگری را تف کرد و جواب داد: «از بد شانس. پای  
پونی من شکست و چهار تا از اونا ریختن سر من.»

«فقط چهار تا؟»

«من حالم خوب نبود!»

«فکر کنم از اون تو درت میارم.»

«کار عاقلانه‌ای نیست، کله‌گرگی. ممکنه مجبور بشم تو رو بکشم.»

«من نگران مردی نیستم که فقط چهار تا موش کور بتونن گیرش بندازن، رنیا،

اونو در بیار.»

تناکا برگشت و چهار زانو روی زمین نشست و به تپه‌ها چشم دوخت. هیچ  
حرکتی به چشم نمی‌خورد، اما می‌دانست که آن‌ها او را تحت نظر دارند. پشت  
مجروحش را کشش داد - در طول پنج روز گذشته خیلی بهتر شده بود.

رنیا خاک سفت و کوبیده را کند و کنار زد و دست‌های مرد را که پشت سرش  
بسته شده بود، آزاد کرد. به محض آزاد شدن، رنیا را به کناری هل داد و آن قدر  
تقلا کرد تا خود را از توی زمین بیرون کشید. بدون این که کلامی با رنیا صحبت  
کند، به طرف تناکا رفت و در مقابل او چمباتمه زد.

سوبودای گفت: «تصمیم گرفتم تو رو نکشم.»

تناکا بدون این که چشم از تپه‌ها بردارد، گفت: «به عنوان یک نیزه، خیلی  
عاقلی.»

«این واقعیته. می‌بینم که زن درنای داری. مهربونه!»

«من از زن‌های مهربون خوشم میاد.»

سوبودای گفت: «می‌شه گفت که صفات خوبی دارن. یک شمشیر به من  
می‌فروشی؟»

«می‌خوای شمشیر رو با جی بخری؟»

«یک پونی موش کور بهت می‌دم.»

تناکا اظهار کرد: «سخاوت تو عین اتکاء به نفس خودته.»

سوبودای کت پوست کمر دار خود را در آورد و مورچه‌ها را از روی بدن فربه  
و چهارشانه‌ی خود تکاند. گفت: «تو رقصنده با تیغ هستی، درنای دورگه.»

تناکا به خودش زحمت نداد که جواب او را بدهد؛ تماشا می‌کرد که با سوار  
شدن مردان بر روی اسبان و حرکت آن‌ها، خاک روی تپه‌ها بلند شد.

سوبودای گفت: «اونو دارن می‌رن، اما با تعداد بیشتری بر می‌گردن.»

برپاخواست، به سوی اسبش رفت و بر روی زین جا گرفت. گفت: «خدا حافظ،  
سوبودای!»

نادیر صدا زد: «صبر کن! شمشیر؟»

«تو پونی رو به من ندادی.»

«می دم - وقت می خوام.»

«وقت ندارم. غیر از اون چی می تونی بدی؟»

سوبودای گیر افتاده بود. این جا بدون سلاح رها شده بود، و این ضوری در ظرف یک ساعت می مرد. فکر کرد که به تناکا حمله کند، اما این ایده را از ذهنش بیرون کرد - اعتماد به نفس و اطمینانی که در آن چشمان بنفش رنگ وجود داشت، معذب کننده بود.

گفت: «هیچ چیز دیگه ای ندارم. اما می تونم بفهمم که تو فکری داری.»

تناکا پیشنهاد کرد: «ده روز غلام من باش و ما رو به خیمه ی گرگ ها ببر.»

سوبودای چرخ می زد و نف کرد. سپس گفت: «پیشنهاد تو یک کمی بهتر از این

جا موندن و مردنه. گفتمی ده روز؟»

«ده روز.»

«با امروز؟»

«با امروز.»

سوبودای گفت: «پس موافقم.» سپس دست خود را بالا برد. تناکا دست او را

گرفت و سوبودای را بالا کشید تا روی زمین پشت سر او بنشیند. نادیر غرغر کنان

گفت: «خوشحالم پدرم زنده نیست که همجین روزی رو ببینه.»

همان طور که به سمت شمال می ناختنند، سوبودای درباره ی پدرش فکر

می کرد. مردی قوی و سوار کاری خوب - اما اخلاقش...

اخلاقش بود که او را به کشتن داد. بعد از یک مسابقه ی اسب سواری که

سوبودای برنده شده بود، پدرش او را متهم کرد که سگک روی زمین او را شل

کرده است. جر و بحث بالا گرفته و تبدیل به دعوایی تمام عیار با مشت و کارد شده

بود.

سوبودای هنوز نگاه متعجب پدرش را، هنگامی که کارد پسرش به سینه ی او

فرو رفته بود، در خاطر داشت. یک مرد همیشه باید بداند چه گونه خلق و خوی

خود را مهار کند.

نادیر روی زمین چرخید و چشمان سیاهش روی رنیا ثابت ماند. زن خوبی بود!

شاید نه برای دشت نشینان، اما برای خیلی های دیگر خوب بود.

نه روز دیگر در خدمت رقصنده با تیغ می ماند. پس از آن او را می کشت و

زنش را با خود می برد.

نگاهش را برگرداند و به اسب ها چشم دوخت. حیوان های خوبی بودند. ناگهان

تمام لذت زندگی یک بار دیگر او را در بر گرفت و او لبخند زد.

زن را تصاحب می کرد.

اسب ها را تصاحب می شد.

و این چیزها ارزش داشت که دو برابر به تناکا خدمت کند.

\*\*\*

لیک هنگام چرخاندن دسته ی چوبی ضخیم، کشیدن بازوی کمان و انداختن

مجدد حلقه ی چرمی بر روی قلاب به شدت عرق می ریخت. مرد جوانی با پیش

بند چرمی یک دسته ی پنجاه تایی تیر را به لیک داد که شل به هم بسته شده بودند.

او هم آنها را در گوی دستگاه گذاشت. نه متر آن طرف تر اتاق، دو دستیار در

چوبی ضخیمی را بلند کرده و در جای خود در دیوار انتهای اتاق جا می دادند.

آنانائیس در گوشه ای نشسته و به دیوار سنگی اصطبل قدیمی تکیه داده بود. بار

کردن دستگاه تا به حال بیش از ده دقیقه طول کشیده بود. نقاب خود را بلند کرد و

چانه اش را خاراند. ده دقیقه برای پنجاه تیر! یک تیر انداز می توانست دو برابر این

تعداد را در نصف این زمان پرتاب کند. اما لیک سخت تلاش می کرد و آنانائیس

دلیلی برای دلسرد کردن او نمی دید.

لیک از دستیارانش در انتهای اتاق پرسید: «حاضرین؟» هر دو مرد با تکان سر

تصدیق کردند و با شتاب پشت کیسه های بزرگ بلوط و غله جا گرفتند.

لیک برای ثانید نگاهی به آنانائیس انداخت و سپس سیم رها کننده را کشید.

بازوی بزرگ جلو پرید و پنجاه تیر یک باره به داخل در بلوطی سنگین فرو



رفتند، بعضی از تیرها، از میان در گذشته و به دیوار پشت آن فرو رفتند. آنانائیس که سخت تحت تاثیر قدرت کشتار آن دستگاه قرار گرفته بود، پیش رفت. در داغان شده بود. وسط در که بیش از یک سوم تیرها به آن جا اصابت کرد، کاملاً از بین رفته بود.

لیک مشتاق و نگران پرسید: «نظرت چیه؟»

آنانائیس گفت: «باید بیشتر پخش بشه. اگر این به طرف یک دسته پیوندی مهاجم شلیک شده بود، بیشتر از نصف تیرها فقط به دو تا از اونا می خورد. اما باید به اطراف پخش بشه. می تونی این کارو بکنی؟»

«فکر کنم. اما ازش خوشتر میاد؟»

«ساجمه سربی هم داری؟»

«آره.»

«اونو پر کن توی گوی.»

لیک اعتراض کرد: «آخه ممکنه گوی رو خراب کنه، اون طراحی شده که تیر شلیک کنه.»

آنانائیس دستش را روی شانۀ مرد جوان گذاشت و گفت: «اون طراحی شده که بکشه، لیک. ساجمه رو امتحان کن.»

دستیاری یک کیسه ساجمه آورد و چند صد گلوله‌ی سربی اندازه‌ی سنگریزه را در گوی مسی ریخت. آنانائیس خودش دست به کار آماده سازی دستگاه شد و در ظرف چهار دقیقه چرم را به قلاب انداخت.

سپس به کناری رفت، سیم رها کننده را در دست گرفته بود. فرمان داد: «برین کنار. نمی خواد برین پشت کیسه‌ها، از در برین بیرون.» دستیاران در محل امنی جا گرفتند و آنانائیس سیم را کشید. بازوی عظیم پیش پرید و ساجمه‌ها رعد آسا بر در بلوطی باریدند. صداگر کننده بود. چوب با صدای ناله‌ای شکست، چند تکه شد و بر زمین ریخت. آنانائیس به در پوش چرمی روی گوی خیره ماند — چرم تاب خورده و پاره شده بود.

مرد جوان به سوی دستگاه خود دوید. درپوش و بند چرمی را امتحان کرد. آنانائیس گفت: «لیک جوون، کارآیی ساجمه بهتر از تیر بود.»  
لیک گفت: «یک درپوش می می سازم و میدون انتشار اونو بیشتر می کنم. احتیاج به دو تادسته داریم. هر طرف یک دسته. ساجمه‌ها رو هم می دم سوهان بزنی که چهارتا نوک تیز داشته باشه.»

آنانائیس پرسید: «فکر می کنی تاکی بتونی یک دستگاه رو آماده کنی.»  
«یک دستگاه؟ تا حالا سه تا آماده کردم. تغییرات و تنظیم‌ها فقط یک روز طول می کشه، اون وقت چهارتا دستگاه آماده داریم.»

«آفرین پسر، کارت عالیه.»

«چیزی که منو به فکر وا می داره، بردن اون تا توی دره است.»

«نگران اون نباش. ما اون‌ها رو توی خط اول دفاع لازم نداریم. اونا رو بیرین توی کوهستان؛ گلاند بهتون می گه اونا رو کجا کار بذارین.»  
لیک اعتراض کرد: «اما می تونن به ماکمک کنن که موضع خودمون رو حفظ کنیم.» صدایش بالا رفته بود. آنانائیس بازویش را گرفت، او را از اصطبل بیرون برد و در هوای صاف شبانگاهی با او حرف زد.

گفت: «جوون، اینو بفهم؛ هیچ چیزی نمی تونه به ماکمک کنه که خط اول رو حفظ کنیم، افراد کافی نداریم. گذر و مسیرهای فراوونی وجود داره. اگر زیادی صبر کنیم، محاصره می شیم و دستمون از همه جا کوتاه می شه. اینا سلاح‌های خوبی هستن و ما هم از شون استفاده می کنیم — منتها عقب تر.»

خشم لیک فروکش کرد، جای خود را به یک احساس تسلیم گنگ داد. روزها بدون استراحت از خود کار کشیده بود؛ در جستجوی چیزی بود که بتواند اوضاع را به نفع آنان تغییر دهد، هر چه که می خواهد باشد. اما احمق نبود و ته دلش می دانست.

گفت: «مانمی تونیم از شهر محافظت کنیم.»

آنانائیس جواب داد: «شهرها رو می شه دوباره ساخت.»

«اما خیلی از مردم حاضر نمی‌شن شهرها رو ترک کنن. تعجب نمی‌کنم اگر اغلب اونا راضی نشن از جاشون تکون بخورن.»

«پس می‌میرن، لیک.»

مرد جوان پیش بند کار چرمی اش را باز کرد و روی یک بشکه نشست. پیش بند را مجاله کرد و روی زمین پایین پایش پرت کرد. آن جا بود که آنانائیس دلش برای او سوخت، زیرا لیک به رویاهای در هم پیچیده‌ی خودش نگاه می‌کرد.

«لعنت بهشون، لیک. کاش می‌تونستم چیزی بگم که حال تو رو بهتر بکنه. می‌دونم که چه احساسی داری... خودمم همون حس رو دارم. وقتی که دشمن تمام امکانات رو داره و همه چیز به نفع اونه، به حس عدالت طلبی آدم توهین می‌شه. یادمه که یکی از معلم‌های قدیمی من می‌گفت پشت هر ابر تیره‌ای خورشیدی منتظره تا تو رو بسوزونه و خونت رو بجوشونه تا بمیری.»

لیک پوزخندی زد و گفت: «منم یک موقع معلمی مثل اون داشتم. پیر پسر عجیبی بود که توی آلونکی نزدیک تپه‌ی غربی زندگی می‌کرد. اون می‌گفت که سه جور آدم توی دنیا وجود داره: برنده‌ها، بازنده‌ها و جنگنده‌ها. برنده‌ها با تکبر و غرور خودشون حال اونو به هم می‌زنن. بازنده‌ها با تو تق و غرغرشون و جنگنده‌ها هم با حماقتشون.»

«اون خودش رو جزو کدوم دسته به حساب می‌آورد؟»

«می‌گفت که هر سه تا رو امتحان کرده و هیچ کدوم مناسب حالش نبوده.»

«خوب اقل‌سعی خودش رو کرده. این تنها کاریه که آدم می‌تونه انجام بده، لیک. ما هم سعی خودمونو می‌کنیم. ما باهاشون مبارزه می‌کنیم و بهشون صدمه می‌زنیم... ما توی یک جنگ مستمر پدرشون رو در میاریم، با جنگ و دندون، آهن و آتش. و اگر شانس بیاریم، وقتی که تناکا با سواران نادیر خودش از راه برسه، دیگه بساط اون‌ها رو به کلی جمع می‌کنه.»

لیک اشاره کرد: «به نظر نمی‌رسه که این روزها شانس از سر و کول ما بیاره.»  
«شانس دست خود آدمه. هر کسی خودش شانس خودشو می‌سازه. من به هیچ

کسی اعتقاد ندارم، لیک. هیچ وقت هم نداشتم. اگر هم کسی وجود داشته باشه، خیلی کم به فانی‌های معمولی اهمیت می‌ده - البته اگر اصلاً اهمیتی بده. من فقط به خودم اعتقاد دارم - و می‌دونم چرا؟ چون هرگز تا حالا شکست نخوردم! به من نیزه زدن، چاقو زدن، مسموم کردن. منو به یک اسب وحشی بستن و کشیدن. گاو وحشی بهم شاخ زده و خرس بهم حمله کرده. اما هیچ وقت بازنده نبودم. حتی یک پیوندی صورت منو داغون کرد و از بین برد، ولی هنوز این جا هستم. برنده شدن یک عاده.»

«سبه نقاب، تو موجود پیچیده‌ای هستی. من یک بار توی مسابقه‌ی پیاده روی برنده شدم، و در مسابقات توی کشتی آزاد سوم شدم. آهان... یک دفعه هم وقتی بچه بودم زنبور منویش زد و روزها گریه می‌کردم.»

«از عهده‌اش بر می‌ای، لیک! وقتی که بهت یاد بدم چه طوری دروغ‌گویی خوبی باشی، از عهده‌اش بر می‌ای! حالا بیا برگردیم اون جا و روی سلاحی که ساختی کار کنیم.»



سه روز تمام، از بامداد تا شام، رایوان و گروهی از همراهانش در شهر گشتند و مردم را برای خالی کردن شهر و کوچ به اعماق کوهستان آماده کردند. کارشان بدون اجر بود. بسیاری از آن‌ها کسانی بودند که حتی حاضر نبودند به نقل مکان فکر کنند و بعضی از آن‌ها حتی خطراتی را که رایوان ذکر می‌کرد، به مسخره می‌گرفتند. می‌پرسیدند اصلاً چرا باید بسکا به شهر حمله کند؟ به خاطر همین شهر بدون دیوار ساخته شده بود، چون نیازی به ترک آن وجود نداشت و خطری آن را تهدید نمی‌کرد. جبر و بحث‌ها در می‌گرفت و درها به روی رایوان و همراهانش بسته می‌شد. رایوان مورد تمسخر و اهانت قرار می‌گرفت، با وجود این تمام خیابان‌ها را طی می‌کرد و با همه حرف می‌زد.

صبح روز چهارم، پناهندگان در مرغزار شرقی شهر جمع شدند؛ داریی‌های آن‌ها بارگاری‌ها بود. بعضی از گاری‌ها را قاطر می‌کشید و بعضی‌ها را پونی،

حتی بعضی از آن‌ها را به گاو بسته بودند. فقیرترها و بدشانس‌ترها دارایی‌های خود را در کیسه‌های کرباسی روی پشت خود حمل می‌کردند. تعداد آن‌ها رویهم رفته کمتر از دو هزار نفر بود - دو برابر این تعداد تصمیم گرفته بودند در شهر بمانند.

گلاند و لیک آن‌ها را از راه مال رو طولانی به کوهستان‌ها هدایت می‌کردند. در دره‌های مخفی منطقه سیصد نفر از قبل دست به کار سرهم کردن آلونک و پناهگاه‌هایی برای اسکان پناهندگان بودند.

ماشین‌های جنگی لیک، با چرم روغن زده پوشانده شده و روی شش واگن در جلوی صف مهاجرین حرکت می‌کردند.

رایوان، دکادو و آنانائیس پناهندگان را بدرقه کردند و خارج شدن آن‌ها را از شهر تماشا کردند. سپس رایوان سر تکان داد، ناسزایی گفت و بدون کلامی حرف به سالن شورا برگشت. دو مرد به دنبال او رفتند. به محض این که داخل سالن شد، غیظ و غضب او سر باز کرد و آشکار شد.

با خشم فریاد زد: «کدوم افکار جهنمی توی کله‌ی پوک اونا جا گرفته؟ و حشیگری بسکا و هراسی رو که به وجود میاره، به اندازه‌ی کافی ندیدن؟ بعضی از این مردم دوستان چندساله‌ی من بودن. اونها آدم‌های منطقی، باهوش و استواری هستن - این مردم واقعا می‌خوان بمیرن؟»

دکادو با ملایمت گفت: «به این آسونی‌ها نیست، رایوان. اونها با راه‌های اهریمنی بدکارها و شریرها آشنایی ندارند و نمی‌تونن درک کنن که چرا باید بسکا بخواد جمعیت شهر رو سلاخی کنه. از نظر اونا هیچ مفهومی نداره. تو می‌گی مگه و حشیگری‌های بسکا رو به اندازه‌ی کافی ندیدن. خلاصه بهت بگم؛ نه ندیدن! اونا کسانی رو با دست‌های قطع شده دیدن، اما یک بیننده می‌تونه از خودش پیرسه که واقعا یار و حقش بوده که دستش قطع بشه؟ اونا خبر بروز قحطی و طاعون رو در سایر مناطق شنیدن، اما بسکا همیشه جوابی برای اونا داشته. اون با مهارتی نادر و بی نظیر شونه از زیر بار اتهام خالی می‌کنه. و راستش رو بخوای،

اونا دلشون نمی‌خواد که این چیزها رو بدونن. برای بیشتر مردم زندگی یعنی خونه و خونواده‌شون، تماشای بزرگ شدن بچه‌هاشون و امید این که سال دیگه بهتر از امسال باشه.

توی و نترنای شرقی یک جامعه‌ی درست و حسابی روی یک جزیره‌ی آتش فشانی زندگی می‌کنن. هر ده سال یک مرتبه آتش فشان فعال می‌شه و خاکستر، غبار و گدازه بیرون می‌ریزه و صدها نفر رو می‌کشه. با وجود این ساکنین جزیره همون جامی مونن و آرزو می‌کنن که بدترین و سخت‌ترین روزها گذشته باشه. «اما رایوان خودت رو زجر نده. هر کاری از دستت بر میومده انجام دادی. بیشتر از اون که کسی بتونه ازت توقع داشته باشه.»

رایوان به پشٹی صندلی‌اش تکیه زد و سرش را تکان داد. گفت: «کاش می‌تونستم موفق بشم. حدود چهار هزار نفر اون جا می‌میرن. مرگ و وحشتناک! و همش به خاطر این که من جنگی رو شروع کردم که نمی‌تونم از عهده‌اش بر پیام و پیروز بشم.»

آنانائیس گفت: «چه مزخرفاتی! چرا داری این بلا رو سر خودت میاری، زن؟ جنگ به خاطر این شروع شد که افراد بسکا ریختن توی کوهستان و مردم معصوم و بی‌گناه رو قتل عام کردن. تنها کاری که تو داری می‌کنی، دفاع از مردم خودته. اگر همیشه اجازه می‌دادیم این جور شرارت‌ها و ستم‌ها صورت بگیره، الان کدوم جهنم دره‌ای بودیم؟ من از این وضعیت خوشم نیامد، بوی لاشه‌ی خوک ده روز مونده‌ی توی تابستون رو می‌ده، اما تقصیر من نیست. هیچ کاری هم نمی‌تونم بکنم. تقصیر تو هم نیست. می‌خوای سرزنش کنی؟ خوب باشه، کسانی رو سرزنش کن که رای دادن و بسکا رو انتخاب کردن. سربازهایی رو سرزنش کن که هنوز از اون اطاعت می‌کنن. افراد ازدها رو سرزنش کن که وقتی امکانش رو داشتن، اونو از پا در نیاوردن. مادرش رو سرزنش کن که اونو به دنیا آورد. حالا، این حرف‌ها دیگه بسه! در اون جا، هر زن و مردی حق انتخابی داشت که آزادانه بهش داده شده بود. سرتوشت هرکس دست خودشه. تو مسئول نیستی.»

«سیه نقاب، من نمی‌خواهم با تو جر و بحث کنم. اما یک کسی در این زنجیره‌ی هراس آور، باید مسئولیت رو به عهده بگیره. همون طور که خودت گفتی، جنگ کار من نیست. من جنگ رو راه ننداختم. اما من خودم رو برای اداره‌ی اون‌ها انتخاب کردم و خون هر کدوم از اون‌ها که بمیره به گردن منه. من هیچ فکر دیگه‌ای نمی‌کنم و هیچ چاره‌ی دیگه‌ای ندارم. چون بهشون اهمیت می‌دم و زندگی اون‌ها برام مهمه. می‌تونی اینو بفهمی؟»

آنانائیس بالحنی خشک گفت: «نه. اما اونو می‌پذیرم.»

دکادو گفت: «من می‌فهمم. اما الان توجه تو باید به کسانی معطوف بشه که به تو اعتماد کردن و رفتن توی کوه‌ها. با پناهنده‌هایی که از بیرون اسکودا میان و اهالی شهر، حدود هفت هزار نفر پناهنده اون بالا خواهیم داشت. با مشکل تهیه غذا، نظافت و بهداشت و بیماری رو به رو می‌شیم. خطوط ارتباطی باید برقرار بشه. مغازه راه بیفته. مواد غذایی و بهداشتی، لوازم ضروری و دارو باید تهیه بشه، همه اینا نیاز به برنامه ریزی و نیروی انسانی داره. و هر یک نفری که از این جا بره و اون جا به کاری گمارده بشه، یعنی ما یک جنگجو کمتر برای مقابله با سیسکا داریم.»

رایوان گفت: «من خودم می‌رم اون جا و ترتیب این کارها رو می‌دم. حدود بیست تا زن هم هستن که می‌تونم ازشون کمک بگیرم.»

آنانائیس گفت: «با احترام، عرض کنم که شما مرد هم نیاز دارین. مردمی که این جواری اون جا گیر می‌افتن، بد خلق می‌شن، ممکنه اخلاقتشون به هم بریزه، تندخوبش و بعضی‌ها هم ممکنه فکر کنن که کمتر از سهم خودشون و چیزی که حق اون‌هاست بهشون داده می‌شه. در بین پناهنده‌ها، خیلی از مردها ترسو و بزدل هستن و اغلب همین باعث می‌شه که پهلوون پنبه بازی در بیان. در اون جا سارق و خلافکار هم خواهد بود و در بین اون همه زن، ممکنه مردانی هم باشن که به فکر سوءاستفاده بیفتن.»

چشمان سبز رایوان برق زد. گفت: «از پس تمام اینامی‌تونم بر پیام، سیه نقاب.

باور کن! هیچ کس قدرت منو زیر سوال نمی‌بره.»

آنانائیس زیر نقابی که بر چهره داشت، پوزخند زد. صدای رایوان رعد گونه بود و چانه‌ی مربعش جنگجویانه بیرون زده بود. فکر کرد، احتمالاً رایوان راست می‌گوید و حق با اوست. دل شیر می‌خواست که مردی در مقابل او قد علم کند. و تمام مردان دل دار و شجاع سرگرم دست و پنجه نرم کردن بادشمن سرسخت‌تر بودند.

در طول روزهایی که به دنبال آمد، آنانائیس وقت خود را بین سپاه کوچکی که در حلقه‌ی خارجی کوهستان مستقر بود، و برپایی دژ مناسبی بر روی حلقه‌ی داخلی کوهستان تقسیم کرده بود. مسیرهای کوچک‌تر به داخل دره‌ها، بسته شده بودند و اطراف ورودی‌های اصلی - دره‌ی تارسک و دره‌ی ماگادون - با شتاب حصارهای از قلوه سنگ کشیده شد. در طول ساعات طولانی روز، مردان سخت‌کوش کوهستان اسکودا به استحکامات می‌افزودند، تخته‌سنگ‌های بزرگ را از روی تپه‌ها می‌غلطاندند و آن‌ها را در دهانه‌ی دره‌ها قرار می‌دادند. اندازه‌ی دیوارها به تدریج بزرگتر می‌شد. سازندگان ماهر قرقره‌ها و برج‌های چوبی را برپا می‌کردند و تخته‌سنگ‌های بزرگ را با طناب بالا می‌بردند، جا به جا می‌کردند و آن را با مخلوطی از خاک رس و پودر سنگ سخت می‌کردند.

سازنده‌ی اصلی - و مهندس دیوار - مهاجری واگریایی بود به نام لپونه. قد بلند، با مو و پوستی تیره. موهایش کم پشت بود و خودش خستگی ناپذیر. افرادی که دور و بر او کار می‌کردند، همگی معذب بودند، چون او عادت عصبانی کننده‌ای داشت. هنگامی که مغزش درگیر مسئله‌ای تنش‌زا بود و یا مشکلی ساختمانی، انگار اصلاً افراد را نمی‌دید، اعتنایی به هیچ یک از آنان نمی‌کرد. و سپس، هنگامی که مشکلش حل می‌شد، ناگهان لبخند می‌زد و رفتارش گرم و دوستانه می‌شد. تعداد کمی از کارگران می‌توانستند پا به پای او کار کنند. سرعتش در کار بسیار زیاد بود و اغلب تا پاسی از شب گذشته کار می‌کرد، نقشه‌ی ریزه کاری‌ها را می‌کشید یا نظارت بر کار گروهی را به عهده می‌گرفت و افرادش

را زیر نور مهتاب سخت به کار وامی داشت.

هنگامی که دیوارها به مراحل تکمیلی می‌رسید، لئوپه ظریف کاری دیگری به آن می‌افزود. الوارها را می‌چیدند و با زیرکی و مهارت کار می‌گذاشتند و باروها را بنا می‌کردند. دیوارهای خارجی را ساروج اندود می‌کردند و صیقل می‌دادند تا دشمن نتواند به راحتی از آن بالا برود.

لئوپه دو تا از کمان‌های خیلی بزرگ لیک را نزدیک مرکز هر دیوار گذاشته بود، از این کمان‌ها برای سنجش زاویه‌ی پرتاب و اندازه‌گیری تیررس استفاده می‌شد. فقط خود لیک و یا دوازه نفری که کار با آن را آموخته بودند، آن را مورد استفاده قرار می‌دادند.

کیسه‌های پر از ساچمه‌های سربی برای تیر و کمان‌ها در کنار سلاح قرار داده بودند و چندین هزار تیر هم همان جا گذاشته بودند.

تورن به آنانائیس گفت: «اینا همه خیلی مقاوم به نظر میان، اما دروس دلنوج این طور نیست!»

آنانائیس در طول استحکامات و باروی ماگادون قدم زد و خطوط حمله‌ی احتمالی را بررسی کرد. دیوارها حمله‌ی سواره نظام سیسکا را خنثی می‌کردند، اما پیوندی‌ها بدون هیچ دردسری می‌توانستند از آن‌ها بالا بروند. لئوپه معجزه کرده بود که دیوارها را چهار متر و نیم بالا برده بود، اما این کافی نبود. اسلحه‌ی لیک در فاصله‌ی سی قدمی دیوار، جهنمی بر پا می‌کرد، اما در فاصله‌ی کمتر دیگر بی‌فایده می‌شد.

آنانائیس تورن را فرستاد تا فاصله‌ی سه کیلومتری دره را تا تارسک طی کند. سپس دو نفر دیگر را هم فرستاد تا همان مسیر را بروند. تورن در عرض پنج دقیقه آن فاصله را طی کرد، در حالی که دو دهنده‌ی دیگر همان مسیر را در دوازده دقیقه طی کردند.

مشکل فرمانده جدی و بی‌چیده بود. امکان داشت سیسکا هم‌زمان به هر دو دره حمله کند، و اگر یکی از آن‌ها سقوط می‌کرد، دیگری هم محکوم به سقوط بود.

بنابراین لشکر سومی می‌بایست در جایی بین دو دره آماده باشد تا هر جا احتمال شکست برود، بتواند فوری وارد عمل شود. اما دیوارها در چند ثانیه سقوط می‌کردند و نمی‌توانستند مدت زیادی مقاومت کنند. علامت دادن با آتش هم فایده‌ای نداشت، زیرا اکوهستان اسکودا بین دهانه‌های دره کشیده شده بود.

به هر صورت، لئوپه مشکل را با پیشنهاد یک سیستم ارتباطی مثلث حل کرد. در هنگام روز، می‌توانستند از آینه و یا فانوس برای ارسال پیام به داخل دره استفاده کنند. گروهی از افراد نیز به طور دائم در دره کشیک می‌دادند و به محض این که پیام را دریافت می‌کردند، آن را به همان روش به دره‌ی دوم ارسال می‌کردند. نیرویی متشکل از پانصد نفر در بین دو دره مستقر می‌شدند و به محض دریافت پیام، مثل رعد می‌تاخندند. چندین بار این روش را تمرین کردند، هم در روشنی روز و هم در تاریکی شب، تا وقتی که آنانائیس متقاعد شد که به نهایت کارآیی دست یافته‌اند. پیام درخواست کمک مخابره می‌شود و نیروی کمکی می‌تواند در ظرف چهار دقیقه برسد. آنانائیس ترجیح می‌داد زمان نصف این مقدار باشد، اما با این هم راضی بود.

والتایا به همراه رایوان به داخل کوهستان برگشته و امور تامین دارو و درمان را به عهده گرفته بود. دل آنانائیس خیلی برای او تنگ می‌شد؛ احساس بدبختی و مرگ عجیبی می‌کرد که به هیچ وجه نمی‌توانست آن حس را از خود دور کند. او مردی بود که هرگز زیاد به مرگ نمی‌اندیشید، اما اکنون فکر مرگ از مغزش بیرون نمی‌رفت. هنگامی که شب قبل والتایا از او خداحافظی کرد، او بیشتر از هر زمان دیگری در طول زندگی‌اش احساس درماندگی و بدبختی کرد. او را در برگرفته و سخت با خود کلنجار رفته بود تا احساسش را به او بگوید، سخت دلش می‌خواست چیزی بگوید که والتایا عمق علاقه‌ی او را به خود بفهمد.

«من... من دلم برات تنگ می‌شه.»

والتایا گونه‌ی پر از جراحت او را لمس کرد و چشمش را از روی دهان از میان رفته‌اش برگرداند. گفت: «خیلی طول نمی‌کشه.»

«تو... چیزه... مواظب خودت باش.»

«تو هم همین طور.»

همان موقع که به والتایا کمک می‌کرد تا سوار اسبش شود، چند نفر دیگر از همسفران والتایا به سوی کلبه آمدند و آنانائیس دستاچه رفت تا نقابش را روی صورتش بگذارد. و بعد والتایا رفته بود. آن قدر والتایا را نگاه کرد تا شب او را در خود گرفت و از چشم آنانائیس پنهانش کرد.

سرانجام گفت: «دوستت دارم.» ولی خیلی دیر شده بود. نقاب را از روی صورتش کند و از ته دل فریاد کشید.

«دوستت دارم!» کلمات در کوه‌ها طنین انداختند. روی زانو افتاد و با مشت بر زمین می‌کوبید. «لعنتی! لعنتی! لعنتی! دوستت دارم!»

تناکا، سو بودای و رنیا، یک ساعت زودتر از مردان قبیله به راه افتاده بودند، اما فاصله‌ی آن‌ها به تدریج کم‌تر می‌شد، زیرا با وجود قدرت اسب‌های درنای، مرکب تناکا اینک باری مضاعف داشت. در بالای تپه‌ای خاکی تناکا دستش را سایبان چشمش کرد و کوشید سوارانی را که به دنبالش می‌آمدند، بشمرد، اما کار آسانی نبود زیرا ابری از گرد و غبار که به هوا بر می‌خاست، دور آن‌ها را گرفته بود.

تناکا سرانجام گفت: «من می‌گم حدود دوازده نفر، نه بیشتر.»

سو بودای شانه بالا انداخت و گفت: «می‌تونه خیلی کمتر هم باشه.»

تناکا دوباره سوار اسبش شد و در آن اطراف به دنبال کمین‌گاهی گشت. آن‌ها را به میان تپه‌ها و به صخره‌ای که مثل مشتی از روی مسیر بیرون زده بود، هدایت کرد. در این جا مسیر به سمت چپ منحرف شده بود. تناکا بر روی زین ایستاد و بر روی صخره پرید. سو بودای که جا خورده بود، پیش پرید و افسار اسب را به دست گرفت.

تناکا به آن‌ها گفت: «تا اون تپه‌ی تاریک پیش بروئین و آروم تپه رو دور بزنین

تا دوباره برسین همین جا.»

رنیا پرسید: «تو می‌خوای چی کار کنی؟»

تنا کا لبخند زنان گفت: «می‌خوام برای این برده‌ی خودم یک بونی گیر بیارم.» سوبودای واق زد: «زود باش، راه بیفت، زن.» و جلو افتاد. رنیا و تنا کانه‌ها رد و بدل کردند.

رنیا زیر لب گفت: «فکر نمی‌کنم از این که زن مضیع در این جلگه‌ها باشم، خوشم بیاد.»

تنا کا با لبخندی به او یادآوری کرد: «منم که همینو گفتم.»

رنیا سری تکان داد و اسبش را پشت سر سوبودای پیش راند.

تنا کا صاف روی صخره دراز کشید و نزدیک شدن سواران را تماشا کرد. حدود هشت دقیقه از سوبودای عقب‌تر بودند. تنا کا سواران را به دقت زیر نظر گرفت؛ نه نفر بودند، نیم تنه‌های پوست بز سواران جلگه‌ها را به تن داشتند و کلاه‌های جنگی گرد چرمی با حاشیه‌ای از پوست به سر. صورتشان پخ بود و رنگ پریده، چشمانشان به سیاهی شب و سرد و بی‌رحم. همه‌ی آن‌ها نیزه‌ای در دست داشتند و شمشیر و کاردشان را به کمر بسته بودند. تنا کا آمدن آن‌ها را تماشا کرد و منتظر علامت گذار عقب ماند.

به سرعت از آن مسیر سربالایی باریک بالا آمدند و هنگام رسیدن به پیچ راه در کنار صخره، از سرعت خود کاستند. همان‌طور که رد می‌شدند. تنا کا خود را بیرون کشید، پاهایش را زیر خود جمع کرد، سپس هنگامی که آخرین سوار از زیر پای او گذشت، از آن بالا مثل یک تکه سنگ ول شد و با پاهای چکمه پوش خود به صورت مرد کوبید. خود را از روی زین به زمین پرت کرد. به زمین خورد، چرخید، سر پا بلند شد و افسار پونی را گرفت. حیوان بی حرکت ایستاد، پره‌های بینی‌اش از حیرت می‌لرزید. تنا کا گردن حیوان را نوازش کرد و آن را آرام به سوی جنگجوی بر زمین افتاده برد. مرد مرده بود. تنا کا نیم تنه‌ی او را در آورد و روی نیم تنه‌ی خودش به تن کرد. سپس کلاه مرد را برداشت و نیزه‌اش را بر روی زین پرید و به دنبال سایرین روان شد.

مسیر همچنان پیچ می‌خورد، به راست و به چپ تاب می‌خورد و سواران از هم دورتر می‌شدند. درست قبل از پیچ بعدی، تنا کا به سواری که پیشاپیش او اسب می‌راند. نزدیک شد.

صدا زد: «هی! صبر کن! مرد افسار اسبش را کشید، رفقاییش از نظر پنهان شدند.»

سوار پرسید: «چی؟» تنا کا خود را به کنار او کشید، به سوی آسمان اشاره کرد. به محض آن که مرد سرش را بلند کرد، مشت تنا کا بر گردن مرد فرود آمد و سوار بدون هیچ صدایی از روی زین بر زمین افتاد. فریاد پیروزی از جلو برخاست. تنا کا ناسزایی گفت. از سرعتش کاست و اسبش را یورتمه برد. از پیچ راه رد شد. سوبودای و رنیا را دید که شمشیر به دست با هفت سوار رو در رو شده‌اند.

تنا کا چون رعد به صف آن‌ها کوبید، نیزه‌اش سواری را از روی زین به زمین پرتاب کرد. سپس شمشیرش از غلاف بیرون آمد و سوار دیگری فریاد زنان بر زمین افتاد.

سوبودای فریاد جنگ سر داد، مهمیزی به اسبش زد و آن را پیش راند؛ جلوی ضربه‌ای مهلک را سد کرد، شمشیرش را پایین آورد و استخوان ترقوه‌ی حریفش را شکافت. مرد غریب، اما جسور بود و شجاع، و یک بار دیگر حمله کرد. شمشیر مرد قبيله هوا را شکافت و سوبودای از مقابل آن جا خالی داد، سپس شکم مرد را ماهرانه درید.

دو نفر از سواران به سوی رنیا حمله بردند، در صدد کسب غنائم بودند. غرشی سباعانه از گلوی رنیا بیرون آمد و او از روی زین به سوی مهاجم اول پرید، سوار و پونی را بر زمین انداخت. خنجرش چنان سریع گلوی مرد را برید که او هیچ دردی حس نکرد و نتوانست دلیل ضعف فزاینده‌اش را درک کند.

رنیا به سرعت خود را جمع و جور کرد همان نعره‌ای را سرداد که خون را در رنگ منجمد می‌کرد و یک بار راهزنان درنای را دچار هراس کرده بود. پونی‌ها از ترس عقب عقب رفتند و نزدیک‌ترین حریف او نیزه‌اش را انداخت و افسار

مرکبش را دو دستی چسبید. رنبا بالا جست، مشتش را به شقیقه‌ی مرد کوبید؛ از روی زمین پرت شد، تقلا کرد که از جابر خیزد و سپس بی هوش روی زمین ولو شد. دو مرد قبیله‌ی باقی مانده عقب نشینی کرده و به تاخت از آن میدان نبرد دور شدند. سو بودای به سوی تناکا راند.

با انگشت روی شقیقه‌اش زد و گفت: «این زن تو... دیوونه است. عین سگ

هار!»

تناکا گفت: «من زن‌های دیوونه رو دوست دارم.»

«رقصنده با تیغ، تو خیلی فرزی! فکر کنم بیشتر نادیر هستی تا درنای.»

«این حرف ممکنه به نظر همه تعریف نباشه.»

«احمق‌ها! اونا احمق هستن و من برای احمق‌ها وقت ندارم.» و در حالی که به

دقت شش پونی را از نظر می‌گذراند، پرسید: «چند تا از این اسب‌ها مال من

باشن؟»

تناکا گفت: «همشون.»

«این همه دست و دل‌بازی مال چیه؟»

تناکا گفت: «این باعث می‌شه من مجبور نشم تو رو بکشم.» کلمات چون

دشنه‌ای سرد از سرتاسر بدن سو بودای رد شد، اما به زور لب‌خندی زد و نگاه سرد و

خیره‌ی چشمان بنفش تناکا را برگرداند. او در چشمان تناکا آگاهی را دید و این

سو بودای را به وحشت انداخت. تناکا می‌دانست که او نقشه کشیده هر چه را که

تناکا دارد بدزدد و او را بکشد. سو بودای کاملاً مطمئن بود - همان قدر مطمئن که

می‌دانست بز شاخ در می‌آورد.

سو بودای شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من صبر می‌کردم تا دوره‌ی

بردگی من کامل بشه.»

«می‌دونم. حالا بیا راه بیفتیم.»

پشت سو بودای لرزید: این مرد آدم نبود. به پونی‌ها زل زد - با وجود این، چه

آدم، چه غیر آدم، او در کنار تناکا ثروتمندتر شده بود.

چهار روز تمام به سمت شمال می‌رفتند. دهکده‌ها و آبادی‌ها را دور می‌زدند، ولی روز پنجم توشه‌ی غذایی آن‌ها تمام شد و به داخل دهکده‌ای خیمه‌ای که کنار رودخانه‌ای کوهستانی بر پا شده بود، راندند. جمعیت کوچکی بود. بیشتر از چهل مرد نبودند. در اصل آن‌ها جزو قبیله‌ی دوگیس در دورترین نقاط شمال شرق بودند، اما اختلافی به وجود آمد و بین آن‌ها جدایی افتاد و اینک این گروه بقیله بودند - یعنی «بی قبیله»، افرادی شجاع و در عین حال منصف و با نزاکت. با احتیاط به مسافری خوش آمد گفتند، نمی‌دانستند که آیا گروه بزرگتری هم با آن‌ها هست یا نه. تناکا می‌توانست ببیند که ذهن‌های آن‌ها مشغول است - قانون مهمان‌نوازی نادیرها به این معنی بود که تا وقتی مهمان‌ها در خیمه‌ی کسی باشند. هیچ آسیبی به آن‌ها نخواهد رسید. اما وقتی از آن‌جا بیرون می‌رفتند و قدم در دشت می‌گذاشتند...

سرکرده‌ی بقیله‌ها، جنگجویی چهارشانه با صورتی که آثار زخم بر آن بود،

پرسید: «شما از مردم خودتون خیلی دور شدین.»

تناکا در حالی که پیاله‌ای پر از کشمش و میوه‌های خشک را از دست او

می‌گرفت، جواب داد: «من هیچ وقت از مردم خودم دور نیستم.»

سرکرده گفت: «خدمتکار تو یک پیکانه.»

تناکا جواب داد: «موش‌های پیشاهنگ ما رو تعقیب می‌کردن، ما اونا رو

کشتیم و پونی‌هاشونو ورداشتیم. برای یک نادیر خیلی ناراحت کننده است که

مجبور شه نادیر دیگه‌ای رو بکشه.»

سرکرده گفت: «اما این رسم دنیاست.»

«نه در زمان اولریک.»

«اولریک خیلی وقته که مُرده.»

تناکا گفت: «بعضی‌ها می‌گن که اون دوباره قیام می‌کنه.»

«آدم‌ها همیشه درباره‌ی سلاطین بزرگ از این حرف‌ها می‌زنن. اولریک

دیگه گوشت پوسیده است و یک مشت استخون خاک‌ی.»



تنا کا گفت: «فرمانده‌ی گرگ‌ها کیه؟»

«پس تو کله گرگی هستی، هان؟»

«من همونم که هستم. فرمانده‌ی گرگ‌ها کیه؟»

«آهان، تو رقصنده با تیغ هستی.»

«به راستی که خودمم.»

«برای چی برگشتی توی دشت‌ها؟»

«چرا ماهی آزاد به طرف بالای رودخونه برمی‌گرده؟»

سرکرده که برای اولین بار لبخند می‌زد، گفت: «برای این که بمیره.»

تنا کا اظهار کرد: «همه چی می‌میره. یک زمانی همین بیابونی که توش نشستیم،

اقیانوس بوده. وقتی دنیا سقوط کرد، حتی اقیانوس هم مرد. فرمانده‌ی گرگ‌ها

کیه؟»

«جمجمه زین خان شده. خودش که این جوری می‌گه. اما کار دشمن یک سپاه

هشت هزار نفره داره. قبیله دو باره شده.»

«پس دیگه حالا فقط نادیر نیست که نادیر می‌کشه. گرگ هم هست که گرگ رو

پاره می‌کنه؟»

سرکرده یک بار دیگر گفت: «رسم زمانه است.»

«کدوم نزدیک ترن؟»

«جمجمه زین. دو روز به سمت شمال شرقی.»

«امشب من این حایبش شما می‌مونم. فردا می‌رم پیش اون.»

«رقصنده با تیغ، اون تو رو می‌کشه.»

«من آدم جون سختی هستم. کشتن من خیلی سخته. اینو به اون مردهای جوون

خودتم بگو.»

«شنیدم. منظورتم فهمیدم.» از جا برخاست که از چادر بیرون برود. اما دم در

مکث کرد. «برگشتی خونه که زمام امور رو به دست بگیری؟»

«برگشتم خونه..»

مرد گفت: «دیگه از بیقیله بودن خسته شدم.»

تنا کا به او گفت: «سفر من خیلی محاضره آمیزه. همون طور که می‌گی،

جمجمه زین طالب مرگ منه. تعداد افرادی هم که تو داری خیلی کمه.»

مرد گفت: «در نبرد بعدی ما توسط یکی از طرف‌های جنگ نابود می‌شیم. اما

تو — شبیه عقاب هستی، حالت عقاب‌ها رو داری. من از تو پیروی می‌کنم، دنبالت

میام، اگر خودت بخوای.»

احساس آرامش وجود تنا کا را فراگرفت. انگار رایحه‌ی آرامشی درونی از

همان زمین زیر پایش، از کوهستان‌های آبی دور دست و از زمزمه‌ی علف‌های

بلند دشت‌ها تراوش می‌کرد. چشم‌هایش را بست و گوش به نغمه‌ی سکوت سپرد.

تک تک رشته‌های عصبی بدنش به آواز سرزمینی که او را می‌خواند، جواب

می‌داد.

خانه! وطن!

بعد از چهل سال، تنا کا معنی این کلمه را دریافته بود.

چشمانش باز شد. سرکرده خیلی بی حرکت ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد،

بارها مردانی را دیده بود که به خلسه فرو رفته بودند، و این منظره همیشه حالتی از

احترام در او برمی‌انگیخت و احساس غمی که خودش هرگز نمی‌توانست این

حالت خلسه را تجربه کند.

تنا کا لبخند زد. به مرد گفت: «دنبال من بیا و من دنیا رو بهت می‌دم.»

«باید گرگ باشیم؟»

«نه. ما قیام نادیر هستیم. ما ازدها هستیم.»

\*\*\*

سپیده دم چهل مرد بیقیله، کمتر از سه گروهان نگهبان، در دو ردیف بیرون

خیمه‌ی تنا کا نشسته بودند. پشت سر آن‌ها کودکان بودند، هیجده پسر و سه دختر. و

آخر از همه زنان نشسته بودند، پنجاه و دو نفر.

سبودای جدا از گروه ایستاده بود، مبهوت از روند جدید وقایع. هیچ

مفهومی نداشت. چه کسی ممکن بود بخواهد در آستانه‌ی یک جنگ داخلی، قبیله‌ای تشکیل بدهد؟ و از این گروه پیروی بزرگان، چه سودی ممکن بود عاید تناکا بشود؟ همه‌ی این چیزها خارج از درک جنگجوی پیکان بود؛ او پرسه زنان به داخل چادر خالی رفت و مقداری پیر نرم و تکه‌ای نان سیاه دون دون برداشت. چه اهمیتی داشت؟

هنگامی که خورشید بالا می‌آمد، او از تناکا درخواست می‌کرد که او را از بردگی خود آزاد کند، شش پونی خود را برمی‌داشت و به خانه باز می‌گشت. با چهار پونی همسری خوب برای خودش می‌خرید و مدتی در تپه‌های غربی آرام می‌گرفت. چانه‌اش را خاراند، و فکر کرد که چه بلایی به سر تناکا خان می‌آمد. سوبودای از فکر دور شدن از آن جا و جدا شدن از تناکا خان، احساس ناراحتی عجیبی کرد. در دنیای خشن و بی رحم زندگی در دشتها، لحظات علاقه و توجه واقعی بسیار نادر بود. جنگ، جفت شدن، تولید مثل، خوردن. هیچانی که این چهار چیز می‌توانست در زندگی هر کس ایجاد کند. بسیار محدود بود. سوبودای سی و چهار سال داشت و پیکان‌ها را به دلیلی ترک کرده بود که برای هیچ یک از هم قطارانش قابل درک نبود:

حوصله‌ی او سر رفته بود!

قدم به داخل آفتاب گذاشت. بزها در کنار اردوگاه و نزدیک حصار پونی‌ها در هم می‌لولیدند و آن بالا دسته‌ی فرقی‌ها دور آن‌ها می‌چرخیدند و شیرجه می‌رفتند.

تناکا خان زیر آفتاب آمد و در مقابل بیقله‌ها ایستاد - دست به سینه و صورت سرد و بی حالت.

سرکرده‌ی قبیله به سوی او آمد، در مقابل او زانو زد، خم شد و پای تناکا را بوسید. یکی یکی، تمام اعضای بیقله همان کار را تکرار کردند.

رنیا از داخل خیمه او را نگاه می‌کرد. تمام آن تشریفات او را معذب می‌کرد، درست مثل تغییری اساسی که در محبوب او به وجود آمده بود.

شب قبل، هنگامی که در کنار هم زیر رواندازهای پوستی آرمیده بودند، تناکا به او محبت کرده بود. همان هنگام، اولین جرقه‌های هراس در ناخودآگاه رنیا درخشیده بود. محبت، احساس و هیجان باقی بود. اما رنیا چیز جدیدی را در وجود تناکا احساس می‌کرد که برایش قابل درک نبود. جایی در وجود او، دروازه‌ای باز شده و دروازه‌ی دیگری بسته شده بود. عشق در جایی پنهان محبوس شده بود. و چه چیزی جایگزین آن گشته بود؟

اینک همچنان که آن مراسم ادامه می‌یافت، رنیا محبوب خود را تماشا می‌کرد. نمی‌توانست صورت او را ببیند، اما می‌توانست صورت پیروان تازه‌اش را ببیند؛ صورت آن‌ها می‌درخشید.

هنگامی که آخرین نفر برگشت و از او دور شد، تناکا خان بدون هیچ کلامی برگشت و وارد خیمه شد. و آن گاه جرقه‌هایی که در درون رنیا درخشیده بود، شعله ور شد، زیرا صورت تناکا، آن چیزی را منعکس می‌کرد که شده بود. او دیگر جنگجوی بین دو دنیا نبود. دشت‌ها خون‌درنای او را بیرون کشیده بود و اینک آن چه باقی مانده بود، نادیر خالص بود.

رنیا رو برگرداند.

تا ظهر زنان قبیله خیمه‌ها را جمع کرده و آن‌ها را روی واگن‌ها بار زده بودند. بزها را جمع آوری کرده و افراد قبیله‌ی جدید به سوی شمال شرقی به راه افتاده بودند. سوبودای از تناکا نخواست بود که او را آزاد کند و در کنار تناکا و سرکرده‌ی بیقله، گیتاسی، اسب می‌راند.

آن شب روی جناح جنوبی رشته‌ای از تپه‌های جنگلی اتراق کردند. نزدیک نیمه شب که تناکا و گیتاسی در کنار آتش اردوگاه مشغول صحبت بودند، صدای سم اسبان قبیله نشینان را وادار کرد که از میان پتوهای خود بیرون آمده و شمشیرها و کمان‌های خود را به دست بگیرند. تناکا که چهار زانو در کنار آتش نشسته بود، از جای خود تکان نخورد. چیزی در گوش گیتاسی نجوا کرد و سرکرده‌ی جای زخم دار به سوی افرادش دوید و آرامشان کرد. صدای سم‌ها بلندتر شد و بیش از هزار

جنگجوی سوار وارد اتراق گاه شدند و تا نزدیکی آتش پیش آمدند. تناکا اعتنایی به آن‌ها نکرد، آرام نشسته بود و خون سرد تکه‌ای گوشت خشک را می‌جوید.

سواران افسار اسب‌های خود را کشیدند. جنگجوی پیش قراول از روی زین پایین پرید و گفت: «شما توی زمین‌های کله‌گرگی‌ها هستین». کلاهخودی از برنز با حاشیه‌ی پوست بر سر داشت و سپر سینه‌ای روغن خورده بالبه‌ی طلا.

تناکا خان نگاهی به او انداخت. مرد حدود پنجاه سال سن داشت و سرتاسر بازوهای عضلانی و درشتش را آثار زخم‌های ضربدری فراوان پوشانده بود. تناکا به جایی در کنار آتش اشاره کرد.

بالحنی آرام گفت: «به اردوگاه من خوش اومدی. بشین و چیزی بخور.»  
مرد گفت: «من با بیقله‌ها چیزی نمی‌خورم. شماها توی زمین کله‌گرگی‌ها هستین.»

تناکا گفت: «بشین و چیزی بخور، وگرنه همون جایی که وایسادی می‌کشمت.»  
جنگجو قبضه‌ی شمشیرش را محکم در دست فشرد و گفت: «تو دیوونه‌ای؟»  
تناکا او را نادیده گرفت و مرد خشمگین شمشیرش را تاب داد. اما پای تناکا پیش جهید، دور پای مرد فلاپ شد و آن را از زیر بدنش کنار کشید. مرد با ضرب بر زمین افتاد. تناکا چرخ‌خیز از سمت راست خود زد، تیغه‌ی کاردش در دست او برق زد. نوک کارد نرم و ملایم بر روی گلوی مرد نشست.

غرضی خشمگین از سواران برخاست.  
تناکا نعره کشید: «ساکت باشین. بین کسانی که از شما بهتر هستن، صداتون در نیاد. حالا، اینگیس، می‌شیننی غذا بخوری یا نه؟»

هنگامی که نوک کارد از گلویش کنار رفت، اینگیس چند بار پلک زد. نشست و شمشیرش را برداشت.

«رقصنده با تیغ؟»

تناکا گفت: «به افرادت بگو که پیاده شن و آروم بگیرن. امروز هیچ خون و خونریزی در کار نیست.»

«تو چرا اومدی این جا، مرد؟ این دیوونگیه.»

«کجای دیگه باید باشم؟»

اینگیس سرش را تکان داد و به مردانش دستور داد که پیاده شوند، سپس به سوی تناکا برگشت.

«جمجمه زین گیج می‌شه. نمی‌دونه تو رو بکشه یا تو رو فرمانده کنه.»

تناکا گفت: «جمجمه زین همیشه گیج بوده. خیلی برام عجیبه که تو ازش پیروی می‌کنی.»

اینگیس شانه بالا انداخت. گفت: «دست کم یک جنگجو هست. پس تو برنگشتی که از اون متابعت کنی؟»

«نه.»

«من مجبورم تو رو بکشم. تو برای این که دشمن آدم باشی، زیادی قدرتمندی.»

«من نیومدم که به کارد سخن خدمت کنم.»

«پس چرا؟»

«تو به من بگو اینگیس.»

جنگجو به چشمان تناکا نگاه کرد. «حالا دیگه می‌دونم که دیوونه‌ای. چه جوری امیدواری که امور رو به دست بگیری؟ جمجمه زین هشتاد هزار تا جنگجو داره. کارد سخن ضعیفه، فقط شش هزار تا نیرو داره. تو چند نفر داری؟»

«همه‌ی این‌هایی که می‌بینی.»

«اینا چند تا هستن؟ پنجاه تا؟ شصت تا؟»

«چهل تا.»

«و قصد داری قبیله رو بگیری؟»

«من دیوونه به نظر میام؟ اینگیس تو منو از قبل می‌شناختی، تو شاهد بزرگ شدن من بودی. اونوقت‌ها من به نظرت دیوونه می‌اومدم؟»

«نه. تو می‌تونستی... اینگیس ناسزایی گفت و به داخل آتش تف کرد. «اما

رفتی. از اون جا رفتی. شدی یک ارباب درنای.»

تناکا پرسید: «شمن ها جلسه خودشون رو تشکیل دادن؟»

«نه. آستاخان اعضای شورا رو برای فردا موقع غروب دعوت کرده.»

«کجا؟»

«سر قبر اولریک.»

«منم میام اون جا.»

اینگیس جلو تر خم شد. نجوا کرد. «انگار نمی فهمی. وظیفه ی من اینه که تو رو

بکشم.»

تناکا با خونسردی پرسید: «چرا؟»

«چرا؟ چون من به جمجمه زین خدمت می کنم. حتی این جانشستن و حرف

زدن با تو خیانته.»

«اینگیس، همون طور که خودت اشاره کردی، لشگر من خیلی کوچیکه. تو به

هیچ کس خیانت نکردی. اما به این موضوع فکر کن؛ تو مکلف هستی که از خان

گرگ ها پیروی کنی، ولی اون تازه فردا انتخاب می شه.»

«من با کلمات بازی نمی کنم، تناکا. من سوگند خوردم که در مقابل کارد سخن

از جمجمه زین حمایت کنم. پشت پا به قولم نمی زنم.»

تناکا گفت: «نباید پشت پا بزنی. در شأن تو نیست که چنین کاری بکنی. اما

منم بر علیه کارد سخن هستم و این باعث می شه ما متحد محسوب بشیم.»

«نه. نه! تو بر علیه هر دوی اون ها هستی و این باعث می شه ما دشمن

محسوب بشیم.»

«من مردی هستم که رویایی برای خودم دارم - رویای اولریک. این افرادی

که با من هستن یک روزی دوگیس بودن. حالا مال من هستن. اون مرد

چهارشونه ی کنار خیمه ی آخری، یک پیکانه. حالا مال منه. این چهل نفر

نماینده های سه تا قبیله هستن. اگر متحد باشیم، دنیا مال ما می شه. من دشمن هیچ

کس نیستم. هنوز نه.»

اتو همیشه مغز خوبی داشتی و بازوی شمشیر زن خوبی. اگر می دونستم میایی،

شاید قبل از این که بالشگرم سوگند بخورم، صبر می کردم و منتظر تو می موندم.»

«فردا خودت می بینی و می فهمی. امشب - بخور و استراحت کن.»

اینگیس از جا بلند شد و گفت: «من نمی تونم باهات چیزی بخورم. اما تو رو

نمی کشم. امشب نه. به سوی یونی خود رفت و پرید روی زین. افراد او نیز به

سوی مرکب های خود دویدند، سوار شدند و به دنبال اینگیس به درون تاریکی

راندند.

سوبودای و گیتاسی به سوی آتشی دویدند که تناکا خان در کنار آن نشسته و با

خونسردی شام خود را می خورد.

سوبودای پرسید: «چرا؟ چرا ما رو نکشتن؟»

تناکا لبخندی زد و خمیازه ای نمایشی کشید. گفت: «من خسته هستم. الان

می خوام بخوابم.»

آن بیرون، در دره ی جلو، سمپر، پسر اینگیس هم همین سوال را از او

می پرسید.

اینگیس گفت: «نمی تونم توضیح بدم. تو نمی تونی درک کنی.»

«کاری کن که هرک کنم! اون یک دورگه است. نصف خونس رو از یک

ظایفه ی بی ارزش گرفته. خون پست توی رگ هاشه. دنبال یک تفاله ی بیقله هم

راه افتاده. اصلاً از تو هم نخواست که ازش پیروی کنی.»

«تبریک می گم، سمپر! بیشتر وقت ها نمی تونی ساده ترین نکات و ظرافت ها

رو درک کنی، اما این دفعه دیگه زدی روی دست خودت.»

«این حرف یعنی چه؟»

«خیلی ساده است. تو درست به دلایلی اشاره کردی که من به همون دلایل اونو

نکشتم. ما داریم راجع به مردی حرف می زنیم که هیچ شانس موفقیت نداره.

مقابل جنگ سالاری هم قد علم کرده که بیست هزار جنگجو زیر پرچم خودش

داره، با وجود این از من کمک نخواست. از خودت بپرس چرا.»

«برای این که احمق.»

«سبب وقت‌هایی می‌شه که من می‌تونم فکر کنم تو بچه‌ی من نیستی و مادرت شوهر دیگه‌ای داشته. وقتی هم که بهت نگاه می‌کنم این فکر به سرم می‌زنه که بدرت یکی از بزهای خودم بوده.»

تناکا در سکوت و تاریکی ایستاد تا صدای حرکت در اردوگاه کوچک متوقف شد. سپس پرده‌ی چادرش را بالا زد و نگهبان‌ها را تماشا کرد. مراقبین با دقت درختان اطراف اردوگاه را می‌بایندند و هیچ توجهی به اتفاقی که در داخل اردوگاه می‌افتاد، نداشتند. تناکا آهسته از داخل خیمه سرخورد بیرون، خود را به میان سایه‌های درختان کشید. و بی‌سر و صدا به دل تاریکی عمیق‌تر جنگل فرو رفت.

چندین کیلومتر، با احتیاط کامل در زمین‌های پرنشیب و فراز به سوی تپه‌های دور دست پیش رفت. حدود سه ساعت قبل از طلوع از جنگل خارج شد و شروع به بالا رفتن از تپه کرد. خیلی پایین‌تر، به سمت راست، مقبره‌ی مرمر پوش اولریک قرار داشت - و سپاهیان کارد سخن و جمجمه‌زین.

جنگ داخلی اجتناب‌ناپذیر بود و تناکا امیدوار بود که بتواند خان را، هر که می‌خواست باشد، متقاعد کند که کمک به شورشیان درنای به سود آن‌ها خواهد بود. طلا در دشت‌ها، کالای کمیابی بود. اینک همه چیز می‌بایست فرق کند.

همچنان بالا رفت تا دیواره‌ی صخره‌ای را دید، آبله‌گون از غارهای کوچک و بزرگ. یک بار قبلاً این جا آمده بود، خیلی سال پیش، هنگامی که جونگیرخان

پادشاه آن سوی دروازه  
در یک شورای شمن‌ها شرکت می‌کرد. در آن هنگام تناکا همراه بچه‌ها و نوده‌های  
جونگیر بیرون غارها نشسته بود و خان به میان تاریکی رفته بود. گفته می‌شد که در  
این اماکن باستانی، مراسم و آیین‌های مخفی و محرمانه اجرا می‌شود و هیچ‌کس  
ناخوانده و بدون دعوت نمی‌تواند وارد شود. شمن‌ها با اطمینان گفته بودند که  
غارها، خودشان دروازه‌های جهنم هستند و در هر گوشه و کنار آن‌ها اهریمن‌ها  
کمین‌نشته‌اند.

تناکا به دهانه‌ی بزرگ‌ترین غار رسید، مکنی کرد و ذهنش را آرام کرد.

به خود گفت که هیچ راه دیگری وجود ندارد.

و وارد شد.

تاریکی مطلق بود. تناکا سکندری رفت. کنترل خود را حفظ کرد، دست‌هایش  
را به جلو دراز کرد و در آن ظلمات پیش رفت.

همین طور که غارها تاب می‌خوردند - پیچ می‌خوردند و ادامه می‌یافتند، از  
هم جدا می‌شدند و دوباره به هم می‌پیوستند - تناکا هراسی را که در دلش  
برمی‌خاست، فرو می‌نشاند. مثل رفتن و گیر افتادن در کندو بود. می‌توانست در  
این تاریکی کور این طرف و آن طرف برود و راه به جایی نبرد تا از گرسنگی و  
تشنگی تلف شود.

همچنان پیش رفت، دستش را به دیوار سردی می‌کشید و کورمال کورمال پیش  
می‌رفت. ناگهان دیوار تمام شد، بالبه‌ی تیز و صافی در زیر دست او به پایان  
رسید. تناکا دست‌هایش را کشید جلوی خود نگاهداشت و به راه خود ادامه داد.  
هوای سردگونه‌اش را لمس کرد. ایستاد و گوش داد. حس می‌کرد که دور تا دور او  
فضای بازی قرار دارد، اما بیشتر از آن حضور کسانی را حس می‌کرد.

گفت: «آستاخان رو می‌بینم.» صدایش در غار پیچید.

سکوت.

صدای خش‌خش از چپ و راست به گوشش خورد و او بی حرکت ایستاد.  
دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع کرد. دست‌هایی او را لمس کرد. دست‌های

زیاد. حس کرد که شمشیرش از غلاف کشیده می‌شود و کاردش از نیام بیرون  
می‌آید. سپس دست‌ها پس رفتند.

صدایی به خشکی و خشونت باد صحرا فرمان داد: «اسمت رو به زبان بیار!»

«تناکاخان.»

«سال‌هاست که از بین ما رفتی.»

«حالا برگشتم.»

مشخصه.

من با میل خودم ترفتم. از میان نادیرها بیرون فرستاده شدم.»

«برای امنیت خودت بود، وگرنه کشته می‌شدی.»

«شاید.»

«چرا برگشتی؟»

«جواب دادن به این سوال آسون نیست.»

«خوب عجله نکن، درست فکر کن و جواب بده.»

«اومدم که به یک دوست کمک کنم. اومدم که یک سپاه جمع کنم.»

«یک دوست درنای؟»

بله.

«و اون وقت؟»

«اون وقت زمین با من حرف زد.»

«کلماتی که گفت چی بود؟»

«کلمه‌ای در کار نبود. در سکوت حرف زد، قلب به روح. به عنوان یک فرزند

به من خوش آمد گفت.»

«ناخوانده به این جا اومدن یعنی مرگ.»

تناکا پرسید: «کی تصمیم می‌گیره که خوانده شدن چیه؟»

«من تصمیم می‌گیرم.»

«پس به من بگو، آستاخان - من خوانده هستم یا ناخوانده؟»

تاریکی از مقابل چشمان تناکا کنار رفت و او خود را در تالار بزرگی دید. مشعلها در هر سو روشن بود. دیوارها صاف و صیقلی بودند، پوشیده از کریستال به رنگ‌های مختلف. استلاکیت‌ها چون نیزه‌های درخشان از گنبد وسیع سقف آویزان بودند. غار پر از آدم بود، شمن‌هایی از هر قبیله.

تناکا مرتب پلک می‌زد تا چشمانش به نور عادت کرد. مشعل‌ها ناگهان روشن نشده بودند، بلکه از اول روشن بودند - فقط او کور بود.

آستاخان گفت: «بذار چیزی رو بهت نشون بدم. تناکا.» و او را از غار بیرون برد. «این راهیه که تو برای رسیدن به من طی کردی.»

درست رو به روی او شکاف وسیع و عمیقی بود که یک پل سنگی باریک از روی آن می‌گذشت.

«در نابینایی مطلق از روی اون پل رد شدی، بنابراین باید بگم، آره تو خوانده هستی. دنبالم بیا.»

شمن باستانی او را از روی پل برگرداند و به اتاق کوچکی نزدیک ورودی اصلی غار برد. در آن جا دو مرد روی تخته پوست بزی نشستند.

آستاخان پرسید: «تو می‌خوای چی کار کنم؟»

«مبارزه‌ی شمن راه بنداز.»

«جمع‌جمه زین نیازی به مبارزه نداره. تعداد افراد سپاه اون خیلی زیاده و می‌تونه فقط با جنگ پیروز بشه.»

«برادرکشی می‌شه. هزاران نفر کشته می‌شن.»

«تناکا، این روش نادیر هاست.»

تناکا گفت: «توی مبارزه‌ی شمن فقط دو نفر کشته می‌شن.»

«صادقانه حرف بزنی، مرد جوون! بدون مبارزه تو هیچ شانس برای به دست آوردن حکومت نداری. با مبارزه، شانس تو بیشتر می‌شه. اون وقت شانس تو می‌شه یک به سه. واقعاً نگران جنگ داخلی هستی؟»

«آره، واقعاً هستم. من رویای اولریک رو دارم. می‌خوام این ملت رو بسازم.»

«اون وقت دوستان درنای تو چی می‌شن؟»

«اونا دوست من هستن و هنوز هم دوست من می‌مونن.»

«من احمق نیستم، تناکاخان. من سال‌های خیلی خیلی زیادی زندگی کردم و می‌تونم قلب افراد رو بخونم. دست رو به من بده و بذار قلبت رو بخونم. اما اینو بدون - اگر خیانت یا دروغی توی وجودت باشه، اون وقت من تو رو می‌کشم.»

تناکا دستش را پیش برد و پیرمرد دست او را گرفت.

چندین دقیقه آن‌ها به همین حال باقی ماندند، سپس آستاخان او را رها کرد. «قدرت شمن به راه‌های بسیاری حفظ می‌شه. معمولاً تدبیر و دستکاری مستقیم خیلی کمی از طرف رهبری قبایل اعمال می‌شه. می‌فهمی؟»

«می‌فهمم.»

«در این صورت من پیشنهاد تو رو قبول می‌کنم. اما وقتی جمع‌جمه زین بشنوه، جلاد خودش رو می‌فرسته. مبارزه‌ای در می‌گیره - این تنها کاریه که اون می‌تونه بکنه.»

«می‌فهمم.»

«می‌خوای خبری از اون داشته باشی.»

«نه. مهم نیست. فرقی نمی‌کنه.»

«خیلی مطمئن هستی.»

«من تناکاخان هستم.»

\*\*\*

دره‌ی مقبره بین دو رشته کوه سربی رنگ کشیده شده بود؛ این‌ها به نام صفروف غولان معروف بودند و اولریک شخصاً این منطقه را برای دفن خود تعیین کرده بود. جنگ سالار از این فکر خوشش می‌آمد که این نگهبانان ازلی بر بالای بقایای فانی او به نگهبانی ایستاده باشند. خود مقبره از سنگ آهک ساخته شده و روی سطوح سنگ آهکی را لایه‌هایی از سنگ مرمر پوشانده بود. چهل هزار برده، در هنگام ساخت این بنای سنگی جان خود را از دست داده بودند. بنا به

شکل تاجی ساخته شده بود که اولریک هرگز بر سر نگذاشت. شش برج نوک تیز دور گنبد سفید فرار گرفته بود. حروف و نشانه‌های مرموز بر روی تمام سطوح کنده شده بودند، و به تمامی نسل‌های آینده می‌گفتند که در این جا اولریک فاتح، بزرگ‌ترین جنگ سالار نادیر در تمام دوران آرمیده است.

با وجود این، خواسته‌ی اولریک حتی در این مجسمه‌ی بزرگ به سفیدی نعل نیز تحقق یافته بود. تنها حجاری که خان را نشان می‌داد، مجسمه‌ای بود از او، سوار بر پونی در حالی که تاج پادشاهان را بر سر داشت. این مجسمه هیجده متر بالاتر از زمین و پشت به دروازه‌ای حجاری شده نصب شده بود. مجسمه می‌خواست اولریک را نشان بدهد که به انتظار ایستاده است. بر روی سرش تاجی فرار داشت، تاجی که مجسمه سازان و نثریایی بر سر او نهاده بودند، بی‌خبر از این که یک مرد می‌تواند سپاهی چند میلیون نفری را فرماندهی کند، بدون این که شاه باشد. این طعنه‌ای زیرکانه بود، اما چیزی بود که اگر اولریک می‌دید از آن لذت می‌برد.

در دو سوی غرب و شرق مقبره، سپاهیان دو خویشاوند دشمن، شیرات کارد سخن و تسوبوی جمجمه زین، مستقر بودند. بیش از یک صد و پنجاه هزار مرد در انتظار نتیجه‌ی مبارزه‌ی شمن بودند.

تناکا افراد خود را به داخل دره آورد. خودش مثل سیخ روی نره اسب درنای خود صاف نشسته بود و پیش می‌راند. در کنار او گیتاسی احساس غرور و افتخار می‌کرد. او دیگر بی‌قبیله نبود - دوباره یک انسان کامل شده بود.

تناکا خان به نقطه‌ای در سمت جنوب مقبره رفت و از اسب پیاده شد. خیر آمدن او در هر دو اردوگاه پخش شده بود و صداها نفر از جنگجویان به سوی اردوگاه او آمده و جلوی آن جمع شدند.

زنان همراه گیتاسی سرگرم بر پا کردن خیمه‌ها شدند و مردان پس از رسیدگی و تیمار پونی‌های خود، دور تناکا خان جمع شدند.

تناکا خان چهار زانو روی زمین نشست و به مقبره‌ی بزرگ چشم دوخت.

نگاهش دور بود و ذهنش به روی حاضرین بسته.

سایه‌ای روی او افتاد. چندین ثانیه‌ی طولانی صبر کرد، فرصت داد که توهین تاثیر خود را بگذارد، سپس آهسته از جا برخاست. این لحظه باید می‌رسید - این حرکت آغازین بازی نه چندان پیچیده‌ای بود.

مرد پرسید: «تو اون دورگه‌ای؟» جوان بود، در اواسط سال‌های بیست زندگی اش، و برای یک نادیر قدش بلند بود. تناکا خان خونسرد و آرام به او نگاه کرد. متوجه وضعیت تعادل جسمانی او، کمر باریک و شانه‌های پهنش، بازوان قدرتمند و سینه‌ی سبیر او بود. مرد یک شمشیر زن بود و انکاء به نفس از سراسر وجودش تراوش می‌کرد. حتماً جلاد بود.

تناکا خان گفت: «و تو کی باشی، پسر؟»

«من یک جنگجوی واقعی نادیر هستم. پسر یک جنگجوی نادیر. آزار می‌شم بیستم که یک جونور دو رگه جلوی مقبره‌ی اولریک وایساده باشه.»

تناکا خان گفت: «پس راهتو بکش و برو یک جای دیگه زبون درازی کن.» مرد لبخند زد.

آرام گفت: «بیا این مزخرفات رو تموم کنیم. اومدم که تو رو بکشم. خیلی واضحه. بیا شروع کنیم.»

تناکا گفت: «جوون‌تر از اون‌ی که بخوای حرف مردن بزنی. منم اون قدر پیر نیستم که خواسته‌ی تو رو رد کنم. اسمت چیه؟»

«پورنسای - اسم منو برای چی می‌خوای؟»

«اگر مجبور شدم برادرکشی کنم، دوست دارم اقلأ اسم اونو بدونم. این جوری، دست کم به نفر اونو به خاطر میاره. شمشیرت رو بکش، بچه.»

جمعیت خود را عقب کشید، حلقه‌ای عظیم به دور دو مبارز درست کردند. پورنسای یک شمشیر سابر خمیده کشید و یک خنجر. تناکا خان شمشیر کوتاه

خود را کشید و کاردی را که سوبودای برایش پرتاب کرده بود، ماهرانه گرفت.

و به این ترتیب مبارزه‌ی تن به تن آنها آغاز شد.



پورتسای خوب می‌جنگید، مهارتی داشت خیلی بیشتر از اغلب مردان قبیله. رقص پای اوشگفت‌انگیز بود و انعطافی داشت که در بین جنگجویان چاق و خپل نادیر دیده نمی‌شد، سرعتش خیره‌کننده بود و اعصابش آرام. در عرض دو دقیقه مرده بود.

سوبودای باد به غبغب انداخته، پیش آمد و دست به کمر ایستاد. نگاهی به جنازه‌ی مرد انداخت. وحشیانه لگدی به آن زد و نفی بر روی آن انداخت. لبخندی زد، نگاهی به سایر جنگجویان انداخت و دوباره تف کرد. پایش را به زیر نعل انداخت و جنازه را به رو برگرداند.

از جمعیت پرسید: «از همه‌ی شما بهتر این بود؟» سرش را با تأسفی تمسخر آمیز نکان داد و گفت: «چه بلایی به سر شماها اومده؟»

تنا کاخان به سوی خیمه‌ی خود رفت، پرده را بالا زد و وارد چادر شد. داخل خیمه اینگیس منتظر بود، چهار زانو بر روی تخته پوستی نشسته بود و مشغول نوشیدن جامی نایب بود. نایب نوشیدنی مخصوصی بود که از تقطیر شیر بز به دست می‌آمد. تنا کا در مقابل جنگ سالار نشست.

اینگیس گفت: «خیلی طول نکشید.»

«اون جوون بود و هنوز خیلی چیزها مونده بود که باید یاد می‌گرفت.»

اینگیس با تکان سر تایید کرد. «من به جمجمه زین هشدار داده بودم که اونو

نفرسته.»

«چاره‌ی دیگه‌ای نداشت.»

«نه. خوب... پس تو این جایی.»

«شک داشتی؟»

اینگیس سری تکان داد. کلاهخود برنزی خود را برداشت و پوست سرش را زیر موهای جوگندمی کم پشت خود خاراند. «رقصنده با تیغ، مسئله‌ی من اینه که باید با تو چی کار کنم؟»

«این تو رو ناراحت می‌کنه؟»

«آره.»

«چرا؟»

«به خاطر این که بدجوری گیر افتادم. دلم می‌خواد با تو باشم و ازت حمایت کنم چون اعتقاد دارم که آینده در دست توست و تویی که آینده رو می‌سازی. با وجود این، نمی‌تونم، چون قسم خوردم که از جمجمه زین پشتیبانی کنم.»

تنا کاخان جامی نایب برای خود ریخت و تصدیق کرد: «آره، مسئله‌ی آزار دهنده‌ایه.»

اینگیس پرسید: «باید چی کار کنیم؟» تنا کاخان به صورت استوار و صادق او زل زد. فقط می‌بایست بخواهد و مرد مال او می‌شد و از او تبعیت می‌کرد - عهد خود با جمجمه زین را زیر پامی گذاشت و سپاهیان خود را به خدمت تنا کاخان در می‌آورد. تنا کا اغوا شده بود، اما به راحتی با این وسوسه مقابله کرد. اگر اینگیس سوگند خود را می‌شکست دیگر همین آدم نبود و این مسئله تا آخر عمرش با او باقی می‌ماند و دغدغه‌ی ذهنش می‌شد.

تنا کا گفت: «امشب، مبارزه‌ی شمن‌ها شروع می‌شه. اون‌هایی که داوطلب رهبری هستن مورد امتحان قرار می‌گیرن و آستاخان جنگ سالار رو تعیین می‌کنه. و اون جنگ سالار کسی است که تو عهد بستن ازش پیروی کنی. تا اون وقت تو به جمجمه زین وفادار می‌مونی.»

«و اگر اون دستور بده که تو رو بکشم؟»

«در اون صورت تو باید منو بکشی، اینگیس.»

فرمانده‌ی نادیر عبوسانه گفت: «ما همه یک مشت احمق هستیم. افتخار؟ شرف؟ جمجمه زین از شرف چی می‌دونه؟ لعنت به اون روزی که من سوگند خوردم بهش خدمت کنم.»

تنا کا خان فرمان داد: «حالا برو. این فکرها رو از سرت بیرون کن. هر کسی اشتباه می‌کنه. اما با این اشتباهات زندگی می‌کنه. گاهی ممکنه احمقانه به نظر بیاد. اما در کل این تنها راه زندگی کردنه. ما همون چیزی هستیم که باور داریم و به

زیون میاریم، ولی فقط تا وقتی که سر حرف خودمون بمونیم.

اینگیس از جا برخاست و تعظیم کرد. پس از رفتن او، تنا کاخان جام خود را پر کرد و به پستی‌های بزرگی که دور تخته پوست گذاشته بودند، تکیه داد.

صدا زد: «رنیا، بیا بیرون.» رنیا از میان سایه‌های قسمت خواب خیمه بیرون آمد، کنار او نشست و دستش را گرفت.

«وقتی اون جنگجو اومد شروع کرد به جر و بحث با تو، من خیلی ترسیدم و نگرانت شدم.»

«وقت من هنوز نرسیده.»

اظهار کرد: «اگر از اونم می‌پرسیدی، همین حرفو می‌زد.»

«آره. اما اشتباه می‌کرد.»

«و تو این قدر عوض شدی؟ حالا دیگه لغزش ناپذیری و مصون از خطا؟»

«من توی وطنم هستم، رنیا. برگشتم خونه. احساس می‌کنم عوض شدم. فرق کردم. نمی‌تونم توضیح بدم، و هنوزم سعی نکردم اونو توجه کنم. منطقی جلوه‌اش بدم و ازش سر در بیارم. اما فوق‌العاده است. قبل از این که پیام این جا کامل نبودم. تک و تنها بودم. این جا کامل شدم.»

«آهان، می‌فهمم.»

«نه. فکر نمی‌کنم بفهمی. تو فکر می‌کنی دارم ازت انتقاد می‌کنم، مسخره‌ات می‌کنم یا تو رو نادیده می‌گیرم؛ می‌شنوی که از تنهایی حرف می‌زنم و از خودت می‌پرسی جریان چیه. خواهش می‌کنم اشتباه برداشت نکن. من تو رو دوست دارم و تو سرچشمه‌ی لذت مدام من بودی. اما هدف زندگیم مشخص نبود، و بنابراین اون چیزی بودم که شمن‌ها وقتی بچه بودم، بهم می‌گفتن؛ شاهزاده‌ی سایه‌ها. در دنیای سنگی واقعیت‌ها، من یک سایه بودم. حالا دیگه سایه نیستم. یک هدف دارم.»

غمگینانه گفت: «می‌خواهی سلطان بشی.»

«آره.»

«می‌خواهی دنیا رو فتح کنی.»

تنا کاخان جواب نداد.

«تو هراسی رو که بسکا به راه انداخته دیدی و شاهد پوچی هدف بودی. تو اون وحشتی رو که جنگ به دنبال داره، دیدی. حالا تو وحشتی رو به راه میندازی بزرگتر از اون که بسکا بتونه خوابش رو ببینه.»

«مجبور نیست هراس و وحشت باشه.»

«خودتو گول زن، تنا کاخان. فقط کافیه اون طرف این خیمه رو تماشا کنی.»

اون‌ها وحشی‌هایی هستن که برای جنگیدن زندگی می‌کنن... و برای کشتن. نمی‌دونم چرا این جور حرف می‌زنم. تو فراتر از کلام من هستی. هر چی باشه، من فقط یک زنم.»

«زن من.»

«بودم. دیگه نیستم. حالا تو همسر دیگه‌ای داری. سینه‌ی اون کوه‌هاست و بذرهاش منتظرن که به سر تا سر دنیا پاشیده بشن. چه قهرمانی هستی، خان کبیر! دوست منتظر توست. در کوری وفاداری و سر سپردگی خودش، انتظار داره که تو سوار بر اسب سفید، پیشاپیش لشکر نادیر خودت، بتازی. بعد اهریمن سقوط می‌کنه و مردم درنای آزاد می‌شن. فقط مجسم کن، وقتی مردم اونو تیکه پاره کنی، چه قدر تعجب می‌کنه!»

«به اندازه‌ی کافی گفتی، رنیا. من به آنانائیس خیانت نمی‌کنم. من به مردم

درنای حمله نمی‌کنم و اونا رو قلع و قمع نمی‌کنم.»

«حالا نه، شاید. اما روزی می‌رسه که چاره‌ی دیگه‌ای برات نمی‌مونه. جای

دیگه‌ای نمی‌مونه.»

«من هنوز خان نیستم.»

ناگهان با چشمانی پر از اشک پرسید: «تناکا، تو به دعا اعتقاد داری؟»

«بعضی وقتا.»

«پس به این فکر کن؛ من دعا می‌کنم که تو امشب شکست بخوری، حتی اگر

مفهومش مرگ تو باشه.»

تنا کا خان گفت: «اگر شکست بخورم، همین هم می شه.»  
اما حتی همان موقع هم رنیا از او دور شده بود.

\*\*\*

شمن باستانی بر روی زمین خاکی زانو زده بود، و بدون حرکت به داخل متقلی از زغال که بر روی پایه‌ای آهنی قرار داشت، زل زده بود. رؤسای قبایل نادیر، جنگ سالاران و سرکرده‌های سپاهیان دور تا دور او نشسته بودند. دور از آن گروه، در میان حلقه‌ای از سنگ، سه خویشاوند نشسته بودند. تسوبوی جمجمه زین، شیرات کارد سخن و تنا کاخان.

جنگ سالاران با کنجکاوای و علاقه‌ای مفرط یکدیگر را زیر نظر گرفته و بررسی می‌کردند. جمجمه زین هیكلی درشت و قوی داشت با گیسی بافته که بالای سرش جمع کرده بود و ریشی تنک و کم پشت و شاخه شاخه. تا کمر لخت بود و بالاته‌ی روغن مالی شده‌اش برق می‌زد.

کارد سخن لاغرتر بود و موی بلندش را که تک و توک سفید شده بود، پشت گردنش جمع کرده و بسته بود. صورتش بیضی بود، سیلی پر پشت و آویزان داشت و چهره‌اش ماتم زده به نظر می‌رسید. اما چشمانش باهوش بود و نگاهی تیز و زیرک داشت.

تنا کاخان آرام و ساکت، همراه آنان نشسته بود، و به مقبره چشم دوخته بود که زیر نور مهتاب مثل نقره برق می‌زد. جمجمه زین با سر و صدا به انگشتانش ور می‌رفت و با فشار بند انگشتانش صدای ترق ترق آن‌ها را درمی‌آورد و عضلات پشت و شانه‌اش را می‌کشید. خیلی عصبی بود. نقشه کشیده بود که سال‌ها رهبری گرگ‌ها را به دست داشته باشد. و اینک — بالشکری بسیار قوی‌تر از سپاه برادرش — مجبور شده بود که با یک تک تیر، آینده‌اش را به قرعه بسپارد. این گونه بود قدرت شمن‌ها. او خواسته بود آستاخان را نادیده بگیرد، اما حتی جنگ سالاران خودش — جنگجویانی مهم و مورد احترام، مثل اینگیس — او را ترغیب می‌کردند

که از خرد شمن‌ها پیروی کند.

هیچ کس نمی‌خواست ببیند که گرگ به دست گرگ کشته می‌شود. اما چه وقتی برای بازگشت تنا کاای دورگه به خانه. جمجمه زین در دل غر می‌زد و ناسزا می‌گفت.

آستاخان بر پا خاست. شمن پیر بود، پیرتر از هر پیری که در قبایل زندگی می‌کرد و عقل و خردی افسانه‌ای داشت که زبانزده‌ها بود. آهسته به راه افتاد و در مقابل آن سه ایستاد؛ آن‌ها را خوب می‌شناخت — همان طور که پدر و پدریزرگ آن‌ها را می‌شناخت — و به خوبی می‌توانست شباهت بین آن‌ها را ببیند.

دست راستش را بالا برد. فریاد زد: «نادیر هستیم ما!» و صدایش، علیرغم سن بالای او، پر طنین و قدرتمند، بر فراز سر افرادی که در آن جا جمع شده بودند، شناور شد و مردان جدی و با وقار فریاد او را تکرار کردند.

شمن خطاب به سه نفر گفت: «هیچ راه برگشتی از این آزمایش وجود نداره. شما هر سه خویشاوند هستین و مدعی نسبت خونی با خان کبیر. نمی‌تونین بین خودتون به توافق برسین که کدوم باید رهبری رو به دست داشته باشین؟»  
چندین ثانیه منتظر ماند، اما هر سه ساکت ماندند.

«پس به خرد آستاخان گوش بسپارین. شما انتظار دارین که با هم مبارزه کنین — می‌بینم که اسلحه و بدن‌های شما آماده‌ی نبرد هستن. اما هیچ نبرد خونی وجود نخواهد داشت. در عوض من شما رو به جایی می‌فرستم که به این دنیا تعلق نداره. هر کدوم از شما که از این سفر برگرده، خان و رهبر خواهد بود، چون کلاهی خود اولریک رو پیدا خواهد کرد. مرگ به شما نزدیک تره، چون در قلمرو مرگ راه خواهید رفت. مناظر وحشتناکی خواهید دید، صدای فریاد و ضجه‌ی لعنت شدگان رو خواهید شنید. هنوز هم خواهان این آزمایش هستین؟»

جمجمه زین واق زد: «بذار شروع کنیم!» خطاب به تنا کا نجوا کرد: «برای مردن حاضر شو، دورگه.»

شمن پیش آمد. دستش را روی سر جمجمه زین گذاشت. چشمان جنگ سالار

بسته شد و سرش آویزان، کارد سخن به دنبال او... و سپس تنا کاخان.

آستاخان در مقابل سه جنگ سالار خفته چمبانمه زد و چشمانش را بست.

فرمان داد: «بایستید!»

سه مرد چشم باز کردند، ایستادند، باشگفتی و حیرت پلک می زدند. هنوز در مقابل مقبره‌ی اولریک ایستاده بودند، فقط الان تنها بودند. خبری از جنگجویان، خیمه‌ها و آتش‌های اردوگاه نبود.

کارد سخن پرسید: «معنی این چیزها چیه؟»

آستاخان جواب داد: «مقبره‌ی اولریک اون جاست. تنها کاری که باید بکنین

اینه که کلاهی خود خان خفته رو بردارین.»

کارد سخن و جمجمه زین با گام‌های بلند به سوی مقبره به راه افتادند. هیچ ورودی و راهی دیده نمی‌شد - دری وجود نداشت، فقط مرمر سفید و صیقلی بود.

تنا کا بر زمین نشست و شمن در کنار او چمبانمه زد.

پرسید: «پس چرا با پسر عموهات به جستجوی کلاهی خود نمی‌ری؟»

«می‌دونم کجا باید دنبالش بگردم.»

آستاخان سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «می‌دونستم که تو

برمی‌گردی.»

«از کجا می‌دونستی؟ چه طوری؟»

«مکتوب بود.»

تنا کا خویشتاوندانش را تماشا می‌کرد که دور مقبره می‌گشتند و در انتظار لحظه‌ای بود که هر دو از نظر پنهان می‌شدند. سپس آهسته از جا برخاست و به سرعت به سوی گنبد پیش رفت. صعود سختی نبود، زیرا نمای مرمرین به بنای سنگ آهکی میخ شده بود و با این کار جای دست‌هایی در محل اتصال قطعات سنگی به وجود آمده بود. نیمی از فاصله تا مجسمه‌ی اولریک را طی کرده بود که دیگران او را دیدند. سپس صدای دشنام دادن جمجمه زین را شنید و فهمید که

آن‌ها به دنبالش خواهند آمد.

به طاقی رسید. بیش از دو متر عمق داشت و مجسمه‌ی اولریک در ته طاقی قرار گرفته بود.

پادشاه آن سوی دروازه.

تنا کا خان با احتیاط پیش رفت. در، پشت طاقی پنهان بود. آن را فشار داد. در جیرجیری کرد و باز شد.

جمجمه زین و کارد سخن تقریباً همزمان رسیدند، در هراسی که از نزدیک‌تر بودن با تنا کا داشتند، دشمنی خود را فراموش کرده بودند. با دیدن دری که باز بود، پیش پریدند، اما جمجمه زین به محض وارد شدن کارد سخن، خود را عقب کشید. باگذشتن پای کارد سخن از آستانه‌ی در، صدای تق بلندی به گوش رسید و سه نیزه در سینه‌اش فرو رفتند، ریه‌اش را سوراخ کردند و از پشتش بیرون زدند. کارد سخن با صورت بر زمین افتاد. جمجمه زین جنازه را دور زد. دید که نیزه‌ها به تخته‌ای وصل شده‌اند و تخته به چند رشته طناب. نفس خود را در سینه حبس کرد و با دقت گوش داد؛ می‌توانست صدای نجواگونه‌ی شن و ماسه را بشنود که بر روی سنگ می‌ریخت. بر روی زانو نشست - آن جا، داخل آستانه‌ی در، شیشه‌ی شکسته‌ای قرار داشت. ماسه از آن شیشه بر روی سنگ می‌ریخت.

به محض این که کارد سخن شیشه را شکسته بود، تعادل به هم خورده و تله‌ی مرگ به کار افتاده بود. اما تنا کا چه طور از دام مرگ جسته بود؟ جمجمه زین دشنامی داد، آهسته و با احتیاط قدم به آستانه‌ی در گذاشت. دو رگه از همان جا وارد شده بود، پس به یقین او هم می‌توانست وارد شود؟ بلافاصله ناپدید شد. تنا کا از پشت مجسمه‌ی شیخ گونه‌ی خان بیرون آمد. مکثی کرد تا تله‌ای را که کارد سخن راکشته بود، بررسی کند و سپس بی‌سر و صدا وارد مقبره شد.

دالان آن سوی در می‌بایست در تاریکی محض باشد، اما نور سبز عجیبی از دیوارها می‌تابید. تنا کا دست‌ها و زانوهایش را روی زمین گذاشت و چهار دست و پا پیش خزید. دیوارهای دو طرف را با دقت نگاه می‌کرد. باید تله‌های بیشتری

وجود داشته باشد. اما کجا؟

دالان به پلکانی گرد منتهی شد که تا اعماق مقبره پایین می رفت. تناکا با دقت چند پله اول را امتحان کرد - محکم به نظر می رسیدند. دیوار دو طرف با چوب سدر روکش شده بود. تناکا روی پله اول نشست. چرا دیواری پلکان باید روکش شود؟

تکه ای از روکش را از روی دیوار کند و یکی یکی از پله ها پایین رفت. تک تک پله ها را امتحان می کرد. نایمه ی راه پایین رفته بود که حرکت مختصری را زیر پای راستش حس کرد. به سرعت پایش را پس کشید. الوار سدر را گرفت، آن را صاف روی لبه ی پله ها گذاشت، سپس روی آن دراز کشید و پاهایش را بالا نگه داشت. الوار شروع به سر خوردن روی پله ها کرد. الوار به سرعت از روی لبه ی پله ها رد می شد و تناکا صدای «فیش» تیغه ای فولادی را می شنید که به سرعت از بالای سرش رد می شد. سرعت الوار مرتب زیادتر می شد، از روی پله ها سر می خورد و پایین می رفت. سه بار دیگر تله های مرگ را به کار انداخت، اما سرعت آن سورتهمه ی دست ساز، چنان زیاد بود که تناکا از این تله ها جان سالم به در برد و آسیبی به او نرسید. پای چکمه پوش خود را به دیوارها فشار می داد تا از سرعت خود بکاهد. هم چنان که سفر ادامه می یافت دست و پاهایش بیشتر زخمی و کیود می شد.

پایین پله ها، الوار محکم به زمین خورد و تناکا را روی هوا پرت کرد. او بلافاصله خود را کنترل کرد و بدنش را به شکل گلوله ای جمع کرد. هوا با فشار در اطراف او جریان داشت و او محکم به دیوار مقابل خورد. ناله ای کرد، غر زد و روی زانویش چرخید. با احتیاط دنده هایش را لمس کرد، دست کم یکی از آن ها شکسته بود. به دور و بر اتاق نگاه کرد. جمجمه زین کجا بود؟ چند ثانیه بعد، جواب خود را دریافت کرد. با شنیدن صدای تق و توق از روی پله ها، تناکا خود را از جلوی پلکان عقب کشید. جمجمه زین به سرعت از کنار او گذشت - الوار او تکه تکه و خرد شد و بدنش معلق زنان به دیوار آن سوی اتاق اصابت کرد. تناکا از

فشار و صدای برخورد، چشمانش را بست.

جمجمه زین ناله کنان و تلو تلو خوران برخاست؛ با دیدن تناکا، پشت خود را صاف کرد و راست ایستاد.

«خیلی طوون نکشید که از نقشه ی تو سر در بیارم، دورگه!»

منو شگفت زده می کنی. چه طوری تونستی خودتو بکشی پشت من؟»

«خودمو کنار جنازه قایم کردم.»

تناکا گفت: «خوب الان این جا هستیم.» به تابوت سنگی روی سکوی بلند وسط اتاق اشاره کرد و گفت: «برای به دست آوردن کلاه خود فقط همین یک مانع باقی مونده.»

جمجمه زین با دستپاچگی و نگرانی گفت: «آره.»

تناکا لبخند زنان گفت: «تابوت رو باز کن.»

«تو بازش کن.»

«دست وردار، پسر عمو. ما که نمی تونیم تمام عمرمون رو این جا بگذرونیم. با هم بازش می کنیم.»

چشمان جمجمه زین جمع شد. تقریباً مطمئن بود که تابوت هم مجهز به تله ی مرگی بود و او دلش نمی خواست بمیرد. اما اگر می گذاشت تناکا تابوت را باز کند، او نه تنها کلاه خود را به دست می آورد، بلکه از آن مهم تر شمشیر اولرینک را نیز صاحب می شد.

جمجمه زین لبخندی زد و گفت: «خیلی خوب، باشه. با هم!»

به سوی تابوت رفتند و سرپوش مرمری آن را هل دادند، سنگ جیرجیری کرد و تکان خورد. دو مرد فشار دیگری وارد آوردند و در پوش بر روی زمین افتاد، شکست و سه تکه شد. جمجمه زین به سوی شمشیر که بر روی سینه ی اسکلت داخل تابوت قرار داشت، شیرجه رفت. تناکا کلاه خود را برداشت و به آن سوی تابوت پرید. جمجمه زین زد زیر خنده.

«خوب، پسر عمو. حالا می خوای چی کار کنی؟»

تنا کاگفت: «من کلاhexود رو برداشتم.»

جمجمه زین جلو جست، و حشبانه با شمشیر ضربه می‌زد. اما تنا کا جا خالی می‌داد، سعی می‌کرد تابوت بین آن‌ها فاصله بیندازد.

تنا کاگفت: «می‌تونیم همین طور به این کار ادامه بدیم. می‌تونیم تا ابد دور این تابوت بدویم.»

حریفش دوری زد و تفی بر زمین انداخت. چیزی که تنا کاگفت حقیقت داشت - شمشیر هیچ فایده‌ای نداشت، مگر این که می‌توانست به تنا کا نزدیک شود.

جمجمه زین گفت: «کلاhexود رو بده به من. این جور هر دومون می‌تونیم زنده بمونیم. تو قبول کن که به من خدمت کنی. منم تو رو سردار جنگ خودم می‌کنم.»

تنا کاگفت: «نه. من به تو خدمت نمی‌کنم. اما اگر بایک شرط من موافقت کنی، می‌تونی کلاhexود رو به دست بیاری.»

«هر چی که باشه! فقط بگو!»

«فقط این که بذاری سی هزار تا سوار رو بیرم توی سرزمین درنای.»

«چی؟ چرا؟»

«درباره‌ی اون بعدا حرف می‌زنیم. قول می‌دی؟ قسم می‌خوری؟»

«آره. قسم می‌خورم. کلاhexود رو بده به من.»

به محض این که تنا کا کلاhexود را به آن سوی تابوت پرت کرد، جمجمه زین با مهارت آن را در هوا گرفت و روی سرش گذاشت. به محض این که تیغه‌ی فلزی تیزی مغز سرش را سوراخ کرد، چشم‌هایش باز شد.

گفت: «تنا کا، تو خیلی احمقی. مگه آستانگفت که فقط یک نفر بر می‌گرده؟ حالا من همه چیز رو در اختیار دارم.»

تنا کاگفت: «تو هیچی نداری، کله پوک. تو مُردی!»

جمجمه زین خرناسه‌ای کشید و گفت: «همش تهدید تو خالی.»

تنا کا خندید. «کلک آخر اولریک. هیچ کس نمی‌تونه کلاhexود اونو بذاره

روی سرش. تیزی اونوحس کردی، پسر عمو؟ تیزی سوزن سمی رو که مغزت رو سوراخ کرد؟»

شمشیر از دست جمجمه زین افتاد و پاهایش وا داد. تقلا کرد که از جا برخیزد، اما مرگ او را به گودال خود کشید. تنا کا کلاhexود را برداشت و شمشیر را به جای خود در تابوت برگرداند.

آهسته از پله‌ها بالا رفت. خود را از مقابل تیغه‌هایی که از دیوارهای جانبی پلکان بیرون زده بود. کنار می‌کشید. هنگامی که به فضای باز بیرون قدم گذاشت، نشست و کلاhexود را روی پاهای خود گذاشت. از برنز بود، حاشیه‌ای از پوست سفید داشت و بارشته‌های نقره آراسته شده بود.

آن پایین، آستاخان نشسته بود و ماه را تماشا می‌کرد. تنا کا خان به سوی او از گنبد پایین رفت. مرد سالخورده با نزدیک شدن او سر برنگرداند.

گفت: «خوش اومدی. تنا کا خان. ارباب سپاهیان!»

تنا کا دستور داد: «منو برگردون خونه.»

«هنوز نه.»

«چرا؟»

«کسی این جاست که باید باهاش ملاقات کنی.» مه سفیدی از روی زمین برخاست. به دور آن‌ها چرخ خورد؛ از اعماق مه هیكلی قدرتمند پیش آمد.

اولریک گفت: «کارت خیلی خوب بود.»

«متشکرم، ارباب.»

«می‌خوای قولی رو که به دوستان خودت دادی، حفظ کنی؟ می‌خوای به پیمان خودت وفا کنی؟»

«بله. همین طوره.»

«پس در این صورت نادیر به کمک درنای خواهد رفت؟»

«همین طوره.»

«همون طوره که باید باشه. یک مرد باید در کنار دوست‌هاش بمونه. اما

می‌دونی که درنای باید در مقابل تو نابود بشه؟ تا وقتی که درنای باقی بمونه. نادیر نمی‌تونه ترفی کنه و شکوفا بشه.»

«اینو می‌دونم.»

«و حاضری که به اون‌ها پیروز بشی... و امپراطوری اون‌ها رو از بین ببری؟»  
«هستم.»

«خوبه. با من بیا توی مه.»

تنا کا دستور را اجرا کرد و خان کبیر او را به ساحل رودخانه‌ی تیره‌ای برد. پیرمردی آن جا نشسته بود که با نزدیک شدن تنا کا برگشت. نولین بود، موبد سابق منشاء که در سربازخانه‌ی ازدها مرده بود.

گفت: «تو به قولت وفادار موندی؟ از دنیا مراقبت کردی؟»

«بله.»

«پس کنار من بشین و منم به قولم وفا می‌کنم.»

تنا کا نشست و مرد پیر تکیه داد، آب تیره را تماشا می‌کرد که قل می‌زد و جاری بود.

«خیلی از ماشین‌ها و دستگاه‌های پیشینیان رو کشف کردم. تمام کتاب‌ها و یادداشت‌های اون‌ها رو با دقت مطالعه و بررسی کردم. آزمایش کردم. خیلی از اسرار اون‌ها رو یاد گرفتم. اون‌ها می‌دونستن که سقوط جهان نزدیکه و نشانه‌های زیادی برای نسل‌های آینده باقی گذاشتن. دنیا یک کره است. یک توپ، اینو می‌دونستی؟»

تنا کا گفت: «نه.»

«خوب، هست. بالای این توپ، نوک اون، اقیانوسی از یخ وجود داره. و پایین اون، روی نوک زیری اون یک اقیانوس دیگه از یخ. دور تا دور وسط اون مثل جهنم داغه. و این توپ دور خورشید می‌گرده. اینو می‌دونستی؟»

«نولین، من برای این حرف‌ها وقت ندارم. تو می‌خوای به من چی بگی؟»

«خواهش می‌کنم، جنگجو، به حرف‌های من گوش کن. نمی‌دونی چه قدر دلم

می‌خواست این دانش رو در اختیار یکی بذارم - خیلی برام مهمه.»

«خیلی خوب. پس ادامه بده.»

«دنیا دور خورشید می‌چرخه. دور خودشم می‌چرخه. و یخ این سر و اون سر توپ. قطب‌های توپ. هر روز زیادتر می‌شه؛ میلیون‌ها تن یخ، هر روز، هزاران سال. بالاخره توپ همین طوری که می‌چرخه شروع می‌کنه به تگون خوردن و لقی زدن. اون وقت کج می‌شه و برمی‌گرده، وقتی که بر می‌گرده، اقیانوس‌ها بالا میان و زمین رو می‌پوشونن. و یخ زیاد می‌شه. پیش می‌ره و تمام قاره‌ها رو می‌پوشونه. این سقوطه. این بلایه که به سر پیشینیان ما هم اومد. می‌بینی؟ این رویاهای یک آدم رو بوج و بی معنی می‌کنه.»

«فهمیدم. خوب حالا می‌خوای چی به من بگی؟»

«ماشین‌های پیشینیان - اون جور که سسکا فکر می‌کنه، کار نمی‌کنن. هیچ پیوندی جسمی بین انسان و جونور وجود نداره. بلکه مهار کردن نیروهای حیاتیته که در تعادل ظریفی نگاه داشته می‌شن. پیشینیان می‌دونستن که این خیلی مهمه - حیاتیته - که بذارن روح انسان برتر بمونه و در حال عروج. هراس پیوندی‌ها حاصل اجازه‌ی پیشرفت و ترفی دادن به روح حیوانیه.»

تنا کا گفت: «این جریان به چه درد من می‌خوره؟ چه فایده‌ای برای من داره؟»  
«یک بار خودم یک پیوندی رو دیدم که رجعت کرد؛ دوباره انسان شد و مرد.»

«چه جوری؟»

«وقتی چیزی رو دید که تکونش داد.»

«چی دید؟»

«زنی رو دید که قبل از پیوندی شدن همسرش بود.»

«جریان اینه؟»

«آره. این کمکی می‌کنه؟»

تنا کا گفت: «پس دیگه تو رو ترک می‌کنم. باید برگردم به اون سوی مرز ابهام.»

تنا کا تماشا می کرد که اول بخ کنان به میان مه رفت و از نظر ناپدید شد. سپس از جا برخاست، برگشت و اولریک قدم پیش گذاشت.

خان گفت: «همین حالا هم جنگ شروع شده. تو برای نجات دوستان به موقع نمی رسی.»

تنا کا جواب داد: «پس برای گرفتن انتقام اونا به موقع می رسم.»

«پیر مرد سعی می کرد درباره ی سقوط چی بهت بگه؟»

«نمی دونم - یک چیزی درباره ی چرخیدن یخ زیاد مهم نبود.»



شمن پیر به تنا کا اشاره کرد که بنشینند و خان جدید اطاعت کرد. چشمانش بسته بود. هنگامی که چشم باز کرد، مثل قبل در مقابل مقبره نشسته بود، ردیف های منسجم فرمانده های نادیر مقابل او صف کشیده و تماشایش می کردند. سمت چپ او شیرات کارد سخن روی زمین دراز شده بود - سینه اش دریده بود و خونش زمین را لک می کرد. سمت راست او جمجمه زین افتاده بود، جریان کوچکی از خون روی شقیقه اش بود. در مقابلش کلاهخود اولریک قرار داشت.

آستاخان ایستاد و رو به فرمانده ها کرد.

«همه چیز تموم شده و شروع شده. تنا کا خان رهبر گرگ ها است.»

پیر مرد کلاهخود را برداشت، به سوی منقل برگشت، شل پوست زنده ی خود را جمع کرد، زیر بغل زد و از اردوگاه بیرون رفت. تنا کا در جای خود باقی ماند، صورت هایی را که رو به روی او صف کشیده بودند، با دقت نگاه می کرد و متوجه خصومت و بدخواهی شد. این ها مردانی بودند آماده ی جنگ، حامیان و پیروان کارد سخن و جمجمه زین. حتی یک نفر هم از میان آن ها تنا کا را به چشم خان و رهبر نگاه نمی کرد. آن ها اینک رهبری تازه داشتند و از همین لحظه به بعد تنا کا می بایست با احتیاط کامل و دقت محض حرکت کند. غذایش باید آزمایش می شد... چادرش باید تحت مراقبت قرار می گرفت. در میان افرادی که در مقابل او ایستاده بودند، مردان بسیاری خواهان مرگ او بودند.

و خیلی زود و سریع!

خان شدن آسان بود. مشکل اصلی زنده ماندن بعد از آن بود. حرکتی در میان صفوف افراد توجه او را جلب کرد و اینگیس برخاست و به سوی او آمد. شمشیرش را از غلاف کشید، آن را سرو ته کرد و قبضه ی آن را به دست تنا کا داد.

اینگیس در حال زدن گفت: «من یکی از افراد تو شدم.»

خوش اومدی، جنگجو. چند تا برادر با خودت میاری؟»

بیست هزار تا.»

خان گفت: «خوبه.»

و فرمانده ها یکی یکی پیش آمدند. تا وقتی که آخرین افسر از مقابل او کنار برود. سیده زده بود و اینگیس یک بار دیگر پیش آمد.

خونواده های جمجمه زین و کارد سخن رو دستگیر کردن. اون ها رو نزدیک اردوگاه تو نگه داشتن.»

تنا کا از جا برخاست و پشتش را صاف کرد. احساس سرما می کرد و خیلی خسته شده بود. راه افتاد و از مقبره دور شد. اینگیس هم همراه او بود.

گروه عظیمی جمع شده بودند تا مرگ زندانیان را تماشا کنند. تنا کا به دستگیر شدگان نگاه کرد که ساکت زانو زده بودند، دست های آنان را پشت سرشان بسته بودند. بیست و دو زن بودند، شش مرد و یک دو جین پسر بیچه.

سو بودای پیش آمد. «می خوای خودت اونا رو بکشی؟»

نه.»

با شوق زیاد گفت: «پس من و گیتاسی این کارو انجام می دیم.»

تنا کا گفت: «نه. و به راه خود ادامه داد. سو بودای را مات و مبهوت به جا گذاشت.

خان جدید در مقابل زنان ایستاد. همسران جنگ سالاران مرده.

به آنان گفت: «من شوهران شما رو نکشتم. هیچ درگیری و خونریزی بین ما وجود نداشت. با وجود این من وارث ما می ملک اون ها هستم. خوب این جور باشه!



شما بخشی از اون دزایی‌ها بودین و من شماها رو همسران تناکا خان اعلام می‌کنم. فرمان داد: «آزادشون کنین!»

سوبودای در حالی که زیر لب غرولند می‌کرد، در مقابل صف زندانیان حرکت می‌کرد. زن جوانی، به محض آن‌که سوبودای او را آزاد کرد، پیش دوید و به پای تناکا افتاد.

«اگر واقعاً من همسر تو هستم، پس پسر من چی می‌شه؟»

تناکا گفت: «بچه‌ها رو آزاد کنین.»

اینک فقط شش مرد در بند باقی مانده بودند؛ خویشاوندان نزدیک جنگ سالاران مرده.

تناکا به آن‌ها گفت: «امروز یک روز جدیده. من به شما حق انتخاب می‌دم. قول بدین که به من خدمت می‌کنین و زنده بمونین. یا خدمت به من رو رد کنین و بمیرین!»

یکی از مردان فریاد زد: «دورگه، من تف نوی صورتت می‌کنم. تناکا قدمی به جلو برداشت. دستش را برای گرفتن شمشیر سوبودای پیش برد و با یک ضربه گردن مرد را برید.

حتی یکی از پنج زندانی باقی مانده، کلامی بر زبان نیاورد. تناکا در طول صف حرکت کرد و تمام آن‌ها را کشت. اینگیس را به نزد خود خواند و دو مرد بی‌سر و صدا در سایه‌ی خیمه نشستند.

سه ساعت تمام همان جانشستند و تناکا خان نقشه‌ی خود را شرح داد. سپس خوابید.

و در مدتی که او خوابیده بود، بیست مرد، شمشیر به دست، دور خیمه‌ی او نگهبانی می‌دادند.

پرسال همچنان سینه خیز می‌رفت و خود را از میان علف‌های بلند پیش می‌کشید. درد پای تکه تکه شده‌اش از آن درد و زجر سوزاننده‌ی دیروز بعد از ظهر تغییر کرده و اینک تبدیل به دردی زق زق کننده شده بود که گاهی شعله می‌کشید و او از شدت درد از حال می‌رفت. شب سرد بود، اما پرسال سخت عرق می‌ریخت. دیگر نمی‌دانست به کجا می‌رود، فقط می‌دانست باید تا جایی که می‌تواند بین خودش و هراسی که وجود داشت، فاصله بیندازد.

بر روی زمینی سنگلاخ می‌خزید. تکه سنگی نوک تیز به پایش فرو رفت. ناله کنان غلتید.

آنانیس به آن‌ها گفته بود تا جایی که می‌توانند مقاومت کنند، بعد عقب بکشند و به سوی ماگادون بروند. پس از آن خودش با گلاند به دره‌ی دیگری رفته بود. ماجراهای آن بعد از ظهر مرتب در ذهن پرسال رژه می‌رفتند و او نمی‌توانست آن‌ها را از خود دور کند... با چهار صد مرد در گذرگاه باریکی منتظر مانده بود. سواره نظام اول رسیده بود، با نیزه‌هایی که صاف در مقابل خود نگاه داشته بودند، مثل رعد از سرایشی بالا آمدند. تیراندازان پرسال آن‌ها را تکه تکه کردند. عقب راندن پیاده نظام سخت‌تر بود. آن‌ها سر تا پا زره پوش و کاملاً مسلح

بودند. سپرهای گرد و برنز خود را بالا نگاه داشته بودند. پرسال در شمشیرزنی هرگز به پای برادرش نمی‌رسید، اما به تمام مقدسات سوگند، سابقه‌ی خوبی از شمشیر زنی خود به جا گذاشته بود!

افراد اسکودا مثل ببر جنگیده و پیاده نظام سسکا را وادار به برگشتن کرده بودند. این زمانی بود که او می‌باید به افرادش فرمان عقب نشینی می‌داد.

مرد احمق، احمق!

اما او آن قدر از خود راضی بود. آن قدر مغرور! هرگز در تمام زندگی‌اش یک سپاه جنگنده را فرماندهی نکرده بود. هنگامی که می‌خواست در اژدها نیت نام کند، او را رد کرده بودند، اما برادرش قبول شده بود. و اینک او سپاهی عظیم و قدرتمند را عقب رانده بود.

و حالا منتظر حمله‌ای دیگر بود.

پیوندی‌ها درست عین اهریمن‌های جهنمی حمله کرده بودند. حتی اگر تا صد سالگی هم زنده می‌ماند، هرگز این حمله را فراموش نمی‌کرد. هیولاها صدای هراس آور بلندی به راه انداخته بودند، همین طور که می‌دویدند عطش خونی را که در وجودشان بود، نعره می‌کشیدند. هیولاهای غول بیکر بالب و لوجه‌ای که آب از آن می‌ریخت و چشمانی به سرخی خون، دندان‌ها و جنگال‌های تیز و شمشیرهای براق، براق.

تیر به ندرت می‌توانست به بدن آن‌ها فرو برود و هیولاها مردان جنگنده‌ی اسکودا را طوری به این طرف و آن طرف پرت می‌کردند که انگار مردی بالغ کودکان بازیگوش را از سر راه خود کنار می‌زد.

پرسال دستور فرار نداد - نیازی به آن نبود. شهامت مردان اسکودا مثل قطره‌ی آبی بر روی شن داغ کویر محو شد و افراد پراکنده شدند. پرسال در اوج درماندگی و اندوه به سوی یکی از پیوندی‌ها دوید، ضربه‌ای کاری را به سوی سر او نشانه رفته بود. اما شمشیر به استخوان سفت و ضخیم سر هیولا خورد، صدایی کرد، ولی هیچ آسیبی به هیولا وارد نیاورد. موجود جهنمی به سوی او برگشت.

پرسال به عقب پرت شد و پیوندی به روی او شیرجه رفت. آرزواری درشتش بر روی پای چپ پرسال بسته شد. گوشت او را درید و از استخوان جدا کرد. یکی از جنگجویان شجاع و درشت هیکل اسکودا به پشت هیولا جست، خنجری بلند را به گردن او فرو کرد. هیولا پرسال را رها کرد و برگشت تا گردنش را از خنجر جنگجو خلاص کند. پرسال غلتید و خود را روی نوک سربالایی کشید، غلتید و غلتید تا به کف دره رسید. و به این ترتیب سینه خیز رفتن طولانی آغاز شد.

اینک فهمیده بود که هیچ امکان پیروزی برای افراد اسکودا وجود ندارد. رویاهای آنان پوچ و احمقانه بود. هیچ چیز نمی‌توانست با پیوندی‌ها مقابله کند. آرزو کرد کاش در مزرعه‌ی خود در واگربا و دور از این جنگ که چیزی نبود جز دیوانگی محض، مانده بود.

چیزی پایش را گرفت و او نشست، خنجرش را تکان داد. بازویی چنگال دار خنجر را از دست او قاپ زد و سه پیوندی به دور او حلقه زدند - چشمان آن‌ها برق می‌زد و آب از لب و لوجه‌ی باز آن‌ها روان بود.

شانس آورد و از هوش رفت.

و سور چرانی پیوندی‌ها شروع شد.

\*\*\*

پاگان همچنان پیش می‌رفت تا وقتی که کمتر از صد متر از بخش غربی شهر فاصله داشت. اسپش را در جنگل پشت سرش پنهان کرده بود. دود همچون مه از ساختمان‌های در حال سوختن تاب می‌خورد و بالا می‌رفت. دیدن هر فاصله‌ای بسیار دشوار بود. گروه‌هایی از پیوندی‌ها اجساد را از توی شهر می‌کشیدند و ضیافت در علفزار آن سوی شهر بر پا بود. پاگان که قبلاً هرگز این هیولاها را ندیده بود، اینک در شگفتی دلگیری آن‌ها را تماشا می‌کرد. بیشتر آن‌ها بیش از دو متر قد داشتند و بسیار عضلانی بودند.

پاگان گیج شده بود. پیامی از طرف اسکالر برای آنانانینس آورده بود، اما حالا کجا باید آن را تحویل می‌داد؟ آیا جنگجوی سیه نقاب هنوز زنده بود؟ آیا جنگ

تمام شده بود؟ اگر این طور بود، پاگان می‌بایست نقشه‌اش را عوض کند. او سوگند خورده بود که بسکا را به قتل برساند و مردی نبود که ميثاق خود را دست کم بگیرد. جایی در میان این لشکر، خیمه‌ی امپراطور قرار داشت - تنها کاری که باید انجام می‌داد، این بود که آن را بیابد و شکم آن بی پدر و مادر وحشی را ببرد. فقط همین!

مرگ افراد پاگان برایش خیلی سنگین بود و او مصمم بود که انتقام آن‌ها را بگیرد. به محض این که بسکا را می‌کشت، روح امپراطور به سرزمین سایه‌ها واصل می‌شد تا در آن جا به کشته شدگان خدمت کند. مجازاتی کاملاً شایسته‌ی جایتکاری چون او.

پاگان مدتی هیولاها را تماشا کرد که می‌خوردند، تمام حرکات آن‌ها را زیر نظر گرفته بود و تمام چیزهایی را که می‌توانست درباره‌ی آن‌ها بداند، به خاطر می‌سپرد تا روزی که می‌بایست با آن‌ها بجنگد، آگاهی‌هایش را به کار بگیرد. او دچار توهم نشده بود - آن روز می‌رسید. جنگ آدم‌ها بر علیه هیولاها، رو در رو و چشم در چشم. هیولا ممکن است قوی باشد، سریع و کشنده. اما کاتاس کیکانای پادشاه لقب رب النوع جنگ را در اختیار داشت. زیرا او بسیار قوی بود، سریع و کشنده. اما علاوه بر تمام این‌ها، او بسیار زیرک بود.

پاگان از راهی که آمده بود، به میان جنگل برگشت. به محض این که به آن جا رسید، در جای خود منجمد شد، پره‌های پهن بینی‌اش می‌لرزید. چشمانش باریک شده بود. تیر خود را به میان دستش سر داد.

اسب همان جایی بود که پاگان ره‌هایش کرده بود، اما حیوان از ترس می‌لرزید، گوش‌هایش را صاف به سرش چسبانده بود و چشم‌هایش گشاد شده بود.

پاگان دستش را به داخل نیم تنه‌ی چرمی‌اش برد و یک کارد پرتابی کوتاه و سنگین را بیرون کشید. لب‌هایش را لیسید و بوته‌ها را از نظر گذراند. تعداد مخفی‌گاه‌های نزدیک خیلی کم بود و او خودش در یکی از این مخفی‌گاه‌ها قرار داشت. فقط سه مخفی‌گاه آشکار دیگر وجود داشت. با خود فکر کرد، پس در

این صورت فقط با حداکثر سه حریف رو به روست. آیا آن‌ها تیر داشتند؟ احتمالش کم بود، زیرا در آن صورت ناچار بودند، بایستند، کمان بکشند و به سوی هدفی شلیک کنند که به سرعت حرکت می‌کرد. آیا انسان بودند؟ احتمالش کم بود، چون اسبش سخت هراسیده بود و کمتر امکان داشت کسی بتواند چنین ترسی را در دل اسب بیندازد.

پس در این صورت - احتمال داشت سه پیوندی در میان بوته‌های مقابل رویش کمین کرده باشند.

پاگان تصمیم خود را گرفت. از جا برخاست و به سوی اسبش پیش رفت. پیوندی درشتی از میان بوته‌های سمت راست او بیرون پرید و یکی دیگر از سمت چپ او. با سرعتی باور نکردنی حرکت می‌کردند. پاگان روی پاشنه‌اش چرخید، بازوی راستش به ضرب پایین آمد؛ کارد به داخل حدقه‌ی چشم راست اولین هیولا فرو رفت. دومی تقریباً بالای سرش رسیده بود که مرد سیاه به زانو افتاد. شیرجه رفت و خود را به پای آن موجود کوبید. پیوندی بر روی او خم شد و پاگان غلت زد و تیغه‌ی تیر را عمیق در ران هیولا نشانید. سپس از جا پرید و شروع به دویدن کرد. افسار اسب را کشید، از شاخه‌ها کند و بر روی زمین پرید. پیوندی به سوی او می‌دوید. پاگان روی زمین به عقب تکیه داد، افسار اسب را کشید. حیوان از وحشت روی دو پا بلند شد، روی سر هیولا پایین آمد و پاهایش صاف خورد توی صورت پیوندی مهاجم. پیوندی بر زمین افتاد و پاگان اسبش را به داخل جنگل راند، بر روی زمین خم شده بود و از زیر شاخه‌های آویزان می‌گذشت. هنگامی که از آن منطقه دور شد، یورت‌مه به طرف غرب رفت.

خدا با او بود و خیلی شانس آورده بود، زیرا سخت غلط محاسبه کرده بود. اگر سه تا پیوندی در میان بوته‌ها پنهان شده بودند، اکنون او به یقین مرده بود. کارد را به سوی گردن هیولا نشانه رفته بود، اما حمله آن قدر سریع انجام شده بود که نزدیک بود کاملاً از هدفش خطا برود.

پس از دور شدن از شهر در حال سوختن، سرعتش را کم کرد.

دیده بان‌های سسکا در سرتاسر دشت و زمین‌های پست پخش بودند. هیچ دلش نمی‌خواست با هیچ خطری بزرگتر از آن که هم اکنون از آن گریخته بود، رو به رو شود. گردن اسبش را نوازش کرد.

اسکالر را با افراد چی‌پام گذاشته بود. شهرت ارل بزنج جدید بالا گرفته بود و نقشه‌اش برای تصرف قلعه خیلی خوب طراحی شده بود. حال عملی می‌شد یا نه، امری جداگانه بود، ولی دست کم اسکالر با انکا به نفس و اطمینان بسیار به آن می‌پرداخت. پاگان در دل خندید. این درنای جوان در نقش تازه‌ی خود چنان خوب فرورفته بود که پاگان می‌توانست تقریباً باور کند او به راستی خود آن ارل افسانه‌ای است.

تقریباً پاگان دوباره خندید.

نزدیک غروب به میان فضایی پر درخت در نزدیکی نهری رفت. اثری از دشمن ندیده بود و تمام منطقه را به دقت بررسی کرده بود. اما وقتی وارد چاله‌ای کم عمق شد، شگفتی جدیدی را در انتظار خود یافت.

حدود بیست کودک به دور جسد مردی نشسته بودند.

پاگان از اسب پیاده شد و پیاده پیش رفت. پسر بلند قدی قدم پیش گذاشت، دشنه‌ای در دست داشت.

پسر گفت: «دست بهش بزنی، می‌کشم!»

\*\*\*

پاگان گفت: «من بهش دست نمی‌زنم. اون کارد رو بذار کنار.»

«تو بیوندی هستی؟»

«نه. من فقط یک آدمم.»

«شکل آدم‌ها نیستی - تو سیاهی.»

پاگان خیلی جدی با سر تصدیق کرد. «آره، سیاهم. اما تو، در عوض سفیدی و خیلی کوچولو. هیچ شکی به شجاعت تو ندارم، اما واقعاً فکر می‌کنی که می‌تونم حریف من بشی؟»

پسرک لب‌های خود را لب‌سید، اما از جای خود تکان نخورد.

پسر جون، من اگر دشمن شماها بودم، تا حالا همتون رو کشته بودم. حالا کنار وایسا. جلو رفت و بدون این که اعتنایی به پسرک کند، کنار جسد زانو زد. مرد مرده درشت هیکل بود و کم مو، دستان بزرگش بر روی نیم تنه‌اش چنگ شده بود. پاگان از دختر کوچکی که از همه به جنازه نزدیک‌تر نشسته بود، پرسید: «چی شده؟» دخترک رویش را برگرداند و پسرک کارد به دست صحبت کرد.

«اون دیروز ما رو آورد این جا. گفت می‌تونیم این جا قایم شیم تا هیولاها برن. اما امروز صبح داشت با ملیسا بازی می‌کرد که یک مرتبه سینه‌اش رو چنگ زد و افتاد.»

ملیسا گفت: «تقصیر من نبود. من هیچ کارش نکردم!»

پاگان دستی به موهای زیتونی دخترک کشید و گفت: «معلومه که تو هیچ کاری نکردی. با خودتون غذا آوردین؟»

پسر جواب داد: «آره. اون جاست. توی اون غار.»

«اسم من پاگانه و دوست سیه نقاب هستم.»

ملیسا پرسید: «تو مواظب ما می‌شی؟» پاگان به او لبخند زد، سپس از جا برخاست و پشتش را صاف کرد. بیوندی‌ها رها بودند و هیچ راهی وجود نداشت که او بتواند با پای پیاده و بیست کودک که به دنبالش می‌رفتند، از دست بیوندی‌ها فرار کند. بالای تپه‌ای در آن نزدیکی رفت، دستش را سایبان چشمش کرد و کوه‌ها را زیر نظر گرفت. حداقل دو روز طول می‌کشید که آن‌ها این فاصله را طی کنند - دو روز در فضای باز و در معرض دید. برگشت و پسرک کارد به دست را دید که بر روی سنگی پشت سر او نشسته است. قد بلند بود و حدود یازده ساله.

پسرک گفت: «تو جواب ملیسا رو ندادی.»

«اسمت چیه، پسر؟»

«سورل. تو به ما کمک می‌کنی؟»

پاگان جواب داد: «نمی‌دونم که می‌تونم کمکتون کنم یا نه.»

چشمان خاکستری رنگ سورل روی صورت پاگان ثابت مانده بود. گفت: «خودم تنهایی نمی‌تونم این کارو بکنم.»

پاگان روی علف‌ها نشست. گفت: «سعی کن بفهمی. سورل. در عمل هیچ راهی وجود نداره که ما بتونیم خودمون رو به کوهستان برسونیم. پیوندی‌ها مثل هیولاهای جنگل هستن، با بو کشیدن راهشون رو پیدا می‌کنن. خیلی هم سریع حرکت می‌کنن و خیلی پخش هستن. من یک پیغام دارم که باید به سیه نقاب برسونم؛ من درگیر جنگ هستم. مأموریتی دارم که قسم خوردم تا آخرش انجام بدم.»

سورل گفت: «بهانه. همیشه بهانه. خیلی خوب، باشه. من خودم همشون رو می‌برم اون جا - باور کن.»

پاگان گفت: «من مدت کوتاهی پیش شما می‌مونم. اما اینو بدون؛ زیاد دوست ندارم بچه‌ها دور و بر من وراجی کنن - منو عصبی می‌کنه.»

«نمی‌تونم ملیسا رو مجبور کنی دست از وراجی برداره. اون خیلی کوچیکه، خیلی هم ترسیده.»

«تو چی؟ تو نترسیدی؟»

سورل گفت: «من یک مرد هستم. خیلی سال پیش گریه کردن رو کنار گذاشتم.»

پاگان سری تکان داد و آهسته از جا برخاست. «بیا غذاها رو برداریم و راه بیفتیم.»

با هم بچه‌ها رو جمع کردند. هر یک از کودکان بسته‌ی کوچکی غذا و قمقمه‌ای آب حمل می‌کرد. پاگان ملیسا و دو کودک خردسال دیگر را بر پشت اسب نشاند و آن‌ها را در دشت به راه انداخت. باد پشت سر آن‌ها می‌وزید که خیلی خوب بود... مگر این که پیوندی‌هایی جلوی آن‌ها بودند. سورل درباره‌ی ملیسا راست می‌گفت؛ او یک سره حرف می‌زد و برای پاگان ماجراها و قصه‌هایی را تعریف می‌کرد که پاگان سخت می‌توانست از آن‌ها سر در بیاورد.

نزدیک غروب، شروع به تکان خوردن بر روی زمین کرد. پاگان او را از روی زمین بلند کرد و در میان بازوانش گرفت.

شاید چهار کیلومتر رفته بودند که سورل دوان دوان به کنار پاگان آمد و آستین او را کشید.

«چی شده؟»

«اونا خیلی خسته شدن. دیدم که آریانه، اون پشت، کنار راه نشست - فکر می‌کنم خوابش برده.»

«خیلی خوب. برو بیارش. همین جا اتراق می‌کنیم.»

پاگان ملیسا را روی علف‌ها گذاشت و بچه‌ها به دورش جمع شدند. هوای شب خنک بود ولی سرد نبود.

دخترک پرسید: «می‌شه برامون قصه بگی؟»

پاگان سعی کرد صدایش ملایم باشد. برای آن‌ها قصه‌ی الهه‌ی ماه را گفت که از پله‌های نقره‌ای بر روی زمین پایین آمد تا یک زندگی معمولی و فانی داشته باشد. در زمین جنگجوی خوش قیافه، شاهزاده آنیدیگو، را دید. شاهزاده به الهه‌ی ماه دل باخت، چنان که هرگز هیچ مردی به هیچ زنی آن گونه دل نیاخته است، اما الهه خجالتی بود و از نزد او گریخت. در ارابه‌ای نقره‌ای که کاملاً گرد بود، نشست و به آسمان برگشت. شاهزاده نتوانست به دنبال او برود. نزد جادوگری خردمند رفت. جادوگر برایش ارابه‌ای ساخت از طلای خالص. آنیدیگو سوگند خورد که تا وقتی قلب الهه‌ی ماه را به دست نیاورده به زمین برنگردد. ارابه‌ی طلایی او، که کاملاً گرد بود، چون گویی از آتش در آسمان به راه افتاد. دوباره و دوباره دور زمین چرخید و به دنبال الهه‌ی ماه گشت. اما الهه همیشه از او جلوتر بود. حتی تا همین امروز.

پاگان گفت: «هی اون بالا رو نگاه کنین. الهه‌ی ماه سوار بر ارابه داره میاد - و خیلی زود آنیدیگو میاد دنبالش و اون هم از آسمون فرار می‌کنه.»

آخرین کودک هم به خوابی سنگین و بدون رویا فرو رفت. پاگان از میان

پدیده آن سوی دروازه  
 آن‌ها برخاست و دنبال سورل گشت. باهم به راه افتادند و چند قدمی از آن جا دور شدند.

«خوب قصه می‌گی.»

پاگان جواب داد: «زیاد بچه دارم.»

پسر پرسید: «اگر بچه‌ها تو رو عصبی می‌کنن، پس چرا بچه زیاد داری؟»

پاگان لبخند زنان گفت: «توضیح دادنش خیلی آسون نیست.»

سورل واق زده: «ببین، من می‌فهمم. اون قدرها هم بچه نیست.»

پاگان سعی کرد توضیح بدهد.

«ببین، یک مرد ممکنه بچه هاش رو دوست داشته باشه، اما از دست اون‌ها

عصبی هم بشه. از تولد تمام بچه هام خیلی ذوق می‌کردم. یکی از اون‌ها، الان

توی سرزمین من، جای منو پر کرده و ملت رو اداره می‌کنه. اما من مردی هستم که

همیشه نیاز به تنهایی دارم. بچه‌هایی تون این مسئله رو بفهمن.»

«چرا سیاه هستی؟»

«خوب سخنان فلسفی نموه شد! حالا بریم سراغ مطالب معمولی! من سیاه

هستم چون کشور من خیلی گرمه. پوست تیره محافظتی در مقابل نور خورشیده.

پوست تو در طول تابستون تیره نمی‌شه؟»

«موهات چی؟ اونا چرا این قدر ریز فر خوردن؟»

«نمی‌دونم، مرد جوون. اینم نمی‌دونم که چرا دماغم پهنه و لبام کلفت تر از

لب‌های شماست. از اول همین جوری بوده.»

«توی جایی که ازش اومدی، همه همین شکلی هستن؟»

«به نظر من نه.»

«می‌توننی بجنگی؟»

«سورل، تو یک دنیا سوال داری.»

«دوست دارم همه چیز رو بدونم. از دوستن لذت می‌برم. می‌توننی بجنگی؟»

«مثل یک ببر.»

«یک جور گربه است، مگه نه؟»

آره. یک گربه‌ی خیلی گنده و رفتارش هم اصلاً دوستانه نیست.»

سورل گفت: «منم می‌تونم بجنگم. خوب می‌جنگم.»

«مطمئنم که می‌توننی. اما بیا امیدوار باشیم که لازم نشه ثابت کنیم. حالا برو

بگیر بخواب.»

«من خسته نیستم. کشیک می‌دم.»

«کاری رو که بهت می‌گم بکن، سورل. فردا می‌توننی کشیک بدی.»

پسرک سری تکان داد و به سوی کودکان رفت. هنوز چند دقیقه نگذشته بود

که به خواب عمیقی فرو رفت. پاگان مدتی نشست و به وطن خود اندیشید. سپس او

هم به جایی رفت که بچه‌ها خوابیده بودند. ملیسا هنوز راحت خوابیده بود،

عروسک کهنه‌ای را در آغوش داشت. عروسک خیلی کهنه بود؛ چشم نداشت و

فقط دو رشته‌ی باریک نخ زرد از مویش باقی مانده بود.

اسکالر درباره ایمان عجیبش برای او حرف زده بود. اسکالر می‌گفت

رب النوع‌ها آن قدر پیر شده‌اند که دیگر از کار افتاده‌اند. قدرت‌های عظیم آن‌ها

اکنون صرف به خطر انداختن آدم‌ها می‌شود. زندگی انسان‌ها را از مسیر درست

خارج می‌کنند و آن‌ها را در شرایط دشوار گیر می‌اندازند.

پاگان خیلی سریع ایمان آورده بود.

زوزه‌ای از دور دست در دل شب طنین انداخت، سپس زوزه‌ی دوم و سوم هم

به صدا اضافه شد. پاگان زیر لب دشنام داد و شمشیرش را کشید. سنگ تیزکن

کوچکی از کوله پشتی چرمی‌اش بیرون آورد، آب دهان بر روی آن انداخت و

تیغی شمشیرش را تیز کرد؛ سپس تبرش را از خورجین بیرون آورد و تیغی آن

را نیز تیز کرد.

مسیر باد تغییر کرد و بوی آن‌ها را به سمت شرق برد. پاگان منتظر شد، آهسته

شروع به شمردن کرد. به هشتصد و هفت رسیده بود که زوزه شدت گرفت. با توجه

به تغییرات سرعت باد، محاسبه کرد که پیوندی‌ها بین دوازده تا هیجده کیلومتر با

آن‌ها فاصله دارند - این کافی نبود.

محبت آمیزترین کاری که می‌توانست بکند این بود که آهسته به میان کودکان بخزد و گلوی آن‌ها را در خواب ببرد، تا از هراسی که در پی آن‌ها می‌آمد نجاتشان بدهد. اما پاگان می‌دانست که می‌تواند سه تا از کوچکترین بچه‌ها را روی زین خود جا بدهد.

خنجرش را کشید و به میان بچه‌ها خزید.

اما کدام سه تا؟

با ناسزایی آرام، خنجرش را غلاف کرد و سورل را بیدار کرد.

گفت: «پیوندی‌ها دارن نزدیک می‌شن. بچه‌ها رو بیدار کن - راه می‌افتم.»

چشمان سورل از وحشت گشاد شد. پرسید: «چه قدر نزدیکن؟»

«حدود یک ساعت با ما فاصله دارن، اگر شانس بیاریم.»

سورل غلت زد، بر پا خواست و به سراغ اطفال رفت. پاگان ملیسا را بلند کرد، او را در آغوش گرفت و سرش را روی شانه‌ی خود گذاشت. عروسک از دست ملیسا افتاد. پاگان آن را برداشت و توی بقعه‌ی نیم تنه‌اش گذاشت. بچه‌ها دور او جمع شدند.

به سورل گفت: «اون قله رو اون جلو می‌بینی؟ برین اون طرف! من برمی‌گردم.»

«قول می‌دی؟»

«قول می‌دم.» پاگان پرید روی زین. گفت: «دوتا از بچه‌های کوچکتر رو بنشون پشت من.» سورل کاری را که پاگان گفته بود، انجام داد. پاگان گفت: «خوب کوچولوها منو محکم بگیرین. داریم می‌ریم سواری.»

پاگان پایش را به پهلوی نره اسب زد و حیوان در دل شب به راه افتاد و فاصله‌ی بین آن‌ها تا کوهستان را درنوردید. ملیسا بیدار شد و زد زیر گریه، پاگان عروسک را از بقعه‌اش در آورد و در دستان طفل گذاشت. چندین دقیقه را خیلی تند ناخت، بعد در سمت راست خود پایش آمدگی سنگی را دید. مهار اسب را کشید و حیوان

را به میان تخته سنگ‌ها راند. راه خیلی باریک بود، کمتر از یک متر و نیم، در بالا پهن‌تر می‌شد و به گودالی کم عمق می‌رسید. هیچ راه خروجی جز همان مسیر وجود نداشت.

پاگان بچه‌ها را آن جا پیاده کرد. گفت: «همین جا بمونین تا من برگردم.» سپس یک بار دیگر به سوی دشت به راه افتاد. پنج بار این راه را رفت و برگشت و بار آخر که می‌رفت، سورل و چهار پسر بزرگ‌تر تقریباً به صخره رسیده بودند. از روی زین پایین پرید، افسار اسب را به دست پسرک داد.

«اسب رو ببر توی اون گودال و همون جا منتظر بمون تا من برگردم.»

«می‌خوای چی کار کنی؟»

«همون کاری رو که بهت گفتم بکن، پسر!»

سورل چند قدم عقب رفت. گفت: «فقط می‌خواستم کمک کنم.»

«معذرت می‌خوام، پسر جون! خنجرت رو دم دست بذار - من می‌خوام این جا جلوی اون جونورها رو بگیرم، اما اگر تونستم و اونا اومدن سراغ شماها، با خنجر برو سراغ بچه‌های کوچک‌تر. می‌فهمی چی می‌گم؟»

سورل تنه پته کرد: «فکر نمی‌کنم بتونم.»

پس همون کاری رو بکن که قلبت بهت می‌گه. شانس یارت، سورل!»

«من... من واقعاً دلم نمی‌خواد بمیرم.»

«می‌دونم. حالا راه بیفت، برو اون بالا و بچه‌ها رو آروم کن.» پاگان تبرش را از روی زین کشید. کمان و ترکش خود را برداشت. کمان از شاخ واگریایی بود و فقط، یک مرد خیلی قوی می‌توانست آن را بکشد. پاگان وسط راه نشست و چشم به سوی مشرق دوخت.

گفته می‌شد که پادشاهان اریکه‌ی اوپال می‌دانستند که روزشان کی می‌رسد. پاگان می‌دانست.

کمانش را زه کشید و نیم تنه‌اش را در آورد. گذاشت که هوای شب بدنش را خنک کند.

با صدایی بم شروع به خواندن سرود مردگان کرد.

\*\*\*

در ملاقاتگاهی از قبل تعیین شده، آنانائیس و افسرانش دور هم نشسته بودند و وقایع روز را مرور می‌کردند. نیروی اسکودا هنگامی که از اولین ردیف کوه‌ها عقب رانده شدند، به هفت گروه تقسیم شده و به زمین‌های مرتفع رفته بودند. هفت سپاه، همان‌جا در کمین افراد مهاجمی که قصد داشتند از سربالایی‌ها صعود کنند، نشستند. حمله‌های بزن و در رو، لشکریان سکا را به وحشت انداخت و پیشروی آن‌ها را کند کرد. تلفات نیروهای اسکودا به طرز قابل توجهی کم بود - به استثنای سپاه پرسال که حتی یک نفر از آن‌ها نیز نتوانست جان سالم به در ببرد. کاتان گفت: «از اون‌که فکر می‌کردیم، تندتر حرکت می‌کنی و تعداد اون‌ها هم با افراد دل‌نوج خیلی زیاد شده.»

تورن گفت: «به نظر من که به اندازه‌ی پنجاه هزار نفر توی لشکر مهاجم هستن. فکر می‌کنم از فکر نگهداری و حفظ هر جای دیگه‌ای غیر از تارسک و ماگادون منصرف بشیم.»

آنانائیس تاکید کرد: «اما همین‌طور به زدن اون‌ا ادامه می‌دیم. چه مدنی می‌تونی جلوی قدرت اون معبدی‌های لعنتی رو سد کنی، کاتان؟»

«فکر می‌کنم تا همین الان هم اون‌ا دارن راهی برای نفوذ پیدا می‌کنن.»

«وقتی که این کارو بکنن، دیگه حمله‌های ما تبدیل به خودکشی می‌شه.»

«اینو خوب می‌دونم سیه نقاب، اما این‌جا ما با یک دانش محض رو به رو نیستیم. نبرد توی خلاء بی وقفه است، اما ما داریم وادار به عقب رفتن می‌شیم.»

آنانائیس گفت: «تلاش خودتون رو بکنین، پسر. خیلی خوب - ما یک روز دیگه به اون‌ا حمله می‌کنیم، اون وقت همه رو تا دیوارها عقب می‌کشیم.»

تورن گفت: «تو هم داری فکر می‌کنی که ما داریم توی یک طوفان سخت

تف می‌کنیم؟»

آنانائیس پوزخندی زد. گفت: «شاید، اما هنوز شکست نخوردیم! کاتان اسب

سواری حالا امنه؟»

کشیش چشمانش را بست و افراد چندین دقیقه صبر کردند. سپس کاتان ناگهان از جا پرید. چشمانش گشاد شده بود.

گفت: «به طرف شمال. باید همین الان راه بیفتیم!»

کشیش تلوتلو خوران از جا برخاست، نزدیک بود زمین بخورد، تعادلش را حفظ کرد و به سوی اسبش دوید. آنانائیس هم به دنبال او رفت.

فریاد زد: «تورن! افرادت رو برگردون پیش گروه. بقیه دنبال من بیاین!»

کاتان پیشاپیش آن‌ها، در مسیری مستقیم، به سوی شمال می‌ناخت، آنانائیس و بیست جنگجو پشت سرش بودند. نزدیک سپیده دم بود و نوک کوه‌های دست راست آن‌ها غرق در نور سرخ رنگ.

کشیش شلافی به اسبش زد و آنانائیس که با فاصله‌ی کمی پشت سرش بود، فریاد زد: «احمق، اون حیوون رو می‌کشی!» کاتان اعتنایی به او نکرد. روی گردن اسب خم شده بود. رو به روی آن‌ها تخته سنگی از زمین بیرون زده بود؛ کاتان افسار اسبش را کشید و از روی زمین پایین پرید. به سرعت به داخل شکافی باریک دوید. آنانائیس شمشیرش را کشید و به دنبال او رفت.

در داخل شکاف، دو پیوندی مرده افتاده بودند، تیرهایی با پر مشکی از گلوی آن‌ها بیرون زده بود. آنانائیس پیش دوید. هیولای مرده‌ی دیگری، تبر به قلبش خورده بود. پیچی را دور زد. صدای غرشی سبانه و غیر انسانی را شنید و صدای خوردن فولاد به فولاد را. از سه لاشه‌ی دیگرم رد شد؛ شمشیرش را بلند کرد و پیچی را دور زد. دو پیوندی مرده جلوی پایش افتاده بودند، هیولای سومی که زنده بود قصد حمله به کاتان را داشت و دو پیوندی دیگر سرگرم نبرد با مردی بودند که آنانائیس نمی‌توانست صورتش را ببیند.

آنانائیس فریاد زد: «اژدها، به طرف من!» یکی از دو پیوندی به سوی او برگشت اما آنانائیس از مقابل ضربه‌ی مهلکی جا خالی داد و شمشیرش را به شکم هیولا فرو کرد. چنگال‌های پیوندی بیرون جست و آنانائیس خود را به عقب پرت



کرد. درست در همان لحظه افرادش وارد شده و شروع به ضربه زدن کردند. هیولا زیر ضربات فراوان از پا افتاد. کاتان حریف خود را به آسانی از پا در آورد و به کمک جنگجو شتافت، اما ضرورتی نداشت. پاگان تبر خود را به میان گردن هیولا کوبید و خودش روی زمین ولو شد.

آنانائیس به سوی او دوید، دید که سر تا پای پاگان پر از جراحت و زخم است: سینه‌اش شکافته و گوشت ریشه ریشه و خون آلود آویزان بود.

بازوی چپش تقریباً قطع شده و صورتش لت و پار بود.

نفس مرد سیاه بریده بریده بود، اما چشم‌هایش می‌درخشید و هنگامی که آنانائیس سر او را روی زانوی خود گذاشت، کوشید لبخند بزند.

پاگان نجوا کرد: «بچه‌ها اون بالا هستن.»

«ما اونا رو میاریم. آروم باش!»

«چرا دوست من؟»

«فقط آروم باش.»

«چند تاشون رو کشتم.»

«نه تا.»

«خوبه. خوشحالم که شما اومدین - اون دو تای آخری خیلی - سخت بودن.»

کاتان در کنار پاگان زانو زد، دستش را روی سر خون آلود گذاشت. تمام دراز

وجود جنگجوی در حال مرگ بیرون رفت.

پاگان گفت: «من در مأموریت خودم شکست خوردم. من باید بر می‌گشتم

نوی شهر دنبال بسکاک.»

آنانائیس قول داد: «من اونو برات می‌گیرم.»

«بچه‌ها حالشون خوبه؟»

کاتان جوابش را داد: «آره خوبن. الان داریم اونا رو میاریم بیرون.»

«ندارین منو ببینن. ازم می‌ترسن.»

کاتان گفت: «نگران نباش.»

«خواستون جمع باشه که حتماً عروسک کهنه‌ی ملیسا رو وردارین. ملیسا بدون اون کلافه می‌شه.»

«باشه، یادمون نمی‌ره.»

«وقتی که جوون بودم به افراد دستور می‌دادم که برن توی آتش! نباید این کارو می‌کردم. این یک تاسف ابدیه. خوب، سیه نقاب، حالا دیگه هیچ وقت نمی‌فهمیم، مگه نه؟»

آنانائیس گفت: «من همین حالا هم فهمیدم. من ممکن نبودم نه تا پیوندی رو از پا در بیارم. اصلاً فکر نمی‌کردم چنین کاری ممکن باشه.»

پاگان گفت: «همه چی ممکنه.» صدایش تبدیل به نجوا می‌شد. «غیر از برطرف شدن پشیمونی و تاسف.» مکشی کرد، ادامه داد: «اسکالر یک نقشه داره.»

آنانائیس گفت: «می‌تونه موفق بشه؟»

پاگان پوزخندی زد: «همه چیز ممکنه. اون یک پیغام به من داد که بهت برسونم، اما الان دیگه فایده‌ای نداره و به درد نمی‌خوره. می‌خواست بدونی که ده هزار مرد از دلنوج راه افتادن به این طرف. اما قبل از این که من بتونم برسم، اونا رسیدن این جا.»

سورل راه خود را به نزد پاگان باز کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. کنار پاگان زانو زد.

گفت: «چرا؟ چرا این کارو به خاطر ما کردی؟»

اما پاگان مرده بود.

آنانائیس بازوی پسر جوان را گرفت. گفت: «اون این کارو کرد، چون یک مرد بود. یک مرد خیلی بزرگ.»

«اون حتی از بچه‌ها خوشش نمی‌اومد.»

«فکر می‌کنم این جا رو داری اشتباه می‌کنی، پسر جون.»

«خودش اینو گفت. گفت که ما اونو عصبی می‌کنیم. چرا اون گذاشت که به خاطر ما بمیره؟»

آنانائیس جوانی نداشت، اما کاتان قدم پیش گذاشت.

«برای این که اون یک قهرمان بود. و این کاریه که قهرمان‌ها انجام می‌دن.

می فهمی؟»

سورل با سر تایلید کرد. «من نمی‌دونستم اون قهرمانه — خودش هیچی نگفت.

کاتان گفت: «شاید خودشم نمی‌دونست.»

\*\*\*

گلاند مرگ برادرش را خیلی سخت تحمل کرد. به لاک خودش فرو رفت. تمام احساساتش را سرپوش گذاشت، چشمان سیاهش هیچ نشانه‌ای از دردی که حس می‌کرد، بروز نمی‌داد. در چندین نبرد بر علیه ارتش درنای، افرادش را فرماندهی کرد. سخت و شدید ضربه می‌زدند و به سرعت خود را عقب می‌کشیدند. علی‌رغم تمایل زیادش به گرفتن انتقام، همچنان یک فرماندهی منظم باقی ماند. دیگر از آن حمله‌های متهورانه و بدون حساب و کتاب خبری نبود، بلکه فقط عملیات کاملاً حساب شده. در میان سیصد نفر افرادش، تلفات بسیار سبک بود و هنگامی که به دیوارهای ماگادون رسیدند، فقط سی و هفت نفر از مردان خود را مدفون در میان تپه‌ها به جا گذاشته بودند.

هیچ دروازه‌ای در ماگادون وجود نداشت و افراد ناچار اسبان خود را رها کرده و از نردبان‌های طنابی که مدافعین برایشان پایین انداخته بودند، بالا رفتند. گلاند آخرین نفری بود که از بارو بالا رفت. هنگامی که پای خود را بر روی استحکامات گذاشت، برگشت و به سوی شرق خیره شد. جایی در آن سو، جنازه‌ی پرسال در چمنزاری در حال پوسیدن بود. نه گوری، نه نشانی.

جنگ دختر گلاند را از او گرفته بود و اینک برادرش را.

با خود فکر کرد به زودی به سراغ خودش هم خواهد آمد.

عجیب بود که این فکر هیچ هراسی در وجودش ایجاد نکرد.

در میان افرادش چهل نفر دیگر هم بودند که زخمی شده بودند. به همراه آن‌ها به بیمارستانی رفت که از چوب‌های جنگلی ساخته شده بود و والتایا به

همراه دوازده زن دیگر به جراحات آنان رسیدگی کردند. گلاند برای زن مو بور دست تکان داد و زن لبخند زد. سپس سرش به کار بخیه زدن زخمی عمیق بر روی ران جنگجویی گره شد.

پرسه زنان به میان نور آفتاب برگشت و یکی از افرادش قرصی نان و تنگی نوشیدنی برایش آورد. گلاند از او تشکر کرد، روی زمین نشست و به درختی تکیه داد. نان تازه بود و نوشیدنی هم تازه. فرماندهی یکی از گردان‌های او، کشاورزی جوان به نام اوراندا، به او ملحق شد. پانسمان ضخیمی بر روی یکی از بازوانش داشت.

«اون‌اگفتن که زخم تمیزه و مشکلی نداره — فقط شش تا بخیه خورده. فکر می‌کنم هنوزم بتونم سپر رو نگه دارم.»

گلاند بی توجه گفت: «خوبه. نوشیدنی می‌خوای؟»

اوراندا جرعه‌ای نوشید و گفت: «خیلی تازه است، هنوز جا نیفتاده.»

«شاید باید یکی دو ماه دیگه صبر کنیم!»

اوراندا گفت: «نکته رو گرفتم.» سپس تنگ را یک بار دیگر به دهان برد.

مدتی در سکوت نشستند، تنش در وجود گلاند که منتظر اظهار نظر بدون ردخور و ناگزیر مرد بود، افزایش می‌یافت.

سرانجام اوراندا گفت: «درباره‌ی برادرت متاسفم.»

گلاند جواب داد: «همه‌ی آدم‌ها می‌میرن.»

«آره. من دوست‌های زیادی رو در قدرت مرگ، از دست دادم. دیوارها محکم به نظر میان، مگه نه؟ خیلی عجیبه که آدم توی این دره‌ها دیوار می‌بینه. وقتی بچه بودم این جا بازی می‌کردم و اسب‌های وحشی رو نگاه می‌کردم که به تاخت این طرف و اون طرف می‌دویدن.»

گلاند چیزی نگفت. اوراندا تنگ نوشیدنی را به دست او داد، آرزو کرد کاش می‌توانست از جا برخیزد و از آن جا برود، اما دلش نمی‌خواست بی ادبی کند. هنگامی که والتایا نزد آنان آمد، اوراندا با لبخندی سرشار از سپاس لبخندی به او

زد و از آن جا دور شد.

گلاند سر بلند کرد، نگاهی به زن انداخت و لبخند زد.

والتایا پیش بند چرمی خون آلود را باز کرده بود. اینک لباسی کتانی به رنگ آبی روشن به تن داشت که خیلی برازنده‌ی اندامش بود. گفت: «بانو، خیلی خوشگل شدی. درست مثل یک رویا.»

«چشم‌ها باید خیلی خسته باشن ریش سیاه. موهام چرب شده و حلقه‌های کبود زیر چشم‌هام افتاده. حاله از خودم به هم می‌خوره.»

گلاند گفت: «باید از چشم بیننده دید.» والتایا کنار او نشست و دستش را روی بازوی او گذاشت.

گفت: «واقعاً و از صمیم قلب برای پرسال متاسفم.»

او خسته از تکرار جواب داد: «همه‌ی آدم‌ها می‌میرن.»

«اما خوشحالم که تو زنده‌ای.»

«واقعاً؟» نگاهش سرد بود. «چرا؟»

«این سوال عجیبی که یک دوست از آدم پرسه!»

«من دوست تو نیستم، وال. من مردی هستم که عاشق توست. این دوتا با هم فرق دارن.»

«متاسفم گلاند. هیچ حرفی نمی‌تونم بزنم - تو می‌دونی که من با آنانائیس ازدواج کردم.»

«و خوشبختی؟»

«البته که هستم - به اندازه‌ای که هر کسی می‌تونه توی بحبوحه‌ی جنگ خوشحال و خوشبخت باشه، منم هستم.»

«چرا؟ تو چرا اونو دوست داری؟»

«من نمی‌تونم به این سوال جواب بدم. هیچ زنی نمی‌تونه. تو چرا منو دوست داری؟»

تنگ نوشیدنی را سرکشید، هیچ اعتنایی به پاسخ والتایا نکرد.

گفت: «چیزی که آدمو آزار می‌ده اینه که هیچ آینده‌ای برای هیچ کدوم از ما وجود نداره. حتی اگر از این جنگ جون سالم به در ببریم. آنانائیس هرگز در یک زندگی خانوادگی آروم نمی‌گیره و مرد زندگی نمی‌شه. اون کشاورز نیست، تاجر نیست... اون تو رو توی یک شهر تنها ول می‌کنه. و منم بر می‌گردم سر مزرعه‌ی خودم. هیچ کدوممون خوشحال و خوشبخت نخواهیم بود.»

«گلاند دیگه نوشیدنی نخور، داره تو رو افسرده و سودایی می‌کنه.»

«دختر من موجودی شیرین و دوست داشتنی بود و یک آتش پاره‌ی واقعی. خیلی وقت‌ها مجبور شدم به پشتش بزنم و تنبیهش کنم، خیلی وقت‌ها هم اشک‌هاش رو پاک کردم. اگر می‌دونستم زندگی اون چه قدر کوتاهه... و حالا پرسال... امیدوارم خیلی سریع و راحت مرده باشه. خیلی خودخواهانه در این باره فکر می‌کنم.»

ناگهان گفت: «خون من توی رگ‌های هیچ موجود زنده‌ای جاری نیست. وقتی که من از این دنیا برم، هیچ نشونه‌ای ازم نمی‌مونه. انگار که از اول نبودم.»

والتایا گفت: «دوستات بهت اهمیت می‌دن و برات ناراحت می‌شن.»

بازویش را از زیر دست او بیرون کشید و بانگاهی خشمگین به او زل زد.

«من هیچ دوستی ندارم! هیچ وقت هیچ دوستی نداشتم.»

می‌کنم وحدت فکری پشت اون‌ها هست. تو چی می‌گی مایمون.»  
 معبدی سیاه با سر تصدیق کرد. «تقریباً به خط دفاعی اون‌ا نفوذ کردیم، اما تا همین جا هم خیلی می‌تونیم ببینیم. اون‌ا دور دوتا گذر معروف به تارسک و ماگادون رو دیوار کشیدن. و منتظر کمک از سمت شمال هستن، گرچه اطمینان خیلی زیادی ندارن. فرماندهی اون‌ا همون طور که انتظار داشتین، آنانائسه. گرچه اون زنه رایوانه که همه‌ی اون‌ها رو متحد نگه می‌داره.»

امپراطور پرسید: «اون کجاست؟»

«توی کوهستان.»

«می‌تونی بهش دست پیدا کنی؟»

«نه از خلاء. اون حفاظت شده است.»

بیسکا گفت: «اون‌ا که نمی‌تونن همه‌ی دوستای اونو حفاظت کنن.»

مایمون تصدیق کرد: «نه، ارباب من.»

«پس ذهن یکی از نزدیکان اونو تصرف کن. من می‌خوام اون زن بمیره.»

«اطاعت، ارباب من. اما اول باید به دیوار خلاء سی نفر نفوذ کنیم.»

بیسکا واق زد: «تنا کاخان چی؟»

«اون به طرف شمال فرار کرد. پدر بزرگش جونگیر، دو ماه پیش مرده و اون‌جا

به زودی جنگ داخلی در می‌گیره.»

«پیغامی برای فرماندهی دلنوج بفرست و بهش دستور بده که به دقت مراقب

هر لشکر نادیری باشه.»

«اطاعت، ارباب من.»

امپراطور گفت: «حالا منو تنها بذارین. همتون غیر از داریک.»

افسران سپاسگزارانه اطاعت کردند، از خیمه بیرون رفتند و قدم به داخل شب

گذاشتند. پنجاه پیوندی در اطراف خیمه ایستاده بودند. بزرگ‌ترین و درنده‌ترین

هیولاهای لشکر بیسکا. افسران هنگام عبور حتی نگاهی هم به آن‌ها نکردند.

در داخل چادر، بیسکا چندین دقیقه ساکت نشست.

امپراطور در خیمه‌ی ابریشمی خود نشسته بود و افسران‌ش به دور او حلقه زده بودند. سردار جنگی او، داریک، در کنارش بود. خیمه بسیار بزرگ بود و به چهار بخش تقسیم شده بود؛ بزرگترین بخش آن، جایی که جنگجویان اینک نشسته بودند، برای پنجاه نفر جا داشت، اگرچه الان فقط بیست نفر حضور داشتند.

بیسکا در طول سالیان چاق شده بود و پوستش رنگ پریده و پر از لک و بیس. چشمان سیاهش از ذکاوتی سبعانه برق می‌زد. می‌گفتند او روش‌های معبدیان سیاه را آموخته و می‌تواند ذهن و افکار را بخواند. افسران دور و برش همواره در هراسی سرد به سر می‌بردند، زیرا اغلب ناگهان به یکی اشاره می‌کرد و فریاد می‌زد «خان!» و آن مرد بلافاصله کشته می‌شد.

داریک قابل اعتمادترین جنگجوی او بود، فرماندهی بسیار مکار. از او برتر فقط باریس اسطوره‌ی لشکر اردها بود. داریک مردی بلند قد بود، در اوایل پنجاه سالگی، لاغر و باریک، ریشش را اصلاح می‌کرد و جوان‌تر از سن خود به نظر می‌رسید.

داریک که گزارش‌ها را شنیده بود و تعداد تلفات را می‌دانست، شروع به صحبت کرد. «حمله‌هایی برنامه به نظر میان، بی‌نظم و آشفته، با وجود این احساس

ناگهان گفت: «اونا از من بیزارن. مردهای کوچولو با مغزهای کوچولو. اونا بدون من چی هستن؟»

داریک گفت: «هیچی نیستن، قربان.»

«دقیقاً، و تو چی فرمانده؟»

«قربان، شما می‌تونین ذهن افراد رو مثل یک کتاب بخونین. می‌تونین توی قلب اون‌ها رو ببینین. من وفادارم، اما روزی که شما به من شک کنین، حاضریم به محض این که شما فرمان بدین، من جون خودمو بگیریم.»

«تو تنها آدم وفادار توی تمام سرزمین امپراطوری هستی. می‌خوام همه‌ی اونا بمیرن. می‌خوام اسکودا دهمه‌ی مردگان بشه. استودانی که تا ابد از خاطره‌ها نره.»

«هر طوری که شما دستور بدین، قربان. اونا نمی‌تونن در مقابل ما ایستادگی کنن.»

«داریک، روح هیولای روز ازل به همراه سپاه من می‌تازه. اما نیاز به خون داره. خون زیاد. اقیانوس خون! اون هیچ وقت سیر نمی‌شه.»

نگاه سسکا حالتی مسخ شده به خود گرفت و او در سکوت فرورفت. داریک خیلی آرام نشست. این حقیقت که امپراطور او دیوانه است، اصلاً او را آزار نمی‌داد، اما رو به وخامت رفتن حالش چیز دیگری بود. داریک مرد عجیبی بود. اغلب کاملاً مصمم و ثابت قدم. فقط به فکر جنگ و رزم آرایبی. و چیزی که به امپراطور گفت حقیقت محض بود. هنگامی که آن روز می‌رسید - که حتماً می‌رسید - روزی که دیوانگی سسکا او را هدف قرار می‌داد، او به یقین خود را می‌کشت. زیرا زندگی چیز دیگری برای عرضه کردن به او نداشت. داریک هرگز دل به هیچ کسی نبسته بود و هیچ چیز زیبایی او را تحت تاثیر قرار نداده بود. هرگز از نقاشی، شعر و شاعری، ادبیات و هنر خوشش نیامده بود، به کوهستان و دریای طوفانی هم علاقه‌ای نداشت.

فقط به جنگ و مرگ می‌اندیشید. اما حتی این‌ها را هم دوست نداشت - آن‌ها فقط توجه او را جلب می‌کردند.

سسکا ناگهان زد زیر خنده. گفت: «من یکی از آخرین کسانی بودم که صورت اونو دیدم.»

«صورت کی، از باب من؟»

«آنانائیس. زرین مرد. اون مبارز میدان شد و به شدت مورد علاقه‌ی تماشاچی‌ها. یک روز که اون جا وایساده بود و از ابراز احساسات جمعیت تشکر می‌کرد. من یکی از پیوندی‌هامو فرستادم توی میدون. هیولای غول پیکری بود، یک نژاد سه گانه از ترکیب گرگ و خرس و آدم. آنانائیس اونو کشت. اون همه برای درست کردنش کار کرده بودیم و آنانائیس اونو کشت.» سسکا دوباره خندید. «اما پیش مردم رو سیاه شد.»

«چه طور، قربان؟ مردم هیولا رو دوست داشتن؟»

«وای، نه. فقط اون رو سیاه شد. شوخی کردم!»

داریک از روی وظیفه خندید.

«ازش متنفرم. اون اولین کسی بود که بذر تردید و بدبینی رو کاشت. اون می‌خواست ازدها رو بر علیه من راه بندازه، اما باریس و تنا کاخان جلوش رو گرفتن. باریس شریف و نجیب! می‌دونی، اون از تو بهتر بود.»

«بله، قربان. اینو قبلاً هم گفته بودین.»

«اما نه به وفاداری تو. تو وفادار می‌مونی، مگه نه، داریک؟»

«بله، قربان.»

«تو نمی‌خوای مثل باریس بشی، مگه نه؟»

«نه، قربان. نمی‌خوام.»

سسکا به فکر فرورفت. با خود گفت: «عجیب نیست که بعضی چیزها چه جور دست نخورده و بدون تغییر باقی می‌مونن؟»

«قربان؟»

«منظورم اینه که - اون هنوز هم یک فرمانده است، مگه نه؟ هنوز هم چشم

دیگران به اونه - همیشه فکر می‌کنم چرا؟»

«نمی‌دونم، قربان. انگار سردتون شده - می‌تونم براتون نوشیدنی بیارم؟»

«تو منو مسموم نمی‌کنی. درسته؟»

«نه، قربان. مسموم نمی‌کنم. اما حق با شماست - خودم باید اول از اون

بخورم.»

«آره، اول خودت بخور.»

داریک جامی طلایی را از نوشیدنی پر کرد و جرعه‌ای از آن را نوشید.

چشمانش گشاد شد.

بسکابه جلو خم شد و پرسید: «چی شده، فرمانده؟»

«یک چیزی توی اون. شوره.»

سسکا خنده کنان گفت: «اقیانوسی از خون!»

\*\*\*

تنا کاخان ساعتی قبل از طلوع بیدار شد و دستش را به سوی رنیا دراز کرد، اما

بستر خالی بود. آنگاه به خاطر آورد، بلند شد، نشست و چشمانش را مالید. به

نظرش آمد که به یاد می‌آورد کسی نام را صدا زده، اما باید خواب دیده باشد.

صدا را دوباره شنید. پایش را از تخت آویزان کرد و به اطراف خیمه زل زد.

صدا گفت: «چشمتو ببند، دوست من و آروم بگیر.»

تنا کا دوباره دراز کشید. در چشم ذهنش می‌توانست صورت لاغر و ریاضت

کشیده‌ی دکادو را ببیند.

«چه قدر طول می‌کشه که به ما برسی؟»

«پنج روز. اگر اسکالر دروازه‌ها رو باز کنه.»

«تا اون موقع ما مردیم.»

«از اون تندتر نمی‌تونم بیام.»

«چند نفر با خودت میاری؟»

«چهل هزار نفر.»

«به نظر میاد عوض شدی، تانی.»

«من تغییری نکردم، همون هستم که بودم. اوضاع آناتائیس چه طوره؟»

«اون به تو ایمان داره.»

«بقیه چی؟»

«پاگان و پرسال مردن. ما تا آخرین دره‌ها عقب رونده شدیم. ممکنه بتونیم سه

روز دیگه مقاومت کنیم، اما نه از اون بیشتر. پیوندی‌ها همه‌ی اون چیزی هستن که

ازش می‌ترسیدیم.»

تنا کا ماجرای ملاقات روح خود را با تولین و حرف‌های پیرمرد را برای او

تعریف کرد. دکادو ساکت به حرف‌های او گوش کرد.

سرانجام گفت: «تو خان هستی.»

«آره.»

«بدرود، تنا کا.»

دکادو دوباره در تارسک، چشمانش را گشود. اکوآس و سی نفر در حلقه‌ای به

دور او نشسته بودند و قدرت‌هایشان را به هم آمیخته بودند.

تک تک آن‌ها سخنان تنا کاخان را شنیده بودند، اما مهمتر از آن، هر یک

وارد مغز او شده و افکارش را خوانده بودند.

دکادو نفس عمیقی کشید و از اکوآس پرسید: «خوب؟»

کشیش جنگجو جواب داد: «به ما خیانت شده.»

دکادو گفت: «هنوز نه. اون میاد.»

«منظورم این نبود.»

«می‌دونم منظورت چی بود. اما چو فردا شود، فکر فردا کنیم. هدف ما این جا

کمک به مردم اسکوداست. هیچ کدوم از ما اون قدر زنده نمی‌مونیم که حوادث

بعد از اون رو ببینیم.»

بالان پرسید: «اما فایده‌اش چیه؟ مرگ ما باید نتیجه‌ی مثبتی داشته باشه. مگه

ما فقط داریم به اونا کمک می‌کنیم که یک دیکتاتور و حاکم ستمگر رو با

دیکتاتور ستمگر دیگه‌ای عوض کنن؟»

دکادوبه نرمی گفت: «اگر این کارو بکنیم، چی؟ منشاء از همه بهتر می‌دونه. اگر ما به این مسئله اعتقاد نداشته باشیم، اون وقت همه چیز بی فایده است..»

بالان باشک و ناباوری گفت: «پس تو الان یک ایمانداری؟»

«آره، بالان، من ایماندارم. فکر می‌کنم همیشه بودم. چون حتی در اوج ناامیدی به منشاء پناه بردم. اون خودش به تنهایی اثبات ایمان بود، گرچه خودم نمی‌تونستم اونو ببینم. اما امشب دیگه متقاعد شدم..»

اکوآس متحیر پرسید: «خیانت یک دوست تو رو متقاعد کرده؟»

«نه. خیانت نه. امید. درخشش یک نور. نشانه‌ای از محبت. اما فردا دربارهی

اون حرف می‌زنیم. امشب باید خداحافظی صورت بگیره..»

اکوآس گفت: «خداحافظی؟»

دکادو گفت: «ما سی نفر هستیم. مأموریت ما رو به اتمامه. به عنوان صدای سی

نفر، من راهب شمشیرها هستم. اما قراره من همین جا بمیرم. اما سی نفر قراره

بازم زنده بمونن. ما امشب دیدیم که تهدید تازه‌ای در راهه و در روزهایی که پیش

رو داریم، درنای دوباره نیاز به کمک ما پیدا می‌کنه. درست مثل گذشته، الان هم

همون جور می‌شه. یکی از ما باید از این جا بره، کسوت راهب رو به تن کنه و

گروه جدید جنگجویان منشاء رو به راه بندازه. اون مرد باید کاتان باشه، روح

سی نفر..»

کاتان گفت: «ممکن نیست من باشم. من اعتقادی به مرگ و کشتن ندارم..»

دکادو گفت: «به راستی که همین طوره. با وجود این تو برگزیده شدی. به نظرم

می‌رسه که منشاء همیشه ماها رو برای انجام کارهایی انتخاب می‌کنه که خلاف

طبیعت خودمونه. چرا؟ من نمی‌دونم... اما اون خودش می‌دونه..»

«من برای رهبری خیلی ضعیف هستم. اما با وجود این منشاء به من اجازه داده

که شاهد قدرت اون باشم. من راضی هستم. بقیه‌ی ما اراده‌ی اونو دنبال می‌کنیم..»

«کاتان، حالا برای آخرین بار ما رو در دعا رهبری کن..»

اشک در چشمان کاتان حلقه زده و غم سنگینی بر وجودش نشسته بود. آخر

سر تمام آن‌ها را در میان بازوانش گرفت، با آن‌ها وداع کرد و در دل تاریکی به راه افتاد. چه ضرر می‌توانست این کار را انجام بدهد؟ از کجا می‌خواست سی نفر جدید را پیدا کند؟ سوار بر اسبش شد و به سوی سرزمین مرتفع و واگریا به راه افتاد.

بر روی صخره‌ای مشرف بر اردوگاه پناهندگان، پسرک سورل را دید که در کنار راه نشسته است. مهار اسبش را کشید و پیاده شد.

سورل، تو چرا این جایی؟»

«مردی اومد پیش من و بهم گفت که پیام این جا و منتظر تو بمونم..»

«کدوم مرد؟»

«مردی در رویا..»

کاتان در کنار پسر بر زمین نشست. «این اولین بار بود که مرد اومد سراغت؟»

«منظورت این مرده؟»

«آره..»

«آره. این مرد اولین بار بود که به سراغم اومد. اما اغلب کسان دیگه‌ای رو

می‌بینم - اونابا من حرف می‌زنن..»

«سورل، تو می‌تونی کارهای چشم‌بندی و جادوگری بکنی؟»

«آره..»

«مثل چی؟»

«بعضی وقتا به چیزهایی دست می‌زنم و می‌فهمم مال کجا هستن. تصویرهایی

می‌بینم. و بعضی وقتا، وقتی که مردم از دست من عصبانی هستن، می‌شنوم که دارن

چی فکر می‌کنن..»

«درباره‌ی مردی که اومد پشت برام بگو..»

«اسمش آبادون بود. گفت که راهب شمشیرها بوده..»

کاتان سرش را خم کرد و صورتش را بادست‌هایش پوشاند.

سورل پرسید: «چرا غمگینی؟»

کاتان نفس عمیقی کشید و لبخند زد. «من غمگین نیستم... دیگه نیستم. تو اولی هستی، سوزل. اما دیگران هم خواهند بود. تو باید همراه من بیای و منم خیلی چیزها رو بهت یاد می‌دم.»

«قراره ما قهرمان بشیم، مثل اون مرد سیاه؟»

کاتان گفت: «آره، قراره ما قهرمان بشیم.»

\*\*\*

سپاهیان سسکا با سپیده دم از راه رسیدند. در گروه‌های ده ردیفه و به سرکردگی سواران لژیون وارد شدند. آن صف طولانی از میان دشت گذشت و وقتی به گذر دره‌ی ماگادون رسید، دو شاخه شد. آنانائیس همین یک ساعت پیش با تورن، لیک و دوازده نفر وارد شده بود. اینک روی استحکامات خم شده و نیرویی را تماشا می‌کرد که پخش شدند و چادرهای خود را بر پا کردند. نیمی از سپاه راه خود را ادامه داده و به سوی تارسک رفتند.

بیست هزار نظامی جنگ آزموده همان جا باقی ماندند. اما هنوز هیچ نشانی از امپراطور و یاپیوندی‌های او نبود.

آنانائیس با چشم‌هایی که در مقابل نور خورشید نیم بسته شده بود، افراد را می‌باید. گفت: «فکر می‌کنم اون مرده، وسط سپاه، داریک باشه. حالا این دیگه اظهار ادبه!»

تورن غر زد: «فکر نمی‌کنم با این جور اظهار ادب‌ها خیلی راحت باشم. اون یک سلاخه!»

آنانائیس گفت: «بیشتر از اونه، دوست من. اون یک جنگ سالاره. و همین مسئله باعث می‌شه اون یک سلاخ سالار باشه.»

مدافعین مدتی با شگفتی ساکت و عبوس تدارکات را تماشا می‌کردند. ارابه‌هایی به دنبال سپاه روان بودند. بار آن‌ها نردبان‌هایی که ناشیانه ساخته شده بود، قلاب و چنگک‌های آهنی، طناب‌های تابیده و مهمات.

یک ساعت بعد، در همان حال که آنانائیس روی علف‌ها به خواب رفته بود،

پیوندی‌های سسکا وارد دشت شدند. جنگجوی جوانی، فرماندهی خفته را بیدار کرد. آنانائیس چشم‌هایش را مالید و نشست.

مرد نجوا کرد: «هیولاها اومدن این جا.» آنانائیس که ترس مرد را دیده بود، دستی روی شانه‌ی او زد.

گفت: «نگران نباش، جون! یک چماق بذار توی کمر بندت.»

«یک چماق، قربان؟»

«آره. اگر خیلی به دیوار نزدیک شدن، چماق رو بکش و داد بزنی.» بگیر! شوخی کمکی نکرد، اما آنانائیس را سرحال آورد و هنگامی که از پله‌های استحکامات بالا می‌رفت، هنوز خنده بر لب داشت.

دکادو بر روی تیر چوبی کمان عظیم خم شده بود که آنانائیس به او ملحق شد. سر کرده‌ی سی نفر تکیده و خسته به نظر می‌رسید، چشم‌هایش مات و سرد بود. حالت چه طوره. دک؟ خسته به نظر می‌ای.»

«فقط پیر شدم، سیه نقاب.»

«تمی خواد این مزخرفات سیه نقاب رو تحویل من بدی. من اسم خودم رو دوست دارم.»

دکادو لبخند زنان گفت: «اون یکی بیشتر برازنده‌ی توست.»

پیوندی‌ها در مقابل خیمه‌ها جا گرفته و دایره‌ای وسیع به دور یک خیمه‌ی تک از ابریشم سیاه تشکیل داده بودند.

آنانائیس گفت: «اون باید سسکا باشه. بی‌گدار به آب نمی‌زنه.»

دکادو نتیجه گرفت: «به نظر می‌اد که ماهمه‌ی پیوندی‌ها رو برای خودمون نگه داشته. هیچ نشونه‌ای از تقسیم نیرو در اون‌ها نمی‌بینم.»

آنانائیس گفت: «خوش به حال ما. از نظر اون‌ها این منطقیه، البته. هیچ فرقی نمی‌کنه کدو دیوار رو بگیرن — هر کدوم رو که بگیرن، کار ما تمومه.»

دکادو به او یادآوری کرد: «تناکا تا پنج روز دیگه می‌رسه این جا.»

«ما این جا نخواهیم بود که اونو ببینیم.»



«شاید. آنانائیس...؟»

«چی؟»

«هیچی. مهم نیست. فکر می‌کنی او ناکی حمله کن؟»

«از آدم‌هایی که این کارو می‌کنن. بیزارم - چی می‌خواستی بگی؟»

«چیزی نبود. فراموشش کن!»

«تو چه مرگت شده؟ از یک گاو مریض غمگین تر به نظر می‌رسی.»

دکادو لبخندی زورکی زد. گفت: «آره - هر چی بیرتر می‌شم، جدی‌تر می‌شم. چیزی وجود نداره که باعث نگرانی بشه. فقط بیست هزار تا جنگجو و یک دسته هیولای جهنمی ناقابل، همین.»

آنانائیس تصدیق کرد. گفت: «فکر می‌کنم حق با تو باشه. اما شرط می‌بندم که تناکا او نا رو با شتاب برسونه این جا.»

دکادو گفت: «دلم می‌خواد این جا باشم و ببینم.»

آنانائیس گفت: «اگر آرزوها اقبانوس بودن، همه‌ی ما ماهی بودیم.»

جنگجوی درشت هیکل یک بار دیگر بر روی علف‌ها پرسه زد، دراز کشید تا چرت خود را تکمیل کند. دکادو روی کنگره‌ی بارونشست و به تماشای او مشغول شد.

آیا عاقلانه بود که حقیقت را از آنانائیس پنهان کرده بود؟ این حقیقت را که تناکا اینک خان و صاحب بزرگ‌ترین دشمن درنای شده بود؟ اما گفتن به او چه فایده‌ای داشت؟ او به تناکا اعتقاد داشت و هنگامی که مردی مثل آنانائیس به کسی اطمینان می‌کرد، اعتمادش به اندازه‌ی فولاد نقره‌ای راسخ بود و محکم. اصلاً برای آنانائیس قابل درک و باور نبود که تناکا به او خیانت کند.

نهایت محبت در حق آنانائیس این بود که به او اجازه داده شود با باوری بدون خدشه بمیرد.

آیا واقعاً محبت بود؟

آیا مرد حق نداشت حقیقت را بداند؟

صدایی در مغزش پیچید: «دکادو!» اکوآس بود و دکادو چشم‌هایش را بست و بر روی صدا تمرکز کرد.

«بله؟»

«دشمن به تارسک رسیده. هیچ نشونه‌ای از پیوندی‌ها نیست.»

«همشون این جا هستن.»

«پس ما میایم پیش شما. آره؟»

دکادو جواب داد: «آره.» او هشت‌کشیش را با خود در ماگادون نگاه داشته بود و نه‌کشیش دیگر را به تارسک فرستاده بود.

«ما همون کاری رو کردیم که تو پیشنهاد کردی و وارد ذهن یکی از هیولاها شدیم، اما فکر نمی‌کنم تو از چیزی که ما پیدا کردیم، خوشت بیاد.»

«بگو.»

«اونا ازدها هستن. سیسکا پونزده سال پیش شروع به جمع آوری اونا کرد. بعضی از جدیدترها از بین افرادی بودن که بعد از تشکیل دوباره‌ی ازدها دستگیر شدن.»

«که این طور.»

«فرقی می‌کنه؟»

دکادو گفت: «نه. فقط اندوه رو بیشتر می‌کنه.»

«متأسفم. نقشه داره پیش می‌ره؟»

«آره. مطمئنی که ما باید نزدیک باشیم؟»

اکوآس گفت: «مطمئنم. هر چی نزدیک‌تر، بهتر.»

«معبدیان؟»

«اونا به دیوار خلاء نفوذ کردن. نزدیک بود بالان رو از دست بدیم.»

«اون چه طوره؟»

«داره بهتر می‌شه. درباره‌ی تناکا خان به آنانائیس گفتی؟»

«نه.»

«خودت بهتر می‌دونی چی کار کنی.»

«امیدوارم. تا جایی که می‌تونن خودتونو زود برسونین این جا.»

در علف‌های آن پایین، آنانائیس به خوابی عمیق و بدون رویا فرو رفته بود. والتایا او را در آن جا دید و غذایی از گوشت بریان و نان داغ تدارک دید. بعد از حدود یک ساعت خوراک را نزد او برد و دونفری به میان سایه‌ی درختان رفتند. در آن جا آنانائیس نقاب خود را برداشت و غذا خورد.

والتایا نتوانست خوردن او را تماشا کند، بنابراین از آن جا دور شد تا گل بچیند. هنگامی که غذا خوردن آنانائیس تمام شد، والتایا نزد او بازگشت.

گفت: «نقاب رو بذار. ممکنه کسی بیاد این طرف.»

چشمان آبی درخشان او به عمق چشم‌های والتایا خیره شد. سپس نگاهش را از او برگرداند و نقابش را روی صورتش کشید.

غمگینانه گفت: «یکی همین الان اومد.»

۲۲

نزدیک اواسط صبح شیپورها در اردوگاه دشمن به صدا درآمدند و حدود ده هزار جنگجو شروع به جنب و جوش در اطراف ارابه‌ها کردند - نردبان‌ها را پیاده می‌کردند، به قلاب‌ها طناب می‌بستند، سپرها را در جای خود محکم می‌کردند. آنانائیس به سوی دیوار دوید. لیک در آن جا روی کمان غول پیکر خم شده بود و طناب‌ها و بست‌ها را امتحان می‌کرد.

سپاهیان در سر تا سر دره صف کشیدند، نور خورشید از روی شمشیرها و نیزه‌های ایشان باز می‌تابید. صدای طبلی برخاست و نیرو به طرف جلو حرکت کرد.

بر روی دیوار، مدافعین لب‌های خشک خود را با زبان‌های خیس لیسیدند و کف دست‌های عرق کرده‌ی خود را با نیم تنه‌هاشان خشک کردند. صدای ضرب آهسته‌ی طبل در کوهستان طنین می‌انداخت. هراس چون امواج جزر و مدی مدافعین را در بر گرفته بود. مردان فریاد می‌زدند، از روی دیوار می‌پریدند و روی علف‌های پای دیوار می‌غلتیدند. دکادو فریاد کشید: «معدی‌ها! این فقط یک تصویر.»

اما وحشت و هراس به جان افراد اسکودا افتاده بود. آنانائیس کوشید تا به آن‌ها روحیه بدهد، اما صدای خودش هم از ترس می لرزید. با نزدیک تر شدن ضل‌ها، مردان بیشتری از روی دیوار پریدند.

صدها مرد اینک به عقب باز می‌گشتند و با دیدن زنی که در زره نیم تنه‌ی خاکستری در مقابل آن‌ها ایستاده بود، در جای خود می‌خکوب می‌شدند.

رایوان فریاد زد: «ما فرار نمی‌کنیم! ما اهل اسکودا هستیم! ما پسران دراس اسطوره هستیم. ما فرار نمی‌کنیم!»

شمشیر کوتاهش را کشید، از میان آن‌ها رد شد و به سوی دیوارها رفت. فقط چند نفری از افراد در کنار استحکامات باقی مانده بودند و این‌ها هم به رنگ پریدگی شبح بودند و سر تا پا می‌لرزیدند. رایوان از پله‌ها بالا رفت. هنگامی که به کنگره‌ها رسید، هراس در وجودش جمع شده بود.

آنانائیس تلو تلو خوران جلو رفت و دستش را به سوی او دراز کرد. رایوان هم با حق‌شناسی دست او را گرفت.

با چشمانی گشاد و از میان دندان‌هایی به هم فشرده گفت: «اونامی تونن مارو شکست بدن!»

مردان اسکودا برگشتند و او را دیدند که جسورانه و بی‌پروا در آن میان ایستاده است. شمشیرهای خود را جمع کردند و دوباره به صف جلو برگشتند و دیوار هراسی را که در مقابل آن‌ها قد علم کرده بود، کنار زدند.

دکادو و سی نفر در مقابل دشمن ایستادند و سپری به دور رایوان نگاه داشتند. و آنگاه هراس محو شد!

جنگجویان اسکودا به سوی دیوارها هجوم بردند، اینک خشمگین بودند. آنان که از دیدن شجاعت و جسارت زن جنگجو که پیش‌آهنگ آنان بود، شرمسار شده بودند، بر مواضع خود باقی ماندند، عزم و ثبات بر چهره‌ی تک تک آن‌ها دیده می‌شد.

ضربات طبل متوقف شد. شیپوری به صدا در آمد.

با غرشی سبعانه، ده هزار جنگجو پیش دویدند.

لیک و کارگزارانش ضتاب کمان‌های دو سلاح را کشیدند، محافظه‌ی آن‌ها را با ساچمه‌های سوهان خورده پر کردند. در فاصله‌ی پنجاه قدمی لیک دستش را بالا برد. در چهل قدمی دستش را پایین آورد و بند رها کننده را کشید. بازوی اسلحه پیش پرید. ماشین دوم یک لحظه دیرتر به حرکت در آمد.

اولین صفوف دشمن درو شدند و به زمین ریختند. غریو بلندی از مدافعین برخاست. افراد اسکودا کمان‌های خود را بالا بردند و دسته دسته تیر به میان جنگجویان مهاجم پرتاب کردند. اما افراد دشمن سر تا پا زره پوش بودند و سپرهای خود را در مقابل خود نگاه داشته بودند.

نردبان‌ها را به دیوار تکیه دادند و قلاب‌ها را بر روی کنگره‌ها پرتاب کردند. آنانائیس گفت: «حالا شروع می‌شه!»

اولین جنگجویی که به استحکامات رسید با شمشیر آنانائیس در گلویش مرد. هنگام افتادن، افرادی را که پایین تر از او روی نردبان بودند، به زیر کشید.

و سپس آن‌ها بالای دیوار بودند و نبرد تن به تن شد.

دکادو و سی نفر همچون یک تن واحد در سمت راست آنانائیس می‌جنگیدند. حتی یک جنگجو نیز نتوانست از آن سو به روی استحکامات راه پیدا کند.

اما در سمت چپ مهاجمین توانستند راهی برای خود باز کنند. آنانائیس به میان آن‌ها حمله برد، ضربه زد و شکافت، درید و کشت. چون شیری در میان گرگ‌ها راهش را در میان افراد آن‌ها باز می‌کرد، و مردان اسکودا پشت سر او جمع شده و از مواضع خود دفاع می‌کردند. کم کم سربازان را عقب راندند. در میانه‌ی میدان، رایوان تیغی خود را در سینه‌ی جنگجویی نشانده، اما مرد در حال افتادن شمشیر خود را جلو پراند و گونه‌ی رایوان را شکافت. تلو تلو خورد و مرد دیگری به سوی او دوید. لیک که خطر را در کمین مادرش دید، دشنه‌ی خود را به سوی مرد مهاجم پرتاب کرد. دسته‌ی دشنه به پشت گوش حمله کننده خورد. مرد

سکندری رفت و شمشیر از دستش افتاد، در همان لحظه رایوان که شمشیر خود را دو دستی گرفته بود، با وارد کردن ضربه‌ای به گردن مرد، کار او را تمام کرد.

لیک فریاد زد: «مادر، از این جابکش کنار.»

دکادو که فریاد را شنیده بود، سی نفر را ترک کرد. به کنار رایوان دوید و به او کمک کرد تا از جا برخیزد.

گفت: «لیک راست می‌گه. تو خیلی مهم‌تر از اون‌هایی که جونت رو این جابه خطر بندازی!»

رایوان فریاد زد: «پشت سرت!» و این هنگامی بود که جنگجویی با تبر برافراشته به این سوی دیوار پریده بود. دکادو روی پاشنه‌ی پا چرخید و حمله کرد. شمشیرش سینه‌ی مرد را شکافت - و شکست. سر و کله‌ی دو جنگجوی دیگر پیدا شد و دکادو به جلو شیرجه رفت، تبر را از روی زمین قاپ زد و روی پا چرخید. جلوی ضربه‌ای را که به سمت سرش می‌آمد، گرفت و با ضربه‌ای که با پشت دست به جنگجو زد او را از دیوار پرت کرد پایین. مرد دوم تیغه‌اش را روی شانه‌ی دکادو فرود آورد، اما لیک، که از پشت سر می‌آمد، با شمشیر به فرق سر حمله کننده کوبید و جمجمه‌اش را شکافت.

حمله کنندگان عقب کشیدند.

آنانائیس فریاد زد: «زخمی‌ها رو از دیوار کنار بکشین. اونا هر لحظه بر می‌گردن.»

آنانائیس در کنار دیوار راه می‌رفت و با شتاب زخمی‌ها و مرده‌ها را بررسی می‌کرد. حداقل صد نفر دیگر نمی‌توانستند بجنگند. ده تایی دیگر از این حمله‌ها و کار آن‌ها تمام بود.

گلاند از انتهای سمت چپ پیش آمد و وسط راه به آنانائیس رسید.

با ترشرویی گفت: «خیلی خوب بود اگر هزار نفر دیگه و یک دیوار بلندتر داشتیم.»

«افراد کارشون رو خوب انجام دادن. دفعه‌ی دیگه تلفات کمتر می‌شه.»

ضعیف‌ترین افراد ما توی این حمله از پا افتادن.»

گلاند واقی زد: «اونا برای تو همین هستن؟ موجوداتی شمشیر به دست. بعضی‌ها خوب. بعضی‌ها بد.»

«الان وقت این حرف‌ها نیست، گلاند.»

«تو حال منو به هم می‌زنی.»

«می‌دونم که مرگ پر سال...»

گلاند گفت: دست از سرم بردار. او را کناری زد و از آن جا رفت.

تورن از پله‌های بارو بالا می‌آمد. پرسید: «موضوع چی بود؟» باندی بر روی زخم سطحی سرش بسته شده بود.

«نمی‌دونم.»

تورن گفت: «من خوراکی آوردم.» و قرصی نان پر از پنیر خامه‌ای به دست آنانائیس داد. آنانائیس یک گاز به لقمه‌اش زده بود که طبل‌ها یک بار دیگر به صدا در آمدند.



قبل از غروب پنج بار حمله صورت گرفته و دفع شده بود. یک حمله‌ی شبانه هم با تلفات سنگین به افراد درنای عقب رانده شده بود.

آنانائیس تا دو ساعت قبل از طلوع بر روی دیوار ماند، اما دکادو به او اطمینان داد که حمله‌ی دیگری در کار نیست تا فرمانده سرانجام تلو تلو خوران از پشت کنگره‌ها برگشت. و التایا اتفاقی در بیمارستان داشت، اما آنانائیس به سختی جلوی خود را گرفت تا نزد او نرود، در عوض به میان درختان رفت و روی تپه‌ی علفزاری به خواب رفت.

چهار صد نفر از جنگ کنار گذاشته شده بودند؛ تعداد مجروحان بیش از گنجایش بیمارستان بود، بنابراین آن‌ها را در اطراف ساختمان روی پتو خوابانده بودند. آنانائیس به دنبال قوای پشتیبانی فرستاده بود، دویست و پنجاه نفر از نیروی ذخیره.

از اکو آس شنیده بود که در تارسک تلفات کمتر بوده است، ولی خوب، فقط سه حمله صورت گرفته بود. تورس، جنگجوی جوانی که سپاه تارسک را رهبری می‌کرد، از هر نظر خیلی خوب کار کرده بود.

اینک کاملاً واضح بود که ما گادون هدف حمله‌ی اصلی قرار می‌گرفت. آنانیس امیدوار بود که فردا پیوندی‌ها وارد عمل نشوند، اما در اعماق قلبش می‌دانست که دشمن آن‌ها را خواهد فرستاد.

آن سوی ساختمان بیمارستان، جنگجوی جوانی با دیدن کابوس در خواب از این دنده به آن دنده شد. بدنش ناگهان منقبض شد و فریاد خفه‌ای در گلویش گیر کرد. چشمانش باز شد، نشست و دستش را به سوی کاردش برد. تیغه را برگرداند و آن را آهسته به میان سینه و بین دنده‌هایش فرو کرد، آن را فشرده تا تیغه قلبش را درید. سپس کارد را بیرون کشید و از جا برخاست. هیچ خونی از زخم بیرون نزد... آهسته به سوی ساختمان بیمارستان رفت، از میان پنجره‌ی باز به داخل زل زد. داخل بیمارستان و التایا تمام شب مشغول کار بود، می‌کوشید کسانی را که جراحت شدید داشتند، نجات دهد.

از پنجره دور شد و به میان جنگل مقابل رفت. در آن جا حدود دویست پناهنده خیمه‌های موقت خود را بر پا کرده بودند. در کنار آتش اردوگاهی، رایوان طفلی را در آغوش گرفته بود و سرگرم صحبت با سه زن بود.

مرد مُرده به سوی آن‌ها رفت.

رایوان سر بلند کرد و او را دید - مرد را خیلی خوب می‌شناخت.

«اوراندا، خوابت نمی‌بره؟»

مرد جواب نداد.

سپس رایوان کارد را دید و چشمانش باریک شد. هنگامی که مرد کنار او زانو زد، رایوان به چشمان او نگاه کرد. مات و مرده. چشم‌ها بدون این که ببینند به او دوخته شده بودند.

کارد برقی در هوا زد. رایوان تاب خورد و شیرجه رفت. بدنش را چرخاند تا

کودک خفته را در امان نگه دارد و تیغه ران او را درید. طفل را آرام روی زمین غلتاند، با ساعدش راه ضربه‌ی بعدی را سد کرد و با دست راستش مشت‌ی به چانه‌ی مرد کوبید. افتاد ولی دوباره بلند شد. رایوان پرید و برخاست. اینک زنان دیگر فریاد می‌کشیدند و طفل گریه سر داده بود. با نزدیک شدن جنازه، رایوان خود را عقب کشید؛ خون را حس می‌کرد که از پایش روان بود. سپس مردی پیش دوید، پتک آهنگری در دست داشت، آن را بالا برد و سبانه روی سر مرد مُرده پایین آورد. جمجمه ترک خورد، اما هیچ احساسی روی صورت دیده نمی‌شد.

تیری به قفسه‌ی سینه‌ی مرد مرده اصابت کرد؛ فقط سرش را پایین آورد، نگاهی به تیر انداخت و سپس آن را آهسته از بدنش بیرون کشید. درست همان موقعی که جنازه به رایوان رسید، گلاند پیش دوید. کارد که بالا آمد، گلاند با شمشیرش ضربه‌ای فرود آورد و بازوی کارد به دست از بدن جدا شد. جنازه تلو تلو خورد... و افتاد.

گلاند گفت: «اونا بدجوری آرزوی مرگ تو رو دارن.»

رایوان جواب داد: «اونا آرزوی مرگ همه‌ی ما رو دارن.»

گلاند ابراز داشت: «فردا به آرزوشون می‌رسن.»

\*\*\*

والتایا بخیه زدن به زخم بیست و پنج سانتی متری روی ران رایوان را تمام کرد و لایه ضخیمی از مرهم بر روی زخم گذاشت.

والتایا روی زخم را با باند پوشاند و گفت: «این نمی‌ذاره یک جای زخم زشت روی تنت باقی بمونه.»

رایوان گفت: «برام اصلاً فرقی نمی‌کنه. وقتی به سن من برسی، دیگه هیچ کس جای زخم روی بدن رو نمی‌بینه - نمی‌دونه منظورم رو می‌فهمی یا نه؟»

«مزخرف نگو. تو زن خوش قیافه‌ای هستی.»

«دقیقاً. مردهای کمی پیدا می‌شن که متوجه زن خوش قیافه‌ای بشن. تو سیه نقاب رو دوست داری، مگه نه؟»

«آره.»

«خیلی وقته اونو می شناسی؟»

«نه. خیلی وقت نیست. اون جون منو نجات داد.»

«فهمیدم.»

«چی رو فهمیدی؟»

«تو دختر خوبی هستی، اما شاید دین خودت رو خیلی جدی می گیری.»

والتایا کنار تخت نشست. چشمانش را مالید. خسته بود. خسته تر از آن که بتواند

بخواند.

«همیشه این قدر زود درباره‌ی کسانی که می بینی، فضاوت می کنی؟»

رایوان گفت: «نه.» با احتیاط بلند شد و نشست، کشیده شدن بخیه‌ها را حس

کرد. «اما دوست داشتن و عشق توی چشم و نگاهه. و یک زن خیلی خوب

می فهمه که زن دیگه‌ای عاشق شده. وقتی که ازت درباره‌ی سیه نقاب پرسیدم، تو

اندوه خودت رو نشون دادی. بعدش هم گفتی که اون جون تو رو نجات داده.

رسیدن به یک نتیجه‌ی واضح و آشکار، اصلاً کار سختی نبود.»

«کار غلطیه که یکی بخواد دین خودش رو به یک نفر ادا کنه؟»

«نه، غلط نیست — مخصوصاً الان. به هر صورت اون مرد خوبیه.»

والتایا گفت: «من اونو رنجوندم. قصد نداشتم این کارو بکنم، خیلی خسته

بودم. بیشتر وقت‌ها سعی می‌کنم توجهی به صورت اون نکنم، اما بهش گفتم که

نقابش رو بزنه.»

«لیک یک دفعه صورت اونو بدون نقاب دیده بود. بهم گفت که صورتش

بدجوری از ریخت افتاده.»

والتایا گفت: «صورتی وجود نداره. بینی و لب بالا کاملاً از بین رفته و گونه‌ها

هم یک مشت جای زخم ریش ریش. یکی از جاهای زخم خوب نمی‌شه و مرتب

ازش چرک میاد. خیلی وحشتناکه! شبیه یک آدم مرده است. خیلی سعی کردم...

نمی‌تونم... اشک بر گونه‌اش جاری شد و کلمات خاموش شدند.

رایوان خم شد، به پشت والتایا زد و گفت: «به خودت سخت نگیر، دخترم.

خودتم سرزنش نکن. تو سعی کردی — بیشتر زن‌ها حتی این کارم نمی‌کنن.»

«از خوده خجالت می‌کشم. یک بار بهش گفتم صورت نیست که مرد رو

می‌سازه. خودش بود که سعی کردم دوست داشته باشم، اما صورتش مرتب میاد

توی ذهنم و منو به هم می‌ریزه.»

«تو اشتباه نکردی. جواب توی حرف‌های خودته — تو سعی کردی خود اون

مرد رو دوست داشته باشی. خیلی به خودت فشار آوردی.»

«اما اون قدر شرافتمند و اون قدر غم زده است. اون زرین مرد بوده... همه

چی داشته.»

«می‌دونم. و اون مغرور و خود پسند بود.»

«از کجا می‌دونی؟»

«دوستش زیاد سخت نیست. ماجرای خودش رو در نظر بگیر. یک نجیب

زاده‌ی پول دار و مرفه که فرمانده ازدها می‌شه. اما اون وقت چه اتفاقی می‌افته؟

اون خودشو وارد بازی‌های میدانی می‌کنه، و اون جا مردم رو می‌کشه که باعث

سرگرمی و خوشحالی جمعیت بشه. خیلی از کسانی که اون باهاشون جنگید،

زندانی‌هایی بودن که مجبور شده بودن بجنگن و بمیرن. اونا چاره‌ی دیگه‌ای

نداشتن. اما اون داشت. اما نمی‌تونست خودش رو از تشویق و هیجان دور نگه

داره. دیگه هیچ چیز شرافتمندانه‌ای توی این کار نیست. مردها! مردها! اونا چی

می‌دونن؟ هیچ وقت بزرگ نمی‌شن.»

«خیلی بهش سخت می‌گیری — اون حاضره جونش رو به خاطر تو بده!»

«به خاطر من نه، به خاطر خودش. اون به دنبال انتقامه.»

«این بی‌انصافیه!»

رایوان گفت: «زندگی بی‌انصافه. سوء تفاهم نشه. من اونو دوست دارم. خیلی

دوستش دارم. مرد خوبیه. اما مردها فقط دو دسته نیستن، یکی از طلا، یکی از

سرب. اونا مخلوطی از هر دو هستن.»

«التایا گفت: «وزن‌ها چی؟»

رایوان با خنده جواب داد: «زن‌ها؟ از طلای خالص هستن. دختره.»

«التایا لبخند زد.»

رایوان گفت: «حالا بهتر شد!»

«تو چه طوری این کارو می‌کنی؟ چه جوری این قدر قوی می‌مونی؟»

«تظاهر می‌کنم.»

«نمی‌تونه حقیقت داشته باشه. تو امروز اوضاع رو از این روبه اون رو کردی -

فوق‌العاده بودی.»

«کار آسونی بود. اونا شوهر و پسرهای منو کشتن و دیگه چیزی ندارن که بخوان به وسیله‌ی اون منو زجر بدن. پدرم همیشه می‌گفت هیچ وقت نمی‌شه جلوی کسی رو گرفت که می‌دونه حق با اونه. اول فکر می‌کردم حرف مزخرفیه. یک تیر توی شکمبه می‌تونه همه رو ساکت کنه. اما الان می‌فهمم که منظورش چی بود. سسکا غیر طبیعی، مثل برف توی تابستون. تا وقتی که مردم کافی برای مخالفت با اون قیام می‌کنن، اون نمی‌تونه موفق بشه. خیر شورش اسکودا در سرتاسر امپراطوری می‌پیچه، گروه‌های دیگه هم قیام می‌کنن. هنگ‌های نظامی تمرد می‌کنن و مردان شریف شمشیر به دست می‌گیرن. اون نمی‌تونه پیروز بشه.»

«این جا می‌تونه.»

«این جا هم عمر پیروزی اون کوتاهه.»

«آنانائیس معتقده که تناکاخان با یک سپاه نادیر برمی‌گرده.»

رایوان گفت: «می‌دونم. در این مورد خیلی احساس راحتی نمی‌کنم.»

در اتاق بغلی دکادو بیدار دراز کشیده بود، شانه‌ی مجروحش زق زق می‌کرد. از شنیدن حرف‌های رایوان خنده‌اش گرفت. فکر کرد، کسی نمی‌تونه زنی مثل اونو گول بزنه.

به سقف چوبی زل زد، درد جراحی‌اش را نادیده گرفت. خیالش راحت بود. کاتان نزد او آمد، ماجرای پسر نوجوان، سورل را برایش تعریف کرد و اشک

دکادو را در آورد. هر چیزی در جای خود قرار می‌گرفت. مرگ دیگر هراسی زنده نبود.

دکادو نشست و جای خود را راحت کرد. زره‌اش بر روی میزی در سمت راست او قرار داشت. زره سربتار. سی نفر دلنوج.

می‌گفتند که سربتار پر از تردید بود و دکادو امیدوار بود که سرانجام تمام آن تردیدها به پایان رسیده باشد. دانستن چه قدر خوب بود. فکر می‌کرد چه طور می‌توانسته در مقابل واقعیت آن قدر نابینا باشد، در حالی که تمام حقایق، خیلی ساده مثل کریستال در مقابل چشمش می‌درخشیدند.

آنانائیس و تناکا نزدیک پادگان ازدها به سوی یکدیگر جذب شدند و به هم رسیدند. اسکالر و پاگان. دکادو و سی نفر. رایوان.

هر یک حلقه‌ی ارتباطی در تار اسرار و جادوگری. و چه کسی می‌دانست چند حلقه‌ی ارتباطی با همین اهمیت و همین قدر مهم وجود دارد؟

«التایا، رنیا، گلاند، لیک، پرسال، تورن، تورس؟»

پاگان از سرزمینی دور به این جا کشیده شده بود تا جان کودک خاصی را نجات بدهد. اما آن پسر بچه جان چه کسی را نجات خواهد داد؟

تارهای تنیده در تارهایی دیگر و در تارهایی دیگر...

شاید وقایع، خود حلقه‌های ارتباط بودند. جنگ اسطوره‌ای دروس دلنوج پس از دو نسل حاصلی داد که ثمرش تناکاخان بود. و اسکالر. و ازدها.

همه‌ی این چیزها گسترده‌تر از درک دکادو بود.

درد شانه‌اش یک بار دیگر شعله کشید و هنگامی که تمام وجودش را در خود می‌گرفت، دکادو ناله‌ای کرد.

فردا، درد پایان می‌گرفت.

\*\*\*

سه حمله‌ی دیگر هنگام سپیده دم صورت گرفت. در حمله‌ی آخری، خط دفاع تقریباً در هم شکسته شد، اما آنانائیس، دو شمشیر در دست، خودش را به

میان مهاجمین پرت کرد، از خود بی خود بود؛ ضربه می زد، می درید، می شکافت و راهش را در میان آن‌ها باز می کرد. هنگامی که سربازان به عقب پرت می شدند، تک شپوری در اردوگاه دشمن به صدا درآمد و پیوندی‌ها جمع شدند. پنج هزار پیوندی.

جانوران لخ لخ کنان پیش می آمدند و افراد لژیون از میان صفوف آن‌ها عقب می رفتند و راه را برای پیشروی پیوندی‌ها باز می کردند.

آنانائیس به سختی آب دهانش را قورت داد و نگاهی به راست و چپ دیوار انداخت. این لحظه‌ی هراس بود. اما هیچ یک از افراد اسکودا قصد وادادن نداشت و او موجی از غرور در وجود خود احساس کرد.

فریاد زد: «امشب برای تک تک افراد ما یک زیرانداز پوستی گرم هست!»

صدای خنده‌ی بلند افراد شعار آنانائیس را همراهی کرد.

هیولاها منتظر ماندند تا معبدیان سیاه در میان آن‌ها جمع شوند - تصاویری از خون و گوشت لخت را در ذهن آن‌ها مجسم کردند و خوی حیوانی آن‌ها را شعله ور ساختند.

زوزه‌ی هیولاها به هوا برخاست.

در روی دیوار، دکادو بالان را به نزد خود خواند. کشیش چشم سیاه به او نزدیک شد و تعظیمی رسمی کرد.

دکادو گفت: «و قتش نزدیک شده.»

«آرد.»

«تو اون پشت می مونی.»

بالان متحیر پرسید: «چی؟ چرا؟»

«برای این که اون‌ها به تو نیاز دارن. برای ارتباط با تارسک.»

«من نمی‌خوام تنها باشم، دکادو!»

«تو تنها نخواهی بود. همه‌ی ما با تو هستیم.»

«نه. تو داری منو تنبیه می‌کنی!»

«این صور نیست. تا جایی که می‌تونی نزدیک آنانائیس بمون و ازش محافظت کن. همین طور از اون زنه، رایوان.»

«بذار یکی دیگه بمونه. من از همتون بدترم - از همه ضعیف‌ترم. من به همتون نیاز دارم. نمی‌تونی منو تنها بذاری.»

«ایمان داشته باش، بالان. و از من اطاعت کن.»

کشیش تلوتلو خوران برگشت، از استحکامات دور شد و با سری آویخته به میان سایه‌ی درختان مقابل دوید.

در دشت صدای زوزه فزونی گرفت و به اوج رسید.

دکادو فریاد زد: «حالا!»

هفته‌کشیش جنگجو از روی کنگره‌ها سر خوردند، به روی زمین پای دیوار افتادند و به سوی هیولاها که اینک حدود صد قدم از آن‌جا فاصله داشتند، به راه افتادند.

آنانائیس گفت: «این دیگه چیه؟» و فریاد زد: «دکادو!»

اعضای سی نفر در صفی گسترده پیش رفتند، شل‌های سفید آن‌ها در نسیم به اهتزاز در آمده بود، شمشیر هاشان در دست.

هیولاها حمله ور شدند، معبدیان پشت سر آن‌ها می‌دویدند و ذهن آن‌ها را پر از احساس قدرتی هراسناک می‌کردند.

سی نفر روی زانو افتادند.

پیوندی پیشاهنگ، هیولایی غول پیکر به بلندی تقریباً دو متر و نیم، با شکل گرفتن تصویر در مقابل دیدگانش، سکندری رفت. سنگ، سنگ سرد، مهیب.

خون، خون تازه، از گوشت نمکین می‌چکید.

هیولا پیش دوید.

سنگ، سنگ سرد. بال‌های بزرگ.

خون.

سنگ.



بال‌ها. بال‌های شکل گرفته.

سی قدم فاصله بین هیولاها و اعضای سسی نفر مانده بود. آناتائیس دیگر نمی‌توانست نگاه کند و روی خود را از آن صحنه برگرداند.

پیش قراول پیوندی‌ها بر روی جنگجوی زره نقره‌ای که در مقابل آن زانو زده بود، خم شد و دستش را پیش برد.

سنگ. سنگ شکل گرفته. بال‌ها. مردانی که پیش می‌آمدند. سنگ...

هیولا فریاد کشید.

اژدها. اژدهای سنگی. **اژدهای من!**

سراسر صف پیوندی‌ها از سرعت خود کاستند. زوزه محو شد. قدرت تصویر فزونی گرفت. خاطرات گذشته‌های دور تقلا کتان به سطح آمدند. درد، درد هراسناک در پیکرهای مهیب و بیچیده.

معبدیان سخت تلاش می‌کردند، تیرهای ذهنی شدید به سوی هیولاها می‌فرستادند. یکی از پیوندی‌ها برگشت و حمله کرد، سر یکی از معبدیان را از روی شانه‌هایش کند.

پیوندی غول پیکری که پیشاپیش همه حرکت می‌کرد، در مقابل دکادو متوقف شد، سر بزرگش را پایین انداخته بود و زبانش آویزان بود. دکادو سر بلند کرد. تصویر را در ذهن هیولا نگاه داشت و اندوه را در چشمان آن دید. جانور می‌دانست. بازوانش را بالا آورد و با چنگال بزرگش روی سینه‌ی خود زد. زبان درازش تاب خورد و تک و واژه‌ای را شکل داد که دکادو به سختی توانست بفهمد.

«باریس. من باریس!»

جانور برگشت و فریاد زنان به سوی معبدیان دوید. سایر پیوندی‌ها به دنبال او دویدند. معبدیان در جای خود میخکوب شده بودند و نمی‌توانستند بفهمند چه اتفاقی افتاده است. سپس هیولاها بالای سر آن‌ها رسیده بودند. اما تمام پیوندی‌ها افراد سابق اژدها نبودند و گروهی از آن‌ها سردرگم و گیج جمع شده بودند تا یکی از آن‌ها بر روی جنگجویان نقره‌ای پوش تمرکز کرد.

پیش دوید و یک دوجین از هم جنسانش به دنبال او آمدند.

سی نفر در حالت خلسه‌ی خود، بدون دفاع بودند. فقط دکادو قدرت داشت حرکت کند... و نکرد. پیوندی‌ها بر روی آن‌ها افتادند، خرناسه می‌کشیدند و آن‌ها را می‌دریدند.

دکادو چشمانش را بست و درد پایان گرفت.

معبدیان تکه تکه شدند و هیولاها در سراسر اردوگاه پخش شدند. پیوندی غول پیکر که باریس بود، ارباب اژدها، بر روی مایمون که تلاش می‌کرد فرار کند، پرید. با یک حمله بازوی او را به دندان گرفت و از شانه جدا کرد. مایمون هوار کشید، اما ضربه‌ی پنجه‌ای چنگال وار صورتش را از هم درید و فریاد را در خون خفه کرد.

باریس بر پا خاست و به سوی چادر بسکا دوید.

داریک نیزه‌ای به سوی او پرتاب کرد که بر سینه‌اش نشست، اما جراحت عمیق نبود. پیوندی تیر را بیرون کشید و به راه خود ادامه داد.

داریک فریاد زد: «لژیون به دنبال من!» تیراندازان تیرهای خود را بر روی هیولا باریدند، اما جانور همچنان پیش می‌آمد.

در سراسر دشت، پیوندی‌ها بر زمین می‌افتادند، همگی نعره‌ی مرگ سر داده بودند.

باریس هنوز پیش می‌دوید. داریک در نهایت شگفتی تماشا می‌کرد و به نظرش رسید که جانور در مقابل چشمان او کوچک می‌شود. تیری سینه‌ی پیوندی را سوراخ کرد و جانور سکندری رفت. سپس داریک پیش دوید و شمشیرش را در پشت پیوندی فرو کرد. کوشید برگردد... و مرد. داریک پایش را به زیر بدن جانور برد و آن را برگرداند. هیولا لرزید و داریک یک بار دیگر شمشیر خود را فرود آورد. سپس متوجه شد که حرکت موجود ربطی به زنده بودن آن ندارد — پیوندی به شکل انسانی خود بر می‌گشت. رویش را برگرداند.

در سراسر دشت پیوندی‌ها در حال مرگ بودند — همه به غیر از گروه کوچکی

که مشغول دریدن جنگجویان نقره‌ای پوش بودند. جنگجویانی که این بلا را به سر آن‌ها آورده بودند.

سیکا در میان جادر خود نشسته بود. داریک وارد شد و تعظیم کرد.

«هیولاهای مردن، قربان.»

سیکا گفت: «می‌تونم بازم درست کنم. دیوار رو تسخیر کنین!»

\*\*\*

اسکالر به معبدی مرده چشم دوخته بود. دو جنگجوی ساتولی پیش دویدند تا اسب مرد مرده را بگیرند. ماگیر تیر را از گلوی مرد بیرون کشید، تکه‌ای پارچه را به داخل زخم نپاند و جلوی خونریزی را گرفت.

با شتاب، سگک سپر سینه‌ی سیاه مرد را باز کردند و آن را برداشتند. اسکالر لکه‌های خون را از روی بندهای آن پاک کرد. دو جنگجو سرگرم لخت کردن معبدی بودند و اسکالر کیسه‌ی چرمی را که داخل سپر سینه مخفی شده بود، باز کرد. داخل کیسه طوماری بود که بانسان گرگ مهر شده بود. اسکالر آن را به داخل کیسه برگرداند.

گفت «جنازه رو مخفی کنین.» و دوان دوان به میان امنیت درختان بازگشت. سه روز تمام در جاده‌ی دور افتاده‌ای که از میان اسکولتیک می‌گذشت، در انتظار پیک مانده بودند. ماگیر او را با تک تیری بر زمین انداخته بود - تیراندازی ماهرانه‌ای بود.

اسکالر در بازگشت به اردوگاه، مهر را امتحان کرد. موم سبز و مرمر نما بود؛ چیزی شبیه به آن در بین ساتولی‌ها وجود نداشت. فکر باز کردن آن را در ذهنش زیر و رو کرد، سپس آن را به داخل کیسه برگرداند. پیش قراولان ساتولی خبرهایی از تناکاخان آورده بودند. او کمتر از یک روز با قلعه فاصله داشت و نقشه‌ی اسکالر می‌بایست فوراً به اجرا گذاشته شود.

اسکالر بسوی زره رفت. سپر سینه را امتحان کرد. کمی برایش بزرگ بود. آن را برداشت. بانوک دشنه‌اش بند چرمی را سوراخ و سگک را محکم تر کرد. بهتر شد.

کلاهخود اندازه بود، اما اگر آن مرد یک معبدی نبود، اسکالر قطعاً خوشحال‌تر می‌شد. می‌گفتند که آن‌ها می‌توانند از راه ارتباط ذهن با ذهن گفتگو کنند. امیدوار بود که هیچ معبدی در دلنوح نباشد.

ماگیر پرسید: «تو کی می‌ری تو؟»

«امشب. بعد از نیمه شب.»

«چرا این قدر دیر؟»

«اگر شانس بیارم، اون موقع فرمانده خوابه. گیج و منگه و اصلاً تصمیم نداره منو سوال پیچ کنه.»

«خطر بزرگیه جناب اول.»

«یادم ننداز.»

«کاش می‌تونستیم با ده هزار تادشنه روی دژ فرود بیاییم.»

اسکالر معذب تصدیق کرد: «آره. خیلی خوب می‌شد. با وجود این مهم نیست. خودتو ناراحت نکن!»

«مرد عجیبی هستین، قربان. همیشه شوخی می‌کنین.»

«ماگیر، زندگی به اندازه‌ی کافی غم داره. خنده گنج بزرگیه، همیشه باید قدرش رو بدونیم.»

ساتولی گفت: «مثل دوستی.»

«دقیقاً.»

«مردن سخت بود؟»

«نه به اندازه‌ی زنده بودن بدون امید.»

ماگیر خیلی جدی سر تکان داد. گفت: «امیدوارم این تلاش‌ها و خطرهای بی ثمر نباشه.»

«چرا باید بی ثمر باشه؟»

«من به نادیرها اطمینان ندارم.»

«مرد مشکوکی هستی، ماگیر. من به تناکاخان اطمینان دارم. وقتی که بچه بودم،

اون جون منو نجات داد.»

«پس اونم دوباره زنده شده؟»

«نه.»

«نمی فهمم.»

«من که آدم بزرگ از توی قبر بیرون نیومدم، ماگیر منم مثل هر بچه‌ی

دیگه‌ای بزرگ شدم.»

«خیلی چیزها هست که من نمی فهمم. اما حالا اونو می‌ذاریم برای یک روز

دیگه. حالا وقت آماده شدن.»

اسکالر تصدیق کرد، از حماقت خودش به شگفت آمده بود. یک نفر چه قدر

آسان می‌توانست دست خودش را رو کند.

اسکالر زره سیاه را به تن کرد. ماگیر تماشا می‌کرد و نمی‌دانست چه فکری

بکند. مرد احمقی نبود و متوجه معذب بودن ارل شده بود، در آن لحظه ناگهان

فهمید که همه چیز آن نیست که او باور دارد. و با وجود این روح جواکیم به او

اطمینان کرده بود و او را قبول داشت.

همین کافی بود.

اسکالر زین را بر پشت اسب اخته‌ی سیاه گذاشت و سگک آن را محکم کرد.

روی زین پرید و کلاهخود را بر روی قاش زین آویخت.

گفت: «بدرود، دوست من.»

ماگیر جواب داد: «باشد که خداوند بخت با تو یار باشد.»

اسکالر پایش را به پهلوئ اسب زد و آن را به میان درختان راند. بیش از یک

ساعت اسب‌راند تا سرانجام دروازه‌های جنوبی دلتوچ در مقابل او ظاهر شد. دیوار

عظیم گذر را دور می‌زد. از آخرین باری که خانه بود، خیلی وقت گذشته بود.

هنگامی که از زیر دروازه‌ی بالا روی می‌گذشت، دو نگهبان به او سلام دادند. به

سمت چپ و به سوی درهای قلعه پیچید. هنگامی که پیاده شد، سربازی پیش آمد

و افسار اسب را گرفت.

اسکالر جلو رفت و سربازی به سویش آمد.

فرمان داد: «منو ببر پیش فرمانده.»

«فرمانده پالدین خوابه. قربان.»

اسکالر صدایش را سرد و بی‌حالت نگاه داشت و گفت: «پس بیدارش کن!»

مرد گفت: «اطاعت، قربان. دنبال من بیاین.»

اسکالر را از دالان درازی که با مشعل روشن شده بود، به سوی تالار قهرمانان

که با مجسمه‌های فراوان آراسته شده بود، راهنمایی کرد و او را از پله‌های

مرمرین به محل اقامت پالدین برد. زمانی این جا متعلق به پدر بزرگ اسکالر بود.

نگهبان چندین بار به در زد تا سرانجام صدایی خواب‌آلود جواب داد، در

چرخید و باز شد. فرمانده پالدین بالا پوشی پشمی به تن داشت. مردی کوتاه قد و

میانسال بود، با چشمانی درشت و ورق‌نبدیده. اسکالر بلافاصله از او بدش آمد.

پالدین با بدخلقی پرسید: «چیه؟ نمی‌تونست بمونه برای بعد؟»

اسکالر طومار را به دست او داد. پالدین آن را باز کرد و خیلی سریع خواند.

گفت: «خوب، همین؟ یا این که پیغام شخصی هم داری؟»

«پیغام دیگه‌ای هم دارم، قربان. از شخص امپراطور. ایشون منتظر کمک از

جانب شمال هستن و شما باید به فرمانده‌ی نادیر اجازه بدین که از دروازه‌ها رد

بشه. متوجه شدین؟»

پالدین زیر لب گفت: «چه قدر عجیبه. گفتم بذارم رد بشن؟»

«درسته.»

پالدین دور چرخید، دشته‌ای را از روی میز کنار تختش برداشت. تیغه را در

هوا تاب داد و روی گلوی اسکالر گذاشت.

طومار را بالا گرفت و جلوی چشمان اسکالر نگاه داشت. گفت: «پس شاید

بتونی معنی این پیام رو برام توضیح بدی.»

«مواظب لشگر نادیرها باش. به هر قیمتی شده، مقاومت کن. بسکاک»

اسکالر با حالتی خشک و سرد گفت: «قصد ندارم خیلی طولانی، کارد به گلو

این جا و ایسم. دلم نمی‌خواه یک فرمانده رو بکشم. همین الان اونوبکش کنار – یا با هراس معبدیان رو به رو بشو.»

پالدین رنگ باخت ولی کارد را از روی گلوی او برداشت. نگهبان شمشیر خود را کشیده و پشت اسکالر ایستاده بود.

اسکالر گفت: «خوبه. حالا پیغام رو دوباره بخون. متوجه می‌شی که می‌گه «مواظب لشکر نادیرها باش.» همین دلیل پیغام من به تو بود. «به هر قیمتی شده مقاومت کن.» هم به شورشی‌ها و ساتولی‌های لعنتی اشاره می‌کنه. چیزی که امپراطور از تو می‌خواه، اینه که ازش اطاعت کنی. اون به نادیرها نیاز داره – می‌فهمی؟»

«واضح نیست.»

اسکالر واق زد: «برای من به اندازه‌ی کافی روشنه. امپراطور ترتیب یک توافق با نادیرها رو داده. اونا دارن یک لشکر برای کمک به امپراطور می‌فرستن که شورشی‌ها رو سرکوب کنه. هم اون جا و هم جاهای دیگه.»

پالدین یا فشاری کرد: «من باید تائیده داشته باشم.»

«جدی؟ پس داری از دستور امپراطور سرپیچی می‌کنی؟»

«نه، اصلاً. من به امپراطور وفادارم، همیشه هم بودم. فقط موضوع اینه که این خیلی غیر منتظره است.»

«آهان فهمیدم. تو داری از امپراطور ایراد می‌گیری که تو رو در جریان تمام نقشه‌هاش نمی‌ذاره؟»

«حرف توی دهن من نذار. من چنین چیزی نگفتم.»

«پالدین، من به نظرت احمق میام؟»

«نه. موضوع اینه که...»

«چه جور احمقی باید باشم که با نامه‌ای پیام این جا که ثابت می‌کنه من دروغ می‌گم؟»

«آره، می‌فهمم...»

«خوب فقط دو تا امکان وجود داره. یا من یک احمقم، یا...»

پالدین من و من کنان گفت: «می‌فهمم.»

اسکالر گفت: «به هر صورت، احتیاط تویی دلیل نیست. ممکن بود من یک خیانتکار باشم.» صدایش لحن محبت‌آمیز تری پیدا کرده بود.

«دقیقاً.»

«بنابراین من بهت اجازه می‌دم که یک پیغام برای تایید بفرستی.»

«ممنونم.»

«خواهش می‌کنم. این جا اقامتگاه خوبی داری؟»

«آره.»

«همه جاشو خوب گشتی؟»

«برای چی؟»

«برای جاهای مخفی که جاسوس‌ها بتونن اون جا قایم بشن و گوش کنن.»

«از این جور جاها اصلاً این جا نداریم.»

اسکالر لبخند زد و چشمانش را بست. گفت: «من براتون می‌گردم.»

فرمانده پالدین و نگهبان ساکت ایستادند و اسکالر را تماشا کردند که روی پاشنه‌ی پایش چرخید. انگشتش را پیش برد. گفت: «اون جا!» و پالدین از جا پرید.

«کجا؟»

اسکالر چشمانش را باز کرد. گفت: «اون جا، کنار اون صفحه، یک راهروی مخفی!» صفحه کنار رفت، راهرویی باریک و پلکانی دیده شد.

اسکالر گفت: «واقعاً باید بیشتر محتاط باشین. فکر می‌کنم الان بگیرم بخوابم و فردا با پیغام تو راه بیفتم و برگردم. یا این که ترجیح می‌دی پیغام دیگه‌ای امشب بره؟»

پالدین در حالی که به آن راهروی تاریک عنبکوت گرفته، خیره مانده بود، گفت: «... نه!» نمی‌توانست نگاه خود را برگرداند، پرسید: «چه جوری این کارو کردی؟»

اسکالر گفت: «قدرت روح رو زیر سوال نبر!»

اونا چی کار کردن؟»

«من نمی‌تونم برات شرح بدم. سیه نقاب. اما ساده بگم اونا تصویری توی ذهن هیولاها ایجاد کردن. اون تصویر چیزی رو که هنوز از انسان بودن جونورها باقی مونده بود، توی ذهن اونا بیدار کرد. این باعث تکه تکه شدن و از بین رفتن خودشون شد.»

«نمی‌تونستن این کارو از روی امنیت دیوارها بکنن؟»

«شاید. اما هر چی به یک آدم نزدیک تر باشی، قدرتت بیشتره. اونا مجبور

بودن جلو برن تا مطمئن بشن.»

«و حالا فقط تو موندی.»

«آره. فقط بالان.»

«اوضاع تارسک چه طوره؟ چه بلایی داره سر اون جا میاد؟»

«بالان گفت: «الان می‌فهمم و بهت می‌گم.» و چشمان خود را بست. لحظاتی بعد

دوباره چشم‌هایش را گشود. گفت: «همه چیز خوبه. دیوار مقاومت می‌کنه.»

«چند نفر رو از دست دادن؟»

«سیصد نفر دیگه نمی‌جنگن. فقط صد و چهل نفر مُردن.»

«آنانائیس غرغر کنان گفت: «فقط. ممنونم.»

«بالان گفت: «از من تشکر نکن. من از همه‌ی این حرکات احمقانه و وحشیانه

متنفرم.»

آنانائیس او را تنها گذاشت و پرسه زنان به میان درختان برگشت. نقاب را از صورتش کشید و گذاشت هوای خنک غروب سوزش پوست مله‌تپ او را آرام کند. در کنار نه‌ری ایستاد. سرش را توی آب فرو کرد و آب مفصلی نوشید. رایوان او را در آن جا دید و صدایش زد. به او وقت داد تا نقابش را بر روی صورت بگذارد.

پرسید: «اوضاع چه طوری پیش می‌ره؟»

«بهر از اون چیزی که انتظار داشتیم. اما بیشتر از چهارصد نفر روی هر دو تا

آنانائیس از دیوار پایین آمد و به تورن، لیک و گلاند بر روی علفزار پایین محلق شد. تنگ‌های نوشیدنی و بشقاب‌های گوشت چیده شده بود و گروه در سکوتی ملال آور سرگرم خوردن بودند. آنانائیس تکه پاره شدن دوست قدیمی‌اش را تماشا نکرده بود، اما به موقع برگشته و از هم دریده شدن قدرت معبدیان و جسم آن‌ها را به وسیله‌ی ددمنشی هراسناک هیولاهای در حال مرگ دیده بود.

پس از آن لژیون دوباره حمله کرده بود، اما با اکراه و بی‌میل. آرامش نداشتند. داریک اعلام آتش بس کرد تا جنازه‌ها را جمع کنند؛ پنج هزار پیوندی، سیصد معبدی و هزار تایی دیگر سرباز در آن دقایق هراسناک کشته شده بودند.

آنانائیس بالان را دید که تنها نزدیک درختان نشسته است. تنگی نوشیدنی برداشت و نزد او رفت. بالان تجسم درماندگی و بدبختی بود. با سری آویخته نشسته و به زمین زل زده بود. آنانائیس در کنار او نشست.

فرمان داد: «برام بگو!»

کشیش جواب داد: «چی باید بگم؟ چی مونده که بگم؟ اونا جون خودشون رو

برای شما دادن.»

دیوار کشته شدن. دست کم چهار صد نفر دیگه هم قادر به جنگیدن نیستن.

«با این حساب چند نفر دیگه از افراد ماباقی موندن؟»

«حدود سیصد نفر این جا. پونصد نفر در تارسک.»

«می‌تونیم مقاومت کنیم؟»

«کی می‌تونه بدونه؟ شاید یک روز دیگه. شاید هم دو روز دیگه.»

«رایوان گفت: «هنوز یک روز کم داریم.»»

«آره. خیلی وسوسه‌انگیز و هیجان آورده، مگه نه؟»

«خسته به نظر می‌رسی. یک کمی استراحت کن.»

«استراحت می‌کنم، بانو. زخم‌هات چه طوره؟»

«جای زخم روی صورتم زیبایی منو دو چندان می‌کنه. پا و کمرم هم خیلی

درد می‌کنه.»

«کارت خیلی خوب بوده.»

«اونو به مردها بگو.»

آنانائیس گفت: «نیازی به این کار نیست. اونا به خاطر تو مردن.»

«سبه نقاب، اگر ما پیروز بشیم، تو چی کار می‌کنی؟»

«سرباز می‌مونم، تصور می‌کنم. ازدها رو دوباره تشکیل می‌دم.»

«ازدواج چی؟»

«هیچ کس منو نمی‌خواه. چیزی که زیر این نقابه با زیبایی مطلق یک کمی

فاصله داره.»

رایوان گفت: «به من نشونش بده!»

آنانائیس گفت: «خوب، چرا که نه؟» و نقاب را از روی صورتش کشید.

گفت: «آره. وحشتناکه. تعجب می‌کنم که چه جور زنده موندی. زد

جنگال‌ها تقریباً تا روی گردنت کشیده شده.»

«اشکالی نداره که اینو دوباره بذارم روی صورتم؟ این جور یه یک کمی

احساس ناراحتی می‌کنم.»

«اصلاً می‌گن که یک روزی خوش قیافه‌ترین مرد توی تمام امپراطوری

بودی.»

«حقیقت داره. بانو. اون روزا اگر چشمت به من می‌افتاد دیگه سر از پا

نمی‌شناختی.»

«خیلی گزاف نگفتی. همیشه سخت می‌تونستم نه بگم... تازه این در مورد

مردهای زشت بود. حتی یک بار تصمیم گرفته بودم با تورن ازدواج کنم، گرچه

باید بگم درست یادم نمیاد. موضوع مال سی سال پیشه - قبل از این که با شوهرم

ازدواج کنم.»

«باید خیلی جوون بوده باشی.»

«چه قدر با نزاکت! اما آره، جوون بودم. ما توی کوهستان زندگی می‌کنیم، سبه

نقاب و این جا هیچ سرگرمی و تفریحی وجود نداره. اما بگو ببینم، تو والتایا رو

دوست داری؟»

آنانائیس واق زد: «این هیچ ربطی به تو نداره.»

«راست می‌گی ربطی نداره. اما به هر صورت جواب منو بده.»

«آره، دارم.»

آنانائیس، چیزی که می‌خوام بگم ممکنه ناراحت کننده به نظر برسه...»

«داشتم فکر می‌کردم که این حرفها قراره به کجا برسه.»

«خوب، موضوع اینه: اگر دوستش داری، ولش کن و تنهاتش بذار.»

«اون ازت خواست که بیای پیش من و این چیزها رو بگی؟»

«نه. اما اون گیج شده. مطمئن نیست. سردرگمه. فکر نمی‌کنم تو رو دوست

داشته باشه. فکر می‌کنم اون نسبت به تو احساس دین می‌کنه، ازت متشکره و داره

سعی می‌کنه اینو ثابت کنه.»

به تلخی گفت: «این روزها هر چی رو که بتونم به دست میارم.»

«فکر نمی‌کنم این حرف حقیقت داشته باشه.»

«رایوان، منو تنها بذار. خواهش می‌کنم!»

پس از رفتن رایوان، آنانائیس چند ساعت تنها نشست، نمی توانست بخوابد. در ذهن تمام پیروزی هایش را مرور کرد، اما عجیب این که دیگر هیچ رضایت و شفقتی در خاطرات او وجود نداشت. جمعیت شادی که برایش هلهله می کردند، زنانی که محبت خود را نثارش می کردند، مردانی که به او غبضه می خوردند - فکر کرد که آیا واقعاً از هیچ یک از آن‌ها لذت می برده است؟

پسرهایی که می بایست می داشت کجا بودند؟

زنی که می بایست زن زندگی و همسر او باشد، کجا بود؟

والتایا؟

مرد، با خودت صادق باش. آیا واقعاً هرگز والتایا بود؟ آیا اگر هنوز زرین مرد بودی، آیا حتی نیم نگاهی به او می انداختی؟ خورشید آسمان مشرق را رنگ زد و آنانائیس پوزخند زد، سپس فقهه‌ی بلندی سر داد.

به درک. چه فرقی می کرد؟ او تا جایی که یک مرد می توانست، سخت زندگی کرده بود.

فکرهای بد و افسوس خوردن هیچ فایده‌ای نداشت. گذشته، به هر صورت هیولایی مرده بود. و آینده شمشیری خون آلود در دره‌ی اسکودا.

به خودگفت، داری به مرز پنجاه سالگی می رسی و هنوز قوی هستی. مردها به دنبال تو میان و ازت اطاعت می کنن. مردم درنای چشم امید به تو دارن، ممکنه صورتت از بین رفته باشه، اما خودت می دونی کی هستی.

آنانائیس، زرین مرد.

سیه نقاب، بلای جان بسکا.

شیبوری به صدا در آمد. آنانائیس به سختی از جا برخاست و به روی استحکامات برگشت.

\*\*\*

سومین شب بود که رنیا بیدار دراز کشیده بود، خشمگین و نامطمئن. دیوارهای خیمه‌ی کوچکش به او هجوم می آوردند و تمام فکرش را به خود مشغول کرده

بودند. گرما طاقت فرسا بود. اینک دو روز بود که نادیرها برای جنگ آماده می شدند، تدارکات خود را جمع می کردند و بادقت و وسواس پونی‌های خود را انتخاب می کردند. تناکا دو جنگ سالار را برگزیده بود که او را همراهی کنند، اینگیس و مورایی. رنیا این مطلب را از سوبودای شنیده بود، زیرا از شب قبل از آزمایش شمن‌ها، حتی یک کلام هم بین تناکا و او رد و بدل نشده بود.

بلند شد و نشست. پتوی پوست گوسفند را به کناری پرت کرد. خسته بود، و عصبی و پر از تنش. مثل زه کشیده‌ی کمان. می دانست چرا، اما دانستن فایده‌ای نداشت. در بلا تکلیفی گیر کرده بود. در برزخ بین علاقه‌اش نسبت به آن مرد و نفرتش از مأموریتی که بر عهده گرفته بود. و سر درگم بود زیرا ذهنش از فکر بی‌امان به آن مرد رهاش نمی کرد.

دوران کودکی رنیا بر طرد، تنهایی و عدم پذیرش بنا شده بود، زیرا بدقیافه بود و از ریخت افتاده، و نمی توانست در بازی کودکان شرکت کند. آن‌ها پای لنگ و پشت کج و کوله‌ی او را مسخره می کردند و او ناگزیر به انزوای اتاق خودش عقب نشینی می کرد... و انزوای ذهن خودش. نولین دلش به حال او سوخته بود، توسط ماشین‌های هراس و وحشت، ارمغان زیبایی را نصیب او کرده بود. اما اگر چه ظاهر او عوض شده بود، اما رنیا باطنی همان که بود، باقی مانده بود - ترسان از محبت که مبادا بر سر خودش آوار شود، هراسان از دل باختن زیرا که به معنی نثار قلب بود و کنار گذاشتن دفاع و مقاومت. اما دل‌باختگی چون شمشیر آدمکشی، ناغافل اسیرش کرده بود و او احساس می کرد کلک خورده است. تناکا یک قهرمان بود، مردی که رنیا می توانست به او اطمینان کند. بنابراین از ضربه‌ی آن شمشیر استقبال کرده بود. اینک در می یافت که تیغه‌ی شمشیر زهر آلود بوده است.

نمی توانست با او زندگی کند.

نمی توانست بدون او زندگی کند.

خیمه‌ی بی روح و ملال آور او را افسرده می کرد و او قدم به داخل شب

گذاشت. اردوگاه بیش از حدود یک کیلومتر بخش شده بود و خیمه‌ی نا کاکا در مرکز آن قرار داشت. از کنار سو بودای که رد می‌شد، سرباز ناله‌ای کرد و غلت زد. غرولندی کرد: «زن، برو بگیر بخواب.»

«نمی‌تونم.»

سو بودای زیر لب ناسزایی گفت و نشست. سرش را خاراند. گفت: «تو چته؟»  
«هیچ ربطی به تو نداره.»

سو بودای نتیجه‌گیری کرد: «موضوع همسران متعدد اون تو رو ناراحت کرده؟ خوب این برای یک زن درنای خیلی طبیعیه. حریص و زیاده‌طلب.»

رنیا پارس کرد: «هیچ ربطی به همسران متعدد اون نداره.»

«پس خودت بگو! چی شد که اون تو رو از جادر خودش بیرون گذاشت، هان؟»

«من خودم از جادر اون بیرون موندم.»

«آهان. تو زن خوش قیافه‌ای هستی. اینو راحت می‌تونم بگم.»

«به خاطر همینه که بیرون خیمه‌ی من می‌خوابی؟ منتظر دعوتی؟»

سو بودای گفت: «هیس. این فکر رو حتی به مغزت هم راه نده.» صدایش بلندتر شد. «آدم باید دیوونه باشه — یا حتی بدتر. زن، من تو رو نمی‌خوام. تو موجود عجیبی هستی، حتی دیوونه‌ای. من شنیدم که عین حیوون زوزه کشیدی و تو رو دیدم که چه جور پری روی اون موش‌های پیشاهنگ. اصلاً نمی‌خوام با تو زیر یک سقف باشم — از ترس خوابم نمی‌بره.»

«پس چرا این جایی؟»

«خان بهم دستور داده.»

«آهان! پس حالا سگ اون شدی. بشین. باشو. بیرون جادر بخواب!»

«آره. من سگ اونم. افتخار می‌کنم که سگ اون هستم. بهتره آدم سگ شکاری یک سلطان باشه تا یک سلطان در بین شغال‌ها.»

رنیا پرسید: «چرا؟»

«منظورت چیه. چرا؟ واضح نیست؟ زندگی چیه جز یک خیانت؟ ما در جوونی و با یک دنیا امید شروع می‌کنیم. آفتاب عالیه و دنیا در انتظار ماست. اما هر سالی که می‌گذره به ما نشون می‌ده که چه قدر کوچک هستیم و در مقابل عظمت و قدرت فصل‌ها، چه قدر بی‌اهمیت و خوار. بعد پیر می‌شیم. قدرت ما از بین می‌ره و دنیا به ریش ما می‌خنده. جوون‌ها ما رو مسخره می‌کنن. و می‌میریم. تنها. نا کاکا. اما بعضی وقتا... بعضی وقتا مردی به وجود میاد که دیگه بی‌اهمیت نیست. می‌تونه دنیا رو تغییر بده. قدرت فصل‌ها رو از شون بگیره. اون آفتابه. خود خورشیده.»

و تو فکر می‌کنی که تا کجا چنین مردیه؟»

سو بودای گفت: «فکر می‌کنم؟ من چه می‌دونم فکر کردن چیه؟ چند روز پیش اون رفصنده با تیغ بود. تنها. بعد منو تسخیر کرد. یک نیزه. بعد گیتاسی رو. بعد اینگیس رو. بعد کل ملت رو. می‌فهمی؟ هیچ کاری وجود نداره که اون نتونه انجام بده. هیچ کاری!»

«اون نمی‌تونه دوست‌هاش رو نجات بده.»

«زن ابله. هنوز هم نمی‌فهمی.»

رنیا اعتنایی به او نکرد و به سوی میانه‌ی اردوگاه به راه افتاد. سو بودای بی‌سرو صدا و مخفیانه، باده قدم فاصله به دنبال او رفت. کار سختی نبود. و او می‌توانست با خیال راحت او را تماشا کند. چشمان سیاه او به اندام کشیده رنیا و حرکات آرام و مطمئن او خیره شده بود. خدای بزرگ، چه زنی! این قدر جوان و قوی. این همه انعطاف و قدرت حیوانی.

شروع به سوت زدن کرد، اما به محض این که چشمش به خیمه‌ی خان افتاد، صدا خفه شد. هیچ نگهبانی وجود نداشت. او پیش دوید، رنیا را کشید و متوقف کرد.

رنیا گفت: «دست به من نزن.»

سو بودای گفت: «اتفاقی افتاده. مشکلی پیش آمده.»



سر رنیا بالا آمد، پره‌های بینی‌اش شروع به لرزیدن کرد و او بوهای شب را استشمام کرد. اما تمام دور و اطراف او پر بود از بوی نادیرها و او نمی‌توانست متوجه چیزی بشود.

سایه‌هایی تیره به سوی چادر پیش می‌رفتند.

سوبودای فریاد زد: «آدمکش‌ها! شمشیر خود را کشید و پیش دوید، سایه‌های سیاه به سوی او حمله ور شدند. تناکا خان پرده‌ی خیمه‌اش را بالا زد، شمشیر به دست،سوبودای را دید که ضربه می‌زند، می‌درد و راه خود را به جلو باز می‌کند. تناکا او را تماشا کرد که در زیر تیغه‌های رقصان مهاجمان بر زمین افتاد.

قدم از خیمه بیرون گذاشت تا با آدمکش‌ها روبه‌رو شود.

زوزه‌ای هراسناک در اردوگاه پیچید و آدمکش‌ها پیشروی خود را کند کردند.

سپس اهریمن بر سر آن‌ها نازل شد. ضربه‌ی پشت دستی یکی از مردان را سه متر توی هوا بلند کرد. حمله‌کننده‌ی دوم بر زمین افتاد، جنگال‌های زن گلوی او را دریده بود. سرعت او حیرت‌انگیز بود. تناکا پیش دوید، از مقابل ضربه‌ی شمشیر جنگجویی چهارشانه جا خالی داد و شمشیر خود را به میان دنده‌های مرد فرو کرد.

اینگیس با چهل جنگجو وارد معرکه شد و آدمکش‌ها سلاح‌های خود را پایین آوردند و با چشمانی مغموم در مقابل خان ایستادند.

تناکا شمشیر خود را پاک کرد و به داخل غلافش برگرداند.

به اینگیس گفت: «بین کی اون‌ها رو فرستاده.» سپس با شتاب به جایی رفت کهسوبودای افتاده بود. از بازوی چپ مرد به شدت خون می‌رفت و جراحی عمیقی در پهلو داشت.

تناکا بازوی او را بست. گفت: «زنده می‌مونی. اما از تو تعجب می‌کنم. گذاشتی چند تا شبگرد مزاحم بهت غلبه کنن.»

سوبودای با حالتی تدافعی گفت: «روی گِل سر خوردم.»

دو مرد پیش آمدند تا جنگجوی مجروح را به خیمه‌ی تناکا ببرند. خان ایستاد و به دنبال ریگشت، اما هیچ اثری از او دیده نمی‌شد. تناکا از جنگجویانی که در نزدیکی او بودند درباره‌ی رنیا پرسید و دو نفر از آن‌ها گفتند او را دیده‌اند که به سمت غرب می‌دوید. تناکا اسبش را خواست.

اینگیس به او نزدیک شد. گفت: «بی احتیاطیه که تنها بری دنبالش.»

«نه. نیست. اما باید این کار رو بکنم.»

پرید روی زین و به تاخت از میان اردوگاه گذشت. هوا تاریک‌تر از آن بود که بتواند رد پای ببیند، اما همچنان پیش راند و وارد دشت شد. هیچ نشانی از او به چشم نمی‌خورد.

چندین بار از سرعت خود کاست و او را صدا زد، اما هیچ جوابی نشنید. سرانجام اسبش را متوقف کرد، آرام نشست و به زمین‌های اطرافش چشم دوخت. جلوتر به سمت چپ تعداد کمی درخت دیده می‌شد که اطراف آن‌ها را بوته‌های پر پشت احاطه کرده بود. سر اسبش را برگرداند و به آن سو رفت. اسب ناگهان ایستاد و شیهه‌ای از وحشت کشید. تناکا حیوان را آرام کرد، گردنش را نوازش می‌کرد و کلماتی محبت آمیز در گوشش می‌گفت، اما هر کاری که می‌کرد نمی‌توانست حیوان را وادار به پیش رفتن بکند. از روی زین پایین پرید و شمشیرش را کشید.

منطق به او می‌گفت چیزی که در میان بوته‌ها بودن نمی‌توانست رنیا باشد چون اسب او رامی شناخت. با وجود این چیزی غیر از منطق ذهنش را در بر گرفته بود. صدا زد: «رنیا!» صدایی که در جواب آمد شبیه هیچ چیزی نبود که او تا آن لحظه شنیده بود؛ شیونی جیع مانند و صفیری. شمشیرش را غلاف کرد و آهسته جلو رفت.

«رنیا! منم تناکا.»

بوته‌ها به شدت از هم باز شدند و هیکل زیبا با نیرویی بسیار زیاد به تناکا خورد و او را به پشت روی زمین پرت کرد. یکی از دست‌هایش به دور گردن تناکا حلقه

شد؛ دیگری بر روی چشمان او قرار گرفت. انگشتانش تاب برداشتند و تبدیل به چنگال شدند. تناکا آرام ماند، به چشمان زرد تیردی او زل زده بود. مردمک چشمش شکل شکاف شده بود. دراز و بیضی. آهسته دستش را به سوی دست رنیا پیش برد. برق سبانه و درنده خویی که در چشمانش بود، خاموش شد و فشار دستی که روی گردن تناکا بود، از بین رفت. سپس چشمان رنیا بسته شد و بی حال در میان بازوان او افتاد. تناکا آهسته غلتید و او را روی زمین خواباند.

صدای سم اسبان بر روی زمین دشت او را از جا براند. بلافاصله بلند شد و صاف ایستاد. اینگیس نزدیک شد، چهل جنگجوی او پشت سرش اسب می تاختند. از روی اسب پایین پرید. پرسید: «اون مرده؟»

«نه. خوابه. چه خبر؟»

«هر کار کردم اون سنگ‌ها هیچی نگفتن. همشون رو کشتم غیر از یکی که الان داره بازجویی می‌شه.»

«خوبه! سو بودای چی؟»

«مرد خوش شانسیه. خیلی زود خوب می‌شه.»

تناکا گفت: «پس همه چیز رو به راهه. حالا به من کمک کنین که زخم رو بیرم خونه.»

اینگیس تکرار کرد: «همه چیز رو به راهه؟ یک خیانتکار داره آزاد می‌گردد و باید پیداش کنیم.»

«اینگیس، اون موفق نشد. تا صبح هم دیگه مرده.»

«چه طوری می‌تونن مطمئن باشی؟»

«صبر کن و ببین.»

\*\*\*

تناکا صبر کرد تا رنیا را صحیح و سالم در چادر او مستقر کردند و سپس با اینگیس به جایی رفت که آدمکش بازجویی می‌شد. مرد را به درختی بسته و انگشتانش را شکسته بودند، یکی یکی. اینک آتشی در زیر پای او می‌افروختند.

تناکا پیش رفت و مانع کار شکنجه‌گران شد.

به مرد گفت: «از باب تو کشته شد. دیگه نیازی به این کارها نیست. حالا دلت می‌خواد چه جور می‌میری؟»

«مهم نیست. برام فرقی نمی‌کنه.»

«تو خونواده داری؟»

هراس در چشمان مرد برق زد و گفت: «اونا هیچی از این موضوع نمی‌دونن.»  
مرد، به چشم‌های من نگاه کن و حرف منو باور کن. من هیچ صدمه‌ای به خونواده‌ی تو نمی‌زنم. از باب تو مرده و تو در مأموریت خودت شکست خوردی. همین برای تو تنبیه کافی بوده. تنها چیزی که می‌خوام بدونم، اینه که چرا؟»

مرد گفت: «من عهد بستم که اطاعت کنم.»

«تو با من هم عهد بسته بودی و نسبت به منم متعهد بودی.»

«نه، نبودم. فقط فرماندهی من - اون با تو عهد بسته بود. من هیچ پیمانی رو نشکستم. اون چه جور می‌مرد؟»

تناکا شانه‌هایش را بالا انداخت. پرسید: «دلت می‌خواد جنازه‌ی اونو ببینی؟»  
مرد گفت: «دل من می‌خواد در کنار اون بمیرم. حتی در مرگ هم از اون پیروی

می‌کنم، چون اون همیشه با من خوب بود و بهم محبت کرده بود.»

تناکا مرد را باز کرد. گفت: «خیلی خوب، باشه. لازمه که تو رو بلند کنن و تا اون جا بیرون یا خودت می‌تونن بری؟»

مرد نفی بر روی زمین انداخت. گفت: «لعنت به تو! من می‌تونم راه برم.»

مرد راه افتاد. تناکا، اینگیس و چهل جنگجو پشت سرش به راه افتادند. مرد پیشاپیش آن‌ها از میان اردوگاه‌گذشت تا به چادر مورایی رسید. دو نگهبان جلوی ورودی خیمه ایستاده بودند.

مرد گفت: «اومدم جنازه رو ببینم.» نگهبان‌ها مبهوت و متحیر به او زل زده بودند و آگاهی ناگهان مثل شلاق بر روی مرد فرود آمد.

برگشت و روبه روی تناکا ایستاد. فریاد زد: «تو با من چی کار کردی؟»  
 برده‌ی خیمه بالا رفت و مورایی قدم پیش گذاشت. از میان سالگی گذشته بود  
 و هیكلی چهارشانه و چاق داشت. لبخند مختصری زد.

با خونسردی گفت: «از میون تمام افراد، اصلاً فکر نمی‌کردم بتونی این یکی  
 رو شکست بدی. زندگی پر از چیزهای عجیب و غریب و شگفتی‌هایی مثل اینه!  
 مرد بر روی زانو افتاد. حق‌کنان گفت: «به من کلک زد، قربان.»  
 «مهم نیست، ناگاتی. در راه سفر دربارهی اون حرف می‌زیم.»

تناکا قدم پیش گذاشت. «مورایی، تو یک عهد تمام عمر رو شکستی. چرا؟»  
 مرد با صدایی یکنواخت و خونسرد گفت: «این یک قمار بود. تناکا، اگر تو  
 راست گفته باشی دروازه‌های دروس دلنوج به روی ما باز می‌شه و تمام  
 امپراطوری درنای هم با اون. اما تو فقط می‌خوای دوست‌های درنای خودت رو  
 نجات بدی. این فقط یک قمار بود.»

«تو بهای عهد شکنی رو می‌دونی؟»  
 «به راستی که می‌دونم. من خودم اجازه دارم خودمو بکشم؟ می‌تونم خودکشی  
 کنم؟»

«آره.»

«پس تو به خونواده‌ی من آسیبی نمی‌رسونی؟»

«نه.»

«تو خیلی سخاوتمندی.»

«اگر با من می‌موندی اون وقت می‌فهمیدی چه قدر سخاوتمندم.»

«حالا دیگه خیلی دیر شده؟»

«واقعاً که آره. یک ساعت وقت داری؟»

تناکا برگشت تا به خیمه‌ی خود برود، اینگیس به کنار او آمد و با او هم‌قدم شد.

گفت: «تو مرد زیرک و نکته‌سنجی هستی، تناکاخان.»

«جور دیگه‌ای فکر می‌کردی، اینگیس؟»

اصلاً، قربان. می‌تونم فرماندهی گرگ‌های مورایی رو به پسر، سمیر بدم؟»  
 نه. خودم فرماندهی اونا رو به عهده می‌گیرم.  
 بسیار خوب، قربان.

فردا اون‌ها از خیمه‌ی من نگرهانی می‌کنن.

«دوست داری توی خطر زندگی کنی؟ از کارهای پر خطر خوشت میاد؟»  
 شب به خیره اینگیس.

تناکا قدم به داخل خیمه گذاشت و به سوی بستر سو بودای رفت. جنگجو  
 راحت خوابیده بود و رنگ صورتش خوب بود. سپس به بخش عقبی خیمه رفت که  
 رنیا در آن جا خوابیده بود. پیشانی او را لمس کرد و رنیا بیدار شد، چشم‌هایش به  
 حالت طبیعی برگشته بود.

رنیا زیر لب گفت: «تو منو پیدا کردی؟»

«پیدا کردم.»

«پس می‌دونی؟»

«می‌دونم.»

«بیشتر وقت‌ها جلوش رو می‌گیرم. اما امشب تعداد اون‌ها خیلی زیاد بود و من  
 فکر کردم که تو می‌گیری. دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم.»

«جون منو نجات دادی.»

«سو بودای چه طوره؟ اون جون سالم به در برد؟»

«آره.»

«اون تو رو تحسین می‌کنه.»

«آره.»

گفت: «چه قدر... خسته‌ام.» چشمانش بسته شد. تناکا روی او خم شد و با دقت  
 به صورتش نگاه کرد. دستی به موهایش کشید.

چشمان رنیا دوباره باز شد. گفت: «داری سعی می‌کنی آنانائیس رو نجات  
 بدی، مگه نه؟» پلک‌هایش یک بار دیگر روی هم افتاد. پتو را روی او کشید و

خودش به وسط خیمه برگشت.

نشست و گیلاسی نایب برای خود ریخت و جرعه جرعه آن را نوشید.

سعی می‌کرد آنانائیس را نجات بدهد؟

واقعاً؟

یا خوشحال بود که مسئولیت تصمیم‌گیری از او گرفته شده است؟ اگر قرار بود آنانائیس بمیرد، پس چه چیزی جلوی او را می‌گرفت و مانع از کشیدن جنگ به اعماق سرزمین درنای می‌شد؟

حقیقت داشت که او شتاب نمی‌کرد، اما به هر صورت، شتاب چه فایده‌ای داشت؟ دکادو به او گفته بود که آن‌ها نمی‌توانند مقاومت کنند. پس دیگر چه هدفی می‌توانست داشته باشد، که افرادش را روز و شب بدواند، تا خسته و از پا افتاده به میدان جنگ برسند؟

چه هدفی؟

آنانائیس را مجسم کرد که شجاعانه و با حالتی تدافعی در مقابل سپاهیان سسکا ایستاده است، شمشیر در دست داشت و آتش در چشمان آبی او شعله می‌کشید.

به نرمی ناسزایی گفت.

و کسی را به دنبال اینگیس فرستاد.

افراد لژیون پیش آمدند و کمان‌های عظیم لیک آخرین توده‌ی ساچمه‌ها را به سوی آن‌ها پرتاب کرد. مردان کرور کرور بر زمین افتادند، اغلب با جراحاتی در پاها، زیرا پیاده نظام آن‌ها اکنون محتاط‌تر شده بودند و با سپرهایی که بالا نگاه داشته بودند، پیش می‌آمدند. تیراندازان ابر سیاهی از تیرها را به روی صفوف اول آن‌ها باریدند. و سپس نردبان‌ها به دیوار تکیه داده شدند.

مردان اسکودا دیگر از مرز احتیاط گذشته بودند و چون آدم‌های ماشینی می‌جنگیدند. شمشیرهاشان کند شده بود و بازوهاشان دردناک. با وجود این هنوز مقاومت می‌کردند.

لیک تبری جنگی برداشت، تیغه را به میان کلاهخودی که از کنگره بالا آمده بود، فرود آورد. شمشیر در میان کاسه‌ی سر مرد مهاجم گیر کرده بود و با افتادن او از روی نردبان، دسته‌ی تیر از میان دست لیک بیرون کشیده شد. سرباز دیگری راه خود را به روی دیوار باز کرد، اما آنانائیس پیش دوید و مرد را با سر بر روی زمین پای دیوار پایین فرستاد. یکی از شمشیرهای خود را به دست لیک داد و به سمت راست دیوار دوید که افراد وادار به عقب رفتن می‌شدند.

بالان به او ملحق شد، و گلاند. مدافعین آرام گرفتند و به راه افتادند. در سمت چپ، سه جنگجوی لژیون به بالای دیوار راه پیدا کردند، از روی استحکامات بر روی علف‌های آن سوی دیوار پایین پریدند و به سوی ساختمان بیمارستان دویدند. اولی بر زمین افتاد، تیری پشتش را سوراخ کرده بود. تیر دیگری از میان کلاهخود دومی گذشت و او را غافلگیر کرد. مرد سکندری رفت. سپس رایوان شمشیر به دست از ساختمان بیرون آمد.

مردان لبخند زدند و به سوی او دویدند.

رایوان با سرعتی مهوت کننده، راه اولین ضربه را سد کرد.

سپس به میان آنها شیرجه رفت، وزن زیادش آنها را بر زمین انداخت. شمشیرش بیرون پرید و گلوی اولی را شکافت.

مرد دوم غلتید و از دسترس او دور شد. فریاد زد: «کثافت خیکی».

هنگامی که مرد دوباره دست به حمله زد، رایوان به زور از جا بلند شد و صاف ایستاد. سپس تورن تیری شلیک کرد که به ران سرباز اصابت کرد؛ از درد فریادی کشید و برگشت. شمشیر رایوان به وسط پشت او فرو رفت. رایوان چند لحظه‌ای نبرد روی دیوار را تماشا کرد... صف مدافعین خیلی بیشتر نمی‌توانست مقاومت کند و به زودی از پا در می‌آمد.

گلاند اینک در کنار آنانائیس می‌جنگید و هر طرف که جنگ بالا می‌گرفت، او به آن سو می‌دوید. افراد لژیون که حس می‌کردند پیروزی نزدیک شده است، خود را عقب نکشیدند. بلکه پایین دیوار جمع شدند و نردبان‌های خود را بالاتر بردند. هر لحظه تعداد بیشتری از افراد لژیون به بالای دیوار و استحکامات دست می‌یافتند.

آنانائیس می‌توانست حس کند که اختیار نبرد از دست آنها خارج شده و موفقیت از آنها دور می‌شود. غضبی سرد بر وجودش مستولی شد. علیرغم این حقیقت که همه چیز به ضرر آنها بود و این آگاهی خاص که آنها نمی‌توانند موفق بشوند، با وجود این هنوز به شدت ناراحت و بی‌قرار بود. او کار چندانی

برای زندگی خود نکرده بود، غیر از این که هرگز شکست نخورده بود. و اینک در آستانه‌ی مرگ، این آرامش کوچک نیز از او دریغ می‌شد و از دسترس او خارج، راه حمله‌ای را سد کرد، تیغ‌اش را تاب داد و آن را زیر کلاهخود سیاهی فرو برد و بالا کشید. مرد از عقب افتاد و شمشیر از دستش رها شد. آنانائیس شمشیر را قاب زد و به میان شلوغی رفت. اینک دو شمشیر در دستان او ضربه می‌زدند و می‌کشتند. زخم‌های مختصر زیادی برداشته بود که خون از همه‌ی آنها می‌ریخت، اما قدرت او بی‌نظیر بود.

غرش عظیمی از پشت دیوار به هوارفت. آنانائیس نمی‌توانست برگردد، اما بهت و هراس را در چشمان مهاجمین دید. ناگهان رایوان در کنار او بود، سپری در بازو و شمشیری در دست. لژیون عقب رانده شدند.

زنان اسکودا از راه رسیده بودند.

آنها که مهارت چندانی در استفاده از سلاح نداشتند، همه جلو می‌پریدند و کورکورانه و بی‌هدف ضربه می‌زدند. مهاجمین مقابل خود را از پا در می‌آوردند. اما نه با مهارتشان بلکه فقط به دلیل تعداد زیادشان.

آخرین جنگجوی لژیون از روی دیوار پرت شد و مردان اسکودا کمان کشیدند و افراد مهاجم را دوان دوان از آن جا دور کردند.

آنانائیس فریاد زد: «مرده‌ها رو از روی دیوار و استحکامات کنار بکشین!» چندین لحظه هیچ حرکتی از کسی دیده نشد چون مردان جنگجو همسران و دختران، خواهران و مادران خود را در آغوش کشیده بودند. سائیرین در کنار اجساد مردگان زانو زده و گریه می‌کردند.

آنانائیس گفت: «الان وقت این کارها نیست.» اما رایوان بازوی او را گرفت و کشید.

«همیشه برای این کارها وقت هست، سیه نقاب - همین‌که باعث شده ما انسان باشیم. فرق انسان و حیوان همین‌ه. کاری به کار اون‌ها نداشته باش.»

«تو منو به شگفت میاری، زن!»

«پس معلومه که تو خیلی راحت به شگفت می‌ای.» و در کنار او قرار گرفت.  
آنانائیس نگاهی به او انداخت و لبخند زد. «شرط می‌بندم در جوونی خیلی قشنگ بودی؟»

«شنیدم که تو هم خیلی خوش قیافه بودی!»

آنانائیس پوزخندی زد و چشمانش را بست.

پیشنهاد کرد: «چرا ما با هم ازدواج نکنیم؟»

«هر دو مون تا فردا می‌میریم.»

«خود پس باید دوران نامزدی طولانی رو فراموش کنیم.»

«سیه نقاب، تو برای من خیلی پیری.»

«تو چند سالته؟»

رایوان جواب داد: «چهل و شش.»

«عالیه!»

«مثل این که طاقت تموم شده. خونریزی داری، رود باش برو پایین بذار به زخم‌ها رسیدگی بشه.»

«فقط پیشنهاد دادم و تو از همین حالا شروع به غر زدن کردی.»

«زن‌ها این جور هستن دیگه. زود باش راه بیفت برو!»

رایوان او را تماشا کرد که به بیمارستان رفت، سپس از جا برخاست و نگاهش را به لژیون دوخت. دوباره مشغول آراستن صفوف خود بودند.

رایوان به جانب مدافعتش برگشت و فریاد زد: «کله پوک‌ها، جنازه‌ها رو از روی دیوار ببرین. تکون بخورین. زن‌ها، برای خودتون شمشیر بردارین.» انگار بعداً به فکرش رسید و فریاد زد «کلاهم خود هم برای خودتون پیداکنین.» جنازه‌ی یکی از سربازان لژیون در نزدیکی او افتاده بود، بندکلاهم خود او را کشید و باز کرد. سپس جنازه را از روی دیوار پایین انداخت. کلاهم خود از برتر بود و قبه‌ای از موی اسب سیاه داشت. کلاه را به سر گذاشت و بندش را بست. فکر کرد چه قدر اندازه‌ی سر خودش است.

تورن به کنار او آمد و گفت: «رایوان، با این کلاهم خود چه قدر جذاب شدی.»  
«اسب پیر، از آدم‌های کلاهم خود به سر خوشت میاد؟»  
«من همیشه از تو خوشم می‌اومده. زن! از همون روزی که توی علفزارهای شمالی تو رو دیدم.»

«وای، پس تو یادت میاد، هان؟ چه تعریف خوبی!»

تورن خندید. «فکر نمی‌کنم هیچ کس بتونه تو رو فراموش کنه.»

«فقط تو می‌تونی وسط میدون جنگ از این حرف‌ها بزنی. واقعاً که یک بز تمام عیاری، پیرمرد! اقلأ آنانائیس اون قدر ادب داشت که ازم درخواست ازدواج کنه.»

«جدی؟ ازت درخواست ازدواج کرد؟ قبول نکن - اون چشم‌های هیزی داره.»

«توی یک روزی که از عمرش باقی مونده نمی‌تونه زیاد چشم چرونی کنه.»  
لژیون دوباره حمله کرد.

یک ساعت تمام تلاش کردند جای پایی بر روی استحکامات پیدا کنند، اما مدافعتین نیرو و شهامت تازه‌ای پیدا کرده بودند. لیک کیسه‌هایی از سنگ‌های کوچک جمع کرده بود که در محفظه‌ی کمان‌های غول پیکر خود ریخت. سه بار آن‌ها را به سوی افراد لژیون شلیک کرده بود تا یکی از کمان‌ها در اثر فشار زیادی که به آن وارد شده بود، از جا در رفت و از کار افتاد.  
مهاجمین عقب کشیدند.

هنگامی که خورشید روز سوم غروب می‌کرد، دیوار مقاومت کرده و هنوز تسلیم نشده بود.



آنانائیس، بالان را نزد خود خواند. پرسید: «چه خبر از تارسک؟»

بالان گفت: «خیلی عجیبه. امروز صبح یک حمله صورت گرفت، ولی از اون موقع دیگه هیچی. سپاه همین طوری نشسته.»

آنانائیس گفت: «از تمام کائنات می‌خوام که این جا هم همین کارو بکنن.»

«بگو ببینم، سیه نقاب، تو ایمان داری؟»

«به چی؟»

«تو گفستی کائنات.»

آنانائیس گفت: «اون قدر شناخت ندارم که بخوام ایمان داشته باشم.»

«دکادو به من قول داد که من تنها نخواهم بود. با وجود این تنها هستم. بقیه همه

رفتن. یا اونا مردن و من احققم، یا اونا به نزد منشاء برده شدن و من پس زده شدم.»

«چرا باید پس زده بشی؟»

بالان شانه بالا انداخت. گفت: «من هیچ وقت ایمان نداشتم. فقط استعداد

داشتم، باهوش بودم. ایمان من بخشی از یک اعتقاد جمعی و اشتراکی بود.

می‌فهمی؟ بقیه ایمان داشتن و من اعتقاد اون‌ها رو حس می‌کردم. حالا که اونا

رفتن... من دیگه نمی‌دونم.»

«بالان، من نمی‌تونم کمکی به تو بکنم.»

«نه. هیچ کس نمی‌تونه.»

«فکر می‌کنم بهتره آدم ایمان داشته باشه تا این که نداشته باشه. اما نمی‌تونم

بهت بگم چرا؟»

بالان گفت: «می‌دونی، در مقابل اهریمن‌های دنیا به آدم امید می‌ده.»

«یک چیزی مثل این. بگو ببینم، توی بهشت شما زن‌ها و شوهرها با هم

می‌مونن؟»

کشیش گفت: «نمی‌دونم. این نکته‌ایه که قرن‌هاست دارن درباره‌اش بحث

می‌کنن.»

«اما امکانش وجود داره؟»

«تصور می‌کنم، آره.»

آنانائیس دست مرد را گرفت، او را از جا بلند کرد و گفت: «پس با من بیا.» با

هم از روی چمنزار گذشتند و به خیمه‌ی پناهندگان رفتند که رایوان و دوستانش

دور هم نشسته بودند.

رایوان آمدن آن‌ها را تماشا کرد. سپس آنانائیس در مقابل او ایستاد و تعظیم

کرد.

«زن، من یک کشیش با خودم آوردم. تو دولت می‌خواد دوباره ازدواج کنی؟»

رایوان زد زیر خنده. گفت: «تو احققی!»

«اصلاً. همیشه دلم می‌خواست زنی پیداکنم که بتونم تا آخر عمر باهاش سر

کنم. اما هیچ وقت نتونستم. حالا به نظر میاد که قراره من تا آخر عمرم رو با تو

بگذرونم. بنابراین فکر کردم تو رو همسر رسمی خودم بکنم.»

«همه چیزهایی که گفستی خیلی خوب و عالی، سیه نقاب.» از جا برخاست و

ادامه داد: «غیر از این که من تو رو دوست ندارم.»

«منم تو رو دوست ندارم. اما وقتی قابلیت‌های منو ببینی و با حسن‌هایی که

دارم آشنا بشی، مطمئنم که وضع فرق می‌کنه.»

رایوان با لبخند گشاده‌ای گفت: «خیلی خوب، قبول، اما به رسم کوهستان

نشین‌ها تا شب سوم هیچ ارتباط نزدیکی وجود نداره.»

آنانائیس گفت: «باشه قبول. به هر صورت من فعلاً سرم درد می‌کنه.»

بالان واق زد: «این مزخرفات چیه؟ من نمی‌خواهم هیچ نقشی توی این قضیه

داشته باشم. این مسخره کردن پیوند مقدسه.»

آنانائیس دست خود را روی شانه‌ی بالان گذاشت. گفت: «نه. این مسخره

کردن نیست، کشیش.» و با صدایی آرام ادامه داد: «این یک لحظه‌ی سبکبالی و

آسودگیه در میانه‌ی هراس و دلهره. دور و بر خودت رو نگاه کن و لبخندها رو

ببین.»

بالان آهی کشید و گفت: «بسیار خوب، پس هر دو تون بیان جلو.»

پناهندگان با شنیدن خبر از توی خیمه‌ها بیرون ریختند. چندین زن گل‌هایی را

از همان اطراف جمع کردند و تاج گل‌ی درست کردند. نوشیدنی آوردند. خبر

حتی به بیمارستان هم رسید. و التایا تازه کارش را تمام کرده بود؛ پرسه زنان در دل

شب به راه افتاد، از احساسی که داشت مطمئن نبود.

آنانائیس و رایوان دست در دست به روی استحکامات برگشتند و غریو شادی افرادی که در آن جا بودند به آسمان بلند شد. هنگامی که پای پلدها رسیدند، آنانائیس او را بلند کرد و تا بالای دیوار برد.

رایوان فریاد زد: «منو بذار پایین»

آنانائیس توضیح داد: «فقط تو رو تا اون طرف آستانه‌ی در می‌برم.»

مردان دور آن‌ها جمع شده بودند و صدای خنده‌ی آنان به اردوگاه لژیون‌ها رسید.

بسکا داریک را نزد خود خواند.

پرسید: «چه اتفاقی داده می‌افته؟ اون جا چه خبره؟»

«نمی‌دونم، قربان.»

«اونا دارن به من می‌خندن! چرا افراد تو دیوار رو نگرفتن؟»

«می‌گیرن، قربان. موقع سپیده دم. قول می‌دم!»

«اگر این کارو نکنن، تو جریمه‌اش رو پس می‌دی، داریک. من دیگه از این

جای اعصاب خردکن خسته شدم. می‌خوام برگردم خونه.»

\*\*\*

صبح روز چهارم، سه ساعت پر از خونریزی و کشتار، جنگ ادامه یافت، اما افراد لژیون نتوانستند دیوار را تسخیر کنند. آنانائیس به سختی می‌توانست شادی و لذت خود را پنهان کند، زیرا حتی در نهایت خستگی و ملال می‌توانستند حس کنند که روند جنگ تغییر کرده است. بدون پیوندی‌ها، افراد لژیون بدون فکر و ماشین وار می‌جنگیدند. دلشان نمی‌خواست جانشان را به خطر بیندازند، در حالی که افراد اسکودا اینک با اعتماد به نفس و امید تازه‌ای نبرد می‌کردند. شربت سکرآور پیروزی در رگ‌های آنانائیس جریان داشت و او سر به سر افراد می‌گذاشت، با آن‌ها شوخی می‌کرد و می‌خندید، و برای سربازان دشمن که در حال فرار بودند رجز می‌خواند.

اما درست قبل از ظهر صفتی از افراد را دیدند که از سمت مشرق پیش می‌آمدند و خنده‌ها فروکش کرد.

بیست افسر سوار بر اسب، به سوی خیمه‌ی بسکاپیش رفتند. با خود از درنان پانصد پیوندی آورده بودند که در میدان‌های نمایش می‌جنگیدند. هیولاهایی که به طور خاص پرورش داده شده بودند و بیش از دو متر و نیم قد داشتند، آن از ترکیب ارواح انسانی، خرس‌های شمالی، گوریل‌های شرقی، شیر، ببر و گرگ‌های خاکستری غربی ساخته شده بودند.

آنانائیس خیلی ساکت و بی حرکت ایستاد، چشمان آبی او افق را می‌کاوید. نجواکنان گفت: «بیا دیگه تانی. خودتو برسون. تو رو به همه مقدسات قسم می‌دم، نذار این جوری تموم بشه.»

رایوان به همراه بالان، لیک و گلاند به او ملحق شدند.

رایوان با غیظ گفت: «عدالتی وجود نداره.» سکوت گفته‌ی او را بدرقه کرد، سکوتی که در امتداد دیوار پخش شد.

پیوندی‌های غول پیکر در اردوگاه وقت تلف نکردند، بلکه در صف پهنی به سوی دیوار پیش آمدند. افسرهای آنان پشت سرشان بودند.

تورن آستین آنانائیس را کشید. پرسید: «نقشه‌ای داری، فرمانده؟»

آنانائیس نگاهی به صورت مرد مسن کرد، هنگامی که هراس را توی چشم‌ها و صورت تورن دید، جواب دندان شکنی را که می‌خواست بدهد، فرو داد. صورت مرد خاکستری شده بود و لب‌هایش به هم فشرده.

«هیچ نقشه‌ای ندارم. دوست من.»

هیولاهانمی دویدند و حمله نمی‌کردند، بلکه فقط سلاانه سلاانه پیش می‌آمدند. چماق‌های بزرگ، شمشیرهایی با دم تیغ مضرس، گرز و تبر در دست داشتند. چشمان آن‌ها سرخ بود به سرخی خون و زبان‌های آن‌ها از میان آرواره‌ی بازشان آویخته بود. در سکوت نزدیک می‌شدند. سکوتی جانگاہ و روح فرسا که تمام شهامت و شجاعت مدافعین را می‌بلعید. مردان در طول صف روی دیوار این پا و



آن پا کردند.

رایوان اصرار کرد: «باید فکری بکنی و چیزی بگی، فرمانده.»

آناتانیس سرش را تکان داد، چشم‌هایش بی‌حالت و تهی بود. یک بار دیگر خود را می‌دید که در میدان نمایش جنگی ایستاده و طعم تلخ ترسی ناآشنا را می‌چشد... می‌بیند که دروازه‌های بالارو آهسته باز می‌شوند... می‌شنود که سکوتی عجیب بر جمعیت مستولی می‌شود. دیروز می‌توانست با این هیولاهای ترسناک روبه‌رو شود. اما در آستانه‌ی پیروزی بودند - آن را چنان نزدیک می‌دید که می‌توانست طعم شیرین آن را در دهان و ضربان شیرین آن را روی پیشانی‌اش حس کند...

سربازی از روی دیوار پرید و رایوان به دور خود چرخید.

«اولار، الان وقت ترک خدمت نیست!»

مرد در جای خود می‌خکوب شد و سرش را پایین انداخت.

«برگرد، پسر. بیا و این جاییش ما و ایسا. همه با هم از بین می‌ریم. همین باعث شده، این بشیم که هستیم. ما اسکودا هستیم. خانواده‌ایم. ما تو رو دوست داریم.» اولار به چشمان رایوان نگاه کرد، اشک بر گونه‌اش جاری بود و شمشیرش را کشید.

گفت: «من فرار نمی‌کنم، رایوان. داشتم می‌رفتم در کنار زن و پسر و ایسم.»

«می‌دونم، اولار. ولی باید دست کم تلاش کنیم که دیوار رو حفظ کنیم.»

لیک سقلمه‌ای به آناتانیس زد. «شمشیرت رو بکش، مرد.» اما مرد درشت هیکل از جا تکان نخورد. دیگر همراه آن‌ها نبود، اما یک بار دیگر در حال جنگیدن در میدان جنگ نمایشی بود، میدانی سنگی در جایی و زمانی دیگر.

رایوان خود را بالا کشید و روی کنگره‌ها ایستاد.

«آروم باشین، پسرهای من! به این فکر کنین، کمک در راهه. اگر این

موجودات رو عقب برونیم، اون وقت یک شانس دیگه هم خواهیم داشت!»

اما صدای او در نعره‌ی هراسناک پیوندی‌های تشنه به خون که سرانجام دست

به حمله زده بودند و پای به دویدن، گم شد. پشت سر هیولاهای افراد لژیون می‌آمدند. رایوان با رسیدن پیوندی‌ها به پای دیوار خود را عقب کشید. آن‌ها نیازی به ضاب و نردبان نداشتند - در حال دویدن، دور خیز کردند و بر روی استحکامات با ارتفاع چهار متر و نیم بالا پریدند.

فولاد براق با چنگال‌های تیز و دندان‌های درنده به مقابله پرداختند، اما اولین گروه مدافعین از پا در آمدند. رایوان شمشیرش را به میان دهان باز یکی از پیوندی‌ها فرو کرد و جانور عقب عقب افتاد، دندان‌هایش تیغه‌ی شمشیر رایوان را شکست. آناتانیس چند بار پلک زد، به زور خود را به زمان حال برگرداند. هر دو شمشیر او در زیر نور آفتاب برق زدند. هیولایی روی او خم شد، اما اولین ضربه‌ی مهلک با تبر بر سر او فرود آمد، آناتانیس شمشیرش را که در دست راست داشت به شکم هیولا فرو برد و تیغه‌ی آن را چرخاند. زوزه‌ی هراسناکی از گلوی جانور خارج شد و پیوندی با صورت بر زمین افتاد، خون به سر تا پای جنگجوی سیاهپوش پاشید. آناتانیس هیولا را از روی خود کنار زد و شمشیرش را از شکم آن بیرون کشید. پیوندی دیگری گرزش را در هوا تاب می‌داد و به سوی او می‌آمد. آناتانیس شمشیری را که در دست راست داشت، بر زمین انداخت و شمشیر دست چپش را دو دستی گرفت و تیغه را بر بازوی آن موجود مهاجم فرود آورد. دست چنگال داری در هوا به پرواز در آمد. هنوز گرز را در مشت داشت. در حالی که از درد و غضب فریاد می‌کشید به سوی آناتانیس پرید. جنگجو جا خالی داد و شمشیرش را دو دستی توی شکم هیولا که به سوی او حمله ور شده بود، فرو کرد. جانور بر روی آناتانیس افتاد و شمشیر از دست آناتانیس رها شد. بالان از روی کنگره پایین پرید و حدود بیست قدم عقب دوید. برگشت، روی علف‌ها زانو زد و چشمانش را بست. جایی در تمام این رنج و هراس می‌بایست پیروزی و هدفی وجود داشته باشد. دیروز قدرت متحد سی نفر پیوندی‌ها را دوباره تبدیل به انسان کرده بود. اینک فقط بالان به جا مانده بود.

ذهنش را از تمام افکار خالی کرد، در جستجوی صدق و پاکی کائنات و خلاء

بود، بی فکری خود را تبدیل به یک کانال ارتباطی با ذهن هیولاهای کرد. اقدام به ارتباط کرد...

و تهی از خونخواهی و غضب، خود را جمع و جور کرد و کوشید یک بار دیگر ارتباط برقرار کند.

نفرت! نفرت وحشتناک! سوزاننده و منهدم کننده. آن را حس کرد و با آن سوخت از پیوندی‌ها متنفر شد، از اربابان آن‌ها، از آنانائیس، رایوان و دنیای گوشت فاسد نشده.

نه، تنفر نبود. نفرت نبود. هراس او را در بر گرفته و از او گذشته بود. صدمه‌ای به او وارد نشده بود، لکه دار نشده بود. او نباید از هیولایی که به دست انسان ساخته شده بود، نفرت داشته باشد. حتی نباید از سازندگان آن‌ها متنفر باشد.

دیوار نفرت تمام دور و بر او را فرا گرفته بود، اما خودش را عقب کشید. نمی‌توانست کوچکترین خاطره‌ای بیابد که با آن در ذهن هیولاهای راه پیدا کند، زیرا آنان از افراد ازدها نبودند، بنابراین از تنها احساسی استفاده کرد که آن‌ها به یقین به عنوان انسان تجربه کرده بودند.

محبت.

محبت یک مادر در شبی سرد و هراسناک، محبت یک همسر هنگامی که همه چیز در اطراف انسان دروغ در می‌آید و به فریبی مبدل می‌شود، محبت دختر کوچولویی که با شادمانی به آغوش انسان می‌پرد، محبتی که اولین لبخند یک نوزاد در دل انسان زنده می‌کند، محبت یک دوست.

کشتار بر روی دیوار وحشتناک بود.

آنانائیس که از ده‌ها خراش و بریدگی خونریزی داشت، وحشت زده دید که یک پیوندی به سوی رایوان پرید و او را با خود از روی کنگره برد. رایوان در هوا بیج و تاب خورد و پیوندی از پشت بر زمین افتاد. رایوان روی هیولا پایین آمد. وزن رایوان هوا را از ریه‌های پیوندی بیرون راند. رایوان که فرصت را مناسب یافت، خنجر خود را به گردن جانور فرو کرد. غلت خورد و از روی آن کنار پرید.

پیوندی در همان حال چنگال خود را به سوی او پیش برد و رایوان از مقابل آن جا خالی داد. تلوتلو خوران روی پا بلند شد و آنانائیس تیغه‌ی شمشیرش را در پشت آن نشانده.

بالای سر آن‌ها، صف مدافعین در هم شکست و پیوندی‌ها از روی کنگره‌های بارو گذشتند. باقی مانده‌های اسکودا وا دادند و شروع به دویدن کردند، اما پیوندی‌ها به تعقیب آن‌ها پرداختند.

ناگهان هیولایی که از همه به بالان نزدیک‌تر بود پیلای پیلای خورد، شمشیرش را انداخت و سرش را در میان دست‌هایش گرفت. زوزه‌ای از ناامیدی فضا را پر کرد و در سراسر آن جا، پیوندی‌ها خود را عقب کشیدند. جنگجویان اسکودا ناباورانه نگاه می‌کردند و گیج شده بودند.

گلاند فریاد کشید: «اونا رو بکشین!» و پیش دوید و شمشیرش را به گردنی پشمالو فرو برد. طلسم شکست و مردان اسکودا به سوی هیولاهای گیج و منگ حمله ور شدند و شروع به دریدن و کشتن آن‌ها کردند.

بالان نجوا کرد. «نه، احمق!»

دو پیوندی به سوی کشتیش زانو زده برگشتند. گریزی به ضرب فرود آمد و او را بر زمین انداخت. سپس چنگال‌ها سینه‌ی او را شکافتند و روحش فریاد کشان از جسم او بیرون رفت.

غضب هیولاهای برگشت. غرش مهلک و سبعانه‌ی آن‌ها برخاست و از صدای ضربه زدن فولاد بر فولاد بالاتر رفت. گلاند، رایوان و لیک با گروهی از جنگجویان با سرعت به سوی ساختمان چوبی بیمارستان دویدند. آنانائیس راهش را از میانه‌ی نبرد به سوی آن‌ها باز کرد که چنگال هیولایی بر پشت او فرود آمد، نیم تنه‌ی چرمی او را درید و یکی از دنده‌هایش را شکست. چرخید، شمشیرش را پراند و ضربه‌ای زد و هیولا از پشت بر زمین افتاد. دست‌هایی او را به داخل ساختمان کشید و در چوبی محکم بسته شد.

مشتی پشمالو کرکره‌های چوبی پنجره را خرد کرد و گلاند پیش دوید،

شمشیرش را مثل نیزه به سوی گلوی پیوندی پرتاب کرد. دستی چنگال دار نیم تنه‌ی او را گرفت. پیش کشید و به قاب چوبی پنجره کوبید. هنگامی که آرواره‌ی عظیم به دور صورتش بسته شد، او یک بار هوار کشید و سپس دندان‌های نیش به جملجمه فشار آوردند و کاسه‌ی سرش مثل هندوانه ترکید. بدنش از میان پنجره بیرون کشیده شد.

تبری بالای در را خرد کرد و چیزی نمانده بود که بر فرق آنانائیس فرود بیاید. والتایا از پخش داخل بیمارستان بیرون آمد، صورتش از ترس مثل کافور سفید شده بود. در دستانش سوزن، نخ و بک زخم پاک کن خونی بود. با دیدن هیولاهایی که از پنجره به داخل می‌آمدند، در جای خود خشک شد و همه چیز از دستش افتاد.

فریاد زد: «آنانائیس! آنانائیس عقب پرید، در به ضرب باز شد و پیوندی غول پیکری تبر به دست پیش پرید. آنانائیس و حشیا نه ضربه‌ای زد و شکم جانور را سر تا سر درید. دل و اندرون پیوندی بر روی کف چوبی ریخت. جانور سکندری رفت و بر زمین افتاد. تبر از دستش پرت شد و آنانائیس آن را قاپید.

رایوان دید که دو پیوندی به سوی والتایا می‌دوند. با شجاعت تمام سر راه آن‌ها پرید و شمشیرش را تاب می‌داد. ضربه‌ای با پشت دست او را بر روی زمین غلتاند. آنانائیس با یک ضربه، سر موجودی را قطع کرد که صورت شیر داشت و به کمک والتایا شتافت.

تبرش را به وسط پشت اولین پیوندی فرود آورد و با تمام سرعتی که می‌توانست تبر را آزاد کرد، اما پیوندی دوم بالای سر والتایا رسیده بود.

آنانائیس فریاد زد: «بیا این‌جا، جانور جهنمی!» هیولا سر بزرگش را برگرداند و به هیکل کوچکی که صدایش زده بود و نقاب سیاهی به چهره داشت، زل زد. بدون اعتنا به زخمی که تبر روی بازویش باز کرده بود، با پشت دست آن را کنار زد. سپس چنگال‌هایش بیرون آمد، نقاب آنانائیس را چنگ زد و از روی صورتش کند و او را بر زمین پرت کرد.

آنانائیس محکم به زمین افتاد و تبرش در رفت. موجود هراسناک به سوی او جهید. آنانائیس غلتید. از جا برخاست و جفت پا به سوی هیولا پرید. هنگامی که پاهای آنانائیس به صورت جانور اصابت کرد، دندان‌هایش خرد شد و هیولا محکم به دیوار خورد. آنانائیس به ضرب تبری برداشت، آن را با حرکتی مهلک پرت کرد و تبر در پهلویش آن موجود نشست.

رایوان فریاد زد: «پشت سرت!» اما خیلی دیر شده بود.

نیزه به پشت آنانائیس فرو رفت و از پایین قفسه‌ی سینه‌اش گذشت.

او غرید و هیکل درشتش را تاب داد و سلاح را از میان چنگال‌های پیوندی بیرون کشید. جانوران پیش جهیدند و او کوشید خود را عقب بکشد اما نیزه به دیوار گیر کرد و مانع عقب رفتن او شد. آنانائیس سرش را خم کرد و جانور را گرفت و آن را به سوی خود کشید، انگار که او را بغل زده است.

چنگال‌های هیولا به صورت و گردن او چنگ می‌کشید، اما بازوهای قدرتمند آنانائیس آن موجود را محکم به سوی خود و نیزه‌ای که از سینه‌اش بیرون زده بود، می‌کشید. پیوندی از درد و خشم نعره کشید.

رایوان این جریان را تماشا می‌کرد و زمان انگار منجمد شده بود.

یک مرد در مقابل یک هیولا.

مردی در حال مرگ در مقابل موجودی از تاریکی. در آن لحظه با دیدن کش آمدن و انقباض عضلات بازویش در مقابل قدرت جانور، قلبش به حال آنانائیس به رحم آمد. از جا پرید و خنجرش را به پشت هیولا فرو برد. این تمام کمکی بود که می‌توانست بکنند... اما همین کافی بود. آنانائیس نفس عمیقی کشید و دوباره جانور را به سوی خود کشید و نیزه در شکم پیوندی جا گرفت.

بیرون از آن جا صدای رعد گونه‌ی سم اسب‌ها در کوهستان پیچید. مردان لژیون به طرف شرق برگشتند، چشمان خود را جمع کردند، و کوشیدند سوارانی را که در ابری از غبار پیش می‌آمدند، تشخیص بدهند.

از چادر بسکاک، داریک بیرون دوید و دستش را سایبان چشمش کرد. چه

اتفاقی داشت می افتاد؟ آیا آن‌ها سواره نظام دلنوج بودند؟ هنگامی که اولین صف سواران از میان گرد و غبار ظاهر شدند، دهانش از تعجب از ماند.

نادیرها!

با فریاد افرادش را صدا زد تا حلقه‌ای از سپرها به دور امپراطور تشکیل بدهند و شمشیرش را از غلاف کشید. غیر ممکن بود. چه طور توانسته بودند به این سرعت دلنوج را تسخیر کنند؟

مردان لژیون در جاهای خود قرار گرفتند و با سپرهای خود دیواری در مقابل سواران تشکیل دادند. اما تعدادشان خیلی کم بود، و هیچ یک از آنان نیزه نداشتند. سواران پیش قراول از روی سپرها پرسیدند، اسب‌های خود را برگرداندند تا از پشت به آن‌ها حمله کنند.

و سپس دیواری که از سپر ساخته شده بود، فرو ریخت. افراد هر یک از سویی می‌دویدند و سپاهیان نادیر بر روی آن‌ها اسب می‌تاختند. داریک با نیزه‌ای در سینه در آستانه‌ی چادر امپراطور افتاد.

تناکا خان از روی زمین پایین برید و شمشیر در دست وارد خیمه شد.

بسکا بر روی بستر ابریشمی خود نشسته بود.

گفت: «تناکا، من همیشه از تو خوشم می‌ومد.»

خان نزدیک شد. چشمان بنفش رنگش برق می‌زد.

«قرار بود تو اول برنز بشی. اینو می‌دونستی؟ می‌تونستم توی و نتریا بدم تو رو بگیرم و بکشن، اما این کارو نکردم.» بسکا هیکل چاقش را دوباره روی رختخوابش کشید و در مقابل تناکا زانو زد، دست‌هایش را در هم قلاب کرد.

گفت: «منو نکش! بذار از این جا برم - هیچ وقت مزاحم تو نمی‌شم.»

شمشیر پیش رفت و در میان دنده‌های بسکا جا خوش کرد.

امپراطور به پشت افتاد.

گفت: «می‌بینی؟ تو نمی‌تونی منو بکشی. قدرت روح هاویه در منه و من

نمی‌تونم بمیرم.» زد زیر خنده، با صدایی بلند و چندش آور. «من نمی‌تونم بمیرم

فنا ناپذیرم - من رب النوع هستم.» تلو تلو خوران روی پا بلند شد. «می‌بینی؟» یک بار پلک‌هایش را بر هم زد و روی زانوهایش افتاد.

فریاد زد: «نه! او با صورت بر زمین افتاد. تناکا با یک ضربه سر او را از بدن جدا کرد. جنگی به موها زد و سر را بلند کرد. سر در دست از چادر بیرون رفت و بر اسبش سوار شد. مهمیزی به اسب زد و به سوی دیوار تاخت که افراد لژیون در آن جا منتظر ایستاده بودند. در دشت تمام سربازان لژیون کشته شده بودند و افراد نادیر پشت سر خان جمع شده و در انتظار دریافت فرمان حمله بودند.

تناکا سرخون آلود را بالا برد.

گفت: «این امپراطور شماس است! اسلحه تون رو زمین بدازین و در این صورت یک نفر از شما هم کشته نمی‌شه.»

افسری توهمند از روی دیوار خم شد. گفت: «چرا باید به حرف تو اعتماد کنیم، نادیر؟»

«چون حرفی که شنیدین، حرف تناکا خان بود. هر چی پیوندی اون طرف دیوار مونده، فوری بکشین. اگر می‌خوایین زنده بمونین، همین الان این کارو بکنین.»

در ساختمان بیمارستان رایوان، لیک و والتایا تقلا می‌کردند نیزه‌ای را که آنانائیس را به پیوندی مرده وصل کرده بود، بشکنند. تورن لنگ لنگان وارد اتاق شد. از جراحی که در پهلو داشت خون می‌ریخت.

تبری را که بر زمین افتاده بود، برداشت و گفت: «از سر راه برین کنار.» با یک ضربه میله‌ی نیزه را شکست. «حالا نیزه رو از توی شکمش بکشین بیرون.» با دقت و احتیاط زیاد آنانائیس را از نیزه خلاص کردند و او را روی تخت‌خوابی خوابانندند. والتایا زخم‌های روی سینه و پشت او را بست.

رایوان گفت: «زنده بمون، آنانائیس. خواهش می‌کنم، زنده بمون.»

لیک نگاهی با تورن رد و بدل کرد.

والتایا در کنار آنانائیس نشست و دست او را گرفت. چشمان جنگجو باز شد و

چیزی زیر لب زمزمه کرد، اما هیچ کس نتوانست حرف های او را بفهمد. اشک در چشمان آنانائیس جمع شد، و به نظر می آمد که او به جایی فراتر از آن ها خیره شده است. تلاش کرد برخیزد و بنشیند، اما به پشت افتاد. رایوان برگشت.

تناکا خان در آستانه ای در ایستاده بود. کنار تخت آمد و بر روی جنگجوی زخمی خم شده، نقابش را آرام و با احتیاط روی صورت او گذاشت. هنگامی که آنانائیس تفلا کرد چیزی بگوید و تناکا خان سرش را نزدیک برد، رایوان کنار رفت.

«می دونستم... تو... حتماً... میای.»

«آره، برادرم، اومدم.»

«همه چی... حالا دیگه... نمودم شد.»

«سکا مرده. سرزمین آزاد شد. تو پیروز شدی. آئی! شماها مقاومت کردین. می دونستم که مقاومت می کنین و پیروز می شین. بهار تو رو می برم که جلگه ها رو ببینی. منظره های زیادی هست که می خوام بهت نشون بدم. قبر اولریک، دره ی فرشتگان. هر چی که دلت بخواد.»

«نه... نه... همش دروغه.»

تناکا مایوسانه گفت: «نه. دروغ نیست. چرا، آئی؟ چرا باید جلوی روی من بمیری؟»

«مردن... بهتره. دلخوری نداره. خشم نداره. دیگه حالا... چیزی از قهرمانی ندارم.»

بغض گلوی تناکا را گرفت و اشک از چشمانش روان شد. قطرات اشک بر روی نقاب چرمی پاره پوره می چکید. آنانائیس چشمانش را بست.

«آئی!»

والتایا دست آنانائیس را بلند کرد، به دنبال نبض گشت. سرش را تکان داد. تناکا صاف ایستاد. صورتش نقابی از غضب بود.

به رایوان اشاره کرد و بازویش را چرخاند تا همه را در بر بگیرد. فریاد زد:

«شماها! راسوهای بدبخت! اون به اندازه ی هزار تا مثل شماها ارزش داشت.»

رایوان تصدیق کرد: «شاید هم داشت، فرمانده. و این تو رو کجا قرار می ده؟» گفت: «در راس.» و با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت.

بیرون ساختمان، گیتاسی، سوبودای و اینگیس بایش از یک هزار جنگجوی نادیر به انتظار ایستاده بودند. افراد لژیون خلع سلاح شده بودند.

ناگهان شبوری از سمت مغرب به صدا در آمد و همه ی سرها به آن سو برگشت. تورس جنگجو به همراه پانصد نفر از مردان اسکودا وارد دره شد. به دنبال آن ها ده گروهان از افراد جنگجوی لژیون تا دندان مسلح و در آرایش جنگی پیش می آمدند. رایوان از جلوی خان رد شد و دوان دوان نزد تورس رفت. پرسید: «چی شد؟»

تورس لبخند زد. گفت: «لژیون ها طغیان کردن و به ما پیوستن. ما هم تا جایی که می تونستیم سریع اومدیم.» جنگجوی جوان به اطراف نگاه کرد و جنازه هایی را که روی استحکامات، کنگره ها و زمین پای دیوار ریخته بود، نگاه کرد.

گفت: «می بینم که تناکا به قولش وفا کرده؟»

رایوان گفت: «امیدوارم.» پشتش را صاف کرد و به سوی تناکا رفت.

بالحنی جدی و رسمی گفت: «فرمانده، ممنون به خاطر مساعدتی که کردین. می خوام بدونین چیزی که گفتم حرف دل تمام ملت درنای بود. می خوام مهمان نوازی دروس دلنوج رو مدتی پیشکش شما بکنم. در مدتی که شما این جا هستین، من به درنان سفر می کنم و تحفه ای که نشانه ی قدردانی ماست براتون میارم. شما چند نفر با خودتون آوردین؟»

در حالی که خون سردانه لبخند می زد، گفت: «چهل هزار نفر، رایوان.»

«نفری ده رک طلا برای نشون دادن سپاس و قدردانی ما کافیه؟»

«به راستی که هست!»

گفت: «بیا کمی با هم قدم بزنیم.» و با او به جنگل آن سوی دیوارها رفت.

پرسید: «تناکا من هنوزم می تونم به تو اعتماد کنم؟»

تنا کا به دور و بر خود نگاه کرد و پرسید: «اگر بخوام این سرزمین رو تصرف کنم، چی می‌تونه جلوی منو بگیره؟»

رایوان به سادگی گفت: «آنانائیس.»

باقیافه‌ای گرفته سر تکان داد. «راست می‌گی - در یک چنین زمانی، این کار یک خیانت محسوب می‌شه. طلا رو بفرست دلنوچ و منم می‌رم طرف شمال. اما بر می‌گردم، رایوان. نادیرها هم سرنوشتی دارن که باید اونو تکمیل کنن.» برگشت که برود.

«تنا کا؟»

«بله؟»

«امنون برای کارهایی که برای ما کردی. جدی می‌گم.»

تنا کا لبخندی زد و لحظه‌ای تصویری از همان تنا کای قدیمی جلوه گر شد. گفت: «رایوان برگرد سر مزرعه‌ی خودت. از زندگی لذت ببر - براش زحمت کشیدی و این حق توست.»

«فکر نمی‌کنی که سیاست برانزده‌ی من باشه؟»

«خیلی خوب هم برانزده‌ی توست - فقط نمی‌خوام تو رو به عنوان دشمن خودم داشته باشم.»

رایوان گفت: «زمان نشون می‌ده.»

تنا کا را تماشا کرد تا نزد افرادش برگشت.

رایوان اینک تنها شده بود، سر خود را خم کرد.

و برای مردگان گریست.

## سرافجام

رایوان فرمانروایی محبوب بود و ملت درنای خیلی زود سال‌های پر از هراس دوران سسکا را از خاطر بردند. دستگاه‌هایی که در گراون بودند، منهدم شدند. لیک اژدها را دوباره سازماندهی کرد و ثابت کرد فرماندهی پر قدرت و تواناست. اسکالر با راونا، دختر رایوان، ازدواج کرد و پست ارل دروس دلنوچ، سرپرست منطقه‌ی شمال را به عهده گرفت.

تنا کاخان در بسیاری از جنگ‌های داخلی نبرد کرد و تمام قبایل شکست خورده را به لشکر خودش افزود. رنیا برایش سه پسر به دنیا آورد. ده سال پس از شکست سسکا، رنیا هنگام زایمان از دنیا رفت. تنا کاخان سپاهش را به دور خود جمع کرد و به سوی دروس دلنوچ به راه افتاد. اسکالر، لیک و رایوان انتظار او را می‌کشیدند. و دروازه‌ها بسته بود.